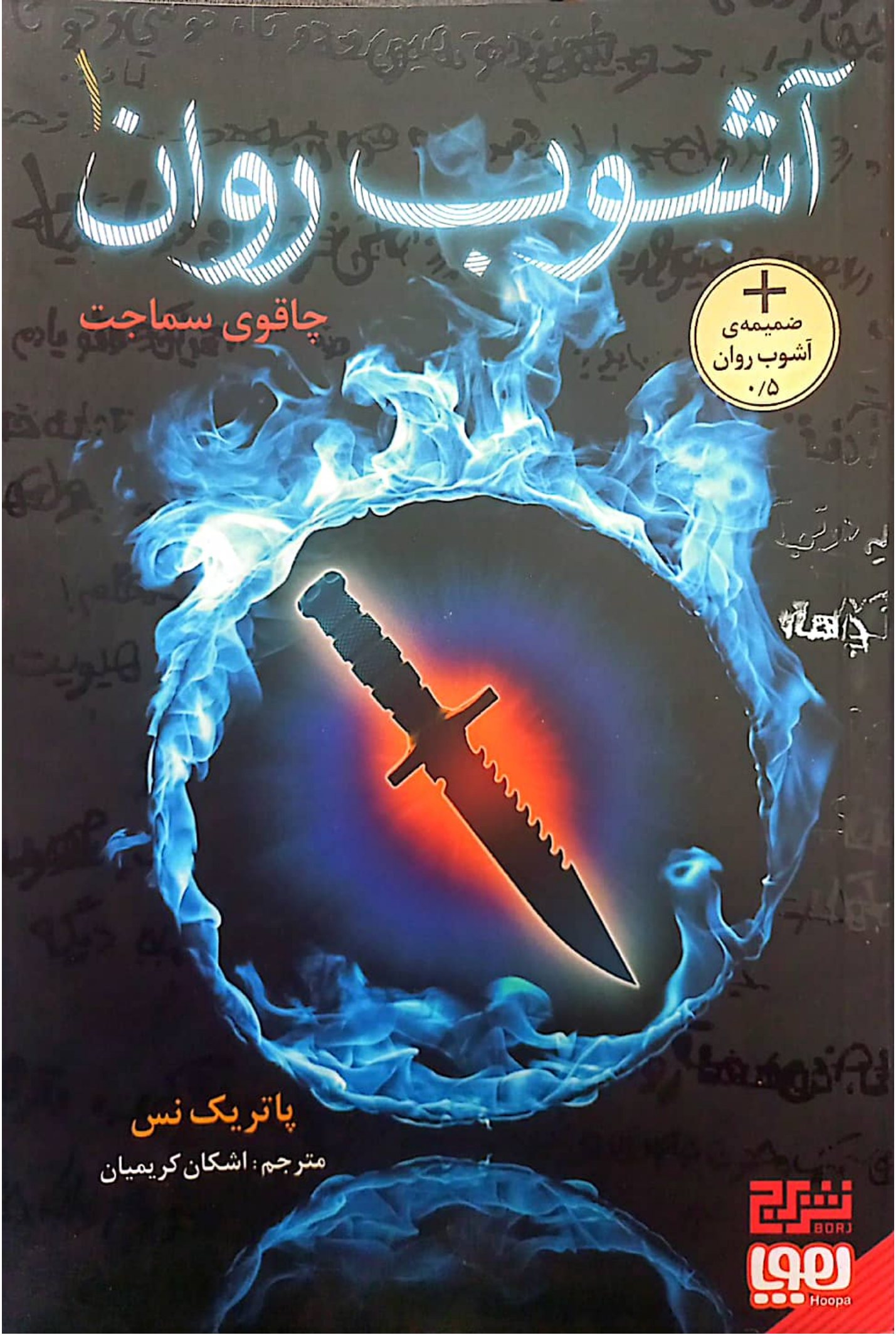
آشوب روان ۱

چاقوی سماجت

+ ضمیمه‌ی آشوب روان ۰/۵



پاتریک نس

مترجم: اشکان کریمیان

نشر برج BORJ
هوپا Hoopa

CamScanner

سرشناسه: نس، پاتریک، ۱۹۷۱ - م.
Ness, Patrick
عنوان و نام پدیدآور: چاقوی سماجت/ نویسنده پاتریک نس؛ مترجم اشکان کریمیان.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۵۰۴ ص.
شابک: ۰-۷-۹۶۶۷۱-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .The knife of never letting go
موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) — قرن ۲۰م.
موضوع: Young fiction, English -- 20th century
شناسه افزوده: کریمیان، اشکان، ۱۳۷۵ - ، مترجم
رده بندی کنگره: PZ۷
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴[ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۸۷۸۵۰

آشوب روان ۱

چاقوی سماجت

نویسنده: پاتریک نس
مترجم: اشکان کریمیان
ویراستار: سارا رزمخواه
دبیر مجموعه: نیما کهندانی
مدیرهنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک متن: نسیم نوریان ـ آزاده توماج‌نیا
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۰-۷-۹۶۶۷۱-۶۲۲-۹۷۸



نشر برج BORJ
هوپا Hoopa
آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.
● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

CamScanner

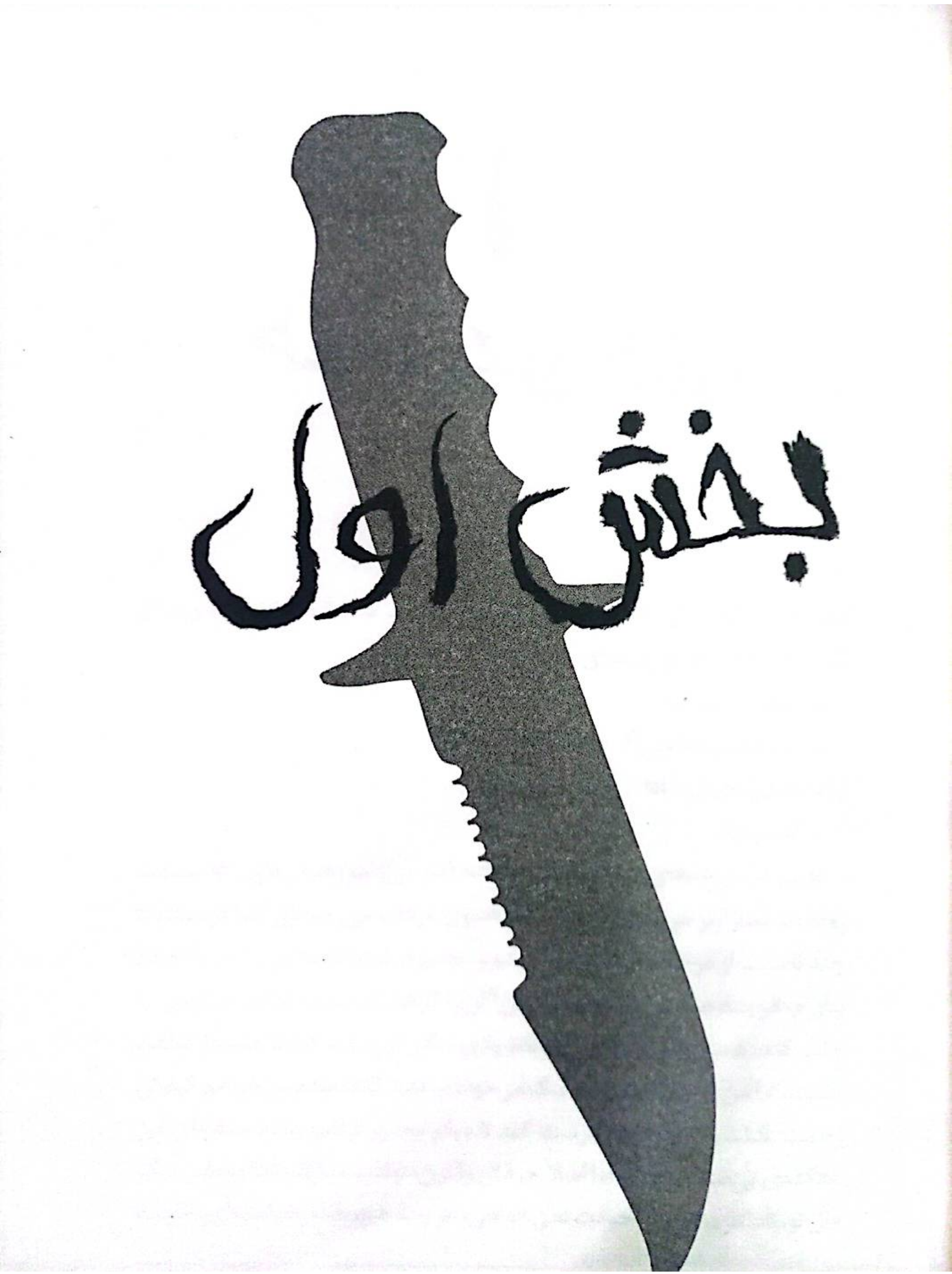
تقدیم به میشل کاس

Original title: THE KNIFE OF NEVER LETTING GO
Text copyright © 2008 Patrick Ness.
Persian Translation © Borj Books & Houpaa Publication, 2022

نشـــر هـوپـا و بـرج در چارچوب قانون بیـن المللی حق انحصاری نشـر اثـر (Copyright) امتیاز انتشـار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Patrick Ness، خریداری کرده‌اند.
انتشـار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

تصور و درک کامل همه‌ی ابعاد زندگی انسان مثل این است که انگار صدای رشد گیاهان و تپش قلب سنجاب‌ها را بشنویم، همچنین غرشی که آن سوی سکوت نهفته است؛ غرشی که اگر بشنویم، ما را به کام مرگ می‌بَرد.

از کتاب میدل مارچ اثر جورج الیوت


بخش اول

۱

روزنه‌ای در ولوله

آدم وقتی سگش زبان باز می‌کند، اول‌ازهمه می‌فهمد که سگ‌ها چیز زیادی برای گفتن ندارند؛ در هیچ زمینه‌ای.

– جیش دارم، تاد!

– ببند دهنتو، مانچی[1]!

– جیش. جیش، تاد!

– گفتم ببند.

داریم در مزرعه‌های جنوب‌شرقِ دهکده قدم می‌زنیم، همان‌هایی که سمت رودخانه سرازیر می‌شود و از آن‌طرف به‌سوی مرداب می‌رود. بِن[2] مرا فرستاده تا چند تا سیب از درخت‌های مرداب بچینم و مجبورم کرده که مانچی را هم با خودم بیاورم، هرچند همه می‌دانیم که کیلیان[3] آن را گرفت تا رضایتِ کدخدا پرِنتیس[4] را جلب کند. همین شد که پارسال تولدم یکهو سگی آوردند و گفتند هدیه‌ی تولدت است. اما من اصلاً نگفته بودم سگ می‌خواهم، فقط گفته بودم می‌خواهم کیلیان زحمت بکشد و دوچرخه را درست کند تا دیگر مجبور نباشم پیاده همه‌جای این دهکده‌ی بی‌صاحب بروم، اما اصلاً حرفش را نزن، تولدت مبارک، تاد! بیا، این سگ مال تو، تاد! تازه، هرچند خودت نمی‌خواهی، هرچند هیچ‌وقت نخواسته‌ای، خودت

---

1. Manchee
2. Ben
3. Cillian
4. Prentiss

باید هم نان و آبش بدهی و هم تربیتش کنی و هم بشوری و هم بگردانی‌اش و هم وقتی بزرگ شد و زبان باز کرد، به چرندیاتش گوش کنی؛ خودتی و خودت.

مانچی زیرلب پارس‌کنان می‌گوید: «جیش، جیش، جیش، جیش.»

ـ بابا! جیشتو بکن و گاله رو ببند.

علف بلندی از کنار جاده می‌کَنم و با آن دنبالش می‌افتم. به او نمی‌رسم. نمی‌خواهم برسم. او هم همان طور پیش خودش پارس می‌کند و می‌خندد و در امتداد جاده به حرکتش ادامه می‌دهد. دنبالش می‌روم، شلاقم را روی علف‌های کنار جاده می‌کِشم، چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و زور می‌زنم به هیچ‌چیز فکر نکنم.

راستش را بخواهید، اصلاً به سیب‌های مرداب نیازی نداریم. بِن اگر واقعاً بخواهد، می‌تواند از مغازه‌ی آقای فِلپس[1] سیب بخرد. درضمن، رفتن به مرداب برای سیب‌چیدن کار مرد نیست، چون مرد هیچ‌وقت نباید آن‌قدر بیکار باشد. البته من تا سی روز دیگر رسماً مرد نمی‌شوم. دوازده تا سیزده‌ماهی و یک دوازده‌ماهیِ دیگر هم عمر کرده‌ام و این یعنی، یک ماه تا آن تولد موعود مانده‌است. دارند برایش برنامه می‌ریزند و هماهنگ می‌کنند. به‌گمانم قرار است جشن بگیرند، هرچند حس عجیبی نسبت به آن پیدا کرده‌ام. هم‌زمان هم ناراحتم و هم خوش‌حال، اما به‌هرحال قرار است مرد شوم و سیب‌چیدن در مرداب کار هیچ مرد یا حتی نیمچه‌مردی هم نیست.

اما بِن بلد است چگونه از من درخواست کند و می‌داند نه نمی‌گویم، چون مرداب نزدیک‌ترین جا به پرنتیس‌آباد[2] است که آدم در آن می‌تواند دو دقیقه از ولوله‌ای که مردها از خودشان تراوش می‌کنند، از دلنگ‌ودلونگی که حتی در خواب هم قطع نمی‌شود، در امان باشد؛ از مردها و افکارشان که همه می‌شنوند، اما خودشان از آن خبر ندارند. مردها و ولوله‌شان. نمی‌دانم چطور می‌توانند، چطور یکدیگر را تحمل می‌کنند.

مردها موجودات پرولوله‌ای هستند.

مانچی فریاد می‌زند: «سنجاب!» و بنای دویدن را می‌گذارد، می‌پرد و از حاشیه‌ی جاده می‌گذرد و به دادوبیداد من اعتنایی نمی‌کند و من هم به‌ناچار در آن دشت صاحب‌مرده دوان‌دوان دنبالش راه می‌افتم (دوروبرم را نگاه می‌کنم تا مطمئن

1. Phelps
2. Prentisstown

شـوم تنهایم)، چون اگر مانچی در لانه‌ی ماری، کوفتی، زهرماری بیفتد، کیلیان حسابی از کوره درمی‌رود، مسلماً هم تقصیر خودِ منِ ذلیل‌مُرده می‌شود، هرچند مرده‌شورم را ببرند، از همان اول نه سگی خواسته بودم و نه هیچ‌چیز.

ـ مانچی! برگرد اینجا!

ـ سنجاب!

ناچار می‌شوم با لگد علف‌ها را کنار بزنم و شفیره‌هایی به کفش‌هایم می‌چسبند. یکی‌شـان لگد که می‌خورد، می‌ترکد و کتانی‌هایم را سبز می‌کند و از روی تجربه، می‌دانم که پاک نمی‌شود. با عصبانیت فریاد می‌زنم: «مانچی!»

ـ سنجاب! سنجاب! سنجاب!

دور درختی می‌چرخد و پارس می‌کند و سـنجاب هم روی تنه‌ی درخت بالا و پایین می‌پرد و اذیتش می‌کند. ولوله‌ی سـنجاب می‌گوید *یالا، سگ اسکل! یالا، یالا منو بگیر. یالا، یالا منو بگیر. اسکل! اسکل! اسکل!*

ـ سنجاب، تاد! سنجاب!

خدایا! چقدر حیوانات ابله‌اند!

پشت‌گردن مانچی را می‌گیرم و ضربه‌ای به پای عقبش می‌زنم. می‌گوید: «اوخ، تاد؟! اوخ!»

دوباره می‌زنم. و دوباره.

ـ اوخ! تاد!

می‌گویم: «بس کن!»

صدای ولوله‌ی خودم چنان بلند اسـت که به‌زحمـت می‌توانم صدای افکارم را بشنوم، به‌زودی افسوسش را هم می‌خورم؛ این خط، این‌هم نشان.

سنجاب رو به من با خودش می‌گوید: *پسره‌ی اسکل! پسره‌ی اسکل! یالا منو بگیر، پسره‌ی اسکل!*

می‌گویم: «توام شیکر نخور!»

منتها نمی‌گویم «شکر»، همانی را می‌گویم که به‌جای «شکر» می‌گویند.

اما واقعاً، واقعاً باید نگاه دیگری به دوروبرم می‌انداختم.

چـون آرون[1] آمده و همین جا، لای چمن‌ها ایستاده‌اسـت، معلوم هم نیسـت

1. Aaron

از کجا پیدایش شـده. خیز برمی‌دارد و کشـیده‌ای زیر گوشـم می‌خواباند و با آن حلقه‌ی بزرگش لبم را خراش می‌اندازد. بعد دستش را مشت می‌کند و از آن‌طرف برمی‌گردانـد و روی لُپـم پیاده می‌کنـد. لااقل ضربه به دماغـم نمی‌خورد، چون برای دررفتن از زیر مشـتش خـودم را لای چمن‌ها می‌انـدازم و قلاده‌ی مانچی را ول می‌کنـم و مانچی مثـل خیانت‌کارها بنای پارس‌کردن می‌گـذارد و دوباره سـمت سنجاب می‌دود. من هم چهاردسـت‌وپا روی چمن‌ها می‌افتم و همه‌جایم گِل‌مالی می‌شود.

همان جا روی زمین می‌مانم و نفس می‌کشم.

آرون بالای سرم ایستاده‌است و صدای ولوله‌اش در قالب گزیده‌های کتاب مقدس و سـخنرانی‌ای که قرار اسـت بکند و *تادِ جوون! زبان و حاصلِ ازخودگذشتگی* و *قدیس‌ها خودشون راه خودشونو انتخـاب می‌کنن* و *خدا می‌شنوه* و دریای تصاویری که در ولوله‌ی هرکسـی هست، روی سرم می‌ریزد. تصاویری از چیزهای آشنا، از وقایع گذرایی که...

چی شد؟ نفهمیدم، چی شد...؟

امـا جمله‌ی بلندی از سـخنرانی‌اش بـالا می‌آید و جلوی بقیـه را می‌گیرد. به چشـم‌هایش نگاه می‌کنم و ناگهان نمی‌خواهم بشنوم. از همین‌الان، مزه‌ی خونِ زخمی را که حلقه‌اش روی لبم انداخت، حس می‌کنم و نمی‌خواهم بشنوم. او هرگز تا اینجا نمی‌آید، هیچ مردی نمی‌آید، دلیل هم دارند، همه‌ی مردها دلیل دارند. فقط منم و سگم، الان اما او هم آمده و من نمی‌خواهم نمی‌خواهم نمی‌خواهم بشنوم.

به رویم لبخند می‌زند، با آن ریش‌هایش، به روی من که لای چمن‌ها افتاده‌ام. لبخندی با طعم مُشت.

می‌گوید: «تـادِ جوون! زبان آدمو مثل زندونیا زنجیر می‌کنه. پس تو از کلیسـا رفتنات چی یاد گرفته‌ی، پسر؟!»

مکثی می‌کند و بعد می‌گوید: «یکی‌مون که بیفته، همه می‌افتیم.» معروف‌ترین جمله‌اش است.

در دلم می‌گویم بله، آرون!

- زبون که داری.

می‌گویم: «بله، آرون!»

می‌گوید: «پس چی می‌گفتی، شکر نخور؟ فلان‌مرده و بهمان‌مرده؟ یه‌وقت خیال نکنی اون‌ها رو نشنیده‌م. ولوله‌ت درونتو لو می‌ده. همه‌مون همینیم.»

با خودم می‌گویم همه‌مون نه، اما هم‌زمان به او می‌گویم: «ببخشید، آرون!»

چمباتمه می‌زند و لب‌هایش را تا نزدیکِ صورتم می‌آورد. بوی دهانش به مشامم می‌خورد، سنگینیِ نفس‌هایش مثل دستی است که سمت من چنگ می‌اندازد. زیرلب می‌گوید: «خدا می‌شنوه. خدا می‌شنوه.»

بعد دوباره دستش را بالا می‌آورد و من صورتم را درهم می‌کشم؛ او می‌خندد و می‌رود. به همین سادگی، به‌سوی دهکده برمی‌گردد و ولوله‌اش را هم با خودش می‌برد.

کتک‌خوردن چنان خونم را به جوش آورده‌است، خشم و غضب و حیرت و تنفر از این دهکده و مردهایی که در آن زندگی می‌کنند، چنان تنم را به لرزه انداخته‌است که مدتی طول می‌کشد تا بالاخره بتوانم بلند شوم و بروم و سگم را برگردانم. در دلم می‌گویم حالا اصلاً اینجا اومده بود چه غلطی بکنه؟ اما چنان اعصابم خرد است، خشم و نفرت (و ترس، باشد، ترس. خفقان بگیرا) چنان وجودم را فراگرفته‌است که حتی رویم را برنمی‌گردانم تا ببینم آرون صدای ولوله‌ام را شنیده‌است یا نه؛ رویم را برنمی‌گردانم، رویم را برنمی‌گردانم.

سرانجام رویم را برمی‌گردانم و می‌روم تا سگم را بیاورم.

- آرون، تاد؟! آرون؟

- دیگه اسمشو نبر، مانچی!

- خون، تادا تاد؟! تاد؟! تاد؟! خون.

- می‌دونم. خفه‌خون بگیر.

مانچی می‌گوید: «اسکل!»

طوری این را می‌گوید که انگار هیچ معنی‌ای ندارد، کله‌اش مثل آسمان خالی است.

کف‌دستی‌ای روی رانش می‌زنم و می‌گویم: «اینم دیگه نگو.»

- اوخ. تاد؟!

راه می‌رویم و می‌رویم و به رودخانه‌ی سمت چپمان نزدیک نمی‌شویم. آن رودخانه از لابه‌لای چند تا دره در شرق دهکده می‌گذرد و تا کیلومترها بعد از

مزرعه‌ی ما، در شمال دهکده ادامه دارد؛ بعد از کنار دهکده به پایین برمی‌گردد و از منطقه‌ی همواری رد می‌شود. اول به لجن‌زار و دست‌آخر به این مرداب می‌رسد. به رودخانه و به‌خصوص آن لجن‌زار، یعنی کمی مانده تا درخت‌های مرداب، نباید نزدیک شد، چون محل زندگی کروکودیل‌هاست، کروکودیل‌هایی آن‌قدر بزرگ که خیلی راحت می‌توانند ترتیبِ هر نیمچه‌مردی را با سگش بدهند. پره‌های روی پشت آن کروکودیل‌ها عینِ‌هو ساقه‌ی نی بوریاست و اگر آدم بیش از حد به آن‌ها نزدیک شود، حام!—از آب بیرون می‌آیند، چنگال‌هایشان را تاب می‌دهند، دهانشان را باز و بسته می‌کنند، به‌سمت آدم می‌پرند و آدم دیگر کارش تمام است.

از کنار لجن‌زار می‌گذریم و به مرداب نزدیک می‌شویم. سعی می‌کنم در خفا وارد آن شوم. این پایین دیگر عملاً هیچ‌چیز نیست؛ برای همین است که مردها نمی‌آیند. قضیه‌ی بو هم هست. من هم نمی‌خواهم الکی بگویم که بو نمی‌آید، اما اصلاً آن‌طور که مردها می‌گویند، بد نیست. مردها بویِ خاطراتشان را استشمام می‌کنند، نه بویی که واقعاً می‌آید. جدی می‌گویم! آن بویی را استشمام می‌کنند که قبلاً می‌آمده‌است. بوی موجودات مُرده. بتونه‌ها[1] و مردها در کفن‌ودفن اختلاف‌نظر داشتند. بتونه‌ها راحت از همین مرداب استفاده می‌کردند؛ همان طور مرده‌هایشان را توی آب می‌انداختند و غرق می‌کردند. اشکالی هم نداشت، چون به‌گمانم برای دفن‌شدن در مرداب درست شده بودند. بِن این‌طور می‌گوید. آب و لجن و پوست بتونه‌ها کاملاً با هم سازگار بود؛ سمی تولید نمی‌کرد، تازه مرداب را غنی‌تر هم می‌کرد؛ همان طور که مردها خاک را غنی‌تر می‌کنند.

اما پس از مدتی، ناگهان آمار کفن‌ودفن بتونه‌ها بسیار از حالت طبیعی بالاتر رفت، چنان‌که حتی مردابِ به این بزرگی هم نمی‌توانست آن‌ها را در خودش جا بدهد. همین مرداب گلگون و بزرگ. بعد هم که دیگر از بتونه‌ها حتی یک نفر هم زنده نماند، درست می‌گویم؟ همه‌جا پر از جنازه‌ی بتونه‌ها بود. همه در مرداب روی هم افتاده و پوسیده بودند و بوی تعفن می‌دادند. مرداب بود و یک دنیا مگس و بوی گند؛ معلوم نیست چه میکروب‌های دیگری که برایمان کنار گذاشته بود تا اینکه بالاخره پس از مدت‌ها، دوباره همان مرداب همیشگی شد.

۱. Spacks: منظور قبیله‌ی خیالی بتونه‌ها (Spackles) است که بعدتر به آن اشاره می‌شود. -م-

مـن در دلِ همـه‌ی این‌ها به دنیـا آمدم، همه‌ی این کوفـت و زهرماری‌ها، این مـرداب پرجمعیت، این قبرسـتان پرجمعیت و این دهکـده‌ی کم‌جمعیت؛ برای همین، هیچ یادم نمی‌آید؛ دنیایی یادم نمی‌آید که در آن ولوله‌ای نبوده باشد. بابایم قبل از تولد من مریض شـد و مُرد و بعد، طبیعتاً مامانم هم مُرد که تعجبی ندارد! بِن و کیلیان مرا پیش خودشـان بردند و بزرگم کردند. بِن می‌گوید مامانم آخرین زن بود، اما همه درموردِ مامانِ بقیه همین را می‌گویند. شاید بِن دروغ نمی‌گوید؛ خودش حرف خودش را باور دارد، منتها کسی چه می‌داند؟!

اما من کم‌سن‌وسال‌ترین فرد در کل دهکده‌ام. قبل‌ترها با رِگ اولیوِر[1] (هفت ماه و هشت روز بزرگ‌تر) و لیام اسمیت[2] (چهار ماه و ۲۹ روز بزرگ‌تر) و سِب ماندی[3] که بعد از من از همه کم‌سن‌وسال‌تر است، یعنی سه ماه و یک روز از من بزرگ‌تر، از خانه بیرون می‌آمدیم و به کلاغ‌های مزرعه سنگ می‌زدیم، اما حالا، حتی او هم چون مرد شده‌است، با من حرف نمی‌زند.

هر پسری که سیزده سالش شود، همین طور می‌شود.

همه‌جای پرنتیس‌آباد هم همین اسـت. پسـرها مرد می‌شـوند و به جلسه‌های مردانه‌شـان می‌روند تـا درباره‌ی نمی‌دانم چـی، حرف بزنند و هیچ پسـری هم اصلاًوابـداً اجازه‌ی ورود ندارد؛ اگر آخرین پسـر دهکده هم باشـد، باید صبر کند، تک‌وتنها.

حالا تک‌وتنها هم نه، با سگی که نمی‌خواهد.

اما به درک! مرداب که هسـت. به مرداب می‌آییم و بدون دورشـدن از مسـیر، قسمت‌های ناجورِ آب را دور می‌زنیم یا از روی آن می‌گذریم و از کنار درخت‌های بزرگ و پیازی‌شـکلی که از دلِ مرداب بیرون آمده و تا ده‌ها متر بالا رفته و سقفی باریک شکل داده‌است، رد می‌شویم. هوا غلیظ و تاریک و سنگین است، اما غلظت و تاریکی و سنگینی‌اش دلهره‌آور نیست. موجودات زیادی اینجا زندگی می‌کنند، خیلـی زیاد. برای اهالی دهکده هم تره خرد نمی‌کنند. پرنده هسـت، مار سـبز، قورباغه، خروس کولی، هر دو نوع سنجاب و (مطمئنم) یکی‌دو تا لق‌لق[4] و مطمئناً مار قرمز هم هسـت؛ باید مراقب بود. البته هرچند تاریک است، باریکه‌های نور از

1. Reg Oliver
2. Liam Smith
3. Seb Mundy
۴. Cassor: موجودی خیالی شبیه شترمرغ. ساخته‌ی ذهن نویسنده. ـم.

روزنه‌های سقف تو می‌آید که اگر نظر مرا بخواهید، البته شاید هم نخواهید! حق هم دارید، اما به‌نظر من این مرداب مثل اتاقی بزرگ و راحت است که تا حدی از شَر ولوله‌ها در امان است. تاریک اما پرجوش‌وخروش، پرجوش‌وخروش اما صمیمانه، صمیمانه اما چشم‌ودل‌سیر.

مانچی عملاً به هرچه می‌رسد، لنگش را هوا می‌کند تا اینکه ظاهراً مثانه‌اش خالی می‌شود و بعد گازش را می‌گیرد و غرولندکنان پای بوته‌ای می‌رود و جایی گیر می‌آورد تا به‌گمانم کارِ دیگرش را هم بکند.

اما مرداب اهمیتی نمی‌دهد؛ مگر می‌تواند بدهد؟! زندگی است دیگر، می‌گذرد، تکرار می‌شود، پیش می‌رود و رشد می‌کند. البته نه اینکه اینجا کلاً ولوله‌ای در کار نباشد؛ مطمئناً هست، از شَر ولوله نمی‌توان خلاص شد، هیچ‌جا، منتها اینجا از دهکده ساکت‌تر است. سروصدای اینجا سروصدایی متفاوت است، یعنی صرفاً از سر کنجکاوی است؛ موجودات مرداب‌اند که می‌خواهند ببینند کی آمده؛ آیا دشمن است یا نه؟! اما اهالی دهکده خودشان خوب می‌دانند که کیست، ولی می‌خواهند بیشتر بدانند و می‌خواهند با دانسته‌هایشان دمار از روزگارش دربیاورند تا اینکه دیگر خودش هم نداند کیست.

ولوله‌ی مرداب صرفاً صدای افکارِ آشفته و پرنده‌وارِ پرنده‌هاست. *غذا کو؟ خونه کو؟ سرپناه من کو؟* سنجاب‌های زرد که مشتی بی‌سروپای‌اند. تا آدم را می‌بینند، مسخره‌بازی را شروع می‌کنند. وقت‌هایی هم که نمی‌بینند، خودشان را مسخره می‌کنند. سنجاب‌های قرمز هم که همه عین‌هو مشتی بچه‌ی ابله‌اند. گاهی اوقات هم روباه‌های مرداب لابه‌لای برگ‌ها پنهان می‌شوند و ولوله‌شان را تغییر می‌دهند تا شبیه ولوله‌ی سنجاب‌ها شود و بعد آن‌ها را می‌خورند. حتی گاهی پرنده‌های دیگری هم هستند که آوازی عجیب می‌خوانند. یک بار هم لق‌لقی را دیدم که روی آن دو پای بلندش می‌دوید و می‌رفت. قسم می‌خورم! بِن اما می‌گوید نه. می‌گوید لق‌لق‌ها مدت‌ها پیش از این مرداب رفته‌اند.

نمی‌دانم. حرف خودم را باور دارم.

مانچی از لای بوته‌ها بیرون می‌آید و کنار من می‌نشیند، آخر من همان جا، وسط جاده، ایستاده‌ام. نگاهی به اطراف می‌اندازد تا ببیند من چیزی دیده‌ام یا نه، بعد می‌گوید: «جیشِ خوب، تادا!»

ـ شک ندارم، مانچی!

به نفعشان است که روز تولدم دوباره به من سگ ندهند. امسال چاقوی شکاری می‌خواهم، مثل همان که بِن پشت کمربندش می‌بندد. کادویی که در شأن مردها باشد، همین است.

مانچی آهسته می‌گوید: «جیش.»

ازنو راه می‌افتیم. دسته‌ی اصلیِ درخت‌های سیب نزدیک وسط‌های مرداب است، پس از چند جاده و آن‌سوی کُنده‌درختی افتاده که مانچی هیچ‌وقت نمی‌تواند تنهایی از روی آن رد شود. آنجا که می‌رسیم، دستم را دورِ شکمِ مانچی حلقه می‌کنم و او را برمی‌دارم. خودش می‌داند دارم چه‌کار می‌کنم، اما بازهم مثل عنکبوتی که در حالِ افتادن باشد، تندتند لگد می‌پراند و الکی شلوغش می‌کند.

ـ آروم بگیر، ابله!

در هوا چنگ می‌اندازد و وحشت‌زده می‌گوید: «پایین، پایین، پایین!»

ـ سگ کودن!

او را روی کنده‌درخت می‌اندازم و خودم هم بالا می‌روم. هر دو آن‌سوی درخت پایین می‌پریم. مانچی پایش که به زمین می‌رسد، پارس می‌کند و می‌گوید: «پرش!» و بعد دوان‌دوان دور می‌شود و پشت‌سرهم پارس می‌کند و می‌گوید: «پرش!»

آن‌سوی کنده‌درخت، فضای مرداب به‌معنای واقعی تاریک می‌شود، اولین چیزی که به چشم آدم می‌خورد، ساختمان‌های قدیمیِ بتونه‌هاست که از دل سایه بیرون آمده و عین‌هو چند تا کپه بستنی عسلی است، منتها هر کپه‌ی آن اندازه‌ی یک کلبه است. نه کسی می‌داند و نه به خاطر دارد که این‌ها اصلاً به چه منظور ساخته شده‌است، اما بِن که کلاً زیاد حدس می‌زند، حدس می‌زند که به کفن‌ودفنِ مرده‌هایشان مربوط می‌شده‌است. شاید نوعی کلیسا بوده‌است؛ البته بتونه‌ها دین و مذهبی نداشتند که برای اهالی پرنتیس‌آباد آشنا باشد.

حسابی از آن‌ها فاصله می‌گیرم و وارد دسته‌ی کوچکِ درخت‌های سیب وحشی می‌شوم. سیب‌هایش رسیده و تقریباً به رنگ سیاه درآمده‌است. به‌قول کیلیان، می‌شود گفت خوردنی است. یکی می‌چینم و گازی می‌زنم و آب آن روی چانه‌ام سرازیر می‌شود.

ـ تاد؟!

می‌گویم: «چیه، مانچی؟!»

کیسه‌ای را که تا کرده و در جیبِ پشتم گذاشته‌ام، درمی‌آورم و مشغول ریختن سیب در آن می‌شوم.

مانچی دوباره پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!» و من تازه متوجه لحنش می‌شوم و رویم را برمی‌گردانم و می‌بینم که رویش را سمت ساختمان‌های بتونه‌ها کرده و کرک‌های پشتش سیخ شده و گوش‌هایش را تندتند تکان می‌دهد.

صاف می‌ایستم و می‌پرسم: «چی شده، پسر؟!»

این بار خرخر می‌کند، لب‌هایش را پس کشیده و دندان‌هایش را نمایان کرده‌است. دوباره خونم به جوش می‌آید. می‌پرسم: «کروکودیله؟»

مانچی خرخرکنان می‌گوید: «سکوت، تاد!»

ـ خب، چیه؟

مانچی می‌گوید: «گفت سکوت، تاد!»

مختصری پارس می‌کند، اما واقعاً پارس است، مثل پارس هر سگ دیگری که معنایی ندارد جز «واق!». خونم بیش‌ازپیش به جوش می‌آید، انگار قرار است از پوستم بیرون بزند. مانچی خرخرکنان می‌گوید: «گوش کن!»

من هم گوش می‌دهم.

و گوش می‌دهم.

و ذره‌ای رویم را برمی‌گردانم و بازهم گوش می‌دهم.

روزنه‌ای در ولوله به وجود آمده‌است.

که محال است.

خیلی عجیب است. اینجا لای این درخت‌ها یا جای دیگری که پیدا نیست، نقطه‌ای هست که گوش‌ها و ذهن آدم می‌گویند ولوله‌ای در کار نیست. مثل شکلی است که نمی‌شود دیدش، مگر از روی ارتباط آن با دوروبرش. مثل یک فنجان آب بدون فنجان. روزنه‌ای است که همه‌چیز با ورود به آن از ولوله می‌افتد، از همه‌چیز می‌افتد؛ به‌کل متوقف می‌شود. سکوتش مثل سکوت مرداب نیست. سکوت مرداب مشخصاً سکوت مطلق نیست، فقط ولوله‌اش کمتر است. اما این، این یک شکل است، شکلِ هیچی، روزنه‌ای که هرچه ولوله است، در آن قطع می‌شود.

که محال است.

در این دنیا تنها چیزی که زیاد است، ولوله است. سیلِ افکارِ بی‌انتهای مردها و موجودات است که بر آدم هجوم می‌آورد و هجوم می‌آورد و هجوم می‌آورد. از وقتی بتونه‌ها در آن جنگ میکروبِ ولوله را پخش کردند، همین بوده‌است؛ همان میکروبی که نیمی از مردها و تک‌تکِ زن‌ها را تلف کرد، ازجمله مامان من، همان میکروبی که بقیه‌ی مردها را دیوانه کرد، همان میکروبی که باعث شد مردها در اوج دیوانگی اسلحه به دست بگیرند و تمام بتونه‌ها را از بین ببرند.

مانچی می‌گوید: «تاد؟!»

وحشت کرده‌است، حسش می‌کنم.

- چی، تاد؟! چیه، تاد؟!

- بوی چیزی رو حس می‌کنی؟

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «فقط بوی سکوت، تاد!»

بعد بلندتر پارس می‌کند و می‌گوید: «سکوت! سکوت!»

همان لحظه، در نزدیکیِ ساختمان‌های بتونه‌ها، سکوت حرکت می‌کند.

قلبم چنان می‌ریزد که چیزی نمانده بیفتم. مانچی دورم می‌چرخد و دادوبیداد می‌کند؛ پارس می‌کند و پارس می‌کند و مرا از آن‌هم وحشت‌زده‌تر می‌کند، برای همین دوباره ضربه‌ای به پای عقبش می‌زنم («اوخ، تاد؟!») تا دل خودم را آرام کنم. می‌گویم: «روزنه‌موزنه نداریم. نمی‌شه که هیچی نباشه. حتماً یه چیزی هست، مگه نه؟»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «یه چیزی، تاد!»

- صداشو نمی‌شنوی؟

- سکوته، تاد!

- خودت که می‌دونی چی می‌گم.

مانچی بو می‌کشد و یک قدم، دو قدم، بعد چند قدم سمت ساختمان‌های بتونه‌ها می‌رود. پس باید بگردیم. آهسته‌آهسته سمت بزرگ‌ترین گلوله‌ی بستنی می‌روم. به درِ ورودیِ مثلثی و کج‌وکوله‌ی آن نزدیک نمی‌شوم؛ مبادا چیزی دم در ایستاده باشد. مانچی چارچوبِ در را بو می‌کشد، اما خرخر نمی‌کند. من هم نفس عمیقی می‌کشم و داخل را نگاه می‌کنم.

خالیِ خالی است. سقف اتاق حدوداً دوبرابر قدِ من ارتفاع دارد. کف اتاق را گِل

پوشانده و گیاه‌های مرداب مثل مو و این‌ها در آن رشد کرده‌است، اما چیز دیگری نیست، که یعنی می‌شود گفت هیچی نیست. روزنه‌ای هم در کار نیست و نمی‌شود فهمید چه‌چیزی اینجا بوده‌است.

احمقانه است، اما باید بگویمش.

یعنی بتونه‌ها برگشته‌اند؟

اما محال است.

اما وجودِ روزنه در ولوله هم محال است.

پس حتماً یکی از این محال‌ها محال نیست.

صدای مانچی را می‌شنوم که دوباره بیرون ساختمان، بو می‌کشد، برای همین آرام بیرون می‌آیم و سمت دومین گلوله‌ی بستنی می‌روم. روی دیوارِ این‌یکی، نوشته‌ای به چشم می‌خورد. هیچ‌کس از زبان بتونه‌ها اثری مکتوب به‌غیراز این ندیده‌است. به‌گمانم تنها اثری که ارزشِ نوشتن داشته، همین بوده‌است. الفبایش الفبای بتونه‌هاست، اما بِن می‌گوید «اِس‌پاکیلی» یا چنین چیزی خوانده می‌شود، یعنی همان بتونه‌ها یا اگر بخواهیم خشممان را نشان بدهیم، مثل بقیه که از بعد از آن جریان، همین کار را کرده‌اند؛ بتونه‌ها، یعنی «مردمان».

در گلوله‌ی بستنی دوم هم چیزی نیست. عقب می‌کشم، برمی‌گردم بیرون و دوباره گوش می‌دهم. سرم را پایین می‌گیرم و گوش می‌دهم و به قسمت‌های مربوط به شنواییِ مغزم فشار می‌آورم و در ذهنم هم گوش می‌دهم و گوش می‌دهم و گوش می‌دهم.

گوش می‌دهم.

مانچی دو بار خیلی تند پارس می‌کند و می‌گوید: «سکوت!سکوت!» و دوباره بنای دویدن می‌گذارد و سمت گلوله‌ی بستنی آخر می‌رود. من هم دوان‌دوان دنبالش می‌روم، خونم به جوش می‌آید، چون همان جاست، روزنه‌ی ولوله همان جاست. صدایش را می‌شنوم.

یعنی نمی‌شنوم؛ نکته‌اش همین است. منتها وقتی سمت آن می‌دوم، خلأ فضا به سینه‌ام دست می‌کشد و سکوتِ فضا مرا سمت خودش می‌کشد و همه‌جا خیلی آرام است. نه، آرام نیست، ساکت است. آن‌چنان ساکت و باورنکردنی است که دیگر واقعاً احساس درماندگی می‌کنم. انگار قرار است ارزشمندترین دارایی‌ام را

از دست بدهم. انگارکه مرگ آنجا باشد. می‌دوم و چشم‌هایم آب می‌افتد و سینه‌ام دارد خرد می‌شود. کسی را هم نمی‌بینم، اما بازهم برایم مهم است. اشک‌هایم سرازیر می‌شود، سرازیر می‌شود، بدجور سرازیر می‌شود. لحظه‌ای می‌ایستم و دولا می‌شوم، ای مرده‌شورم را ببرند، چرا نمی‌میرم؟ یک دقیقه‌ی تمام وقت هدر می‌دهم، یک دقیقه‌ی تمام همان جا مثل ابله‌ها دولا می‌مانم. جای تعجب هم ندارد که در آن مدت، روزنه دور می‌شود، دورتر می‌شود، محو می‌شود.

مانچی می‌ماند دنبال روزنه برود یا پیش من برگردد، سرانجام پیش من برمی‌گردد.

ـ گریه، تاد؟!

می‌گویم: «خفه شو.» و لگدی سمت او می‌پرانم؛ ازقصد به او نمی‌زنم.

eliza books

۴

پرنتیس آباد

از مرداب بیرون می‌رویم و سمت دهکده برمی‌گردیم؛ همه‌جا بی‌اعتنا به آفتاب، سیاه و خاکستری به نظر می‌آید. در راه، وقتی از تپه‌ها بالا می‌رویم، حتی مانچی هم لام تا کام حرف نمی‌زند. ولوله‌امِ مثل سوپ داغ می‌جوشد و قل می‌زند تا اینکه بالاخره مجبور می‌شوم بایستم و کمی خودم را آرام کنم.

سکوتی وجود ندارد، نه اینجا و نه هیچ‌جا. نه در وقت خواب و نه در تنهایی، هیچ‌وقت.

چشم‌هایم را می‌بندم و در دل می‌گویم من تاد هیویت[1] هستم. دوازده سال و دوازده ماهمه. ساکن پرنتیس‌آبادِ دنیای نو[2] هستم. دقیقاً یه ماه دیگه مرد می‌شم.

این کار ترفندی است که بِن برای آرام‌کردنِ ولوله‌ام یادم داده، اینکه چشم‌هایم را ببندم و با دقت و آرامشِ تمام به خودم بگویم کی هستم، آخر دقیقاً همین است که لابه‌لای آن‌همه ولوله گم می‌شود.

من تاد هیویتم.

مانچی کنارم زیرلب زمزمه می‌کند: «تاد هیویت.»

نفسی عمیق می‌کشم و چشم‌هایم را باز می‌کنم.

من همینم. تاد هیویتم.

به راه‌رفتن ادامه می‌دهیم و از مرداب و رودخانه دور می‌شویم. از شیب

1. Hewitt

2. New World

مزرعه‌های وحشی بالا می‌رویم و به‌سمت تپه‌ی کوچک جنوب دهکده حرکت می‌کنیم که قبلاً به‌مدتی کوتاه و بی‌ثمر مدرسه بود. قبل از تولد من، پسرها را مامانشان در خانه درس می‌دادند. بعد، دیگر فقط پسرها و مردها ماندند. همان طور می‌نشاندندمان پای ویدئوها و درس‌های آموزشی تا اینکه کدخدا پرنتیس این‌طور چیزها را غیرقانونی اعلام کرد و گفت: «برای انضباط ذهنمان ضرر دارد.»

کدخدا پرنتیس هم برای خودش نظری دارد.

همین شد که تقریباً تا یک نصفه‌سالِ سگی، آقای رویال[1] همیشه‌ناراحت پسرها را جمع می‌کرد و همه را توی آلونکی دور از ولوله‌ی اصلی دهکده می‌چپاند. هیچ فایده‌ای هم نداشت. درس‌دادن در اتاقی پر از ولوله‌ی چند تا پسربچه تقریباً محال است، همین طور امتحان‌گرفتن، در هر صورتش، کاملاً محال. آدم حتی اگر هم نخواهد، تقلب می‌کند؛ همه هم که می‌خواهند.

بعد، دیگر کدخدا پرنتیس آمد و همه‌ی کتاب‌ها را سوزاند، دانه‌به‌دانه‌شان را حتی آن‌هایی را که در خانه‌ی مردها بود، آخر گویا کتاب هم ضرر داشت. آقای رویال هم تسلیم شد او مرد لطیفی بود، اما با ویسکی‌خوردن سر کلاس خودش را خشن و قلدر نشان می‌داد. تفنگی برداشت و کار خودش را ساخت؛ کار درس و مدرسه‌ی من را هم یک‌سره کرد.

بقیه‌اش را بِن در خانه به من درس داد؛ مکانیکی، آشپزی، دوزندگی، اصول کشاورزی و این‌طور چیزها. به‌علاوه‌ی کلی چیزمیز دیگر برای بقا؛ مثل شکار، میوه‌های خوردنی، جهت‌یابی به‌کمک ماه، کار با چاقو و تفنگ، درمان مارگزیدگی و آرام‌کردن ولوله تاحدامکان.

خواست خواندن و نوشتن هم یادم بدهد، اما یک روز صبح، کدخدا پرنتیس از طریق ولوله‌ی من از قضیه بو برد و بِن را یک هفته زندانی کرد؛ قضیه‌ی خواندن و نوشتنم را فیصله داد و من هم با وجود آن‌همه چیزمیز دیگری که باید یاد می‌گرفتم و کار در مزرعه که همه‌روزه است و کلاً زندگی، دیگر وقت نکردم خوب خواندن یاد بگیرم.

مهم نیست، هیچ‌کس در پرنتیس‌آباد قرار نیست کتاب بنویسد.

من و مانچی از کنار ساختمان مدرسه می‌گذریم و از تپه‌ی کوچک بالا می‌رویم

1. Royal

و رویمان را سمت شمال می‌کنیم، دهکده‌مان را می‌بینیم. البته دیگر چیزی از آن نمانده‌است. یک مغازه دارد، قبلاً دو تا داشت. یک میکده دارد، قبلاً دو تا داشت. یک درمانگاه، یک زندان، یک پمپ‌بنزینِ ازکارافتاده، یک خانه‌ی بزرگ که مال کدخداست، یک پاسگاه پلیس و کلیسا. تکه‌جاده‌ی کوتاهی که همان زمان زدند و دیگر هرگز درستش نکردند، از وسط دهکده می‌گذرد و خیلی زود لای شن‌وماسه‌ها محو می‌شود. تمام خانه‌ها و این‌ها دوباره سرپا شده‌اند. دورتادور دهکده هم مزرعه است؛ خودشان خواسته‌اند مزرعه باشد. بعضی جاهایش تا به امروز مزرعه مانده و بعضی جاهایش برهوت است، بعضی جاهایش هم از برهوت، برهوت‌تر است.

پرنتیس‌آباد همه‌اش همین است دیگر. ۱۴۷ نفر جمعیت دارد که مدام کم می‌شود و کم می‌شود و کم می‌شود. ۱۴۶ مرد و یک نیمچه‌مرد.

بِن می‌گوید قبلاً اقوام دیگری هم در این‌سو و آن‌سوی دنیای نو زندگی می‌کردند. می‌گوید تمام سفینه‌ها تقریباً هم‌زمان فرود آمدند، یعنی حدود ده سال پیش از تولد من، اما می‌گوید بعد از شروع جنگ با بتونه‌ها، بعد از انتشار میکروب به‌دست آن‌ها و ازبین‌رفتن آن اقوام دیگر، چیزی نمانده بود پرنتیس‌آباد هم از بین برود. می‌گوید فقط و فقط به‌لطف مهارت‌های نظامی کدخدا پرنتیس بود که از بین نرفت. می‌گوید کدخدا پرنتیس اگرچه عین‌هو آینه‌ی دق می‌آید و می‌رود، اما به‌خاطر آن قضیه مدیونش هستیم. می‌گوید به‌خاطر اوست که ما تک‌وتنها در این دنیای خالی و بدون زن که هیچ نکته‌ی مثبتی ندارد، زنده مانده‌ایم. در شهری که ۱۴۶ مرد در آن زندگی می‌کنند و روزبه‌روز کمی به مرگ نزدیک‌تر می‌شود.

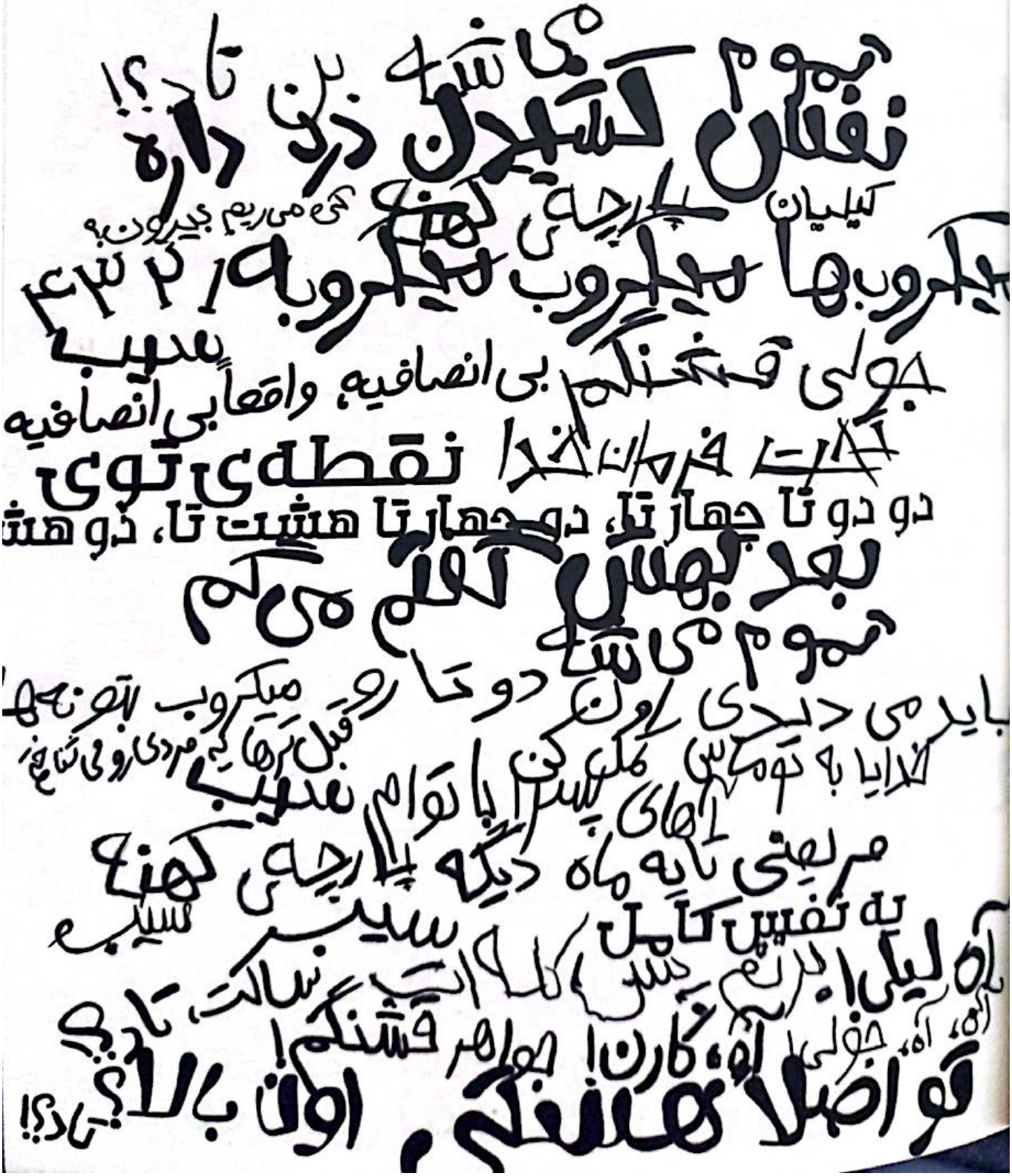
آخر بعضی مردها تاب نمی‌آورند، درست نمی‌گویم؟ یا مثل آقای رویال غزل خداحافظی را می‌خوانند یا راست‌راست ناپدید می‌شوند، مثل آقای گالت[1]، همسایه‌ی پیرمان که روی آن‌یکی آغل کار می‌کرد. یا آقای مایکل[2]، دومین نجار برترمان، یا آقای وَن ویک[3] که درست همان روزی که پسرش مَرد شد، غیبش زد. چندان هم عجیب نیست. آدم اگر تمام دنیایش شهری پر از ولوله و بدون آینده باشد، بعضی وقت‌ها خیلی دلش می‌خواهد جل‌وپلاسش را جمع کند و برود، حتی اگر جای دیگری هم برای رفتن نداشته باشد.

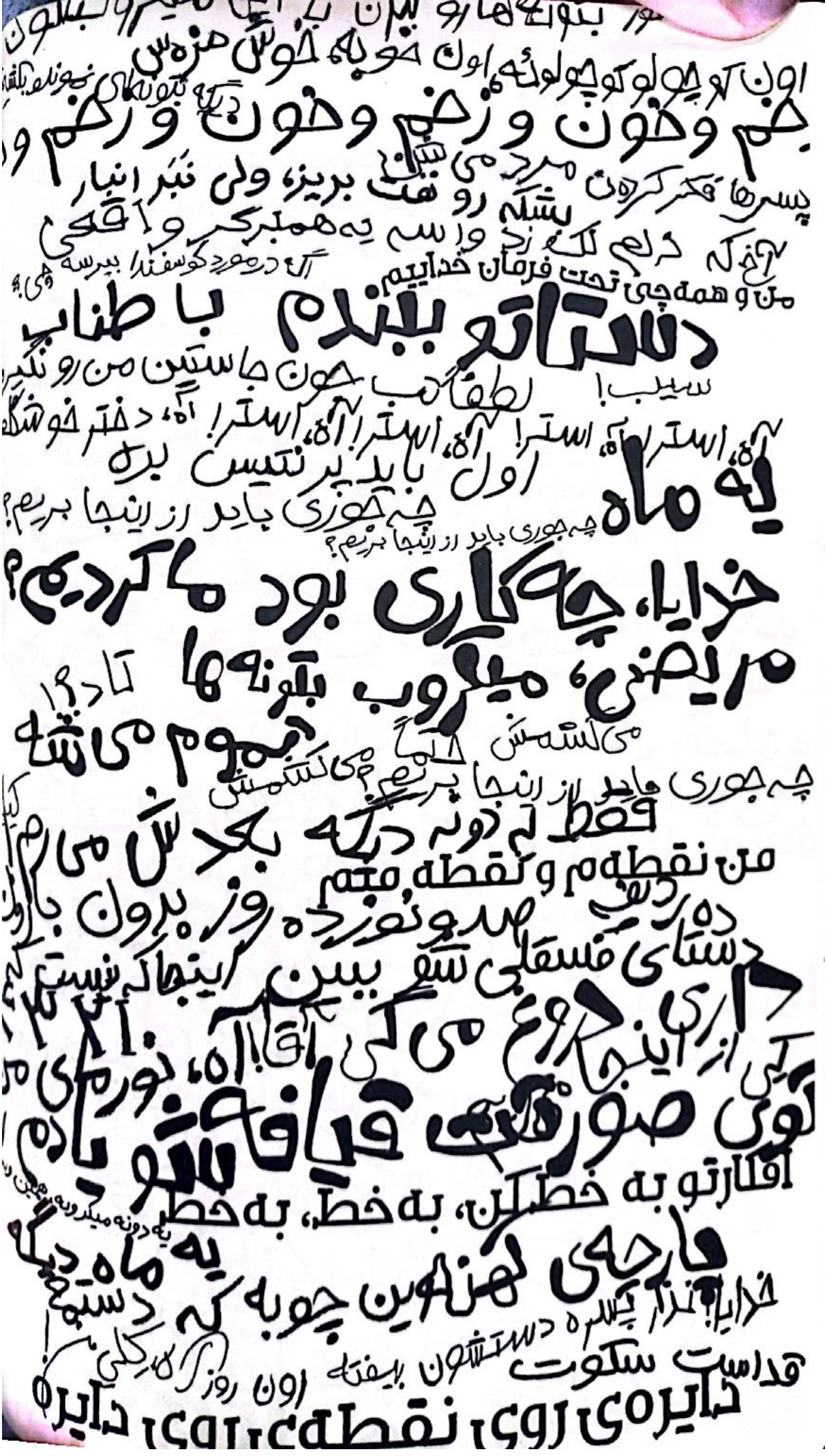
حالا منِ نیمچه‌مرد دهکده را که می‌بینم، صدای افکار آن ۱۴۶ مردی را که

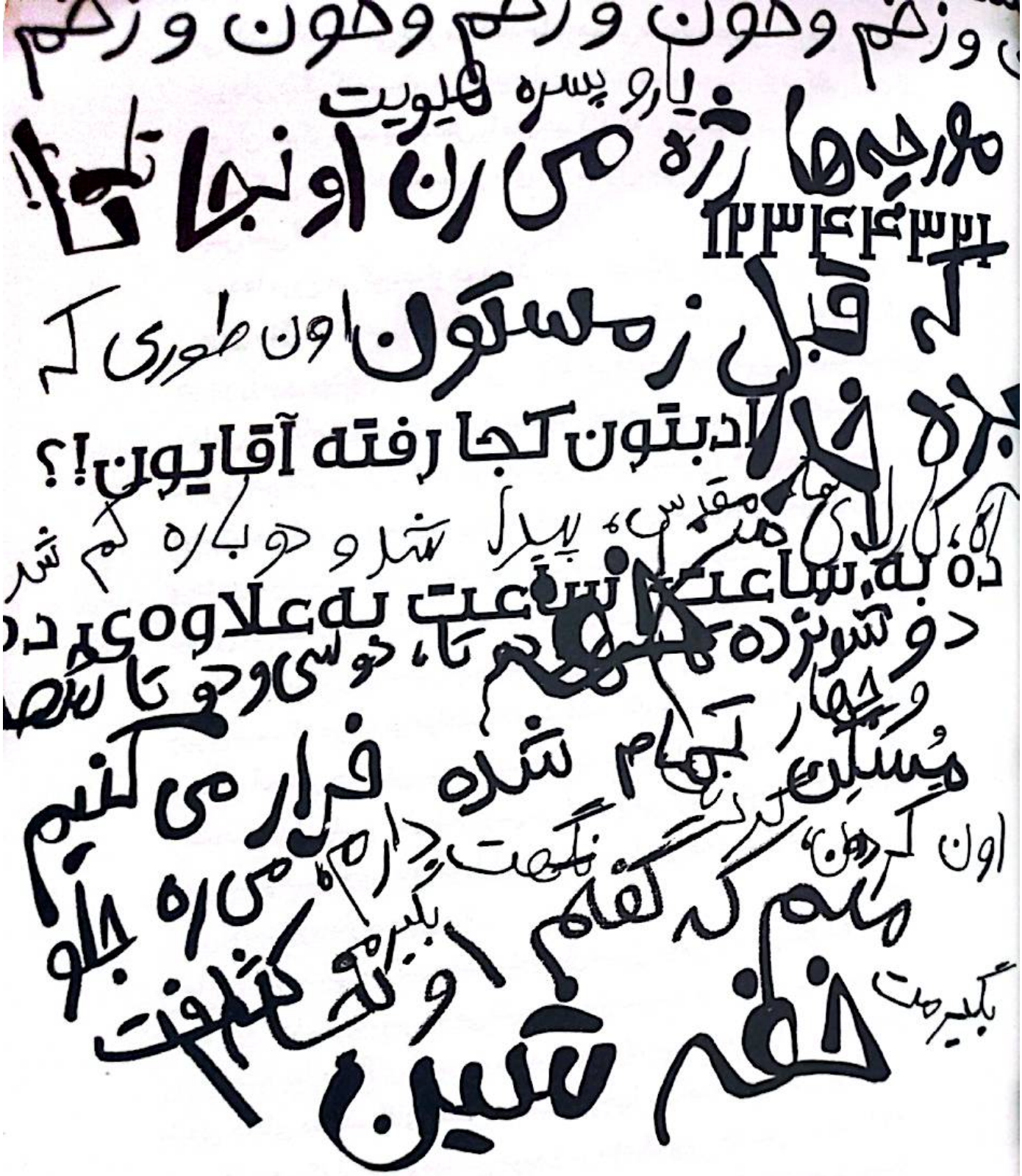
1. Gault
2. Michael
3. Van Wijk

مانده‌اند، می‌شنوم. صدای افکار دانه‌به‌دانه‌شان را می‌شنوم. ولوله‌شان مثل سیل از تپه سرازیر می‌شود و روی سرم می‌ریزد؛ مثل آتش، مثل هیولایی به‌اندازه‌ی آسمان که آمده باشد مرا بگیرد و من جایی برای فرار نداشته باشم.

همه‌اش همین است. دقیقه‌به‌دقیقه‌ی روزبه‌روزِ زندگیِ کوفتیِ گندگرفته‌ی من در این دهکده‌ی کوفتیِ گندگرفته همین است. پنبه‌چپاندن در گوش هم که هیچ، اصلاً دردی را دوا نمی‌کند:




دستاتو ببندم با طناب
یه ماه
خدایا، چه کاری بود ما کردیم؟
مریضی، میروب بتونه‌ها
تموم می‌شه
فقط یه دونه دیگه بعدش می‌رم
من نقطه‌م و نقطه منم
صد و نود و سه روز بدون باران
دشتای قشقایی شعر بین
از اینجا شروع می‌کنی
تو صورتی قیافه‌شو یادم
افکارتو به خط‌کن، به خط، به خط
یه ماه دیگه
خدایا! نذار بگذره دستشون بیفته
هدایت سکوت
دایره‌ی روی نقطه



دیگر همه‌جا همین کلمات است، حرف می‌زنند و آه‌وناله می‌کنند و آواز می‌خوانند و زار می‌زنند. تصویر هم هست، تصاویری که کار ندارند آدم چقدر از آن‌ها بدش می‌آید، همان طور توی ذهن آدم می‌ریزند؛ تصویر خاطره و خیال و راز و نقشه و دروغ و دروغ و دروغ؛ آخر توی ولوله دروغ هم می‌شود گفت. همه

می‌داننـد آدم به چی فکر می‌کند، اما بازهم می‌شـود بعضـی چیزها را زیر بعضی چیزهای دیگر گذاشـت. می‌شود جلوی چشم همه پنهانش کرد. کافی است آدم روی آن تمرکز نکند یا خودش را متقاعد کند که برعکسـش درسـت اسـت، بعد دیگـر کـی می‌خواهد بفهمد از توی این سـیل، چی واقعاً آب اسـت و چی آدم را خیس نمی‌کند؟

مردها دروغ می‌گویند، از همه بدتر هم به خودشان دروغ می‌گویند.

برای مثال، مشخص است که من تا حالا از نزدیک نه زن دیده‌ام، نه بتونه. البته هر دو را توی ویدئوها دیده‌ام، قبل از آنکه غیرقانونی اعلام شود. همیشه هم توی ولوله‌ی مردها می‌بینم، آخر مگر مردها جز رابطه‌ی جنسی و دشمن‌هایشان به چیز دیگری هم فکر می‌کنند؟ اما بتونه‌ها توی ولوله درشت‌تر و خشن‌تر از ویدئوهایند، درست نمی‌گویم؟ زن‌های توی ولوله هم از زن‌های توی ویدئوها موهای روشن‌تر و جثه‌ی درشـت‌تر دارند، کمتر لباس می‌پوشند و احساساتشان را خیلی آزادانه‌تر نشـان می‌دهند. پس، نکته‌ای که آدم باید یادش باشد، نکته‌ای که می‌توانم بگویم و در این وضعیت از همه‌چیز مهم‌تر است، این است که ولوله واقعیت نیست. ولوله چیزی است که مردها می‌خواهند واقعیت باشد. تفاوتِ بین این دو هم آن‌قدر بزرگ است که آدم اگر حواسش نباشد، ممکن است سرش را به باد بدهد.

مانچـی از آن پایین کنار پایم پارس می‌کنـد و می‌گوید: «خونه، تاد؟!» صدایش کمی بلندتر است، چون نزدیکِ ولوله باید همین طوری صحبت کرد.

می‌گویم: «آره، داریم می‌ریم.»

ما آن‌طرف زندگی می‌کنیم، سـمت شمال‌شـرق، یعنی باید از وسط دهکده رد شویم تا به آنجا برسیم، پس راه می‌افتیم؛ با تمام سرعت هم حرکت می‌کنیم.

اول‌ازهمه مغازه‌ی آقای فلپس اسـت. رو به مرگ است؛ مغازه را می‌گویم، مثل بقیه‌ی جاهای دهکده. آقای فلپس هم بیست‌وچهارسـاعته آیه‌ی یأس می‌خواند. حتی وقتی هم که از او چیزمیز می‌خریم و در مؤدبانه‌ترین حالتش اسـت، بازهم یأسـش مثل خونابـه‌ی زخم بیـرون می‌ریزد. ولولـه‌اش می‌گوید تموم می‌شه همه‌چی داره تموم می‌شه و پارچه‌ی کهنه و پارچه‌ی کهنه و پارچه‌ی کهنه و جولیِ[1] من! عزیزدلم! جولی! که منظورش زنش است، همان که در ولوله‌ی آقای

1. Julie

فلپس هیچ لباسی نمی‌پوشد.

من و مانچی که با عجله از جلوی مغازه‌اش رد می‌شویم، بلند می‌گوید: «سلام، تاد!»

- سلام، آقای فلپس!

- روز قشنگیه، مگه نه؟!

- قطعاً همین طوره، آقای فلپس!

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «قشنگ!» و آقای فلپس می‌خندد، اما ولوله‌اش کماکان پشت‌سرهم می‌گوید تموم می‌شه و جولی و پارچه‌ی کهنه و تصاویری از دل‌تنگی‌هایش برای زنش و کارهایی که زنش می‌کرده، حالا هرکس نداند فکر می‌کند چه کارهای خاصی بوده‌است.

در ولوله‌ام به چیز به‌خصوصی فکر نمی‌کنم که آقای فلپس نفهمد، فقط به همان چیزمیزهای همیشگی‌ام که نمی‌شود کاری‌شان کرد. هرچند باید اعتراف کنم که ناخودآگاه با صدایی بلندتر به آن‌ها فکر می‌کنم تا روی افکارم درمورد روزنه‌ای که در مرداب پیدا کردم، سرپوش بگذارم؛ یعنی آن را پشت ولوله‌ی پرسروصداتری پنهان کنم.

نمی‌دانم چرا باید این کار را بکنم، نمی‌دانم چرا باید پنهانش کنم.

اما پنهانش می‌کنم.

من و مانچی با سرعت به راه‌رفتن ادامه می‌دهیم؛ چون نفر بعدی آقای هامار[1] و پمپ‌بنزینش است. پمپ‌بنزینش دیگر کار نمی‌کند، چون ژنراتوری که با آن بنزین درست می‌کرد، پارسال تکه‌تکه شد و حالا خودش همان طور مثل برج زهرمار کنار پمپ‌بنزینش می‌نشیند. هیچ‌کس هم جز خودش حاضر نیست کنار آن زندگی کند و خودش خیلی از آقای فلپس بدتر است؛ چون ولوله‌اش را صاف روی سر آدم می‌ریزد.

ولوله‌ی خیلی زشتی هم هست، ولوله‌ای سرشار از خشم، تصاویری از خودِ آدم طوری که هیچ‌کس دوست ندارد خودش را آن‌طور ببیند، تصاویری خشونت‌آمیز و خون‌آلود. تنها کاری هم که آدم از دستش برمی‌آید، این است که صدای ولوله‌ی خودش را تا سرحد امکان بالا ببرد و سعی کند ولوله‌ی آقای فلپس را هم توی آن

1. Hammar

بریزد و صاف سمت آقای هامار پس بفرستد. سیب و تموم می‌شه و مشت روی دست و بِن و جولی و قشنگه، تاد؟! و ژنراتور چشمک می‌زنه و پارچه‌ی کهنه و خفه‌شو، گفتم خفه‌شو و منو نگاه کن، پسر!

خودم هم هرچند نمی‌خواهم، رویم را برمی‌گردانم؛ چون بعضی وقت‌ها آدم را وقتی حواسش نیست، خفت می‌کنند. حالا من هم رویم را برمی‌گردانم و آقای هامار را می‌بینم که پشت پنجره‌ی خانه‌اش نشسته، صاف به من نگاه می‌کند و با خودش می‌گوید یه‌ماه و تصویری هم توی ولوله‌اش است که من در آنم و تک‌وتنها ایستاده‌ام. اگرچه نمی‌دانم چطور، از آن‌هم تنهاترم و نه می‌دانم منظورش چیست و نه می‌دانم واقعیت است یا دروغی هدفمند و برای همین چکشی را تصور می‌کنم که پشت‌سرهم روی سرِ آقای هامار فرود می‌آید و آقای هامار همان طور از پشت پنجره‌ی خانه‌اش لبخند می‌زند.

جادهٔ پمپ‌بنزین را دور می‌زند و از کنار درمانگاه می‌گذرد؛ یعنی از کنار دکتر بالدوین[1] و گریه‌وزاری و آه‌وناله‌ی همیشگی مردها برای دکترها، اگرچه مشکلی هم ندارند. امروز آقای فاکس[2] است که درمورد سخت نفس‌کشیدنش غر می‌زند؛ البته اگر آن‌قدر سیگار نمی‌کشید، ترحم‌برانگیز بود. بعد، درمانگاه را رد می‌کنیم و خدا خودش به دادمان برسد؛ چون به میکده‌ی خراب‌شده‌ی دهکده می‌رسیم که حتی در این ساعت از روز هم پرولوله است؛ آخر آنجا صدای آهنگ را خیلی بالا می‌برند تا صدای ولوله را خفه کنند، اما کارشان فایده‌ی چندانی ندارد. برای همین صدای آهنگِ بلند می‌ماند با صدای ولوله‌ی بلند و از آن بدتر، صدای ولوله‌ی مست که مثل آبشار روی سر آدم خراب می‌شود. فریاد و نعره و زاریِ مردهایی که قیافه‌شان هیچ‌وقت عوض نمی‌شود و ماجراهای گذشته‌ای که مو به تن آدم سیخ می‌کند و تصویر آن‌همه زنی که زمانی وجود داشته‌اند. یک خروار تصویر زنانی که زمانی وجود داشته‌اند، اما هیچ‌کدام مفهومی ندارد؛ چون ولوله‌ی مست مثل آدم مست می‌ماند: مبهم و حوصله‌سربر و خطرناک.

نزدیکی‌های مرکز دهکده راه‌رفتن سخت می‌شود، فکرکردن به قدم بعدی سخت می‌شود؛ چون انبوه ولوله روی دوش آدم سنگینی می‌کند. واقعاً نمی‌دانم مردها چطور از پسش برمی‌آیند، نمی‌دانم خودم وقتی مرد شوم، چطور می‌خواهم از

1. Baldwin
2. Fox

پسش بربیایم، مگر اینکه قرار باشد در آن روز تغییری کنم که نمی‌دانم چیست.
جاده از کنار میکده هم می‌گذرد، به‌سمت راست می‌رود و به پاسگاه پلیس و زندان می‌رسد که با هم در یک ساختمان‌اند. استفاده‌شان در شهری به این کوچکی بیشتر از آنی است که آدم شاید فکر کند. کلانترمان آقای پرنتیسِ پسر است که اختلاف سنی‌اش با من به‌زور به دو سال می‌رسد و به‌تازگی مرد شده، اما خیلی خوب و سریع با شغلش اُخت شده‌است. حالا هم کسی در اتاقش است که کدخدا پرنتیس به آقای پرنتیس پسر گفته درسِ عبرتِ این هفته را از او بسازد. این بار نوبت آقای ترنر[1] است، چون به‌اندازه‌ی کافی از ذرت‌هایش به «مصارف خیریه‌ی کل شهر» اختصاص نداده، که صرفاً یعنی به آقای پرنتیس و آدم‌هایش ذرت مفتی نداده‌است.

خلاصه، آدم می‌تواند با سگش از وسط دهکده بگذرد و این‌همه ولوله هم پشت سرش باشد، از آقای فلپس و آقای هامار و دکتر بالدوین و آقای فاکس گرفته تا آن‌همه ولوله در میکده و ولوله‌ی آقای پرنتیسِ پسر و ولوله‌ی پر از آه‌وناله‌ی آقای ترنر، اما ولوله‌ی دهکده هنوز تمام نشده باشد؛ چون هنوز کلیسا مانده‌است.

مسلماً دلیل اینکه ما در دنیای نو هستیم، همین کلیساست. تقریباً هر هفته یکشنبه‌ها هم می‌شود صدای موعظه‌های آرون را شنید که از دلیلِ ترکِ فساد و گناه‌های دنیای کهن[2] می‌گوید، از اینکه می‌خواسته‌ایم مدینه‌ی فاضله‌ای برای خودمان بسازیم و زندگی تازه‌ای سرشار از پاکی و برادری در آن بر پا کنیم.

خوب هدفمان را عملی کرده‌ایم، نه؟

هرچند مردم هنوز هم به کلیسا می‌روند، البته اغلب چون مجبورند. خود کدخدا به‌ندرت به خودش زحمت می‌دهد. ما را به حال خودمان ول می‌کند تا به موعظه‌های آرون گوش بدهیم که می‌گوید تنها داشته‌مان در این دهکده‌ی درندشت خودمان، مردها، هستیم و باید خودمان را اعضای یک بدن بدانیم.

می‌گوید اگر یک نفرمان بیفتد، همه می‌افتیم.

این جمله‌ی آخر را خیلی می‌گوید.

من و مانچی وقتی از جلوی درِ کلیسا رد می‌شویم، تا آنجا که می‌توانیم ساکت می‌مانیم. ولوله‌ی دعا از داخل می‌آید. حس خاصی دارد، انگارکه مثل خون از مردها

1. Turner
2. Old World

بیرون بریزد. همیشه یک چیز می‌گویند، اما حس عجیبش تمامی ندارد. کمکمون کن، نجاتمون بده، ما رو ببخش، کمکمون کن، نجاتمون بده، ما رو ببخش، ما رو از اینجا دور کن، خدایا! خواهش می‌کنیم، خدایا! خواهش می‌کنیم، خدایا! خواهش می‌کنیم، البته تا جایی که من می‌دانم، تا حالا هیچ‌کس صدای ولوله‌ی خدا را نشنیده‌است.

آرون هم در کلیساست، از پیاده‌روی برگشته و مشغول دعا و موعظه است. صدایش را هم می‌شنوم، فقط ولوله‌اش نیست، همه‌اش پر است از فلان ایثار و بهمان کتاب مقدس و چه می‌دانم! نعمت‌های اینجا و قداست آنجا. با چنان سروصدایی هم پیش می‌رود که ولوله‌اش شده مثل آتشی خاکستری که پشت سرش روان است و نمی‌شود فهمید چه در آن می‌گذرد. بعید نیست نقشه‌ای هم در سر داشته باشد، درست نمی‌گویم؟ ممکن است پشت خطبه‌اش چیز دیگری باشد، و کم‌کم هم دارم فکر می‌کنم که می‌دانم چیست.

بعد در ولوله‌اش تادِ جوون؟! را می‌شنوم و می‌گویم: «زود باش، مانچی!» و با عجله به راست می‌پیچیم و دور می‌شویم.

آخرین چیزی که هنگام رسیدن به بالای تپه‌ی پرنتیس‌آباد به چشم می‌خورد، خانه‌ی کدخداست که عجیب‌ترین و سخت‌ترین ولوله‌ی دهکده را دارد؛ چون کدخدا پرنتیس...

خب، کدخدا پرنتیس فرق دارد!

ولوله‌اش خیلی واضح است، یعنی خیلی‌خیلی واضح. آخر او معتقد است که می‌توان ولوله را نظام‌مند کرد. معتقد است که می‌توان ولوله را مرتب کرد، معتقد است که اگر یک‌جوری بشود ولوله را افسار کرد، می‌توان از آن بهره کشید. آدم وقتی از کنار خانه‌ی کدخدا می‌گذرد، صدای او را می‌شنود، صدای او و آدم‌های نزدیک او را می‌شنود، صدای معاونان و ملازمانش را. همه‌شان هم مدام مشغول نوعی ورزش فکری‌اند؛ می‌شمارند و اشکال دقیق و بی‌عیب تصور می‌کنند و جمله‌های منظم را مثل آواز تکرار می‌کنند، مانند **من دایره‌ام و دایره منم**؛ حالا هر معنایی می‌خواهد داشته باشد. انگار کدخدا دارد ارتش کوچکی تشکیل می‌دهد. انگار دارد خودش را برای چیزی آماده می‌کند، انگار دارد نوعی سلاح ولوله‌ای می‌سازد.

احساس خطر می‌کنم. احساس می‌کنم دنیا دارد عوض می‌شود و مرا جا می‌گذارد.

۱ ۲ ۳ ۴ ۴ ۳ ۲ ۱ من دایره‌ام و دایره منم ۱ ۲ ۳ ۴ ۴ ۳ ۲ ۱ یک نفر که بیفتد، همه می‌افتیم.

من به‌زودی مرد می‌شوم و مردها ترس به دلشان راه نمی‌دهند. با وجود این، مانچی را مختصری هل می‌دهم و حتی از قبل هم کمی سریع‌تر راه می‌رویم. از خانه‌ی کدخدا هم تا آنجا که می‌توانیم دور می‌شویم. آن را پشت سر می‌گذاریم و به انتهای شن‌وماسه‌ایِ جاده می‌رسیم که کمی بعد از آن، خانه‌ی ماست.

بعد از مدتی، دهکده پشت سرمان ناپدید می‌شود و ولوله کمی ساکت‌تر می‌شود (هرچند هرگزِ هرگز کاملاً ساکت نمی‌شود.) و هر دو می‌توانیم کمی راحت‌تر نفس بکشیم.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «ولوله، تادا!»

می‌گویم: «بععله.»

مانچی می‌گوید: «سکوت، مرداب، تادا! سکوت، سکوت، سکوت.»

می‌گویم: «آره.»

کمی فکر می‌کنم و با عجله می‌گویم: «خفه شو، مانچی!» و ضربه‌ای به پای عقبش می‌زنم و می‌گوید: «اوخ، تاد؟!»، ولی من نگاهم به پشت سرم است. البته ولوله اگر بیرون بریزد، دیگر نمی‌شود جلویش را گرفت، درست نمی‌گویم؟ اگر هم چیزی بود که می‌شد دیدش، مثلاً در هوا حرکت می‌کرد، نمی‌دانم در آن صورت می‌شد روزنه‌ی توی ولوله را دید که از درون من، از مخفیگاهش در افکارم بیرون می‌آید یا نه. البته که بخش خیلی کوچکی از همهمه است و در آن صورت هم راحت می‌شود در سایه‌ی غرشِ مابقیِ همهمه دور از چشم بماند، اما آنجاست، آنجاست، آنجاست، دارد مستقیم سمت دنیای مردها برمی‌گردد.

eliza books

CamScanner

بن و کیلیان

همین‌که من و مانچی به انتهای مسیر می‌رسیم، کیلیان ما را می‌بیند و می‌گوید: «می‌شه بگین تا الان کجا بودین؟»

روی زمین دراز کشیده و تا دلِ ژنراتورِ کوچکمان رفته‌است، همان که بیرون، جلوی خانه است. معلوم نیست این ماه دوباره کجایش خراب شده که کیلیان مشغول درست‌کردنش است. دست‌هایش غرق روغن و صورتش غرق عصبانیت است. ولوله‌اش هم مثل توده‌ای زنبور دیوانه وزوز می‌کند. حس می‌کنم خودم هم دارم عصبانی می‌شوم. تازه، هنوز درست‌وحسابی هم به خانه نرسیده‌ام.

می‌گویم: «رفته بودم مرداب برای بِن سیب بچینم.»

دوباره نگاهش را سمت ژنراتور می‌برد و می‌گوید: «کلی کار داریم، اون‌وقت آقایون رفته‌ن دلقک‌بازی.»

از داخل ژنراتور صدای ترقی می‌آید و کیلیان می‌گوید: «گندش بزنن!»

می‌گویم: «گفتم نرفته‌م دلقک‌بازی؛ چرا گوش نمی‌دی!»، اما صدایم بیشتر شبیه فریاد است.

- بِن سیب می‌خواست، منم رفتم خیر سرم براش سیب بیارم!

کیلیان مرا نگاه می‌کند و می‌گوید: «آهان. اون‌وقت این سیبایی که می‌گی، کجاس؟»

مشخصاً سیب‌ها دستم نیست، هست؟ اصلاً یادم هم نمی‌آید کیسه‌ای را که

در آن سیب ریختم، انداخته باشم، اما لابد وقتی...

کیلیان می‌گوید: «وقتی چی؟»

می‌گویم: «این‌قدر سر توی ولوله‌م نکن.»

کیلیان آهِ کیلیانیِ خودش را می‌کشد و شروع می‌کند: «ما که خیلی ازت کار نمی‌کشیم، تادا!...» که دروغ است. «... ولی تنهایی نمی‌تونیم این مزرعه رو بگردونیم...» که راست است. «... تو هم اگه وظایفتو انجام بدی که نمی‌دی...» این هم دروغ است، مثل برده‌ها از من کار می‌کشند. «... بازهم به جایی نمی‌رسیم، درست می‌گم یا نه؟» این هم راست است. این دهکده دیگر نمی‌تواند رشد کند، فقط می‌تواند روبه‌زوال برود و کسی هم نیست به دادش برسد.

کیلیان می‌گوید: «وقتی باهات حرف می‌زنم، گوش بده.»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «توجه!»

می‌گویم: «خفه شو!»

کیلیان می‌گوید: «با سگت این‌طوری حرف نزن.»

بلند و واضح در دل می‌گویم با سگم نبودم.

کیلیان به من چشم‌غره می‌رود و من به او؛ همیشه همین است. ولوله‌هایمان از فرط خون و بگومگو و عصبانیت ذق‌ذق می‌کند. رابطه‌ی من و کیلیان همیشه شکراب بوده‌است، همیشه‌ی همیشه. بِن مهربان بوده و کیلیان جور دیگری بوده‌است، اما هرچه روزِ مردشدنِ من نزدیک‌تر می‌شود، کیلیان هم بدتر می‌شود، چون آن‌وقت دیگر مجبور نیستم به چرندیاتش گوش کنم.

کیلیان چشم‌هایش را می‌بندد، نفسش را محکم از دماغش بیرون می‌فرستد و با صدای پایین‌تری شروع می‌کند: «تادا!...»

می‌گویم: «بِن کجاس؟»

صورتش را کمی بیشتر درهم می‌کشد و می‌گوید: «گوسفندا تا یه هفته دیگه می‌زان، تادا!»

تنها واکنشم به حرفش این است که باز می‌پرسم: «بن کجاس؟»

- گوسفندا رو می‌بری چرا و برمی‌گردونی آغل. ضمناً ازت می‌خوام که دروازه‌ی رو به مزرعه‌ی شرقی رو یه بار، واسه همیشه، درست کنی. تاد خان! تا حالا لااقل سه بار بهت گفته‌م.

روی پاشنه‌هایم بلند می‌شوم و با صدایی طعنه‌آمیز می‌گویم: «"خب، تادا! مرداب خوش گذشت؟" "خب، همه‌چی خوب و خوش‌وخرم بود، کیلیان! ممنون که پرسیدی." "چیز جالبی توی مرداب ندیدی، تاد؟!" "چه جالب، کیلیان! اتفاقاً یه چیز جالب دیدم که شاید برای این زخمِ روی لبم که بهش اشاره‌ای نکردی، دلیل خوبی باشه، ولی انگاری باید بذارمش کنار تا اول گوسفندا رو بچرونم و اون دروازه‌ی صاحاب‌مرده رو درست کنم!"»

کیلیان می‌گوید: «بفهم چی می‌گی، ها! حوصله‌ی مسخره‌بازی‌تم ندارم. برو به گوسفندا برس.»

دست‌هایم را مشت می‌کنم و صدایی در مایه‌های «عَـــه» درمی‌آورم که یعنی کیلیان! دیگر نمی‌توانم یک لحظه هم بی‌منطقی‌ات را تحمل کنم.

می‌گویم: «بیا، مانچی!»

همین‌که راه می‌افتم، کیلیان بلند می‌گوید: «گوسفندا، تادا! اول گوسفندا!»

زیرلب می‌گویم: «باشه، اول می‌رم سراغ گوسفندای صاحاب‌مرده.» این بار سریع‌تر راه می‌روم، خونم حسابی به جوش آمده و مانچی از شنیدنِ غرشِ ولوله‌ام هیجان‌زده شده‌است. پارس می‌کند و می‌گوید: «گوسفند! گوسفند، گوسفند، تادا! گوسفند، گوسفند، سکوت، تادا! سکوت، سکوت، مرداب، تادا!»

می‌گویم: «خفه شو، مانچی!»

کیلیان می‌گوید: «چی گفتی؟»

در صدایش چیزی هست که باعث می‌شود هر دو رویمان را برگردانیم. کیلیان بلند می‌شود و کنار ژنراتور می‌نشیند، تمام حواسش به ماست و ولوله‌اش را مثل لیزر روی ما متمرکز کرده‌است.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «سکوت، کیلیان!»

کیلیان می‌پرسد: «منظورش از سکوت چیه؟»

با نگاه و ولوله‌اش سرتاپایم را ورانداز می‌کند.

دوباره رویم را برمی‌گردانم و می‌گویم: «برات مهمه؟ باید گوسفندا رو ببرم چرا.»

کیلیان پشت سرمان بلند می‌گوید: «تادا! صبر کن.»

اما همان لحظه، چیزی روی ژنراتور بیب‌بیب می‌کند و کیلیان که دوباره می‌گوید: «گندش بزنن!»، به‌ناچار برمی‌گردد سراغ آن، ولی همان طور که سمت

مزرعه‌هایمان می‌روم، وجود انواع‌واقسام پرسش‌ها را در ولوله‌اش که دنبالم می‌آید، احساس می‌کنم.

بـا قدم‌های محکم در طول مزرعه راه مـی‌روم و در دل می‌گویم تف تو ذاتش، تف توی ذات پلیدش. کم‌وبیش همین کلمات را به کار می‌برم، شـاید کمی بدتر. از جنوب‌غربی حدود یک کیلومتر تا دهکده فاصله داریم. در نصف مزرعه گوسفند نگه می‌داریم و در نصف دیگرش گندم می‌کاریم. گندم‌کاشتن سخت‌تر است، برای همین بیشتر کارهای آن را بِن و کیلیان می‌کنند. من هم از وقتی قدم از گوسفندها بلندتر شـده، خودم از آن‌ها مراقبت کرده‌ام؛ یعنی فقط خودم، نه خودم و مانچی، هرچند یکی دیگر از دلایل الکی‌ای که برای دادنِ مانچی به من می‌آوردند، این بود که می‌توانی او را تعلیم بدهی تا نگهبان گوسفندها شود، اما آن طرح به دلایل کاملاً واضح - یعنی خنگیِ محض او - به جایی نرسیده‌است.

چراندن، آب‌دادن، پشـم‌چیدن، بـره‌آوردن، حتی اخته‌کـردن و قصابی‌کردن، همـه‌ی ایـن کارها را من می‌کنم. ما یکی از سـه تولیدکننده‌ی گوشـت و پشـم دهکده‌ایم. قبلاً پنج تا بودیم، به‌زودی هم دو تا می‌شویم، چون آقای مارچبانکس[1] دیگر هرآن ممکن است به‌خاطر آن‌همه الکلی که می‌خورد، بمیرد. آن‌وقت گله‌ی گوسفندهای او را هم پیش گله‌ی خودمان می‌آوریم. منظورم این است که گله‌ی گوسـفندهای او را هم پیش، گله‌ی خودمان می‌آورم، همان طور که تابسـتان دو سـال پیش، آقای گالت ناپدید شد و گوسفندهایش را پیش گوسفندهای خودمان آوردم. آن‌وقت گوسفندهای بیشتری هستند که قصابی کنم، اخته کنم، پشمشان را بچینم، در زمان مناسب آن‌ها را با گوسفندهای ماده در آغل کنم، ولی کسی از من تشکر می‌کند؟ نه، نمی‌کند.

در دل می‌گویـم من تـاد هیویتم. به‌زودی مرد می‌شـوم. اما صدای ولوله‌ام هیچ کمتر نمی‌شود.

وقتی بدون توقف از جلوی چراگاه گوسفندها رد می‌شوم، گوسفندها می‌گویند: «گوسفند!»

با نگاهشان بدرقه‌ام می‌کنند و می‌گویند: «گوسفند! گوسفند! گوسفند!»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «گوسفند!»

1. Marjoribanks

گوسفندها در جواب می گویند: «گوسفند!»

گوسفندها حتی از سگ‌ها هم حرف کمتری برای گفتن دارند.

از آن وقت تا حالا دنبالِ شـنیدنِ صدای ولولـه‌ی بِن بوده‌ام و فهمیده‌ام که در گوشـه‌ی یکی از مزرعه‌های گندم اسـت. بذرپاشی تمام شـده و ماه‌ها تا برداشت مانده‌است؛ یعنی در حال حاضر لازم نیست کار خاصی با گندم‌ها بکنند. کافی است مطمئن شوند که تراکتور، همه‌ی ژنراتورها و خرمن‌کوب‌های برقی آماده‌به‌کارند. شاید خیال کنید که این یعنی کمی در کاروبار گوسفندها به من کمک می‌کنند، اما خیالاتی شده‌اید.

ولوله‌ی بِن نزدیک یکی از فواره‌های آبیاری آهسـته آواز می‌خواند، من هم دور می‌زنم و سمت او می‌روم. ولوله‌اش هیچ شباهتی به ولوله‌ی کیلیان ندارد. آرام‌تر و واضح‌تر است و هرچند نمی‌شود ولوله را دید، اگر ولوله‌ی کیلیان قرمزطور باشد، ولوله‌ی بِن آبی یا بعضی وقت‌ها سبزطور است. بِن و کیلیان که برایم کم‌وبیش پدر و مادر بوده‌اند، آدم‌هایی متفاوت‌اند، مثل آب و آتش.

داسـتان از این قرار است که مامانم قبل از آمدن به دنیای نو با بِن دوست بوده و در زمان مطرح‌شـدن پیشنهاد کوچ و تأسیس مملکت جدید، هر دو عضو کلیسا بوده‌اند. مامانم بابایم را و بِن کیلیان را متقاعد کرده و بعد از فرودآمدن سـفینه‌ها و تأسـیس مملکت، مامان و بابای من بودند کـه در مزرعه‌ی کنار مزرعه‌ی گندمِ بِن و کیلیان مشـغول پرورش گوسفند شدند، همه‌چیز هم دوستانه و دلپذیر بود. خورشـید هرگز غروب نمی‌کـرد و مردها و زن‌ها با هـم آواز می‌خواندند و زندگی می‌کردند و دوست می‌داشتند و هیچ‌وقت مریض نمی‌شدند و هیچ‌وقت نمی‌مردند.

لااقل داسـتان توی ولوله که این است، وگرنه کسـی چه می‌داند قبلاً چه خبر بوده‌است؟ آخر، مشخصاً من به دنیا آمدم و همه‌چیز عوض شد. بتونه‌ها میکروبِ زن‌کُششـان را آزاد کردند و کار مامانم را سـاختند و بعد، جنگ شد و برنده شدند و تقریباً کار همه‌جای دنیای نو را هم ساختند. من هم که بچه بودم و از همه‌جا و همه‌چیز بی‌خبر. مسلماً تنها بچه هم نبودم، ده‌ها بچه‌ی دیگر هم بودند و ناگهان نصف دهکده از مردها ماند و ما بچه‌ها و پسـرها که ماندیم روی دستشـان. برای همین خیلی‌هایمان مُردند و من ازجمله‌ی خوش‌شانس‌ها بودم؛ چون بِن و کیلیان وظیفه‌ی خودشان می‌دانستند که مرا پیش خودشان ببرند، آب‌ونانم بدهند، بزرگم

کنند، آموزشم بدهند و درکل، ادامه‌ی زندگی را برایم ممکن کنند.

برای همین، بگویی‌نگویی مثل بچه‌شان هستم. البته بیشتر از «بگویی‌نگویی»، اما کمتر از «واقعنی». بِن می‌گوید کیلیان فقط به‌خاطر این مدام با من سر دعوا دارد که خیلی به من اهمیت می‌دهد. اما اگر این قضیه واقعیت داشته باشد، به‌نظرم راه نشان‌دادنش مسخره است. از دید من، اصلاً شبیه اهمیت‌دادن نیست.

اما بِن با کیلیان فرق دارد، مهر و محبت سرش می‌شود و همین باعث شده در پرنتیس‌آباد غیرعادی به نظر برسد. ۱۴۵ نفر از مردهای این دهکده، حتی آن‌هایی که اخیراً تولدشان بوده و تازه مرد شده‌اند، حتی همین کیلیان هم هرچند کمتر، در بهترین حالت مرا مثل چیزی می‌بینند که باید به آن بی‌توجهی کنند و در بدترین حالت مثل چیزی که باید آن را مورد ضرب‌وشتم قرار دهند. برای همین است که بیشتر وقتم را صرف گشتن دنبال راه‌هایی می‌کنم که بتوانم به چشم نیایم تا کتک نخورم.

همه همین‌اند، جز بِن که بیشتر از این نمی‌توانم توصیفش کنم، چون دیگر زیادی لطیف و ابله و بچه به نظر می‌رسم، پس توصیفش نمی‌کنم. فقط این را بگویم که من هرگز پدرم را ندیده‌ام، اما اگر روزی از خواب بیدار می‌شدم و می‌توانستم از بین چند نفر یکی را به‌عنوان پدر انتخاب کنم، اگر کسی می‌گفت بیا پسر! هرکی را می‌خواهی انتخاب کن، بِن انتخاب بدی نمی‌بود.

نزدیک‌تر می‌شویم و صدای سوت‌زدن او را می‌شنویم. هنوز هم نه من او را دیده‌ام و نه او مرا، اما آمدنم را که احساس می‌کند، آوازش را تغییر می‌دهد و آوازی می‌خواند که من هم می‌شناسم: *صبح بود، اول رووز بود، خورشید هم دم طلووع بود*. می‌گوید آواز محبوب مامانم بوده، اما خودم معتقدم آواز محبوب خودش است؛ چون از وقتی یادم می‌آید، آن را با سوت یا با کلام می‌خوانَد. خونم از دست کیلیان هنوز می‌جوشد، اما بلافاصله کمی آرام می‌گیرم.

هرچند که آواز بچه‌قنداقی‌هاست. خودم می‌دانم، گفتم می‌دانم!

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «بِن!» و می‌رود می‌دود دور دم‌ودستگاه آبیاری. می‌رسم سر نبش و می‌بینم بِن دارد بین گوش‌های مانچی را می‌خاراند و می‌گوید: «سلام، مانچی!»

مانچی از فرط کیف و خوشی گوش‌هایش را خوابانده و پاهایش را روی زمین

می‌کوبد. بِن هم هرچند خودش از روی ولوله‌ام خوب می‌داند که دوباره با کیلیان دعوایم شده، چیزی نمی‌گوید. فقط می‌گوید: «سلام، تاد!»

همان طور که زمین را نگاه می‌کنم، لگدی به سنگی می‌زنم و می‌گویم: «سلام، بن!»

ولوله‌ی بِن می‌گوید سیب و کیلیان و چقدر گنده شدی و دوباره کیلیان وزیر بغلم می‌خاره و سیب و شام و خدایا! بیرون چقدر گرمه و آن‌قدر لطیف و روان است که آدم حس می‌کند در چله‌ی تابستان در رودخانه‌ای دراز کشیده‌است.

سرانجام می‌پرسد: «آروم شدی، تاد؟! به خودت یادآوری می‌کنی کی هستی؟»

می‌گویم: «آره، ولی چرا باید این‌طوری بهم بتوپه؟ چرا نمی‌تونه همین طوری بگه سلام. یه احوالپرسی ساده‌م نمی‌کنه، همه‌ش می‌خواد بگه می‌دونم کار بدی کردی و اون‌قدر روی مخت راه می‌رم تا بفهمم چی کار.»

- اون این‌طوریه دیگه، تاد! خودت که می‌دونی.

ساقه‌ای گندمِ تازه‌رسیده می‌چینم و انتهای آن را توی دهانم می‌گذارم و بدون آنکه مستقیماً به او نگاه کنم، می‌گویم: «همه‌ش همینو می‌گی.»

- سیبا رو بردی توی خونه دیگه، آره؟

نگاهش می‌کنم. ساقه‌ی گندم را می‌جوم. خودش می‌داند که این‌طور نیست؛ مشخص است.

همچنان که کله‌ی مانچی را می‌خاراند، می‌گوید: «پس دلیلم داری. یه دلیلی داری که مشخص نیست چیه.»

در تلاش است ولوله‌ام را بخواند و حقیقتی را که بوی آن به مشامش خورده، پیدا کند. کارش برای بیشتر مردها محرک دعواست، اما چون بِن است، اشکالی ندارد. سرش را کج می‌کند و دست از خاراندن کله‌ی مانچی می‌کشد. می‌گوید: «آرون؟»

- آره، آرون رو دیدم.

- لبتو اون این‌طوری کرد؟

- آره.

می‌گوید: «ای حروم‌زاده!»

اخم می‌کند، قدمی جلو می‌آید و ادامه می‌دهد: «فکر کنم باید دو کلوم حرف حساب با اون یارو بزنم.»

می‌گویم: «نه. نه. بدتر می‌شه. اون‌قدرام درد نداره.»

چانه‌ام را لای انگشت‌هایش می‌گیرد و سرم را بالا می‌برد تا زخمم را ببیند. دوباره آهسته می‌گوید: «ای حروم‌زاده!»

انگشتی روی زخمم می‌کشد. صورتم درهم می‌رود و سرم را پس می‌کشم.

می‌گویم: «چیزی نیست.»

ـ از اون یارو فاصله بگیر، تاد خان!

ـ آهان! یعنی می‌گی رفته بودم مرداب ورزش کنم و خداخدا می‌کردم که ببینمش؟

ـ زور می‌گه.

می‌گویم: «وای! چقدر خوب شد که گفتی، بن!»

همان لحظه متوجه نقطه‌ای از ولوله‌اش می‌شوم که می‌گوید یه‌ماه و این نکته‌ای است تازه، مسئله‌ای است کاملاً جدید که بِن بلافاصله زیر بقیه‌ی ولوله‌اش پنهانش می‌کند.

می‌گویم: «قضیه چیه، بن؟! قضیه‌ی تولد من چیه؟»

بِن لبخندی می‌زند که لحظه‌ای چندان واقعی به نظر نمی‌رسد، انگار بگویی‌نگویی نگران است، اما بعد واقعی و عادی می‌شود. می‌گوید: «قراره غافل‌گیر بشی، پس فضولی نکن.»

هرچند دیگر دارم مرد می‌شوم و هرچند قدّم دارد به قد او می‌رسد، بازهم کمی خم می‌شود تا صورتش با صورتم در یک سطح باشد. زیاد هم نزدیک نمی‌شود تا معذب نشوم، فقط تا جایی می‌آید که اشکالی ندارد، اما من کمی رویم را برمی‌گردانم. بعد هرچند بِن است، هرچند در این دهکده‌ی مزخرف و بی‌صاحب به هیچ‌کس مثل بِن اعتماد ندارم، هرچند بِن بود که جانم را نجات داد و می‌دانم که اگر فرصتش پیش بیاید، دوباره همین کار را می‌کند؛ بازهم به خودم که می‌آیم، می‌بینم دوست ندارم ولوله‌ام را برایش باز کنم و جریان مرداب را برایش تعریف کنم. علت اصلی‌اش این است که هروقت می‌خواهم به آن فکر کنم، فشارش را روی سینه‌ام احساس می‌کنم.

بن همچنان که با دقت مرا نگاه می‌کند، می‌گوید: «تاد؟!»

مانچی آهسته پارس می‌کند و می‌گوید: «سکوت. سکوت، مرداب.»

بِن اول نگاهی به مانچی و بعد، نگاهی به من می‌اندازد. نگاهش پر می‌شود از

محبت و کنجکاوی و نگرانی. می‌پرسد: «چی داره می‌گه، تاد؟!»

آهی می‌کشم. می‌گویم: «یه چیزی دیدیم. توی مرداب؛ یعنی ندیدیم. قایم شده بود، ولی انگار ولوله شکاف برداشته بود، انگار پاره...»

ساکت می‌شوم، چون بِن دیگر به صدای خودم گوش نمی‌دهد. ولوله‌ام را برایش باز کرده و ماجرای مرداب را در نهایتِ صداقت به خاطر آورده‌ام. نگاه نسبتاً تندی به من می‌اندازد. از پشت سرم هم صدای کیلیان را می‌شنوم که دارد از دور می‌آید و صدا می‌زند «بِن؟!» و «تاد؟!» و در صدایش و در ولوله‌اش نگرانی خاصی هست. بِن هم کمی مشوش شده‌است. من هم کماکان در نهایتِ صداقت به روزنه‌ای که در مرداب دیدیم، فکر می‌کنم، اما آهسته، خیلی‌خیلی آهسته تا اگر بشود، نگذارم بقیه‌ی اهالی دهکده بشنوند. ناگهان کیلیان پدیدار می‌شود و بِن همان‌طور مرا نگاه می‌کند و نگاه می‌کند تا بالاخره مجبور می‌شوم بپرسم.

می‌گویم: «بتونه‌هان؟ بتونه‌هان؟ برگشته‌ن؟»

کیلیان که در طول مزرعه به‌سمتمان می‌آید، این بار داد می‌زند: «بِن؟!»

رو به بِن می‌پرسم: «جونمون تو خطره؟ دوباره جنگ می‌شه؟»

اما تنها چیزی که بِن می‌گوید: «وای خدای من!» است، آن‌هم خیلی آهسته و بعد، دوباره می‌گوید: «وای خدای من!»

بعد بی‌آنکه حتی تکانی بخورد یا نگاهش را از روی من بردارد، می‌گوید: «باید تو رو از اینجا ببریم. همین‌الان باید از اینجا ببریمت.»

eliza books

CamScanner

۴

بهش فکر نکن!

کیلیان دوان‌دوان خودش را به ما می‌رساند، اما هنوز چیزی نگفته که بِن جلویش را می‌گیرد و می‌گوید: «بهش فکر نکن!»

بِن رویش را سمت من می‌کند و می‌گوید: «توام بهش فکر نکن. زیر ولوله‌ت بپوشونش، قایمش کن. به بهترین شکلی که می‌تونی، قایمش کن.»

همان طور که حرف می‌زند، شانه‌هایم را می‌چسبد و چنان محکم فشار می‌دهد که خونم از آن‌هم بیشتر به جوش‌وخروش می‌افتد.

می‌گویم: «چه خبر شده؟»

کیلیان می‌پرسد: «پیاده از وسط دهکده رد شدی؟»

به‌تندی می‌گویم: «معلومه که پیاده از وسط دهکده رد شدم. مرده‌شور دهکده رو ببرن، مگه راه دیگه‌ای هم هست؟»

کیلیان صورتش را درهم می‌کشد، اما دلیلش تند حرف‌زدن من نیست؛ دلیلش ترس است، ترسی که در ولوله‌اش فریاد می‌زند. به‌خاطر «مرده‌شور دهکده رو ببرن» هم سرم داد نمی‌زنند و نمی‌دانم چرا، اما این همه‌چیز را بدتر می‌کند. مانچی هم با تمام توان پارس می‌کند و می‌گوید: «کیلیان! سکوت! مرده‌شور! تاد!»، اما کسی به خودش زحمت نمی‌دهد به او بگوید خفه شو.

کیلیان نگاهی به بِن می‌اندازد و می‌گوید: «الان وقتشه.»

بِن می‌گوید: «می‌دونم.»

دوباره با صدای بلند می‌پرسم: «چه خبر شده؟ وقت چیه؟»

از بِن دور می‌شوم و هر دویشان را نگاه می‌کنم.

بِـن و کیلیان نگاهی به یکدیگر و بعد، به من می‌اندازنـد. بِن می‌گوید: «باید از پرنتیس‌آباد بری.»

نگاهم از چشم‌های بِن به چشم‌های کیلیان و از چشم‌های کیلیان به چشم‌های بِـن می‌رود، اما آن دو در ولوله‌شـان چیزی جز نگرانی عمومـی بروز نمی‌دهند.

می‌گویـم: «یعنی چـی که باید از پرنتیس‌آبـاد برم؟ توی دنیای نـو که جایی جز پرنتیس‌آباد نیست.»

دوباره نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند.

می‌گویم: «بس کنین دیگه!»

کیلیان می‌گوید: «یالا! قبلاً وسایلتو گذاشتیم تو کیفت.»

- چطور ممکنه قبلاً وسایلمو گذاشته باشین تو کیفم؟

کیلیان رو به بِن می‌گوید: «احتمالاً زیادم وقت نداریم.»

بعد بِن رو به کیلیان می‌گوید: «می‌تونیم از کنار رودخونه بفرستیمش پایین.»

بعد کیلیان رو به بِن می‌گوید: «خودت که می‌دونی این یعنی چی؟!»

بعد بِن رو به کیلیان می‌گوید: «تغییری تو نقشه ایجاد نمی‌شه.»

با عصبانیت فریاد می‌زنم: «**یکی به منِ فلان‌فلان‌شده بگه چه خبر شده؟!**»

البته بعید می‌دانم به «فلان‌فلان‌شـده» قناعت کرده باشم، چون این وضعیت نیازمند کلمات رکیک‌تری است.

- **این نقشه‌ی لعنتی چی هست؟؟!**

اما بازهم عصبانی نمی‌شوند.

بِن صدایش را پایین می‌آورد و مشخص است که سعی دارد ولوله‌اش را به‌نوعی مرتب کند، بعد به من می‌گوید: «حتماً حتماً باید اتفاقی رو که توی مرداب افتاد، تا جایی که می‌تونی از توی ولوله‌ت دور کنی.»

- چرا؟ بتونه‌ها دارن برمی‌گردن که بکشنمون؟

کیلیان به‌تندی می‌گوید: «بهش فکر نکن! بپوشونش، دور و ساکت نگهش دار تا وقتی اون‌قدر از دهکده دور بشی که دیگه کسی نتونه بشنوه. حالا بجنب!»

بعد با عجله سمت خانه برمی‌گردد. می‌دود، واقعاً می‌دود.

بِن می‌گوید: «یالا، تادا!»

ـ تا یکی برام توضیح نده، نمی‌آم.

بِـن بازویم را می‌چسـبد و مرا دنبـال خودش می‌کشـد و می‌گوید: «توضیحم می‌دیم. اون‌قدر توضیح می‌دیم که خودتم دیگه نخوای.»

این حرف را که می‌زند، لحنش آن‌قدر ناراحت است که دیگر چیزی نمی‌گویم. همان طور دوان‌دوان سمت خانه به‌دنبالش راه می‌افتم. مانچی هم پشت سرمان با تمام توان پارس می‌کند.

وقتی به خانه می‌رسیم، منتظرم...

نمی‌دانم منتظر چی‌ام؛ ارتش بتونه‌ها از دل جنگل بیرون بیاید، آدم‌های کدخدا پرنتیس با اسـلحه به‌صف ایسـتاده باشـند، کل خانه آتش گرفته باشد، نمی‌دانم! ولوله‌ی بِن و کیلیان چندان مفهومی ندارد. افکار خودم هم مثل آتش‌فشان طغیان کرده‌است. مانچی هم که دست از پارس‌کردن نمی‌کشد. دیگر چه‌جوری می‌شود در این بحبوحه چیزی فهمید؟

اما کسی نیست. خانه، یعنی خانه‌ی ما، مثل همیشه است، ساکت و خانه‌باغ‌طور. کیلیان مثل طوفان از درِ پشتی وارد خانه می‌شود، به اتاق دعا می‌رود که هیچ‌وقت از آن استفاده نمی‌کنیم و مشغولِ کندنِ تخته‌چوب‌های کفِ اتاق می‌شود. بِن به انبار می‌رود و شـروع می‌کند به ریختن میوه و غذای خشـک‌کرده توی کیسه‌ای پارچـه‌ای، بعـد به دست‌شـویی می‌رود و جعبـه‌ی کمک‌های اولیـه‌ی کوچکی برمی‌دارد و آن را هم توی کیسه می‌اندازد.

من هم مثل ابله‌ها همان طور می‌ایستم و هیچ نمی‌دانم چه خبر شده‌است.

می‌دانم بـه چی فکر می‌کنیـد: چطور ممکن اسـت ندانم، وقتی هـر روز و هر سـاعت تمام افکار این دو مردی را که خانه‌ام را اداره می‌کنند، می‌شنوم؟ اما نکته همین جاست. ولوله، ولوله است. پر از دلنگ‌ودلونگ است و معمولاً روی هم جمع می‌شـود و توده‌ای بزرگ از صدا، فکر و تصویر می‌سازد و نیمی از اوقات، عملاً هیچ مفهومی ندارد. ذهن مردها جای بی‌نظم‌وترتیبی است، ولوله هم عملاً چهره‌ی آن بی‌نظم‌وترتیبی است؛ هم حقیقت است، هم باورها و تصورات و تخیلات و هم‌زمان، دو تا چیز کاملاً مخالف می‌گوید و هرچند حقیقت هم مسلماً در آن هست، آدم وقتی همه‌چیز به گوشش می‌رسد، از کجا بداند چی حقیقی است و چی نیست؟

ولولـه صدای فیلترنشـده‌ی مردهاسـت و مردهـا بدون فیلتر آشـوب روان‌اند و بس.

همان طور که بِن و کیلیان مشـغول کارهایشـان هستند، می‌گویم: «من جایی نمی‌رم.»

اعتنایی نمی‌کنند. دوباره می‌گویم: «من جایی نمی‌رم.»

بِن از کنارم رد می‌شود و به اتاق دعا می‌رود تا در کندنِ چوب‌های کف اتاق به کیلیان کمک کند. چیزی را که دنبالش‌اند، پیدا می‌کنند. کیلیان کوله‌پشـتی‌ای بیرون می‌آورد، کوله‌پشتی کهنه‌ای که خیال می‌کردم گمش کرده‌ام. بِن زیپ آن را باز می‌کند و نگاهی سرسـری به محتویاتش می‌اندازد و چشـمم به چند تکه از لباس‌های خودم می‌افتد، به‌علاوه‌ی چیزی که انگار...

می‌گویم: «اون کتابه؟ خیلی‌وقت‌پیش باید همه‌ی کتابا رو می‌سوزوندین.»

اما هیچ‌کدام برای حرفم تره هم خرد نمی‌کنند. هوا کاملاً از حرکت افتاده‌است. بِن آن چیز را از توی کوله‌پشـتی درمـی‌آورد و با کیلیان نگاهی به آن می‌اندازند. متوجه می‌شوم که کتاب نیست، ظاهرش بیشتر به دفتر خاطرات و این‌طور چیزها می‌خورد، جلد چرمی قشـنگی هـم دارد و وقتی بِن ورقـش می‌زند، می‌بینم که صفحه‌هایش کِرِم‌رنگ و پر از دست‌نوشته است.

بِن طوری آن را می‌بندد که انگار چیز مهمی باشد، بعد کیسه‌ای پلاستیکی دور آن می‌پیچد تا خراب نشود و آن را توی کوله‌پشتی می‌گذارد.

هر دو رویشان را سمت من می‌کنند.

می‌گویم: «من هیچ‌جا نمی‌رم.»

همان لحظه، کسی درِ ورودیِ خانه را می‌کوبد.

لحظه‌ای هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید، همه همان طور خشکشان می‌زند. مانچی خیلـی چیزها دارد که می‌خواهد بگوید، اما تا چند لحظه چیزی از دهانش بیرون نمی‌آید. سـرانجام پارس می‌کند و می‌گوید: «درا»، اما کیلیان با یک دست پشت گردن و با دسـت دیگرش پـوزه‌ی او را می‌گیرد و می‌بندد. همـه یکدیگر را نگاه می‌کنیم و نمی‌دانیم چه‌کار کنیم.

دوباره در می‌زنند و بعد صدایی از پشـت دیوارها به گوش می‌رسـد: «می‌دونم اون توئین.»

بِن می‌گوید: «ای بخشکی شانس!»

کیلیان می‌گوید: «دِیوی[1] پرنتیسِ مادرمرده‌س.»

منظورش آقای پرنتیسِ پسر است. مرد قانون.

آقای پرنتیسِ پسر از آن‌طرف در می‌گوید: «خیال کرده‌ین صدای ولوله‌تونو نمی‌شنوم؟ بِنیسون مور[2]! کیلیان بوید[3]!»

مکث کوتاهی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «تاد هیویت!»

من که هنوز اعصابم از دست همه‌چیز خرد است، دست‌به‌سینه می‌ایستم و می‌گویم: «خب دیگه، قایم‌موشک‌بازی بسه.»

کیلیان و بِن دوباره به یکدیگر نگاه می‌کنند، بعد کیلیان مانچی را ول می‌کند و به هر دوی ما می‌گوید: «همین جا بمونین.» و سمت در می‌رود. بِن کیسه‌ی غذاها را توی کوله‌پشتی می‌چپاند و آن را محکم می‌بندد و گره می‌زند، بعد آن را به من می‌دهد. پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «اینو بنداز روی دوشت.»

اول آن را نمی‌گیرم، اما بعد بن با نگاهی جدی اشاره‌ای به من می‌کند و من هم کوله‌پشتی را می‌گیرم و روی دوشم می‌اندازم؛ صد کیلو وزنش است.

صدای کیلیان را می‌شنویم که درِ ورودی را باز می‌کند و می‌گوید: «چی می‌خوای، دیوی؟!»

- باید بگی کلانتر پرنتیس، کیلیان!

کیلیان می‌گوید: «داریم ناهار می‌خوریم، دیوی! بعداً بیا.»

- از این خبرا نیست. به‌گمونم باید دو کلوم با تادِ جوون صحبت کنم.

بِن با نگرانیِ توی ولوله‌اش نگاهی به من می‌اندازد.

کیلیان می‌گوید: «تاد تو مزرعه کار داره. همین الانم داره از درِ پشتی می‌ره بیرون. صداشو می‌شنوم.»

در حقیقت، دارد این‌ها را به من و بِن می‌گوید دیگر، درست نمی‌گویم؟ اما خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه خبر است و به بِن که دستش را روی شانه‌ام گذاشته و می‌خواهد مرا سمت درِ پشتی بکشاند، اعتنایی نمی‌کنم.

آقای پرنتیسِ پسر می‌گوید: «فکر کرده‌ی با هالو طرفی، کیلیان؟!»

- واقعاً می‌خوای سؤالتو جواب بدم، دیوی؟!

1. Davy
2. Benison Moore
3. Boyd

آقای پرنتیسِ پسر می‌گوید: «صدای ولوله‌شو پنج‌شیش متر پشت سرت می‌شنوم. همین طور ولوله‌ی بِن رو.»

لحنش تغییر می‌کند.

ـ فقط می‌خوام باهاش صحبت کنم. توی دردسر نیفتاده.

کیلیان می‌پرسد: «پس چرا با خودت تفنگ آوردی، دیوی؟!» و بِن شانه‌های مرا می‌فشارد، احتمالاً اصلاً حواسش هم نیست.

هم لحن صدا و هم ولوله‌ی آقای پرنتیسِ پسر دوباره عوض می‌شود. می‌گوید: «بیارش بیرون، کیلیان! خودت می‌دونی چرا اومده‌م. انگاری رفیقمون خیلی ساده و معصومانه یکی‌دو تا کلمه‌ی کوچولو ول کرده توی دهکده و حالا می‌خوایم ببینیم جریان چیه، همین.»

کیلیان می‌گوید: «می‌خواین؟»

آقای پرنتیسِ پسر صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «جناب آقای کدخدا مایل‌ان با تادِ جوون صحبت کنن. حالا همه‌تون بیایین بیرون. شنیدین؟ دلیلی برای نگرانی وجود نداره. دو کلوم حرف دوستانه‌س.»

بِن با قاطعیتِ تمام با سر اشاره‌ای به درِ پشتی می‌کند و این بار دیگر نمی‌شود با او یکی‌به‌دو کرد. آهسته سمت در قدم برمی‌داریم، اما مانچی طاقتش طاق شده و دیگر نمی‌تواند درِ طویله‌اش را بسته نگه دارد، پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

آقای پرنتیسِ پسر بلند می‌گوید: «شماها که نمی‌خواین از درِ پشتی دربرین، ها؟! از سر راهم برو کنار، کیلیان!»

کیلیان می‌گوید: «از خونه‌ی من برو بیرون، دیوی!»

ـ دوباره نمی‌گم ها!

ـ به‌گمونم تا همین‌الانشم سه بار گفته‌ی، دیوی! پس اگه داری تهدید می‌کنی، تهدیدت جواب نمی‌ده.

لحظه‌ای سکوت حاکم می‌شود، اما بعد صدای ولوله‌ی هر دویشان بلندتر می‌شود و من و بِن می‌دانیم بعدش چه می‌شود و ناگهان همه‌چیز به تکاپو می‌افتد و صدای تالاپ بلندی می‌شنویم، بعد دو تالاپ سریع دیگر، بعد من و بِن و مانچی دوان‌دوان به آشپزخانه می‌رویم، اما وقتی به آنجا می‌رسیم، همه‌چیز تمام شده‌است. آقای

پرنتیسِ پسر روی زمین درازبه‌دراز افتاده و دهانش را که خون از آن جاری شده، گرفته‌است. کیلیان تفنگ آقای پرنتیسِ پسر را در دستش گرفته و سمت آقای پرنتیسِ پسر نشانه رفته‌است.

می‌گوید: «گفتم از خونه‌م برو بیرون، دیوی!»

آقای پرنتیسِ پسر اول نگاهی به او و بعد همچنان که دهان خونینش را گرفته، نگاهی به ما می‌اندازد. همان طور که گفتم، به‌زحمت دو سال از من بزرگ‌تر است. به‌زور می‌تواند جمله‌ای به زبان بیاورد و صدایش نیفتد، اما تولد مردشدنش را گرفته و برای همین کلانترمان شده‌است. خونی که از دهانش می‌آید، روی کرک‌های قهوه‌ای‌رنگ ناچیزی می‌چکد که فقط خودش به آن سبیل می‌گوید.

می‌گوید: «الان جواب سؤالمو دادی، می‌دونی که؟!»

کمی خون و یکی از دندان‌هایش را روی کف اتاقمان تُف می‌کند و ادامه می‌دهد: «اینجا آخر خط نیست، می‌دونی که؟!»

صاف توی چشم‌های من نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو یه چیزی پیدا کردی. مگه نه، پسر؟!»

کیلیان تفنگ را به سرِ او نشانه می‌رود و می‌گوید: «بیرون!»

آقای پرنتیسِ پسر لبخند خونینی به روی من می‌زند و می‌گوید: «برات نقشه‌ها داریم، پسر!»

بعد سرپا می‌شود و ادامه می‌دهد: «آخرین پسر! یه ماه مونده، مگه نه؟»

نگاهی به کیلیان می‌اندازم، اما کیلیان تنها کاری که می‌کند این است که قاطعانه تفنگ را آماده‌ی شلیک می‌کند و او را نشانه می‌گیرد.

آقای پرنتیسِ پسر ما را نگاه می‌کند، تف دیگری می‌اندازد و می‌گوید: «به‌زودی می‌بینمت.»

زور می‌زند خشن به نظر برسد، اما صدایش خش می‌افتد و با تمام سرعت، سمت دهکده برمی‌گردد.

کیلیان پشت سر او در را محکم می‌بندد و می‌گوید: «تاد همین الان باید بره. از راه مرداب.»

بِن می‌گوید: «می‌دونم. امیدوار بودم که...»

کیلیان می‌گوید: «منم همین طور.»

می‌گویم: «کجا با این عجله؟ من دیگه نمی‌رم مرداب. اونجا بتونه داره!»
کیلیان می‌گوید: «افکارتو ساکت نگه دار. این کار مهم‌تر از اونیه که خودت فکر می‌کنی.»
می‌گویم: «خب، از اونجایی که خودم چیزی نمی‌دونم، کار سختی نیست. تا یکی بهم نگه چه خبر شده، هیچ‌جا نمی‌رم!»
بِن می‌گوید: «تادا!...»
کیلیان وسط حرف او می‌پرد و می‌گوید: «اونا برمی‌گردن، تادا! دیوی پرنتیس برمی‌گرده و این دفعه تنها نیست و مام نمی‌تونیم در برابر همه‌شون ازت محافظت کنیم.»
- ولی...
کیلیان می‌گوید: «حرف نباشه!»
بِن می‌گوید: «بجنب، تادا! مانچی هم باید باهات بیاد.»
می‌گویم: «ای بابا! همه‌چی همین طور داره بهتر می‌شه.»
کیلیان می‌گوید: «تادا!»
نگاهش می‌کنم و می‌بینم کمی عوض شده‌است. در ولوله‌اش چیز جدیدی هست؛ غم خاصی هست، غمی در مایه‌های عزا. دوباره می‌گوید: «تادا!»
بعد، ناگهان مرا می‌گیرد و با تمام توان بغلم می‌کند، آن‌قدر محکم که لبِ بریده‌ام روی یقه‌اش مالیده می‌شود و می‌گویم: «آخ!» و او را پس می‌زنم.
می‌گوید: «شاید به‌خاطر این قضیه ازمون متنفر بشی، تادا! ولی سعی کن باور کنی که دلیلش فقط اینه که دوستت داریم، باشه؟!»
می‌گویم: «نه‌خیر، نباشه. اصلاًوابداً نباشه.»
اما کیلیان طبق معمول گوش نمی‌دهد. بلند می‌شود و به بِن می‌گوید: «برین بشوبین. تا هروقت بتونم، جلوشونو می‌گیرم.»
بِن می‌گوید: «منم از یه راه دیگه برمی‌گردم، ببینم می‌تونم حواسشونو پرت کنم یا نه.»
مدتی طولانی دست یکدیگر را می‌فشارند. بعد بِن نگاهی به من می‌اندازد، «بالا»یی می‌گوید و همان طور که مرا دنبال خودش سمت درِ پشتی می‌کشاند، کیلیان را می‌بینم که دوباره تفنگ را برمی‌دارد و نگاهی به من می‌اندازد و نگاهش

به نگاهم گره می‌خورد. توی چشم‌هایش حسی هست، حسی که در وجناتِ خودش و ولوله‌اش پیداست؛ حسی که می‌گوید این خداحافظی بزرگ‌تر از آنی است که به نظر می‌رسد، می‌گوید این آخرین بار است، دیگر انتظار ندارد مرا ببیند. دهانم را باز می‌کنم تا چیزی بگویم، اما همان لحظه در بسته می‌شود و دیگر او را نمی‌بینم.

۵

هرآنچه که می‌دانم

بِن می‌گوید: «می‌برمت کنار رودخونه.»

امروز این دومین باری است که داریم با عجله در طول مزرعه راه می‌رویم.

ـ از اونجا می‌تونی مسیر رودخونه رو ادامه بدی تا برسی به مرداب.

می‌گویم: «همچین مسیری وجود نداره، بِن! همه‌جام که پر کروکودیله؛ می‌خوای منو به کشتن بدی؟»

نگاهی به من می‌اندازد، چشم‌هایش دقیقاً هم‌سطح چشم‌های من است، اما همچنان با عجله راه می‌رود. می‌گوید: «راه دیگه‌ای نیست، تاد!»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «کروکودیل! مرداب! سکوت! جیش!»

دیگر نمی‌پرسم چه خبر شده؛ چون هیچ‌کس مناسب نمی‌داند چیزی به من بگوید. برای همین همان طور راه می‌رویم و از کنار گوسفندها که هنوز در آغلشان نیستند و دیگر شاید هرگز هم آنجا نروند، رد می‌شویم. ما را تماشا می‌کنند و می‌گویند: «گوسفند!»

می‌رویم و می‌رویم و طویله‌ی اصلی را پشت سر می‌گذاریم، در امتداد یکی از جوی‌های عریض آب حرکت می‌کنیم، کنار جوی باریک‌تری به راست می‌پیچیم و سمت نقطه‌ی شروع طبیعت وحشی می‌رویم که عملاً یعنی نقطه‌ی شروع مابقی این دنیای برهوت.

بِن دیگر چیزی نمی‌گوید تا به خط درخت‌ها می‌رسیم.

ـ توی کوله‌پشتی‌ت اون‌قدر غذا هست که تا یه مدت دووم بیاری، ولی باید تا جایی که می‌تونی صرفه‌جویی کنی. هر میوه‌ای دیدی، بخور و هر حیوونی تونستی، شکار کن.

می‌پرسم: «چقدر باید دووم بیارم؟ تا کِی نمی‌تونم برگردم؟»

بِن می‌ایستد. تازه وارد حلقه‌ی درخت‌ها شده‌ایم. سی متر تا رودخانه مانده، اما صدایش می‌آید؛ چون از همین جا به‌سرعت سمت مرداب روان می‌شود.

ناگهان اینجا برایم مثل خلوت‌ترین جا در سرتاسر این دنیای پهناور می‌شود.

بِن آهسته می‌گوید: «قرار نیست برگردی، تاد! نمی‌شه.»

می‌گویم: «چرا نشه؟»

صدایم شبیه میومیوی گربه است، اما نمی‌توانم کاری‌اش کنم.

ـ مگه من چی‌کار کرده‌م، بِن؟!

بِن نزدیک می‌آید. می‌گوید: «تو کاری نکردی، تاد! هیچ کاری نکردی.»

خیلی محکم بغلم می‌کند و دوباره به قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌آید؛ هم گیج شده‌ام و هم ترسیده‌ام و هم عصبانی‌ام. تا همین امروز صبح که از خواب بیدار شدم، همه‌چیز مثل سابق بود، اما حالا بِن و کیلیان دارند مرا می‌فرستند بروم و طوری رفتار می‌کنند که انگار قرار است بمیرم و این منصفانه نیست و نمی‌دانم چرا منصفانه نیست، اما واقعاً منصفانه نیست.

بِن می‌گوید: «می‌دونم منصفانه نیست.»

دور می‌شود و صاف به صورتم نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «اما دلیل داره.»

مرا می‌چرخاند و کوله‌پشتی‌ام را باز می‌کند و احساس می‌کنم چیزی از توی آن درمی‌آورد.

کتاب.

نگاهی به او می‌اندازم و رویم را برمی‌گردانم. می‌گویم: «تو که می‌دونی من خیلی خوندن بلد نیستم، بِن!»

احساس شرمندگی و حماقت می‌کنم.

کمی دولا می‌شود تا واقعاً رودررو باشیم. ولوله‌اش اصلاً حس خوشایندی به من نمی‌دهد.

با لحنی لطیف می‌گوید: «می‌دونم. همیشه می‌خواستم بیشتر وقت بذارم...»

ساکت می‌شود. دوباره کتاب را سمت من می‌گیرد و می‌گوید: «مال مامانته. دفتر خاطراتشه. از روز تولد تو شروع می‌شه، تادا!»

نگاهی به آن می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «تا روزی که مُرد.»

ولوله‌ام بازِ باز می‌شود.

مامانم. دفتر مامان من.

بِن دستی روی جلد آن می‌کشد و می‌گوید: «بهش قول دادیم ازت محافظت کنیم. بهش قول دادیم و بعد مجبور شدیم از ذهنمون بیرونش کنیم تا چیزی توی ولوله‌مون نباشه، چیزی نباشه که یه‌وقت کسی نفهمه می‌خوایم چی‌کار کنیم.»

می‌گویم: «ازجمله من.»

- چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. اگه فقط یه‌ذره از این قضیه می‌رفت توی ولوله‌ت و بعد توی دهکده پخش می‌شد...

جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد.

می‌گویم: «مثل همون سکوتی که امروز توی مرداب پیدا کردم؛ همون سکوتی که توی دهکده پخش شد و این‌همه دردسر درست کرد.»

می‌گوید: «نه، اون غیرمنتظره بود.» و آسمان را نگاه می‌کند، انگار واقعاً غیرمنتظره‌ی غیرمنتظره بوده باشد.

- هیچ‌کی فکر اونو هم نمی‌کرد.

- اون سکوت خطرناکه، بِن! خطرو حس می‌کردم.

اما تنها کاری که بِن می‌کند، این است که دوباره کتاب را سمت من می‌گیرد.

سرم را به نشانه‌ی نفی می‌جنبانم و می‌گویم: «بن!...»

می‌گوید: «می‌دونم، تادا! ولی تلاشتو بکن.»

- نه، بن!...

دوباره توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. عملاً نگاهش را به چشم‌هایم می‌دوزد. بعد می‌گوید: «به من اعتماد داری یا نه، تاد هیویت؟!»

پهلویم را می‌خارانم. نمی‌دانم چی بگویم. می‌گویم: «معلومه که دارم، یعنی داشتم تا اینکه بدون اطلاع خودم برام چیزمیز جمع کردی.»

این بار محکم‌تر نگاهم می‌کند، ولوله‌اش مثل پرتوی خورشید متمرکز است. دوباره می‌پرسد: «بهم اعتماد داری یا نه؟»

نگاهش می‌کنم و بله، دارم، حتی الان. می‌گویم: «بهت اعتماد دارم، بِن!»

ـ پس بهم اعتماد کن وقتی می‌گم این چیزایی که الان می‌دونی، تادا! این چیزا واقعیت نداره.

صدایم را کمی بالا می‌برم و می‌پرسم: «کدوم چیزا؟ چرا درست بهم نمی‌گی؟»

جواب می‌دهد: «چون دونستن خطرناکه.»

تابه‌حال ندیده بودم لحنش این‌قدر جدی باشد و وقتی ولوله‌اش را می‌گردم تا ببینم چی پنهان کرده‌است، ولوله‌اش می‌غرد و مرا پس می‌زند. ادامه می‌دهد: «اگه الان بهت بگم، وجودت جوری به وزوز می‌افته که کندوی زنبورعسل وقت عسل‌جمع‌کردن اون‌قدر وزوز نمی‌کنه و کدخدا پرنتیس هم سه‌سوته پیدات می‌کنه. حتماً باید از اینجا دور بشی. حتماً حتماً باید تا جایی که می‌تونی دور بشی.»

می‌گویم: «خب، کجا برم؟ هیچ‌جای دیگه‌ای وجود نداره!»

بِن نفسی عمیق می‌کشد. می‌گوید: «هست. یه جای دیگه‌م هست.»

در جواب حرفش چیزی نمی‌گویم.

بِن می‌گوید: «لای صفحه‌ی اول کتاب یه نقشه‌ست. خودم درستش کردم، ولی نگاهش نکن، نه تا وقتی حسابی از دهکده دور شده باشی، خب؟ برو تا مرداب. از اونجا دیگه خودت می‌فهمی چی‌کار کنی.»

اما از روی ولوله‌اش مشخص است که اصلاً مطمئن نیست بدانم از آنجا چه‌کار کنم. می‌گویم: «اصلاً می‌دونی اونجا قراره چی ببینم؟»

جوابی نمی‌دهد.

من هم توی فکر فرومی‌روم.

می‌گویم: «از کجا می‌دونستین باید برام باروبندیل ببندین؟»

کمی از او دور می‌شوم و ادامه می‌دهم: «اگه این قضیه‌ی مرداب این‌قدر غیرمنتظره بوده، چه‌جوری این‌قدر آماده‌این که همین امروز منو بفرستین تو دل طبیعت؟»

می‌گوید: «نقشه از اول همین بود، از وقتی بچه بودی.»

آب دهانش را قورت می‌دهد، غم در وجناتش پیداست.

ـ قرار بود همین‌که سِنت به حدی رسید که خودت بتونی از خودت مراقبت کنی...

می‌گویم: «بندازینم بیرون تا کروکودیلا بخورنم.»
کمی بیشتر از او فاصله می‌گیرم.
می‌گوید: «نه، تادا...» و جلو می‌آید، کتاب هم همچنان دستش است. دورتر می‌شوم. دستش را بالا می‌آورد که یعنی باشه.
بعد چشم‌هایش را می‌بندد و ولوله‌اش را برایم باز می‌کند.
اولین چیزی که می‌گوید، یه ماه دیگه است...
بعد تولد من است...
روزی که مرد می‌شوم...
بعد...
بعد...
بعد همه‌چیز را نشان می‌دهد...
اتفاقی که...
کارهایی که بقیه‌ی پسرها بعد از مردشدن کردند...
همه تنهایند...
تک‌وتنها...
که هیچ اثری از دوران بچگی باقی نمی‌گذارند...
بعد...
بعد...
بعد حقیقتِ بلایی که سر کسانی آمد که...
لعنتی...
دیگر اصلاً نمی‌خواهم درموردش حرفی بزنم.
اصلاً هم نمی‌توانم بگویم چه احساسی به من می‌دهد.
بِن را نگاه می‌کنم و مردی کاملاً متفاوت می‌بینم، مردی کاملاً متفاوت با مردی که می‌شناختم.
دانستن خطرناک است.
می‌گوید: «برای همینه که هیچ‌کی چیزی بهت نمی‌گه. برای اینکه فرار نکنی.»
می‌گویم: «یعنی اون‌وقت شماها دیگه ازم محافظت نمی‌کردین؟»
صدایم دوباره شبیه میوی گربه شده‌است (گفتم خودم می‌دانم!).

می‌گوید: «ما دقیقاً همین‌طوری ازت محافظت می‌کنیم، تاد! از اینجا دورت می‌کنیم. باید مطمئن می‌شدیم که خودت می‌تونی از خودت مراقبت کنی، برای همین اون چیزمیزا رو یادت دادیم. حالا، تاد! باید بری...»

ـ اگه تا یه ماه دیگه اون اتفاق می‌افته، چرا تا الان صبر کردین؟ چرا زودتر منو برنداشتین ببرین؟

در جواب می‌گوید: «ما نمی‌تونیم باهات بیایم. کل مشکل همینه. از یه طرفم نمی‌تونستیم تنهایی بفرستیمت بری و رفتنتو تماشا کنیم. خیلی سنت کم بود.»

دوباره روی جلد کتاب دستی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «امیدوارم بودیم که یه‌جورایی معجزه بشه. معجزه بشه و ما مجبور نشیم...»

ولوله‌اش می‌گوید تو رو از دست بدیم.

بعد از چند لحظه می‌گویم: «ولی تا حالا که معجزه‌ای در کار نبوده.»

سرش را به‌علامت نفی می‌جنباند. کتاب را سمت من می‌گیرد و می‌گوید: «متأسفم. متأسفم که باید این‌طوری می‌شد.»

در ولوله‌اش هم خیلی غصه دارد، خیلی نگرانی و تشویش هست، می‌دانم که دارد واقعیت را می‌گوید، می‌دانم که نمی‌تواند جلوی آن اتفاق را بگیرد و خیلی ناراحتم؛ کتاب را از او می‌گیرم و آن را توی کیسه‌اش و کیسه را توی کوله‌پشتی‌ام می‌گذارم. دیگر هیچ‌کدام چیزی نمی‌گوییم. چی بگوییم؟ همه‌چیز و هیچ‌چیز. همه‌چیز را نمی‌شود گفت، پس هیچ‌چیز نمی‌گوییم.

دوباره مرا سمت خودش می‌کشد و مثل کیلیان لبم را روی یقه‌اش می‌مالد، اما این بار خودم را پس نمی‌کشم. می‌گوید: «همیشه یادت باشه که وقتی مامانت فوت کرد، تو شدی پسر ما. یادت باشه که دوستت دارم. کیلیانم دوستت داره. همیشه دوستت داشته‌یم و همیشه دوستت خواهیم داشت.»

می‌خواهم بگویم: «نمی‌خوام برم...»، اما ناکام می‌مانم.

چون بوم!! صدایی می‌آید که تابه‌حال در کل پرنتیس‌آباد، صدایی به آن بلندی نشنیده‌ام، انگار چیزی منفجر شده و صدایش تا آسمان رسیده باشد.

فقط هم ممکن است از مزرعه‌ی ما آمده باشد.

بِن بلافاصله مرا رها می‌کند. ولوله‌اش چیزی نمی‌گوید جز کیلیان. سراسر کیلیان است و بس.

می‌گویم: «منم باهات برمی‌گردم. با هم می‌جنگیم.»

بِـن فریاد می‌زند: «نه! باید از اینجا دور بشـی. بهم قول بـده. برو تا مرداب و از اونجا دور شو.»

لحظه‌ای هیچ نمی‌گویم.

بِن دوباره می‌گوید: «بهم قول بده.»

این بار لحنش آمرانه است.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «قول!»

حتی در صدای او هم ترس رخنه کرده‌است.

می‌گویم: «قول می‌دم.»

بِن دسـتش را پشـتش می‌برد و گیره‌ی چیزی را باز می‌کند. چند لحظه با آن ورمی‌رود تا بالاخره کامل جدا می‌شـود. آن را به دسـتم می‌دهد. چاقوی شکاری اسـت، همان چاقوی اره‌ای بزرگ با دسته‌ی استخوانی و لبه‌ی دندانه‌دار که عملاً هرچیـزی را می‌بُـرد، همان چاقویی که امیدوار بودم برای تولد مردشـدنم به من بدهند. غلاف هم دارد تا بتوانم آن را به کمرم بیاویزم.

می‌گوید: «بگیر. با خودت ببرش مرداب. شاید بهش احتیاج پیدا کنی.»

- من تا حالا با بتونه‌ها نجنگیده‌م، بِن!

بِن همان طور چاقو را نگه می‌دارد، برای همین آن را از دستش می‌گیرم.

صدای بوم دیگری از سمت مزرعه می‌آید. بِن نگاهی به آن‌طرف می‌اندازد، بعد دوباره رویش را سمت من می‌کند و می‌گوید: «برو. رودخونه رو بگیر برو تا مرداب و از اون‌ورش برو بیرون. با تموم سرعت بدو. ضمناً بهتره برنگردی، تاد خان!»

بازویم را می‌گیرد و محکم می‌فشـارد. می‌گوید: «اگه بتونم پیدات کنم، پیدات می‌کنم. قسـم می‌خورم! ولی تو همین طور برو، تادا زیر قولت نزن.»

تمام است. این خداحافظی است. خداحافظی‌ای که اصلاً منتظرش نبودم.

- بِن...

بِـن فریاد می‌زند: «برو!» و خودش هم حرکت می‌کند. در راه، نگاهی به پشـت سرش می‌اندازد و دوان‌دوان سمت مزرعه برمی‌گردد، برمی‌گردد سراغ هرآنچه که دارد در انتهای دنیا رخ می‌دهد.

۶

پاکوی دستم...

می‌گویم: «یالا، مانچی!» و رویم را برمی‌گردانم و آماده‌ی دویدن می‌شوم، هرچند با تمام وجود می‌خواهم دنبال بِن به آن‌طرف، به‌سمت مزرعه بدوم و همان طور که خودش گفت، هرکسی را که دنبال ولوله می‌گردد، سردرگم کنم.

چند تا صدای بنگ ضعیف‌تر از سمت خانه می‌شنوم که حتماً صدای شلیک گلوله است و لحظه‌ای خشکم می‌زند. یاد تفنگی می‌افتم که کیلیان از آقای پرنتیسِ پسر گرفت، یاد آن‌همه تفنگی که کدخدا پرنتیس و آدم‌هایش انبار کرده‌اند. می‌دانم که در مواجهه‌ی آن‌همه تفنگ با تفنگِ دزدیِ کیلیان و آن چند تا تفنگ دیگری که در خانه داریم، جنگ چندان بزرگی اتفاق نمی‌افتد و خیلی طول نمی‌کشد و همین باعث می‌شود توی فکر بروم که آن دو تا صدای انفجار اول چی بوده و بعد متوجه می‌شوم که احتمالاً کیلیان ژنراتورها را منفجر کرده تا حواس آدم‌های آقای پرنتیسِ پسر را پرت کند و صدای ولوله‌ی همه را آن‌قدر بلند کند که هیچ‌کس یک کلمه هم از ولوله‌ی من نشنود.

همه‌ی این‌ها برای آن است که من دور شوم.

دوباره می‌گویم: «یالا، مانچی!» و آن چند متری را که تا رودخانه باقی مانده‌است، می‌دویم. بعد به راست می‌پیچیم و در امتداد رودخانه از تپه پایین می‌رویم، به نی‌های بوریای حاشیه‌ی رودخانه هم نزدیک نمی‌شویم؛ نی‌هایی که پای آن‌ها کرکودیل‌ها زندگی می‌کنند.

چاقو را از غلاف بیرون می‌کشم و آن را در دست می‌گیرم و با سرعت ادامه می‌دهیم.

مانچی پشت‌سرهم پارس می‌کند و می‌گوید: «چه خبر، تاد؟!» که منظورش «چه خبر شده» است.

- نمی‌دونم، مانچی! خفه شو بذار فکر کنم.

کوله‌پشتی‌ام هنگام دویدن به پشتم می‌خورد، اما کماکان با تمام توان می‌دویم و بوته‌های کنار رودخانه را لگدمال می‌کنیم و از روی کنده‌درخت‌های افتاده می‌پریم.

برمی‌گردم. همین کار را می‌کنم. برمی‌گردم. گفتند خودت می‌فهمی چه‌کار کنی و حالا می‌فهمم. تا مرداب می‌روم و اگر بتوانم آن بتونه را می‌کُشم، برمی‌گردم و به کیلیان و بِن کمک می‌کنم و همه با هم فرار می‌کنیم و به این جای دیگری می‌رویم که بِن می‌گفت.

آره، همین کار را می‌کنم.

مانچی با لحنی نگران می‌گوید: «قول، تاد!»

تپه‌ای که در طول آن حرکت می‌کنیم، مدام به نی‌های حاشیه‌ی رودخانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

می‌گویم: «خفه شو. قول دادم همین طور برم، ولی شاید همین طور رفتن یعنی اول باید برگردم.»

مانچی می‌گوید: «تاد؟!»

خودم هم حرفم را باور ندارم.

به‌اندازه‌ای از مزرعه دور شده‌ایم که دیگر صدای چیزی نمی‌آید. رودخانه هم اول کمی به شرق می‌پیچد و بعد به بالای مرداب می‌رسد، یعنی از دهکده هم دورمان می‌کند. بعد از مدتی دویدن هم دیگر چیزی دنبالمان نیست جز ولوله‌ی خودم و ولوله‌ی مانچی و صدای شرشر رودخانه که به‌اندازه‌ای بلند هست که صدای ولوله‌ی کروکودیلی شکارچی را بپوشاند. بِن می‌گوید این یعنی «تکامل»، اما می‌گوید دوروبر آرون زیاد به آن فکر نکنم.

خودم تندتند نفس می‌کشم، مانچی هم طوری نفس‌نفس می‌زند که انگار الان است کله‌پا شود، بااین‌حال نمی‌ایستیم. خورشید رو به غروب است، اما هنوز تا دلت بخواهد نور دارد، چنان نوری که به‌نظر بعید می‌آید بخواهد کسی را پنهان کند.

زمین هموارتر و ارتفاع آن به سطح رودخانه نزدیک‌تر شده و کم‌کم همه‌جا دارد باتلاقی می‌شود. همه‌جا گِلی و گلی‌تر شده و سرعتمان را کم کرده‌است. نی‌های بوریا هم بیشتر شده‌است، کاری‌اش هم نمی‌شود کرد.

به مانچی می‌گویم: «حواست به کروکودیل‌ها باشه. سراپا گوش باش.»

جریان رودخانه کندتر شده‌است و آدم اگر بتواند صدای ولوله‌ی خودش را به‌اندازه‌ی کافی پایین نگه دارد، از اینجا به‌بعد، کم‌کم می‌تواند صدایشان را بشنود. زمین از قبل هم نمناک‌تر شده‌است. دیگر سرعتمان به‌زور در حد پیاده‌روی است. لای گِل راه می‌رویم و شالاپ‌شلوپ می‌کنیم. چاقویم را محکم‌تر می‌گیرم و آن را جلویم نگه می‌دارم.

مانچی می‌گوید: «تاد؟!»

زیرلب می‌گویم: «صداشونو می‌شنوی؟»

سعی می‌کنم هم‌زمان هم حواسم به جاپایم باشد و هم نی‌ها را زیر نظر بگیرم و هم مراقب مانچی باشم.

مانچی تقریباً با پایین‌ترین حد صدایش پارس می‌کند و می‌گوید: «کروکودیل، تاد!»

می‌ایستم و سراپا گوش می‌شوم.

همین دوروبرها، لابه‌لای نی‌ها، از چند جای مختلف صدایشان را می‌شنوم. می‌گویند *گوشت*.

گوشت و *سورچرانی* و *دندون*.

می‌گویم: «لعنتی!»

مانچی دوباره می‌گوید: «کروکودیل!»

می‌گویم: «یالا!» و شالاپ‌شلوپ‌کنان به راهمان ادامه می‌دهیم، چون دیگر به لجن‌ها رسیده‌ایم. کفش‌هایم با هر قدم پایین می‌رود و آب رویش را می‌گیرد. راهی هم نداریم جز اینکه از وسط نی‌ها برویم. همان طور که جلو می‌رویم، چاقویم را تاب می‌دهم تا هر نی‌ای را که سر راهم قرار می‌گیرد، بِبُرم.

جلو را نگاه می‌کنم و مسیرمان را می‌بینم؛ باید به بالا و بعد به راست برویم. از کنار دهکده گذشته‌ایم و به آن تکه‌مزرعه‌ی وحشی کنار مدرسه رسیده‌ایم که به مرداب می‌خورد و اگر از این لجن‌زار رد شویم، به زمین سفت می‌رسیم و می‌توانیم از راهی ادامه دهیم که به تاریکی مرداب می‌رسد.

یعنی آخرین بار که اینجا آمدم، واقعاً همین امروز صبح بود؟

می‌گویم: «بجنب، مانچی! دیگه رسیدیم.»

گوشت و **سورچرانی** و **دندون** و قسم می‌خورم که صدایشان نزدیک‌تر شده‌است.

ـ یالا!

گوشت.

ـ تاد؟

نی‌های سر راهم را می‌بُرم و پاهایم را از لای گِل بیرون می‌کشم و **گوشت**، **سورچرانی** و **دندون**.

بعد چیزی می‌شنوم، **سگ اسکل...**

و می‌فهمم که کارمان تمام است.

فریاد می‌زنم: «بدو!»

می‌دویم و مانچی وحشت‌زده پارس می‌کند و از کنارم می‌پرد، اما کروکودیلی را می‌بینم که از لای نی‌های جلوی مانچی بلند می‌شود و سمت او می‌پرد. با وجود این، مانچی طوری ترسیده‌است که از قبل هم بلندتر می‌پرد، بلندتر از آنچه واقعاً در توان دارد. دندان‌های کروکودیل هم در هوا روی هم می‌نشیند و خودش شالاپی کنار من فرود می‌آید. بی‌اندازه اوقاتش تلخ است و صدای ولوله‌اش را می‌شنوم که خس‌خس‌کنان می‌گوید **پسره‌ی اسکل**. فرار می‌کنم و کروکودیل سمت من می‌پرد، من بی‌آنکه حتی فکر کنم، برمی‌گردم و دستم را بالا می‌گیرم و کروکودیل محکم رویم می‌افتد و دهانش را باز می‌کند و چنگال‌هایش را جلو می‌گیرد. حس می‌کنم الان است که بمیرم و وحشت‌زده خودم را از لای گِل‌ها بیرون می‌کشم و روی تکه‌خشکیِ جلویم می‌روم و کروکودیل روی پاهای عقبش، دنبالم از لای نی‌ها بیرون می‌آید و تا مدتی مانچی همان طور دیوانه‌وار پارس می‌کند و من نعره می‌زنم تا بالاخره متوجه می‌شوم کروکودیل دیگر دنبالم نمی‌آید؛ مرده‌است. چاقوی جدیدم راست توی سرش فرورفته و همان جا گیر کرده‌است. دلیل تکان‌تکان‌خوردن‌های کروکودیل هم تکان‌تکان‌های خودم است. چاقو را از سرش بیرون می‌کشم و کروکودیل روی زمین می‌افتد و من هم از خوش‌حالیِ نمردن، تقریباً روی زمین می‌افتم.

خونم به جوش آمده‌است و نفس‌نفس می‌زنم. مانچی پارس می‌کند و پارس می‌کند و هر دو از خوش‌حالی می‌خندیم که ناگهان به خودم می‌آیم و متوجه می‌شوم که صدایمان بیش از حد بلند بوده و صدای مهمی را نشنیده‌ایم.

ـ سفر می‌ری، تادِ جوون؟!

آرون. درست بالای سرم ایستاده‌است.

قبل از آنکه فرصت کنم کاری از پیش ببرم، مشتی روی صورتم پیاده می‌کند. به پشت روی زمین می‌افتم و کوله‌پشتی‌ام کمرم را بالا می‌دهد و باعث می‌شود شبیه لاک‌پشتی وارونه شوم. گونه و چشمم از درد زق‌زق می‌کند و هنوز فرصت نکرده‌ام درست‌وحسابی تکان بخورم که آرون جلوی پیراهنم و پوست سینه‌ام را می‌گیرد و بلندم می‌کند و سرپا می‌ایستاند. آن‌قدر دردم می‌گیرد که فریاد می‌زنم.

مانچی با عصبانیت پارس می‌کند و می‌گوید: «آرون!» و به پای آرون هجوم می‌برد، اما آرون بدون نگاه‌کردن، با لگد او را از سر راهش کنار می‌زند.

آرون مرا بلند کرده تا صورتمان روبه‌روی هم باشد. تنها آن چشمم را که درد نمی‌کند، باز نگه داشته‌ام و با آن به او خیره شده‌ام.

می‌گوید: «محض رضای خداوند تبارک و تعالی، اینجا چی کار می‌کنی، تاد هیویت؟!»

نفسش بوی گوشت می‌دهد و ولوله‌اش آن‌چنان دیوانه‌وار است که هیچ‌کس دوست ندارد با آن روبه‌رو شود.

ـ الان باید مزرعه‌تون باشی، پسر!

با دست آزادش مشتی به شکمم می‌زند. از شدت درد می‌خواهم دولا شوم، اما آرون همچنان با جلوی پیراهن و پوست سینه‌ام نگهم داشته‌است.

می‌گوید: «باید برگردی، یه چیزایی هست که باید ببینی.»

سخت نفس‌نفس می‌زنم، اما همچنان در گوشم زنگ می‌زند؟ در ولوله‌اش هم علامت‌هایی می‌بینم که گوشه‌ای ناچیز از واقعیت را نشان می‌دهد.

می‌گویم: «تو اونا رو فرستادی. صدای من نبود که شنیده بودن؛ صدای تو بود.»

پوست سینه‌ام را می‌پیچاند و می‌گوید: «پسرای باهوش مردای به‌دردنخوری می‌شن.»

بلند فریاد می‌زنم، اما همچنان خوب و رسا دنباله‌ی حرفم را هم می‌گیرم:

«قضیه‌ی سکوت رو توی ولوله‌ی من نشنیدن. توی ولوله‌ی تو شنیدن و توام فرستادی‌شون دنبال من که دنبال خودت نیان.»

می‌گوید: «نه، بابا! توی ولوله‌ی خودت شنیدن. من فقط مطمئن شدم حتماً شنیده باشن. مطمئن شدم که بدونن کی دهکده‌مونو تو خطر انداخته.»

دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و زیر ریش‌هایش لبخندی وحشیانه می‌زند.

ـ و اینکه کی رو باید به‌خاطر زحماتش تشویق کنن.

می‌گویم: «تو دیوونه‌ای!»

آه که چقدر حقیقت دارد و آه که ای کاش نداشت.

لبخندش کم‌رنگ می‌شود و دندان‌هایش را محکم‌تر روی هم می‌ساید. می‌گوید: «مال منه، تاد! مال من.»

نمی‌دانم منظورش چیست، اما دیگر به آن فکر نمی‌کنم، چون متوجه می‌شوم که هم من و هم آرون نکته‌ی مهمی را فراموش کرده‌ایم.

من هنوز چاقو را ول نکرده‌ام.

ناگهان کلی اتفاق هم‌زمان می‌افتد.

آرون چاقو را در ولوله‌ام می‌شنود و متوجه اشتباهش می‌شود. دست آزادش را عقب می‌برد تا مشتی دیگر حواله‌ام کند.

من هم آن دستم را که چاقو را با آن گرفته‌ام، عقب می‌برم، اما نمی‌دانم واقعاً می‌توانم او را بزنم یا نه.

ناگهان صدای قرچی از لای نی‌ها می‌آید و مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «کروکودیل!»

بعد همه با هم صدایی می‌شنویم، ***مرد اسکل.***

آرون هنوز حتی فرصت نکرده رویش را برگرداند که کروکودیل روی او می‌پرد، دندان‌هایش را در شانه‌ی آرون فرومی‌برد، او را با چنگال‌هایش می‌گیرد و با خود سمت نی‌ها می‌کشاند. آرون مرا ول می‌کند. من دوباره روی زمین می‌افتم و دستم را روی کبودی‌های سینه‌ام می‌گذارم. سرم را بالا می‌گیرم و آرون را می‌بینم که لای گِل‌ها دست‌وپا می‌زند و با کروکودیل می‌جنگد. پره‌های پشت چند کروکودیل دیگر را هم می‌بینم که سمتش می‌رود.

مانچی پارس می‌کند و تقریباً جیغ می‌زند: «بریم از اینجا!»

می‌گویم: «قطعاً حق با توئه.» و به‌زحمت سرپا می‌شوم، کوله‌پشتی‌ام کمی تعادلم را به هم می‌زند. زور می‌زنم چشمِ آسیب‌دیده‌ام را هم باز کنم. وقت را هدر نمی‌دهیم و می‌دویم و می‌دویم و می‌دویم.

از لجن‌زار بیرون می‌رویم و در امتداد قسمت پایینِ دامنه‌ی تپه، به‌سوی ابتدای جاده‌ی مرداب می‌دویم و در طول آن، دوان‌دوان وارد مرداب می‌شویم. وقتی به آن کنده‌درختی می‌رسیم که مانچی همیشه برای عبور از رویش کمک می‌خواهد، مانچی بدون توقف و خیلی راحت از روی آن می‌پرد و من پشت سرش هستم و درست مثل همین امروز صبح، سمت ساختمان‌های بتونه‌ها می‌دویم.

چاقو هم هنوز در دستم است و ولوله‌ام آن‌قدر بلند تاپ‌تاپ می‌کند و آن‌قدر وحشت‌زده و دردآلود و عصبانی‌ام که سرسوزنی شک ندارم آن بتونه را توی روزنه‌اش در ولوله پیدا می‌کنم و او را به‌خاطر تمام اتفاقات امروز می‌کُشم، می‌کشم، می‌کشم.

از مانچی می‌پرسم: «کجاست؟ سکوت کجاست؟»

مانچی مثل دیوانه‌ها از این ساختمان به آن ساختمان می‌دود و بو می‌کشد. من هم زور می‌زنم ولوله‌ام را آرام کنم، اما ظاهراً تلاشم بی‌فایده است.

می‌گویم: «بجنب! تا درنرفته...»

هنوز حرف کامل از دهانم درنیامده که صدایش را می‌شنوم. شکاف روزنه، شکافی به‌بزرگی و ترسناکی خودِ زندگی. از کمی دورتر از همین جا می‌شنومش، از پشت ساختمان‌های بتونه، از پشت چند تا بوته.

این بار نمی‌گذارم دربرود.

مانچی که دارد زهره‌ترک می‌شود، پارس می‌کند و می‌گوید: «سکوت!» از کنار ساختمان‌ها می‌گذرد و لای بوته‌ها می‌دود.

اما سکوت هم حرکت می‌کند. من هم این بار، هرچند باز به سینه‌ام فشار می‌آید و آن چیزهای ملالت‌بار و مزخرف در چشمم جمع می‌شود، نمی‌ایستم. این بار دنبال سگم می‌دوم و نمی‌ایستم و نفسم را حبس می‌کنم و فشار رویم را فرومی‌خورم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم و چاقویم را محکم می‌گیرم و صدای پارس مانچی را می‌شنوم و صدای سکوت را می‌شنوم و درست کنار همین درخت است و درست کنار همین درخت است و درست کنار همین درخت است و نعره می‌کشم و

درخت را دور می‌زنم و سمت سکوت می‌دوم و دندان‌هایم را نشان می‌دهم و فریاد می‌زنم و مانچی پارس می‌کند و...

می‌ایستم.

همان جا خشکم می‌زند.

به‌هیچ‌وجه چاقویم را زمین نمی‌گذارم، اصلاً وابداً.

همان جاست، دارد ما را نگاه می‌کند، تندتند نفس می‌کشد، پای درختی چمباتمه زده و از ترسِ مانچی کز کرده‌است، چشم‌هایش از وحشت عملاً دارد درمی‌آید، بااین‌حال با دست‌های ناچیزش می‌خواهد ما را تهدید کند.

و من خشکم می‌زند.

چاقویم را نگه می‌دارم.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «بتونه!»

البته حالا که من ایستاده‌ام، او هم بزدل‌تر از آن است که حمله کند.

ـ بتونه! بتونه! بتونه!

می‌گویم: «خفه شو، مانچی!»

ـ بتونه!

فریاد می‌زنم: «گفتم خفه شو!» و مانچی ساکت می‌شود.

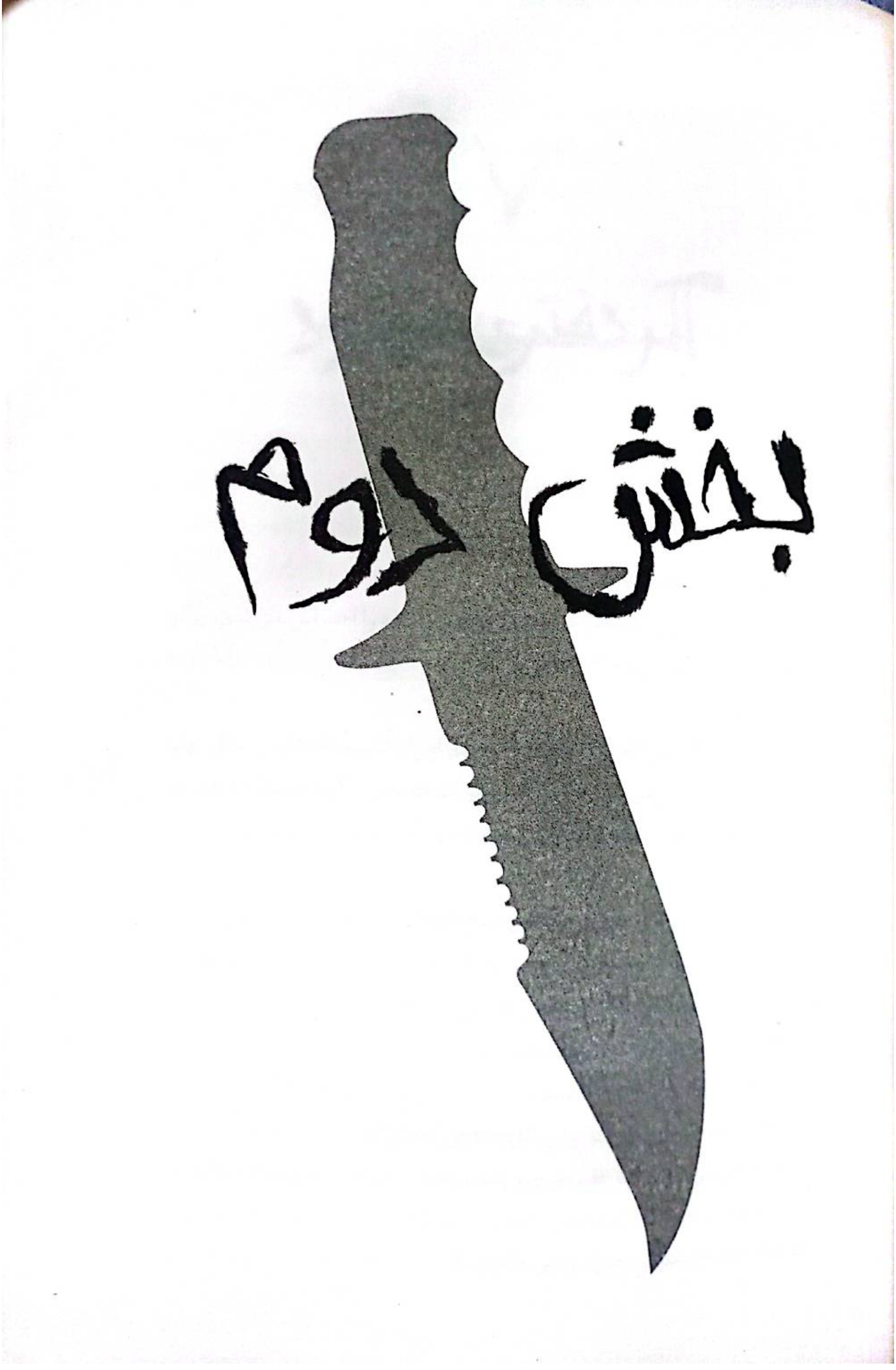
او هم مردد شده‌است، می‌گوید: «بتونه؟!»

آب دهانم را قورت می‌دهم تا از شر فشار روی گلویم خلاص شوم، از شر غم بی‌انتهایی که وقتی نگاهش را می‌بینم، همان طور سراغم می‌آید و می‌آید. دانستن خطرناک است و مردها دروغ می‌گویند و روزگار می‌گذرد، چه من بخواهم و چه نخواهم.

چون این موجود بتونه نیست.

می‌گویم: «دختره!»

یک دختر است.


بخش دوم

۷

اگر دختری می‌بود...

دوباره می‌گویم: «دختره!»

هنوز نفسم را بیرون نداده‌ام، هنوز فشار روی سینه‌ام را احساس می‌کنم، چاقو را هم که مسلماً هنوز جلویم گرفته‌ام.

یک دختر.

طوری ما را نگاه می‌کند که انگار می‌خواهیم او را بکُشیم. خودش را مثل توپ گلوله کرده‌است و زور می‌زند تا جایی که می‌تواند، خودش را کوچک نشان دهد. هر چند وقت یک بار هم چشم از مانچی برمی‌دارد و نگاه مختصری به من می‌اندازد.

به من و چاقویم.

مانچی خرخر می‌کند، موهای پشتش سیخ شده‌است. طوری بالا و پایین می‌پرد که انگار زمین داغ است. او هم درست مثل من برانگیخته و سردرگم به نظر می‌رسد، منتها اصلاً نمی‌تواند خون‌سردی‌اش را حفظ کند.

پارس می‌کند و می‌گوید: «چی دختر؟ چی دختر؟»

که منظورش «دختر چیه؟» است.

مانچی دوباره پارس می‌کند و می‌گوید: «چی دختر؟»

انگار دختر می‌خواهد به عقب بپرد و پشت ریشه‌ی بزرگ درختی برگردد که پای آن چمباتمه زده‌است، که مانچی به‌جای پارس‌کردن با خشم خرناسه می‌کشد و می‌گوید: «بمون، بمون، بمون، بمون، بمون...»

می‌گویم: «پسر خوب!»، هرچند خودم هم نمی‌دانم کجای کارش خوب است. اما پس چه بگویم؟ منطقی نیست، اصلاً منطقی نیست. آدم احساس می‌کند همه‌چیز دارد لیز می‌خورد، انگار دنیا میزی است که یک‌وری شده و همه‌ی وسایل روی آن دارد می‌افتد.

در دلم می‌گویم من تاد هیویتم، اما دیگر از کجا معلوم که همین هم واقعیت داشته باشد؟

سرانجام می‌گویم: «تو کی هستی؟»

البته نمی‌دانم در هیاهوی ولوله‌ی من و سراسیمگی مانچی، آن دختر اصلاً می‌تواند صدایم را بشنود یا نه. با صدای بلندتر و واضح‌تری می‌گویم: «تو کی هستی؟ اینجا چی‌کار می‌کنی؟ از کجا اومده‌ی؟»

سرانجام چشم از مانچی برمی‌دارد و نگاهش سمت من می‌آید و بیشتر از یک ثانیه رویم می‌ماند. اول چاقویم را نگاه می‌کند و بعد صورتم را که بالای چاقویم است.

دختر هم آدم است.

آدم است.

آدم.

می‌دانم دختر چیست. معلوم است که می‌دانم. دخترها را در دهکده، توی ولوله‌ی پدرهایشان دیده‌ام. مردها برای آن‌ها هم مثل زن‌هایشان عزادارند، البته عمراً عزایشان به یک اندازه نیست. توی ویدئوها هم دختر دیده‌ام. دخترها کوچک و مؤدب و خندان‌اند. پیراهن بلند می‌پوشند، موهایشان هم بلند است و آن را پشت سرشان یا کنارشان می‌اندازند و به‌شکل‌های مختلف می‌بندند. همه‌ی کارهای داخل خانه را آن‌ها می‌کنند و کارهای بیرون خانه را پسرها. در سن سیزده‌سالگی هم زن می‌شوند، همان طور که پسرها مرد می‌شوند. بعد که زن می‌شوند، شوهر می‌کنند.

همه‌جای **دنیای نو** هم همین است، یا لااقل پرنتیس‌آباد همین است. همین بود. یعنی قرار بود باشد، اما دیگر دختری در کار نیست. همه مرده‌اند. همه با مادر و مادربزرگ و خواهرها و عمه‌ها و خاله‌هایشان مُردند. ظرف چند ماه، بعد از تولد من، مُردند. تمامشان، دانه‌به‌دانه‌شان.

اما حالا یکی اینجاست.

موهایش هم بلند نیست، حیوانکی! یعنی طفلکی! موهایش هم بلند نیست،

طفلکی! پیراهن بلند هم بـه تن ندارد، لباس‌هایی به تن دارد که انگار نسـخه‌ی خیلی جدیدترِ لباس‌های من است، آن‌قدر جدید که گویی لباس فرم است، هرچند پاره‌پوره و گِل‌آلود است. تازه، او خیلی هم کوچک نیست، ظاهراً درست هم‌اندازه‌ی من است. اصلاًوابداً هم اثری از خنده روی صورتش به چشم نمی‌خورد.

نه، به‌هیچ‌وجه خندان نیست.

مانچی آهسته پارس می‌کند و می‌گوید: «بتونه؟»

می‌گویم: «نمی‌شه درِ اون طویله‌تو ببندی؟»

اما از کجا می‌دانم؟ از کجا می‌دانم دختر است؟

خب، اول اینکه بتونه نیسـت. بتونه‌ها شـبیه مردها بودند، فقط همه‌جایشـان کمی باد کرده بود، همه‌جایشـان درازتر و عجیب‌تر از مردها بود، دهانشـان کمی از جای خودش بالاتر و گوش‌ها و چشم‌هایشان خیلی‌خیلی متفاوت بود. درضمن، لباس‌های بتونه‌ها روی بدن خودشان رشد می‌کرد، مثل گل‌سنگ‌هایی که بتوان کوتاهشان کرد و به‌شکل دلخواه درآورد. حدس بِن این بود که به‌خاطر زندگی‌شان در مرداب این‌گونه بوده. اما این موجود آن‌طور نیست و لباس‌هایش معمولی است؛ پس امکان ندارد بتونه باشد.

دوم هـم اینکه خودم می‌دانم دختر اسـت. همین طـوری می‌دانم. نمی‌توانم توضیـح بدهم، اما نـگاه می‌کنم و می‌بینم و می‌دانم. قیافه‌اش شـبیه دخترهایی نیسـت که توی ویدئوها و ولولـه‌ی مردها دیده‌ام و تابه‌حال هـم از نزدیک دختر ندیده‌ام، اما این موجود دختر است؛ والسلام. سؤال هم موقوف. نمی‌دانم شکل و شمایلش است، بویش است، نمی‌دانم، اما هست و دختر است.

اگر دختری وجود می‌داشت، همین شکلی می‌بود.

پسر هم نیست. نمی‌تواند باشد. او من نیست. اصلاً یک‌ذره هم شبیه من نیست. اصلاً موجود کاملاً متفاوتی است. نمی‌دانم این را از کجا می‌دانم، اما می‌دانم خودم کی‌ام، خودم تاد هیویتم و می‌دانم چیستم و او نیستم.

دارد مرا نگاه می‌کند؛ صورتم را نگاه می‌کند، چشـم‌هایم را، نگاه می‌کند و نگاه می‌کند.

هیچ صدایی هم نمی‌شنوم.

آه، پسرا سینه‌ام. انگار دارم سقوط می‌کنم.

دوبـاره می‌گویم: «تو کی هســتی؟»، امـا صدایم واقعاً می‌گیـرد، یعنی ازبس‌که ناراحتم، می‌شـکند (خـودم می‌دانم!). دندان‌هایم را روی هم می‌فشـارم و کمی عصبانی‌تر می‌شوم، اما دوباره می‌گویم: «تو کی هستی؟» و چاقویم را کمی جلوتر می‌گیرم. به‌ناچار با دست دیگرم خیلی سریع چشم‌هایم را خشک می‌کنم.

اتفاقی باید بیفتد، چیزی باید تکانی بخورد، کسی باید کاری کند.

کســی هم جز خودم نیســت. چرخ روزگار هم که معلوم نیست به کدام جهت می‌چرخد.

می‌پرسم: «می‌تونی حرف بزنی؟»

همان طور نگاهم می‌کند.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «سکوت.»

می‌گویم: «ببند، مانچی! باید فکر کنم.»

آن دختر هم همان طور مرا نگاه می‌کند. نه ولوله‌ای دارد و نه هیچ‌چیز دیگر.

چه‌کار کنم؟ منصفانه نیســت. بِـن گفت به مرداب که بـروم، خودم می‌فهمم چـه‌کار کنم، اما من اصلاً نمی‌دانم چه‌کار کنم. درمورد این دختر، چیزی نگفتند، نگفتند چرا این سـکوت وجودم را آن‌قدر به درد مـی‌آورد که به‌زور می‌توانم خبرِ سـرم جلوی زارزدنم را بگیرم، انگار آن‌قدر دلم برای چیزی تنگ شـده که حتی نمی‌توانم درست فکر کنم، انگار پوچی نه در او، بلکه در من است و هیچ‌جوره هم درست‌بشو نیست.

چه‌کار کنم؟

چه‌کار کنم؟

ظاهراً بگویی‌نگویی دارد آرام می‌گیرد. دیگر مثل قبل نمی‌لرزد، دست‌هایش را مثل قبل بالا نگرفته‌است، به نظر هم نمی‌آید که بخواهد در اولین فرصت بزند به چاک؛ البته مگر می‌شود مطمئن بود، وقتی طرف ولوله‌ای نداشته باشد؟ اصلاً مگر می‌شود آدم، آدم باشد و ولوله نداشته باشد؟

اصلاً ولوله‌ام را می‌شنود؟ جداً می‌شنود؟ کسی که ولوله نداشته باشد، صدای آن را می‌شنود؟

نگاهـش می‌کنم و با نهایتِ بلندی و وضوح در دل می‌گویم صدامو می‌شنوی! می‌شنوی؟

اما صورتش تغییری نمی‌کند، نگاهش عوض نمی‌شود.

می‌گویم: «باشه.»

قدمی عقب می‌روم و ادامه می‌دهم: «باشه. همین جا بمون، باشه؟ از جات تکون نخور.»

چند قدم عقب‌تر می‌روم، اما چشم از او برنمی‌دارم و او هم چشم از من برنمی‌دارد. آن دستم را که چاقو در آن است، پایین می‌برم و آن را از توی بند کوله‌پشتی‌ام درمی‌آورم، بعد دولا می‌شوم و کوله‌پشتی را روی زمین می‌گذارم. با یک دستم، چاقویم را می‌گیرم و با دست دیگرم، کوله‌پشتی را باز می‌کنم و کتاب را از توی آن بیرون می‌کشم.

وزنش بیشتر از آنی است که آدم از مشتی کلمه انتظار دارد. بوی چرم هم می‌دهد. همان طور صفحه است و صفحه است از مامانم...

فعلاً وقتش نیست.

می‌گویم: «مراقبش باش، مانچی!»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «مراقب!»

لای صفحه‌ی اول کتاب را نگاه می‌کنم و کاغذی را می‌بینم که بِن گفت تا کرده و آنجا گذاشته‌است. بازش می‌کنم. نقشه‌ای دست‌کشیده یک طرف آن و کلی نوشته طرف دیگر آن است، اما همه‌ی حرف‌هایش به هم چسبیده و پشت‌سرهم قطار شده و من الان ولوله‌ام چنان ناآرام است که حتی نمی‌توانم سعی کنم بخوانم، برای همین یک‌راست سراغ نقشه می‌روم.

خانه‌ی ما درست بالای نقشه و دهکده درست زیر آن است و رودخانه‌ای که من و مانچی از کنار آن پایین آمدیم، از یک طرف آن پایین می‌آید و به مرداب می‌رسد که ما الان آنجاییم. اما به همین که ختم نمی‌شود. مرداب همان طور ادامه می‌یابد و دوباره رودخانه می‌شود و در حاشیه‌های آن علامت فلش به چشم می‌خورد. پس بِن می‌خواهد من و مانچی از آنجا برویم. با انگشت مسیر فلش‌ها را دنبال می‌کنم، مستقیم از مرداب دور می‌شود و می‌رسد به...

بوم!! لحظه‌ای همه‌جا سفید می‌شود، چون چیزی به بغل سرم خورده‌است، درست همان جای دردناکی که آرون مشت زد. می‌افتم، اما همان طور که دارم می‌افتم، چاقویم را به بالا تاب می‌دهم و جیغ دردآلودی می‌شنوم و پیش از

ولوشدن روی زمین، کمی تعادلم را حفظ می‌کنم و رویم را برمی‌گردانم و محکم روی زمین می‌نشینم و از درد، پشت آن دستم را که چاقو در آن است، روی سرم می‌گذارم و همین جا اولین درسم را می‌گیرم: موجوداتی که ولوله ندارند، می‌توانند مخفیانه تا زیر دماغ آدم بیایند، طوری تا زیر دماغ آدم بیایند که انگار اصلاً وجود ندارند.

آن دختر هم به پشت افتاده و دورتر از من، روی زمین نشسته و بازوی یک دستش را محکم چسبیده و خون از لای انگشت‌هایش جاری شده‌است. تکه‌چوبی را که مرا با آن زد، انداخته و صورتش را از فرط درد زخم بازویش درهم کشیده‌است.

فریاد می‌زنم: «**چرا می‌زنی ذلیل‌مرده؟!**»

سعی می‌کنم صورتم را خیلی سفت فشار ندهم. پسر! امروز آن‌قدر کتک خورده‌ام که دیگر حالم به هم می‌خورد.

دختر فقط نگاهم می‌کند، هنوز صورت درهم کشیده و زخمش را چسبیده‌است. خون‌ریزی‌اش هم بگویی‌نگویی زیاد است.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «چوب، تادا!»

رو به او می‌گویم: «اون‌وقت تو کدوم گوری بودی؟»

- جیش، تادا!

صدایی در مایه‌های «عَـــه!» از خودم درمی‌آورم و با لگد، کمی خاک سمتش پرت می‌کنم. او هم در پاسخ، سمت من روی زمین چنگ می‌اندازد، بعد لای چند تا بوته بو می‌کشد، انگار هیچ اتفاق نامعمولی نیفتاده باشد. بازه‌ی توجه سگ‌ها در حد ماهی گُلی است؛ موجودات ابله!

دیگر دارد تاریک می‌شود، خورشید واقعاً دارد غروب می‌کند، فضای مرداب دارد از قبل هم تاریک‌تر می‌شود و من هنوز به جوابی نرسیده‌ام. وقت همان طور می‌گذرد؛ من نباید اینجا بمانم و نباید به عقب برگردم و دختری هم نباید در کار باشد.

ای‌وای‌من! زخمش واقعاً بدجوری دارد خون‌ریزی می‌کند.

می‌گویم: «خیلی خب.»

صدایم از شدت جوش‌وخروش خونم می‌لرزد. در دل می‌گویم من تاد هیوینم، به‌زودی مرد می‌شم. می‌کوشم آرام‌تر شوم و دوباره می‌گویم: «خیلی خب.»

دختر نگاهم می‌کند.

می‌گویم: «کاری‌ت ندارم.»

من هم مثل او تندتند نفس‌نفس می‌زنم.

ـ فهمیدی؟ کاری‌ت ندارم. به‌شرطی که توام با چوب نیفتی به جونم، خب؟

اول به چشم‌هایم نگاه می‌کند. بعد به چاقویم نگاه می‌کند.

یعنی حرفم را می‌فهمد؟

چاقو را از صورتم دور می‌کنم و تا نزدیک زمین پایین می‌آورم، البته ولش نمی‌کنم. با دست آزادم، دوباره مشغول گشتن در کوله‌پشتی می‌شوم تا جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ای را که بِن توی آن انداخت، پیدا می‌کنم. آن را بالا می‌گیرم.

می‌گویم: «کمک‌های اولیه.»

حالت چهره‌ی دختر تغییری نمی‌کند. آرام می‌گویم: «کُـ‌مَک‌ـهایِ‌ـاَو‌ـوَلیـ‌ـیه.»

جای زخمِ روی بازویش را روی بازوی خودم نشان می‌دهم و می‌گویم: «داره ازت خون می‌ره.»

هیچ.

آهی می‌کشم و نیم‌خیز می‌شوم. دختر صورتش را درهم می‌کشد و با پشتش کشان‌کشان عقب می‌خزد. با عصبانیت آه دیگری می‌کشم و می‌گویم: «کاری‌ت ندارم.»

جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بالا می‌گیرم و ادامه می‌دهم: «داروئه. خون‌ریزی‌تو بند می‌آره.»

بازهم هیچ. شاید کلاً هیچ‌چیز در وجودش نیست.

می‌گویم: «ببین.» و درِ جعبه را باز می‌کنم. یک‌دستی داخل آن را می‌گردم، گاز استریلی درمی‌آورم و کاغذ آن را با دندان پاره می‌کنم. به‌احتمال‌قوی، آن قسمت از سرم که اول آرون زدش و بعد این دختر، الان خون‌ریزی دارد. برای همین گاز را می‌گیرم و روی چشم و ابرویم می‌مالم. آن را برمی‌دارم و بله، خونی شده‌است. گاز را سمت دختر می‌گیرم تا ببیند. اشاره‌ای به چشمم می‌کنم و می‌گویم: «می‌بینی؟ می‌بینی؟ خون‌ریزی رو بند می‌آره.»

قدمی به جلو برمی‌دارم، فقط یک قدم. دختر خودش را جمع می‌کند، اما نه

مثل قبل. قدم دیگری برمی‌دارم، بعد قدمی دیگر و بعد می‌رسم کنارش. همچنان چاقویم را نگاه می‌کند.

می‌گویم: «چاقومو زمین نمی‌ذارم، پس فکرشو از کله‌ت بیرون کن.»

گاز را سمت بازویش می‌برم و ادامه می‌دهم: «عمیقم که باشه، این خوب جوشش می‌ده؛ خب؟ می‌خوام کمکت کنم.»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

صدایش پر از علامت سؤال است.

می‌گویم: «یه دقیقه وایستا.»

رو به دختر ادامه می‌دهم: «ببین، کلی داره ازت خون می‌ره، خب؟ و من می‌تونم درستش کنم، باشه؟ فقط دوباره فکر چوب‌موب به سرت نزنه.»

دختر تماشا می‌کند و تماشا می‌کند و تماشا می‌کند. می‌کوشم کاملاً آرام به نظر برسم، هرچند در واقع نیستم. نمی‌دانم چرا کمکش می‌کنم، به‌خصوص بعد از آن ضربه‌ای که نثار کله‌ام کرد، منتها درکل هیچ‌چیز درمورد هیچ‌چیز نمی‌دانم. بِن می‌گفت در مرداب به جواب سؤال‌هایم می‌رسم، اما جوابی در کار نیست. فقط همین دختر هست که خون‌ریزی دارد؛ چون من زدمش، هرچند حقش هم بود. اما اگر بتوانم خون‌ریزی‌اش را بند بیاورم، شاید کاری کرده باشم.

نمی‌دانم، نمی‌دانم چه‌کار کنم! پس همین کار را می‌کنم.

دختر همچنان مرا تماشا می‌کند، همچنان تندتند نفس‌نفس می‌زند، اما فرار نمی‌کند و صورتش را هم جمع نمی‌کند و تقریباً می‌شود گفت که دارد بازویش را هم کمی سمت من می‌آورد تا دستم به زخمش برسد.

مانچی دوباره پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

می‌گویم: «هیس.»

نمی‌خواهم دوباره این دختر را بترسانم. این‌قدر نزدیک‌بودن به سکوت او به این می‌ماند که قلبم هُری بریزد و روی زمین پخش شود. حسش می‌کنم، انگار دارد مرا توی گودالی بی‌انتها می‌کشاند، انگار مرا سمت خودش می‌خواند و پشت‌سرهم می‌گوید سقوط کن و سقوط کن.

به اعصابم مسلط می‌مانم، واقعاً می‌مانم. به اعصابم مسلط می‌مانم و گاز استریل را روی بازوی دختر فشار می‌دهم و روی زخمش می‌مالم که حسابی عمیق هم

هست. آن‌قدر می‌مالم تا کمی جوش می‌خورد و خونش بند می‌آید.

می‌گویم: «باید مراقب باشی. این‌طوری کامل خوب نمی‌شه. باید مراقب باشی تا بدنت بقیه‌شو خوب کنه، خب؟»

اما او کاری نمی‌کند و تنها به من زل می‌زند.

می‌گویم: «خیلی خب.»، اما روی حرفم بیشتر با خودم است. حالا باید چه‌کار کنم؟

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟! تاد؟!»

رو به دختر می‌گویم: «دیگه چوب‌موبم فراموش کن، خب؟ دیگه منو نزن.»

مانچی دوباره صدا می‌زند: «تاد؟!»

ـ درضمن، اسمم هم همون طور که می‌بینی، تاده.

اما آیا آنجا، همان جا، همان جا در آن نور بی‌فروغ، نشانی از شروع یک لبخند می‌بینم؟ واقعاً لبخند است؟

تا آنجا که فشار روی سینه‌ام اجازه می‌دهد، به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «حرفام... حرفامو می‌فهمی؟»

مانچی با صدایی بلندتر پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد!»

رویم را سمت او می‌کنم و می‌گویم: «چیه؟!»

ـ تاد! **تاد!!!**

همان لحظه همه می‌شنویمش. بوته‌ها و شاخه‌ها می‌شکنند و از لابه‌لای آن‌ها، صدای بوم‌بوم و چرق‌چرقِ پا و ولوله و ولوله و وای! گندش بزنند، ولوله.

رو به دختر می‌گویم: «پا شو. پا شو! بجنب!»

کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و روی دوشم می‌اندازم. نگاه وحشت‌زده‌ی دختر را می‌بینم که خشکش زده، سرش فریاد می‌زنم: «یالا!» و بی‌اعتنا به زخمش، بازویش را می‌گیرم و سعی می‌کنم او را سر پایش بنشانم، اما ناگهان دیر می‌شود و صدای فریاد می‌آید و بعد صدای غرش و بعد صدایی مثل شکستن همه‌ی درخت‌ها. من و آن دختر فقط فرصت می‌کنیم رویمان را برگردانیم و آرون را ببینیم که حسابی اعصابش خرد است و ظاهرش افتضاح است و مستقیم سمت ما می‌آید.

۸

کارهایی که چاقو می‌تواند بکند

با سه قدم، بالای سرمان می‌رسد. هنوز حتی فرصت نشده سعی کنم بزنم به چاک که دست‌هایش را دراز می‌کند و سمت من می‌آید و گردنم را می‌چسبد و مرا به پشت، به درختی می‌چسباند.

فریاد می‌زند: «پسره‌ی پست‌فطرت!» و شست‌هایش را روی گلویم فشار می‌دهد. دست‌هایش را چنگ می‌اندازم و زور می‌زنم با چاقو او را بزنم، اما کوله‌پشتی‌ام افتاده و بندش دستم را عقب برده و به درخت چسبانده‌است، برای همین آرون می‌تواند تا هروقت که لازم باشد، خرخره‌ام را فشار بدهد تا خفه شوم.

قیافه‌اش مثل آینه‌ی دق می‌ماند، پدیده‌ی ترسناکی که حتی اگر هم از اینجا جان سالم به در ببرم، بازهم کابوسش دست از سرم برنمی‌دارد. کروکودیل‌ها گوش چپش را با تکه‌ی بلندی از گوشت گونه‌ی چپش کَنده‌اند. دندان‌هایش از پشتِ شکاف گونه‌اش پیداست و چشم چپش طوری بیرون زده که انگار از انفجار فرار کرده. روی چانه و گردنش هم چند تا شکاف دیگر هست و لباس‌هایش پاره شده و عملاً همه‌جایش غرق خون است، دندان کروکودیلی هم از زخم عمیقی روی شانه‌اش بیرون زده‌است.

از بی‌هوایی به سرفه افتاده‌ام، اما بازهم هوایی گیرم نمی‌آید و آن‌قدر درد دارد که باورتان نمی‌شود؛ همه‌جا دور سرم می‌چرخد، مغزم قات زده‌است و مثل احمق‌ها پیش خودم فکر می‌کنم آرون در واقع از دست کروکودیل‌ها سالم درنرفته‌است.

حس می‌کنم مُرده، اما آن‌قدر از دستم شاکی است که مردن هم باعث نشده تا اینجا نیاید و مرا نکُشد.

فریاد می‌زند: «**لبخندت واسه چیه؟!**» و چند قطره خون و تُف و تکه‌گوشت توی صورتم پرت می‌کند. گردنم را محکم‌تر فشار می‌دهد و مرا تا مرز بالاآوردن می‌برد، اما در گلویم راهی برای بالاآوردن نیست و نمی‌توانم نفس بکشم و نور و رنگ همه‌جا با هم درمی‌آمیزد؛ دارم می‌میرم، الان است که بمیرم.

ناگهان آرون فریاد می‌زند: «آخخ!» و با تکانی عقب می‌رود و مرا رها می‌کند. من هم روی زمین می‌افتم و بالا می‌آورم و همه‌جا را کثیف می‌کنم و چنان نفس عمیقی می‌کشم که به سرفه می‌افتم، طوری که انگار قرار است تا ابد سرفه کنم. سرم را بالا می‌گیرم و مانچی را می‌بینم. پوزه‌اش را دور ساق آرون حلقه کرده و با تمام توانش آن را گاز گرفته‌است.

سگ خوب.

آرون یک‌دستی مانچی را به طرفی پرت می‌کند و لای بوته‌ها می‌اندازد. اول صدای بوم می‌آید و بعد زوزه و بعد «تاد؟!».

آرون می‌چرخد و برمی‌گردد سراغم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و به صورتش نگاه نکنم، به شکاف‌های همه‌جای صورتش که هیچ آدمی نمی‌تواند از آن‌ها جان سالم به در ببرد، هیچ آدمی، محال است.

شاید واقعاً مرده‌است.

می‌گوید: «نشونه کو؟»

ناگهان حالت چهره‌ی خسته و پاره‌پوره‌اش درجا عوض می‌شود و سراسیمه دوروبرش را نگاه می‌کند.

نشانه؟

نشـ...

آن دختر.

من هم نگاه می‌کنم؛ رفته‌است.

آرون دوباره می‌چرخد، به این‌طرف می‌چرخد، به آن‌طرف می‌چرخد، و همان لحظه صدایی می‌آید که هر دو با هم می‌شنویم، صدای خش‌خش و چرق‌چرق فرار آن دختر، صدای سکوتی که آرام از ما دور می‌شود. آرون هم بدون یک لحظه

اتلاف وقت، دنبالش می‌افتد و ناپدید می‌شود.

من هم به همین سادگی تنها می‌شوم.

به همین سادگی، انگار اصلاً هیچ کاری اینجا نداشته باشم.

عجب روز مزخرفی بود.

مانچی لنگان‌لنگان از لای بوته‌ها بیرون می‌آید و صدا می‌زند: «تاد؟!»

لابه‌لای سرفه‌هایم، به‌سختی و دست‌وپاشکسته می‌گویم: «خوبم، رفیق! خوبم.»

هرچند حقیقت ندارد.

همان طور که پیشانی‌ام را روی زمین گذاشته‌ام و تُف و قی بالا می‌آورم، زور می‌زنم لابه‌لای سرفه‌هایم نفس هم بکشم.

نفس می‌کشم و نفس می‌کشم و فکرهایی سراغم می‌آید. چنین فکرهایی کاملاً سرزده است، درست نمی‌گویم؟

آخر شاید قضیه همین بوده باشد، مگر نه؟ شاید همه‌چیز تمام شده باشد، به همین سادگی. آن دختر مشخصاً همانی است که آرون می‌خواهد، حالا منظورش از «نشانه» هرچه می‌خواهد باشد؛ درست نمی‌گویم؟ آن دختر مشخصاً همانی است که کل دهکده می‌خواهند. آن‌همه جاروجنجالی هم که سرِ سکوتِ توی ولوله‌ی من به پا شده بود، به‌خاطر همین بود دیگر. اگر هم دختر دست آرون بیفتد، دست اهالی دهکده بیفتد، شاید دیگر همه‌چیز تمام شود؛ درست نمی‌گویم؟ آن‌ها می‌توانند آنچه را که می‌خواهند بگیرند و دست از سر من بردارند و من هم برگردم و همه‌چیز مثل سابق شود و بله، احتمالاً خیلی به سود آن دختر تمام نمی‌شود، اما شاید سبب نجات جان بِن و کیلیان شود.

شاید سبب نجات جان خودم شود.

همه‌ی این‌ها توی سرم است، خب؟ تفکراتی است که روی سرم می‌ریزد، همین تفکراتی که می‌گوید این ماجرا را می‌توان به همان سرعتی که شروع شد، تمام کرد.

مانچی زیرلب می‌گوید: «تموم.»

همان لحظه صدای فریاد خیلی‌خیلی ترسناکی می‌شنوم که مسلماً صدای آن دختر است که گیر افتاده‌است و این یعنی تصمیمم را گرفته‌ام، درست نمی‌گویم؟ صدای فریاد دوم هم لحظه‌ای بعد می‌آید، اما من بدون آنکه واقعاً به کارم

فکر کنم، بلند شـده‌ام، کوله‌پشتی‌ام را انداخته‌ام پشـتم، کمی قوز کرده‌ام، هنوز همان طور سـرفه می‌کنم، می‌کوشـم بیشـتر نفس بگیرم، اما چاقو را در دستم گرفته‌ام و می‌دوم.

دنبال کردنشان آسان است. آرون مثل گاو اخته بوته‌ها را له کرده‌است و ولوله‌اش هم بالای سـرش می‌غرد. سکوتِ آن دختر هم همان طور یک‌ریز، یک‌ریز، یک‌ریز هست، حتی پشت فریادهایش هم هست، اگرچه نمی‌دانم چرا شنیدنش را سخت‌تر می‌کند. با تمام سرعت دنبالشان می‌دوم، مانچی هم درست پشت سرم است. هنوز سی ثانیه نشده که به آن‌ها می‌رسیم و منِ دانشمند هم حالا که رسیده‌ام، نمی‌دانم چـه‌کار کنـم. آرون تا قسـمتی از آب که حدوداً تا قوزک پـا می‌آید، دختر را دنبال کرده و پشـت او را به درختی چسبانده‌اسـت. هر دو مچ او را هم در دسـت‌هایش گرفته‌است، اما او مقاومت می‌کند، با تمام توانش مقاومت می‌کند و لگد می‌زند، اما چهره‌اش چنان غرق در وحشت است که به‌زور می‌توانم حرف بزنم.

می‌گویم: «دست از سرش بردار.»

صدایم شـبیه صدای سوهان‌کشیدن است، اما کسـی نمی‌شنود. ولوله‌ی آرون چنان بلند و برافروخته است که بعید می‌دانم حتی اگر فریاد بزنم، صدایم را بشنود. *عشای ربانی* و *نشونه‌ای از خدا* و *راهِ قدیس‌ها* و تصاویـری از آن دختر در کلیسا، تصاویری از آن دختر هنگام نوشیدن شراب مقدس و خوردن شام مقدس، تصاویری از آن دختر در کالبد فرشته‌ها.

در قالب یک قربانی.

آرون هـر دو مچ او را محکم در یک دسـتش می‌گیرد و با دسـت دیگرش، بند ردایش را جدا می‌کند و مشغول بستن دست‌های دختر با آن می‌شود. دختر لگدی محکم به همان نقطه از پای آرون می‌زند که مانچی آن را گاز گرفت و آرون با پشت دست، کشیده‌ای روی صورت او کشیده‌ای روی صورت او می‌خواباند.

می‌کوشم صدایم را بالاتر ببرم و دوباره می‌گویم: «دست از سرش بردار.»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «بردار!»

هنوز می‌لنگد، اما بازهم خشمگین است. به‌راستی که خوب سگی است.

جلو می‌روم. آرون پشتش را به من کرده‌است، انگار اصلاً برایش مهم هم نیست که من اینجایم، انگار اصلاً مرا خطر هم به حساب نمی‌آورد.

به‌زحمت فریاد می‌زنم: «ولش کن!»، اما فقط بیشتر به سرفه می‌افتم. بازهم هیچ؛ نه آرون کاری می‌کند و نه هیچ‌کس دیگری.

دیگر مجبورم. دیگر مجبورم. ای‌وای‌من! ای‌وای! ای‌وای! دیگر مجبورم.

مجبورم او را بکُشم.

چاقو را بالا می‌آورم.

چاقو را بالا آورده‌ام.

آرون رویش را برمی‌گرداند، البته نه خیلی سریع، طوری برمی‌گردد که انگار اسمش را صدا زده باشند. مرا می‌بیند که همان طور چاقوبه‌دست ایستاده‌ام و عینِ‌هو احمق‌های بزدل از جایم تکان نمی‌خورم. لبخند می‌زند و ای‌وای‌من که لبخند روی آن صورت پاره‌پوره‌اش چقدر ناجور است.

دختر را ول می‌کند و می‌گوید: «ولوله‌ت لوت می‌ده، تادِ جوون!»

دختر دست‌هایش بسته است و دیگر حسابی از رمق افتاده و نا ندارد حتی برای فرار تلاش کند. آرون قدمی سمت من می‌آید.

من قدمی عقب می‌روم (می‌دانم، ده بار گفتم خودم می‌دانم!).

آرون همان طور که قدم دیگری سمت من برمی‌دارد، می‌گوید: «کدخدا وقتی بشنوه این‌قدر زود دار فانی رو وداع گفتی، ناراحت می‌شه، پسر!»

من هم قدم دیگری به عقب برمی‌دارم، چاقو را هم طوری در هوا نگه داشته‌ام که انگار به هیچ دردی نمی‌خورد.

آرون می‌گوید: «ولی آدمای بزدل به درد خدا نمی‌خورن، پسر! درست نمی‌گم؟!»

به چابکیِ مار، با دست چپش ضربه‌ای به دست راست من می‌زند و چاقو را از دستم به هوا می‌پراند. بعد با دست راستش چنان کشیده‌ی جانانه‌ای روی صورتم می‌نشاند که به پشت توی آب می‌افتم. بعد زانوهایش را روی سینه‌ام می‌گذارد و دودستی گلویم را می‌فشارد تا کار را تمام کند. البته این بار صورتم زیر آب است، برای همین قرار است خیلی زودتر تمام شود.

دست‌وپا می‌زنم، اما دیگر باخته‌ام، باخته‌ام. فرصتش را داشتم، اما حالا باخته‌ام؛ و استحقاقش را دارم و مقاومت می‌کنم، اما اصلاً وابداً توان قبلم را ندارم و آخر خطم را می‌بینم. خودم هم دیگر دارم تسلیم می‌شوم.

منگ و پریشانم.

منگ و پریشان.

همان لحظه، زیر آب، دستم به سنگی می‌خورد.

شترق! سنگ را بالا می‌آورم و بدون فکرکردن، آن را به پهلوی سر او می‌کوبم.

شترق! دوباره می‌کوبم.

شترق! و دوباره.

حس می‌کنم از رویم پایین می‌لغزد و سرم را بالا می‌گیرم و تندتند سرفه می‌کنم و آب و هوا بیرون می‌دهم، اما بلند می‌شوم و می‌نشینم و دوباره سنگ را برمی‌دارم تا او را با آن بزنم، اما او توی آب افتاده و صورتش له‌ولورده شده و دندان‌هایش از لای شکاف روی گونه‌اش به رویم لبخند می‌زند. همان طور که سرفه و آخ‌وتف می‌کنم، چهاردست‌وپا از او دور می‌شوم، اما او همان جا می‌ماند، کمی در آب فرومی‌رود، تکان هم نمی‌خورد.

حس می‌کنم استخوان حنجره‌ام شکسته است، اما کمی آب بالا می‌آورم و نفس‌کشیدن کمی برایم راحت‌تر می‌شود.

مانچی با عجله بالای سرم می‌آید و مثل توله‌سگ‌ها مرا لیس می‌زند، پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟! تاد؟! تاد؟!»

بین دو گوشش را می‌خارانم، چون هنوز نمی‌توانم چیزی بگویم.

همان لحظه، هر دویمان سکوت فضا را احساس می‌کنیم و بالای سرمان را نگاه می‌کنیم و آن دختر را می‌بینیم که بالای سرمان ایستاده و دست‌هایش هم همان طور بسته است.

چاقو را هم لای انگشتانش گرفته‌است.

لحظه‌ای همان جا بی‌حرکت می‌نشینم و مانچی بنای خرخرکردن می‌گذارد، اما بعد متوجه می‌شوم. چند بار دیگر نفس می‌کشم و بعد دستم را دراز می‌کنم و چاقو را از لای انگشت‌های دختر بیرون می‌کشم و بندی را که آرون با آن مچ‌های او را بسته، می‌بُرم. بند می‌افتد و دختر جای آن را می‌مالد، باز به من زل می‌زند، و هیچ نمی‌گوید.

می‌داند. می‌داند که از پسش برنمی‌آمدم.

در دلم می‌گویم خاک توی اون سرت. خاک توی اون سرت.

دختر نگاهی به چاقو می‌اندازد. بعد آرون را نگاه می‌کند که توی آب درازبه‌دراز افتاده‌است.

هنوز نفس می‌کشد. با هر نفسش، آب بالا می‌آورد، اما هنوز نفس می‌کشد.

چاقـو را می‌گیـرم. دختر اول مرا نـگاه می‌کند، بعد چاقو را، بعـد آرون را، بعد دوباره مرا.

یعنی دارد همین را می‌گوید؟ یعنی دارد می‌گوید باید کار او را بسازم؟

آرون همان جا افتاده و بی‌دفاع است؛ آخرسر هم احتمالاً خودش خفه می‌شود.

من هم که چاقو دارم.

بلند می‌شوم. از فرط سرگیجه زمین می‌خورم و بعد دوباره بلند می‌شوم. سمت او می‌روم. چاقو را بالا می‌آورم. دوباره.

دختر نفسی تو می‌دهد و نگه می‌دارد. حسش می‌کنم.

مانچی صدا می‌زند: «تاد؟!»

و من چاقویم را بالای سر آرون در هوا گرفته‌ام. دوباره فرصتی گیرم آمده‌است. دوباره چاقویم را بالا آورده‌ام.

می‌توانم کارش را بسازم. هیچ احدالناسی هم در دنیای نو نیست که مرا خطاکار بداند؛ حق با من است.

واقعاً می‌توانم کارش را بسازم.

اما چاقو که صرفاً شیئی خشک‌وخالی نیست، درست نمی‌گویم؟ نوعی انتخاب اسـت، کاری است که آدم می‌کند. چاقو می‌گوید آره یا نه، ببُر یا نبُر، بمیر یا نمیر. چاقـو تصمیـم را از دسـت آدم می‌گیرد و به آن جامه‌ی عمل می‌پوشـاند و دیگر هم درنمی‌آورد.

آرون می‌میرد. صورتش پاره شده‌اسـت، سـرش داغون شده‌است، دارد در آبی کم‌عمق غرق می‌شـود و دیگر هم بیدار نمی‌شود. او بود که خواست مرا بکشد، او بود که خواست این دختر را بکشد، آشوبی که در دهکده به پا شده، تقصیر اوست. حتماً خودش بوده که کدخدا را سـر مزرعه فرسـتاده و برای همین در قبال بن و کیلیان هم مسئول است. مردن حقش است؛ حقش است.

اما من نمی‌توانم چاقو را پایین بیاورم و کارش را بسازم.

من کی‌ام؟

من تاد هیویتم.
منِ ذلیل‌مرده بی‌مصرف‌ترین آدمی‌ام که تا به امروز به دنیا آمده‌است.
از پسش برنمی‌آیم.
دوباره در دلم می‌گویم خاک توی اون سرت.
رو به دختر می‌گویم: «یالا! باید از اینجا بریم.»

۹

وقتی بخت یار آدم نباشد

اول بعید می‌دانم بیاید؛ دلیلی ندارد بیاید. من هم دلیلی ندارم از او بخواهم بیاید، اما وقتی با دستم اشاره می‌کنم و دوباره با لحنی مصرانه‌تر می‌گویم «یالا دیگه!»، دنبالم می‌آید، دنبال مانچی می‌آید. همین است دیگر، نقشه‌مان همین است، کسی چه می‌داند نقشه‌ی خوبی است یا نه، به‌هرحال نقشه‌مان همین است.

شب به‌معنای واقعی همه‌جا را گرفته‌است. از اینجا به‌بعد، مرداب از قبل هم تنگ‌وتاریک‌تر به نظر می‌آید؛ سیاهِ سیاه است. سریع، مسافتی طولانی به عقب برمی‌گردیم تا من کوله‌پشتی‌ام را بردارم. بعد دور می‌زنیم و کمی در تاریکی جلوتر می‌رویم تا کمی بین ما و جنازه‌ی آرون فاصله بیفتد (واقعاً امیدوارم جنازه باشد). چهاردست‌وپا از لابه‌لای درخت‌ها و از روی ریشه‌ها می‌گذریم و بیشتر و بیشتر وارد مرداب می‌شویم. وقتی به فضایی باز می‌رسیم که زمین تا حدی مسطح و تراکم درخت‌ها کمتر است، به فرمان من می‌ایستیم.

هنوز چاقو را در دستم گرفته‌ام. همان طور در دستم است، چنان می‌درخشد که انگار داد می‌زند «خطاکار»، انگار کلمه‌ی «بزدل» است که رویش برق می‌زند و برق می‌زند. چاقو نورِ هر دو تا ماه را بازتاب می‌دهد و آخ که عجب چیز قدرتمندی است. بدجور قدرتمند است، طوری که حاضرم من جزئی از چاقو باشم و نه چاقو جزئی از من.

دستم را پشت سرم می‌برم و چاقو را در غلافش، بین پشتم و کوله‌پشتی‌ام

می‌گذارد تا لااقل چشمم به آن نیفتد.

کوله‌پشتی را از روی دوشم پایین می‌آورم و توی آن دنبال چراغ‌قوه می‌گردم.

چراغ‌قوه را چند بار خاموش و روشن می‌کنم و از دختر می‌پرسم: «بلدی از اینا استفاده کنی؟»

دختر همان طور نگاهم می‌کند، طبق معمول.

می‌گویم: «بی‌خیال.»

گلویم هنوز درد می‌کند، صورتم هنوز درد می‌کند، سینه‌ام هنوز درد می‌کند، ولوله‌ام هم پشت‌سرهم تصاویر و خبرهای ناگوار روی سرم می‌ریزد، خبر مبارزه‌ی بِن و کیلیان در مزرعه، خبر اینکه چقدر طول می‌کشد آقای پرنتیسِ پسر بفهمد کجا رفته‌ام، خبر اینکه چقدر طول می‌کشد دنبالم، یعنی دنبالمان، راه بیفتد (اصلاً طولی نمی‌کشد، البته اگر همین الانش هم راه نیفتاده باشد). دیگر چه اهمیتی دارد که این دختر خیر سرش بلد باشد از چراغ‌قوه استفاده کند یا نه. معلوم است که بلد نیست!

کتاب را از توی کوله‌پشتی درمی‌آورم و آن را زیر نور چراغ‌قوه می‌گیرم. دوباره نقشه را می‌آورم و با انگشت، فلش‌های بِن را از مزرعه‌ی خودمان دنبال می‌کنم و از کنار رودخانه پایین می‌روم. وارد مرداب می‌شوم، از مرداب بیرون می‌روم و دوباره به رودخانه می‌رسم.

بیرون‌رفتن از مرداب کار سختی نیست. آن‌سویش در افق، همیشه سه تا کوه به چشم می‌خورد، یکی نزدیک و دو تا خیلی دور، اما کنار هم. رودخانه در نقشه‌ی بِن از بین این کوه نزدیک و آن دو کوه دور می‌گذرد، پس فقط کافی است مستقیم سمت فضای وسط کوه‌ها برویم و بعد رودخانه را پیدا کنیم و در امتداد آن، به راه‌رفتن ادامه دهیم. ادامه دهیم و مسیر فلش‌ها را دنبال کنیم.

مسیر فلش‌ها به‌سوی مملکتی دیگر.

همین جاست. اینجا پایین صفحه که نقشه تمام می‌شود.

به‌کل جای دیگری است.

انگار خودم کم دغدغه داشتم.

سرم را بالا می‌گیرم و دختر را نگاه می‌کنم که هنوز همان طور به من زل زده‌است، شاید حتی پلک هم نمی‌زند. نور چراغ‌قوه را روی صورتش می‌اندازم.

صورتش را درهم می‌کشد و رویش را برمی‌گرداند.

می‌پرسم: «اهل کجایی؟ اینجا؟»

نـور چراغ‌قـوه را روی نقشـه می‌انـدازم و انگشـتم را روی آن دهکده‌ی دیگر می‌گذارم. دختر تکان نمی‌خورد؛ برای همین با اشاره‌ی دست به او می‌گویم جلو بیاید. بازهم تکان نمی‌خورد، آهی می‌کشـم و کتـاب را برمی‌دارم و آن را پیش او می‌برم و نور چراغ‌قوه را روی صفحه می‌اندازم.

اشـاره‌ای به خودم می‌کنم و می‌گویم: «من»، بعد روی نقشـه به مزرعه‌مان در شمال پرنتیس‌آباد اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم: «از اینجا.»

دستم را در هوا تکان می‌دهم که یعنی این مرداب و می‌گویم: «اینجا»، بعد روی نقشه به مرداب اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم: «اینجاس.»

بعد می‌گویم: «باید بریم اینجا.» و به دهکده‌ی دیگر اشاره می‌کنم. بِن نام دهکده را زیر آن نوشته‌است اما... خب، به جهنم! به خود او اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «تو مال اینجایی؟»

بـه دهکده‌ی دیگر و بعد دوباره به خودش اشـاره می‌کنم و می‌گویم: «از اینجا اومده‌ی؟»

نگاهی به نقشه می‌اندازد، اما جز این دیگر هیچ.

طاقتم طاق می‌شـود، آهی می‌کشـم و از او فاصله می‌گیـرم. وقتی این‌قدر به او نزدیکم، معذبم. دوباره نقشـه را نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خب، واقعاً امیدوارم همین طور باشه؛ چون داریم می‌ریم اونجا.»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

سـرم را بالا می‌گیرم. دختر در محوطه راه افتاده‌است و دایره‌وار چرخ می‌زند. طوری اطرافش را نگاه می‌کند که انگار برایش مفهومی خاص دارد.

می‌پرسم: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

نگاهی به من می‌اندازد، به چراغ‌قوه‌ی دستم، بعد اشاره‌ای به چند تا از درخت‌ها می‌کند.

می‌گویم: «چی؟ وقت نداریم...»

دوباره به درخت‌ها اشاره می‌کند و سمت آن‌ها می‌رود.

می‌گویم: «آهای! آهای!»

انگار باید دنبالش بروم.

می‌گویم: «باید طبق نقشه عمل کنیم!»

دنبالش می‌روم و سرم را می‌دزدم تا به شاخه‌ی درخت‌ها نخورد، کوله‌پشتی‌ام هم چپ و راست به اینجاوآنجا گیر می‌کند.

ـ آهای! وایستا!

لنگان‌لنگان به راه‌رفتن ادامه می‌دهم، مانچی هم پشت سرم است. آن‌قدر شاخه و ریشه و چاله‌ی آب در این مرداب بزرگ و بی‌صاحب هست که چراغ‌قوه‌ام خیلی به درد نمی‌خورد. مدام باید سرم را بدزدم و کوله‌پشتی‌ام را از چیزمیزهای دوروبرم جدا کنم، بلکه هرطورشده بتوانم جلویم را ببینم و دنبال دختر بروم. می‌بینم که کنار درختِ افتاده‌ای که به‌نظر سوخته می‌آید، ایستاده و منتظرم است؛ آمدنم را تماشا می‌کند.

سرانجام به او می‌رسم و می‌گویم: «داری چی‌کار می‌کنی؟ کجا داری...»

تازه می‌بینم.

آن درخت واقعاً سوخته‌است، تازه سوخته‌است و تازه هم افتاده‌است. پوسته‌های نسوخته‌ی آن به‌تمیزی و سفیدیِ چوبِ تازه است. چند تا درخت دیگر هم هست، درست عین همان. در واقع، یک خطِ تمام درخت است به دور گودال بزرگی که در دل مرداب به وجود آمده و تویش پر از آب است، اما گِل و گُل‌وگیاه سوخته‌ی دوروبرش نشان می‌دهد که حتماً تازه است، انگار کسی تا اینجا آمده و مثل صاعقه این گودال را کنده باشد.

نور چراغ‌قوه را در طول آن حرکت می‌دهم و می‌گویم: «یعنی چی شده؟ اینو چی این‌طوری کرده؟»

دختر فقط نگاهی به چپ می‌اندازد، جایی که گودال در تاریکی محو می‌شود. نور چراغ‌قوه را آنجا می‌اندازم، اما آن‌قدری قوی نیست که آنجا را روشن کند. البته بگویی‌نگویی انگار یک چیزی آنجاست.

دختر در دل تاریکی سمت آن چیز راه می‌افتد، حالا هرچیزی که باشد.

می‌پرسم: «کجا داری می‌ری؟»

نه انتظار پاسخی دارم و نه پاسخی می‌گیرم. مانچی می‌آید بین من و دختر و این بار به‌جای من، او را دنبال می‌کند و پشت سرش به دل تاریکی می‌زند. من هم

فاصله‌ام را با آن‌ها حفظ می‌کنم، اما دنبالشان می‌روم. سکوتش همچنان دنبالش است، همچنان آزارم می‌دهد، انگار هرآن ممکن است مرا با کل دنیا ببلعد.

هر سانتی‌متر مربع آب که می‌بینم، نور چراغ‌قوه را رویش می‌اندازم. کروکودیل‌ها معمولاً تا این حد وارد مرداب نمی‌شوند، اما همیشه که این‌طور نیست. ضمناً مار سرخ هم هست که سمی است، راسو هم هست که گاز می‌گیرد، بخت هم که گویا کلاً امروز ما را پشت گوش انداخته‌است. پس اگر قرار باشد اتفاق بدی بیفتد، احتمالاً می‌افتد.

داریم نزدیک‌تر می‌شویم. نور چراغ‌قوه را روی مقصدمان می‌اندازم و چیزی می‌بینم که برق می‌زند؛ چیزی که نه درخت است، نه بوته، نه حیوان و نه آب.

چیزی فلزی؛ چیزی فلزی و خیلی بزرگ.

می‌گویم: «اون چیه؟»

نزدیک‌تر می‌شویم. اول گمان می‌کنم دوچرخه‌ای بزرگ است و بس، بعد کنجکاو می‌شوم بدانم کدام ابلهی حاضر می‌شود با دوچرخه به مرداب بیاید؛ چون روی زمین‌خاکی مسطح هم به‌زور می‌شود حرکت کرد، چه برسد به آب و ریشه‌ی درخت.

اما آن چیز دوچرخه نیست.

- وایستا!

دختر می‌ایستد.

چشمم روشن! دختر می‌ایستد.

- پس حرفامو می‌فهمی؟!

اما هیچ، طبق معمول هیچ.

می‌گویم: «خب، یه دقیقه وایستا ببینم.»، چون فکری به ذهنم رسیده‌است. هنوز کمی مانده به آن چیز برسیم، اما همان طور نور چراغ‌قوه را رویش می‌گیرم. بعد دوباره روی آن خط صافِ حاشیه‌ی گودال. بعد دوباره روی آن چیز فلزی. بعد روی آن‌همه چیزمیز سوخته‌ی دوروبر گودال؛ فکری به ذهنم می‌رسد.

دختر دیگر منتظر نمی‌ماند و سمت آن چیز فلزی می‌رود و من هم دنبالش می‌روم. باید کُنده‌چوب سوخته‌ی بزرگی را که هنوز یکی‌دو جای آن آرام‌آرام دود می‌کند، دور بزنیم تا به آن چیز برسیم و وقتی می‌رسیم، می‌بینیم که از

بزرگ‌ترین دوچرخه‌ها هم خیلی بزرگ‌تر است و حتی در همین حالت هم انگار تازه فقط قسمتی از چیزی است از آن‌هم بزرگ‌تر. بیشتر قسمت‌های آن مچاله شده و سوخته‌است و هرچند نمی‌دانم قبل از مچاله‌شدن و سوختن چه‌شکلی بوده، مشخصاً به بیشتر جاهای آن می‌خورد بقایای چیزی باشد.

و مشخصاً بقایای یک سفینه است.

سفینه‌ای هوایی، حتی شاید سفینه‌ای فضایی.

نور چراغ‌قوه را روی صورت دختر می‌اندازم و می‌پرسم: «مال توئه؟»

طبق معمول هیچ‌چیز نمی‌گوید، اما همان هیچ را هم طوری نمی‌گوید که بوی تأیید بدهد. می‌پرسم: «اینجا سقوط کردی؟»

نور چراغ‌قوه را از بالا تا پایین بدنش حرکت می‌دهم، از بالا تا پایین لباس‌هایش. کمی با آنچه من به آن عادت دارم، فرق دارد. این درست! اما آن‌قدر فرق ندارد که حتی نشود احتمال داد روزگاری تنِ من بوده باشد.

می‌گویم: «تو از کجا اومده‌ای؟»

البته نیازی به گفتن نیست که هیچ‌چیز نمی‌گوید. همان طور به نقطه‌ای در تاریکی زل می‌زند و دست‌به‌سینه عازم همان نقطه می‌شود. این بار دنبالش نمی‌روم. همچنان سفینه را نگاه می‌کنم؛ حتماً سفینه است. کافی است آدم نگاهش کند. خیلی از جاهایش طوری داغون شده که نمی‌شود تشخیص داد چیست، اما بازهم آدم چیزی می‌بیند که شاید بدنه باشد، شاید موتور باشد، حتی چیزی که شاید زمانی پنجره بوده باشد.

ببینید، اولین خانه‌های پرنتیس‌آباد از سفینه‌هایی ساخته شده بود که مهاجران اولیه با آن آمدند. بله، بعدتر خانه‌های چوبی و الواری هم ساختند، اما بِن می‌گوید اولین کاری که آدم بعد از فرودآمدن باید بکُند، ساختن سرپناه فوری است و سرپناه فوری از مصالحی ساخته می‌شود که دم‌دست آدم باشد. بخشی از کلیسا و پمپ‌بنزین دهکده هنوز از بدنه‌ی فلزی، ستون، اتاقک و این‌هاست. این ابوقراضه هم هرچند حسابی اسقاط شده‌است، آدم درست که نگاهش می‌کند، انگار یکی از خانه‌های قدیمی پرنتیس‌آباد است که صاف از آسمان پایین افتاده باشد. صاف از آسمان پایین افتاده و آتش گرفته باشد.

مانچی از جایی که نمی‌بینم، پارس می‌کند و می‌گوید: «تادا! تادا!»

دوان‌دوان برمی‌گردم و به جایی می‌روم که آن دختر غیبش زد. بقایای سفینه را دور می‌زنم و به قسمتی از آن می‌رسم که انگار کمتر خراب شده‌است. از کنارش که می‌گذرم، چشمم به دری می‌افتد که کمی بالاتر، روی یک طرف دیوار فلزی‌اش باز مانده‌است، حتی چراغی هم داخلش روشن است.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تادا» و من نور چراغ‌قوه را همان جایی می‌اندازم که صدای پارسش می‌آید. آنجا کنار آن دختر ایستاده‌است. دختر همان طور سرش را پایین انداخته و به چیزی روی زمین نگاه می‌کند و برای همین، من هم نور چراغ‌قوه را آنجا می‌اندازم و می‌بینم که کنار دو کپه‌ی بلند لباس ایستاده‌است.

که در واقع، دو تا جنازه است دیگر؛ درست نمی‌گویم؟

نور چراغ‌قوه را همان طور پایین می‌گیرم و جلو می‌روم. مردی آنجاست که لباس‌ها و بدنش از سینه به پایین کاملاً سوخته‌است. صورتش هم سوخته‌است، اما نه آن‌قدر که نشود فهمید زمانی مرد بوده‌است. روی پیشانی‌اش زخمی هست که حتی اگر براثر سوختگی هم نمی‌مرد، همان زخم کارش را می‌ساخت. به‌هرحال، اهمیتی ندارد؛ چون بالاخره مرده‌است دیگر، درست نمی‌گویم؟ مُرده و اینجا در این مرداب افتاده‌است.

نور چراغ‌قوه را کمی آن‌طرف‌تر می‌گیرم و می‌بینم که کنارش زنی افتاده‌است؛ این‌طور نیست؟

نفسم را حبس می‌کنم.

اولین زنی است که از نزدیک می‌بینم. او هم درست مثل همین دختر است. قبلاً به‌عمرم زن ندیده‌ام، اما اگر هرگز زنی بوده باشد، همین شکلی بوده‌است.

او هم مسلماً مرده‌است، اما نشانه‌ی مشخصی مثل سوختگی و زخم ندارد. حتی روی لباس‌هایش هم خون نیست؛ پس حتماً از داخل ترکیده‌است.

اما زن است، زنی واقعی.

نور چراغ‌قوه را روی صورت دختر می‌اندازم. خودش را نمی‌دزدد.

صدایم را پایین می‌آورم و می‌گویم: «اینا مامان و بابات‌ان؛ مگه نه؟»

دختر چیزی نمی‌گوید، اما قضیه حتماً همین است.

نور چراغ‌قوه را روی بقایای سفینه می‌اندازم و به گودال سوخته‌ی پشت آن فکر

می‌کنم و می‌بینم که این تنها یک معنی می‌تواند داشته باشد. این دختر با مامان و بابایش اینجا سقوط کرده‌است. آن دو مرده‌اند. خودش زنده مانده‌است. حالا هم چه از جای دیگری در دنیای نو آمده باشد و چه به‌کل از جای دیگری آمده باشد، اهمیتی ندارد. آن دو مرده‌اند و او زنده مانده و اینجا تک‌وتنها بوده‌است.

و آرون او را پیدا کرده‌است.

آدم بخت که یارش نباشد، بدبختی یارش است.

روی زمین آثار کشیده‌شدن چیزی را می‌بینم که حتماً دختر بوده که جنازه‌ی بابا و مامانش را از توی سفینه بیرون آورده و تا اینجا کشانده‌است. اما در مرداب، چیزی جز بتونه نمی‌شود دفن کرد؛ چون آدم بعد از چند سانتی‌متر زمین‌کندن به آب می‌رسد، پس آن‌ها همین جا می‌مانند. اصلاً تمایلی به گفتنش ندارم، اما بو هم می‌دهند. البته کنار بوی گند مرداب، آن‌قدرها هم بد نیست، وگرنه کسی چه می‌داند از کِی تا حالا اینجا بوده‌اند.

دختر دوباره مرا نگاه می‌کند. گریه نمی‌کند، لبخند هم نمی‌زند، مثل همیشه گُنگ است. از کنار من می‌گذرد، مسیر جنازه‌ها را دنبال می‌کند، سمت درِ بازی می‌رود که آن‌طرف سفینه دیدم، بالا می‌رود و داخلش ناپدید می‌شود.

۱۰
غذا و آتش

دنبال او سمت سفینه می‌روم و می‌گویم: «آهای! نباید اینجا بمونیم...»

دقیقاً وقتی دارم از سفینه بالا می‌روم، ناگهان از در بیرون می‌آید؛ باعث می‌شود جا بخورم و پایین بپرم. منتظر می‌ماند تا از سر راهش کنار بروم. بعد پایین می‌آید و از کنارم رد می‌شود. در یک دستش کیفی هست و در دست دیگرش چند تا بسته‌ی کوچک. رویم را برمی‌گردانم و نگاهی به در می‌اندازم و روی پنجه‌هایم می‌ایستم تا داخل سفینه را ببینم. همان طور که انتظارش می‌رود، داخلش هم خرابه است. همه‌چیز روی هم ریخته‌است، کلی چیزمیز خردوخاکشیر شده‌است.

رویم را برمی‌گردانم و می‌پرسم: «توی این چطوری زنده موندی؟»

اما دختر خودش را سرگرم کرده‌است. کیف و بسته‌هایش را زمین گذاشته و چیزی درآورده که انگار جعبه‌ی کوچکِ صاف و سبزرنگی است. آن را در قسمتِ تقریباً خشکی از زمین می‌گذارد و چند تکه‌چوب روی آن می‌ریزد.

ناباورانه نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «الان که وقت نداریم آتیـ...»

دکمه‌ای را روی پهلوی جعبه فشار می‌دهد و فیییش، آتشی بزرگ و تمام‌وکمال درست می‌شود.

همان طور مثل احمق‌ها می‌ایستم و با دهان باز نگاه می‌کنم.

من هم جعبه‌ی آتش می‌خواهم.

نگاهم می‌کند و دستی به بازوهایش می‌کشد و من تازه می‌فهمم که سرتاپایم خیسِ آب شده و سردم است. همه‌جایم درد می‌کند و الان آتش تقریباً بهترین نعمتی است که به ذهنم می‌رسد.

نگاهی به تاریکی پشت سرم می‌اندازم، انگار اگر هم کسی بیاید، متوجه می‌شوم. مشخصاً خبری نیست، اما صدایی هم نمی‌آید. هیچ‌کس نزدیکمان نیست؛ فعلاً کسی نیست.

دوباره آتش را نگاه می‌کنم و می‌گویم: «فقط یه دیقه!»

سمت آتش می‌روم و مشغول گرم‌کردن دست‌هایم می‌شوم، کوله‌پشتی‌ام را هم زمین نمی‌گذارم. دختر یکی از بسته‌هایش را پاره می‌کند و آن را سمتم می‌اندازد و من دوباره به آن زل می‌زنم تا اینکه دختر انگشت‌هایش را در بسته‌ی خودش فرومی‌برد و چیزی درمی‌آورد که انگار میوه‌ی خشک‌کرده یا چنین چیزی است، بعد هم آن را می‌خورَد.

دارد به من غذا می‌دهد و آتش.

چهره‌اش کماکان هیچ حسی ندارد، مثل سنگ مبهم است. همان طور کنار آتش ایستاده‌است و می‌خورَد. من هم مشغول خوردن می‌شوم. میوه‌اش یا حالا هرچیز که هست، ریز و چروکیده است، اما شیرین و جویدنی است و هنوز یک دقیقه هم نشده که کل بسته را تمام می‌کنم و تازه متوجه التماس‌های مانچی می‌شوم.

همان طور لب‌هایش را لیس می‌زند و می‌گوید: «تاد؟!»

می‌گویم: «اِ، ببخشید.»

دختر اول نگاهی به من و بعد نگاهی به مانچی می‌اندازد؛ بعد مشتی کوچک خوراکی از بسته‌ی خودش درمی‌آورد و سمت مانچی می‌گیرد. مانچی که نزدیک می‌شود، دختر عقب می‌پرد، طوری که انگار نتواند جلوی خودش را بگیرد، بعد هم میوه‌ها را روی زمین می‌اندازد. مانچی اهمیتی نمی‌دهد؛ همه را درسته می‌بلعد.

سرم را به نشانه‌ی تأیید رو به دختر تکان می‌دهم، اما او در جواب سر تکان نمی‌دهد.

دیگر به‌معنای واقعی شب شده‌است. بیرونِ حلقه‌ی نورانی و کوچک ما، همه‌جا

تاریکی مطلق است. حتی در آن‌سوی روزنه‌ای که سفینه هنگام سقوط لای شاخ‌وبرگ درخت‌ها ایجاد کرده‌است، ستاره هم می‌شود دید. می‌کوشم هفته‌ی گذشته را در ذهنم مرور کنم تا ببینم صدای انفجاری، چیزی از مرداب به گوشم خورده‌است یا نه، اما به‌گمانم هر صدایی از این فاصله راحت در ولوله‌ی پرنتیس‌آباد گم می‌شود و به گوش هیچ‌کس نمی‌رسد.

یاد بعضی‌ها می‌افتم.

تقریباً به گوش هیچ‌کس نمی‌رسد.

می‌گویم: «نباید اینجا بمونیم. به‌خاطر مامان و بابات متأسفم و از این حرفا، ولی بازم کسایی هستن که دنبالمون‌ان؛ حتی اگه آرون هم مرده باشه.»

اسم آرون را که می‌برم، صورتش را درهم می‌کشد، البته خیلی کم. حتماً آرون اسمش را به او گفته‌است، یا چه می‌دانم، شاید.

می‌گویم: «ببخشید.» هرچند خودم هم نمی‌دانم چی را. کوله‌پشتی‌ام را روی پشتم جابه‌جا می‌کنم، سنگین‌تر از قبل شده‌است. می‌گویم: «ممنون بابت غذا، ولی باید بریم.»

نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهم: «البته اگه توام بیای.»

دختر لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و بعد با نوک پوتین‌هایش، تکه‌چوب‌های توی آتش را از روی جعبه‌ی سبز کوچکش پایین می‌اندازد. دولا می‌شود، دوباره دکمه‌ی روی جعبه را فشار می‌دهد و آن را برمی‌دارد و خودش را هم نمی‌سوزاند.

پسر! دلم واقعاً یکی از آن‌ها می‌خواهد.

جعبه را داخل کیفی می‌گذارد که با خودش از توی سفینه آورده و بند آن را از بالای سرش روی دوشش می‌اندازد، انگار او هم برای خودش کوله‌پشتی دارد. انگار اصلاً از قبل برنامه داشته که با من بیاید.

وقتی دیگر کاری ندارد جز زل‌زدن به من، می‌گویم: «خب، گمونم دیگه حاضریم.»

هیچ‌کدام تکان نمی‌خوریم.

دوباره نگاهی به مامان و بابایش می‌اندازم. خودش هم همین کار را می‌کند، اما خیلی مختصر. می‌خواهم چیزی بگویم، چیزی بیشتر از متأسفم، اما چه می‌شود گفت؟ به‌هرحال دهانم را باز می‌کنم، اما او مشغول کندوکاو توی کیفش می‌شود.

به‌گمانم چیزی می‌خواهد که، چه می‌دانم، با آن مرده‌هایش را یاد کند یا حرکتی نمادین انجام دهد یا هرچیز. دست‌آخر، چیزی را که می‌خواهد پیدا می‌کند و می‌بینم که چراغ‌قوه است و بس. آن را روشن می‌کند (پس واقعاً بلد است با چراغ‌قوه کار کند) و راه می‌افتد. اول سمت من می‌آید، بعد از کنارم می‌گذرد، انگار قبل از آنکه من بگویم، راه افتاده بودیم.

همین دیگر. انگارنه‌انگار مامان و بابایش همین جا درازبه‌دراز افتاده و مرده‌اند.

لحظه‌ای رفتنش را تماشا می‌کنم و بعد تازه می‌گویم: «آهای!»

رویش را برمی‌گرداند.

می‌گویم: «اونجا نه.»

به‌سمت چپمان اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم: «از این‌ور.»

خودم در جهت درست راه می‌افتم، مانچی هم دنبالم می‌آید. پشت سرم را نگاه می‌کنم و می‌بینم که دختر هم دارد می‌آید. برای آخرین بار، نگاهی به پشت سرش می‌اندازم و اگرچه بدجور دلم می‌خواهد اینجا بمانم و توی سفینه چیزمیزِ به‌دردبخور پیدا کنم، وای که چقدر دلم می‌خواهد، ولی باید برویم. هرچند شب است، هرچند هیچ‌کدام نخوابیده‌ایم، باز باید برویم.

همین کار را هم می‌کنیم. هروقت بتوانیم، از لابه‌لای درخت‌ها خط افق را پیدا می‌کنیم و به‌سوی فاصله‌ی بین آن کوه نزدیک و دو کوه دورتر می‌رویم. هر دو تا ماه نصف بیشترشان کامل شده و آسمان صاف است؛ برای همین، لااقل کمی نور هست که می‌شود زیرش راه رفت، حتی زیر سایبان درخت‌های مرداب، حتی در تاریکی.

به مانچی می‌گویم: «سراپا گوش باش.»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «برا چی؟»

- برای هرچی که بتونه ما رو بگیره، ابله!

شب‌ها در تاریکیِ هیچ مردابی واقعاً نمی‌شود دوید، برای همین تا جایی که می‌توانیم، تندتند قدم برمی‌داریم. راهمان را هم من با چراغ‌قوه روشن می‌کنم تا پایمان به ریشه‌ی درخت‌ها گیر نکند و زیاد توی گِل پا نگذاریم. مانچی جلو می‌رود و برمی‌گردد عقب، اطراف را بو می‌کشد و بعضی وقت‌ها پارس می‌کند، اما حرف مهمی نمی‌زند. دختر هم پابه‌پای ما می‌آید، اصلاً عقب نمی‌ماند، اما خیلی

هم نزدیک نمی‌شود. که خوب است، چون هرچند ولوله‌ام تقریباً از صبح تا حالا این‌قدر ساکت نبوده، بازهم هروقت دختر خیلی نزدیکم می‌شود، سکوتش ولوله‌ام را له می‌کند.

عجیب است که وقتی آمدیم، دیگر برای مامان و بابایش کاری نکرد، نه؟ نه گریه‌ای کرد و نه برای بار آخر، برگشت تا نگاهشان کند و نه هیچ‌چیز دیگر. واقعاً عجیب نیست؟ من بودم، حاضر می‌شدم هر کاری بکنم تا دوباره بِن و حتی کیلیان را ببینم، حتی اگر زبانم لال... چیزی‌شان شده بود؛ یعنی حتی اگر چیزی‌شان شده باشد.

مانچی کنار زانوهایم پارس می‌کند و می‌گوید: «بِن.»

می‌گویم: «می‌دونم.» و بین گوش‌هایش را نوازش می‌کنم.

به راه‌رفتن ادامه می‌دهیم.

اگر پایش می‌افتاد، خاکشان هم می‌کردم. بالاخره یک کاری می‌کردم، حالا نمی‌دانم چه‌کاری. می‌ایستم و نگاهی به دختر می‌اندازم، اما قیافه‌اش همانی است که بود، هیچ تغییری نکرده‌است. یعنی دلیلش این است که تصادف کرده و والدینش مرده‌اند؟ یا اینکه آرون او را گیر آورد؟ یا اینکه از جای دیگری آمده‌است؟

یعنی هیچ حسی ندارد؟ یعنی درونش هیچ‌چیز نیست؟

دارد مرا نگاه می‌کند، منتظر است دوباره راه بیفتم.

من هم بعد از چند لحظه راه می‌افتم.

ساعت‌ها... ساعت‌ها در این شبِ ساکت همان طور تندتند راه می‌رویم و راه می‌رویم. تا ساعت‌ها. کسی چه می‌داند چقدر راه آمده‌ایم یا اصلاً در جهت درست راه می‌رویم یا نه، اما ساعت‌هاست. هر چند وقت یک بار، صدای ولوله‌ی یکی از موجودات شب‌بیدار را می‌شنوم، مثل جغدهای مردابی که هوهوکنان می‌روند شام بخورند و احتمالاً روی سر موش‌های دُم‌کوتاه خراب می‌شوند. ولوله‌ی آن موش‌ها چنان آرام است که به‌زور می‌شود از آن سر درآورد، اما بیشتر صدای ولوله‌ی ناپایدار و زودگذر موجودات شب‌بیداری را می‌شنوم که احتمالاً از ترس سروصدای پیاده‌رویِ شبانه‌ی ما در مرداب فرار می‌کنند.

اما عجیب این است که هنوز هم هیچ صدایی از پشت سرمان نمی‌آید. هیچ موجودی دنبالمان نیست، هیچ ولوله‌ای، صدای شکستن هیچ شاخه‌ای، هیچ‌چیزی

به گوش نمی‌رسد. شاید بِن و کیلیان نشانی اشتباه به آن‌ها داده باشند. شاید دلیل فرار من آن‌قدرها هم مهم نباشد. شاید...

دختر می‌ایستد تا کفشش را از گودال گِلی بیرون بکشد.

دختر.

نه، می‌آیند. تنها «شایدِ» ممکن این است که شاید می‌خواهند صبر کنند صبح شود تا بتوانند سریع‌تر بیایند.

پس راه می‌رویم و راه می‌رویم، خسته و خسته‌تر می‌شویم، فقط یک بار می‌ایستیم تا همه بتوانیم دور از چشم بقیه، لای بوته‌ها دست‌شویی کنیم. کمی از غذاهای بِن را از توی کوله‌پشتی خودم درمی‌آورم و به هر نفر تکه‌ای کوچک از آن می‌دهم، این بار نوبت من است دیگر.

بعد دوباره راه می‌رویم و راه می‌رویم.

بعد دیگر چیزی تا سحر نمانده که دیگر نمی‌شود ادامه داد.

کوله‌پشتی را پای درختی می‌اندازم و می‌گویم: «باید صبر کنیم. باید استراحت کنیم.»

دختر هم بی‌چون‌وچرا کیفش را پای درختی دیگر می‌اندازد و می‌شود گفت هر دو ولو می‌شویم و به‌جای بالشت، به کیفمان تکیه می‌دهیم.

می‌گویم: «پنج دقیقه!»

مانچی کنار پاهایم گلوله می‌شود و تقریباً درجا چشم‌هایش را می‌بندد. رو به دختر که پتویی کوچک از توی کیفش درآورده تا روی خودش بیندازد، بلند می‌گویم: «فقط پنج دقیقه هاا زیاد جا خوش نکن.»

باید به راه‌رفتن ادامه دهیم، در این شکی نیست. فقط یکی‌دو دقیقه چشم روی هم می‌گذارم، بلکه کمی استراحت کنم. بعد از قبل هم سریع‌تر ادامه خواهیم داد.

فقط کمی استراحت می‌کنیم؛ همین و بس.

چشم باز می‌کنم و می‌بینم که خورشید درآمده‌است. زیاد نه، اما خیر سرش کامل درآمده‌است.

گندش بزنند. دست‌کم یک یا حتی دو ساعتی وقت حرام کرده‌ایم.

همان لحظه متوجه می‌شوم که با شنیدن صدایی بیدار شده‌ام.

صدای ولوله.

یـاد مردهایی می‌افتم که ممکن اسـت پیدایمان کرده باشـند؛ هول می‌کنم و به‌زحمت سرپا می‌شوم...

می‌بینم که مردی در کار نیست.

لق‌لق است، آمده و بالای سر من و مانچی و دختر ایستاده‌است.

ولوله‌اش می‌گوید *غذا؟*

من که گفتم این‌ها از مرداب نرفته‌اند.

از جایی که دختر خوابیده، صدای نفس‌نفس می‌آید. دیگر خواب نیست. لق‌لق رویش را سـمت او می‌کند. بعد مانچی هم بیدار می‌شـود و پارس‌کنان می‌گوید: «گیرا! گیرا! گیرا!» و لق‌لق دوباره گردن درازش را سمت ما می‌چرخاند.

بزرگ‌تریـن پرنده‌ای را تصور کنید که تابه‌حال دیده‌اید؛ تصور کنید چنان بزرگ شده که دیگر پرواز هم نمی‌تواند بکند؛ یعنی حرف، حرفِ دوونیم یا حتی سه متر قد است با گردنی بدجور دراز و فنری که تا کلی بالای سر آدم ادامه دارد. پرهایش را هنوز دارد، منتها بیشـتر شـبیه پشم اسـت تا پر. بال‌هایش هم چندان به درد نمی‌خورد، مگر برای گیج‌کردن موجوداتی که می‌خواهد بخورد. اما پاهایش است که آدم باید حواسـش به آن باشد، پاهای درازش که تا سینه‌ام می‌رسد و انتهایش هم چنگال‌هایی دارد که اگر آدم مراقب نباشد، با یک لگدِ آن از پا درمی‌آید.

بلند، رو به دختر می‌گویم: «نگران نباش. اینا با آدما دوست‌ان.»

واقعاً هم دوست‌اند؛ یعنی این‌طور شنیده‌ام. شنیده‌ام که فقط جوندگان کوچک را می‌خورند و تنها وقتی لگد می‌زنند که آدم به آن‌ها حمله کند، اما تا به آن‌ها حمله نشود، به‌گفته‌ی بِن، خنگ‌اند و با آدم دوست‌اند و از دست آدم غذا هم می‌خورند. البته خوب گوشتی هم دارند، گوشتی چرب‌وچیلی که ساکنان جدید پرنتیس‌آباد را چنان مشتاق شکارشان کرد که وقتی من به دنیا آمدم، تا کیلومترها آن‌طرف‌تر یک لق‌لق هم نمانده بود. این هم یکی دیگر از چندها چیزی اسـت که فقط توی ویدئوها یا ولوله‌ی مردها دیده‌ام.

دنیا مدام دارد بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.

مانچی همان طور دور لق‌لق می‌چرخد و پارس می‌کند و می‌گوید: «گیرا! گیرا!»

سرش داد می‌زنم: «گازش نگیری‌ا!»

لق‌لـق گردنـش را مثل درخـت مو پیچ‌وتـاب می‌دهد و مانچـی را این‌طرف و

آن‌طرف دنبال می‌کند، مثل گربه‌ای که دنبال حشره‌ای باشد. ولوله‌اش هم مدام می‌پرسد *غذا؟*

می‌گویم: «غذا نیست.» و گردن بزرگش سمت من می‌چرخد.

غذا؟

دوباره می‌گویم: «غذا نیست، سگه!»

با خودش می‌گوید *سگ؟* و دوباره می‌افتد دنبال مانچی و سعی می‌کند با منقارش او را نوک بزند. منقارش اصلاً ترسناک نیست. نوک‌زدنش مثل نوک‌زدن غاز می‌ماند، اما گوش مانچی به این حرف‌ها بدهکار نیست و از سر راهش کنار می‌پرد، پارس می‌کند و پارس می‌کند و پارس می‌کند.

می‌خندم. خنده‌دار است.

همان لحظه، صدای خنده‌ای می‌شنوم که مال من نیست.

آن‌طرف را نگاه می‌کنم. دختر کنار درختش ایستاده‌است، دویدن این پرنده‌ی بزرگ دنبال سگ خنگ من را تماشا می‌کند و می‌خندد.

لبخند می‌زند.

می‌بیند دارم نگاهش می‌کنم و دیگر نمی‌خندد.

ولوله‌ی *غذا؟* می‌شنوم و رویم را برمی‌گردانم و لق‌لق را می‌بینم که دارد منقارش را توی کوله‌پشتی‌ام می‌برد.

داد می‌زنم: «آهای!» و کیشش می‌کنم.

غذا؟

تکه‌پنیری کوچک را که بِن لای پارچه‌ای پیچیده، بیرون می‌آورم و می‌گویم: «بیا.»

لق‌لق پنیر را بو می‌کند، گازی از آن می‌گیرد، می‌جود و قورت می‌دهد و گردنش تا پایین موج می‌افتد. مثل مردی که چیز ناآشنایی بخورد و بعد دهانش را باز و بسته کند، چند بار منقارش را باز می‌کند و می‌بندد، اما این بار گردنش از آخر به اول موج می‌افتد و بعد بلند اَخ‌وتُف می‌کند و تکه‌پنیر را که حتی له هم نشده، بالا می‌آورد و آن را با مُشتی خلط مستقیم سمت من پرتاب می‌کند و روی گونه‌ام می‌کوبد و خطی لیزابه روی صورتم به جا می‌گذارد.

لق‌لق می‌گوید *غذا؟* و آهسته دور می‌شود و سمت مرداب می‌رود، انگار دیگر به‌اندازه‌ی برگ درخت هم جذابیت نداشته باشیم.

مانچی پشت سرش پارس می‌کند و می‌گوید: «گیرا گیرا»، اما دنبالش نمی‌رود. لیزابه‌ی روی صورتم را با آستینم پاک می‌کنم و هم‌زمان چشمم به دختر می‌افتد که دارد به رویم لبخند می‌زند.

می‌گویم: «خیلی خنده‌داره، نه؟!»

دختر دوباره وانمود می‌کند لبخند نمی‌زند، اما می‌زند. رویش را برمی‌گرداند و کیفش را برمی‌دارد.

دوباره زمامدار امور می‌شوم و می‌گویم: «آره، خیلی خوابیدیم. باید بریم.»

باز راه می‌افتیم، دیگر هم نه چیزی می‌گوییم و نه لبخندی می‌زنیم. خیلی زود، زمین دیگر مثل قبل مسطح نیست و کمی هم خشک‌تر شده‌است. درخت‌ها کمی کمتر می‌شوند و هر چند وقت یک بار، آفتاب از لابه‌لای آن‌ها صاف روی سرمان می‌تابد. پس از مدتی کوتاه، به محوطه‌ای بدون درخت در مایه‌های مزرعه‌ای کوچک می‌رسیم که شیب می‌خورد و به دماغه‌ی نه‌چندان بلندی می‌رسد که زیاد از درخت‌ها فراتر نمی‌رود. از آن بالا می‌رویم و روی قله‌ی آن می‌ایستیم. دختر بسته‌ی دیگری را از آن چیزمیزهای میوه‌ای‌اش سمت من می‌گیرد؛ صبحانه. همان طور سرپا می‌خوریم.

حالا که از بالای درخت‌ها نگاه می‌کنیم، راه پیش رویمان کاملاً مشخص است. کوه بزرگ روی خط افق است. پشت آن هم، آن‌سوی مهی خفیف، دو کوه کوچک‌تر به چشم می‌خورد.

به همان جا اشاره می‌کنم و می‌گویم: «مقصدمون اونجاس؛ یعنی به‌گمونم باید اونجا باشه.»

دختر بسته‌ی میوه‌اش را زمین می‌گذارد و دوباره سرش را می‌کُند توی کیفش و خوشگل‌ترین دوربین دنیا را از توی آن درمی‌آورد. دوربین من که سال‌ها پیش شکست، در مقایسه با این، قوطی کبریت بود. دوربین را جلوی چشمش می‌گیرد، کمی نگاه می‌کند و آن را به دست من می‌دهد.

دوربین را می‌گیرم و مقصدمان را نگاه می‌کنم. همه‌چیز خیلی... واضح است. زمینِ جنگلی و سرسبز پیش رویمان ادامه دارد، بعد به تپه‌ای می‌رسد و پایین می‌رود و به دره‌ها و پرتگاه‌های درست‌وحسابی می‌خورد و بعد دوباره زمین می‌شود و از این مردابِ گِل‌گرفته فاصله می‌گیرد. حتی ادامه‌ی لجن‌زار را هم می‌شود دید

که واقعاً پیچ می‌خورد و به رودخانه‌ای تمام‌وکمال می‌رسد و به کوه‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و شکاف‌هایی عمیق و عمیق‌تر در دل آن‌ها ایجاد می‌کند. آدم حتی اگر دقت کند، صدای جوش‌وخروش آن را هم می‌شنود. نگاه می‌کنم و نگاه می‌کنم و نشانی از زندگی نمی‌بینم، اما کسی چه می‌داند آن‌سوی این پیچ‌وخم‌ها چیست؟ کسی چه می‌داند پیش رویمان چه خبر است؟

نگاهی هم به پشت سرمان می‌اندازم، یعنی راهی که از آن آمدیم، اما هنوز آن‌قدر زود است که مه بخش بیشتر مرداب را گرفته و همه‌چیز را پنهان کرده‌است و هیچ‌چیز نشان نمی‌دهد.

دوربین را به دختر برمی‌گردانم و می‌گویم: «دوربین خوشگلیه.»

آن را توی کیفش می‌گذارد و هر دو مدتی همان جا می‌ایستیم و غذا می‌خوریم.

یک قدم از هم فاصله داریم، چون سکوتش هنوز آزارم می‌دهد. همان طور که تکه‌ای میوه می‌جوم و قورت می‌دهم، به این فکر می‌کنم که ولوله‌نداشتن چه حسی دارد، چه حسی دارد آدم اهل جایی باشد که در آن ولوله نیست. اصلاً یعنی چی؟ چنین جایی چطور جایی است؟ شگفت‌انگیز است؟ افتضاح است؟

فرض کنید خودتان روی تپه‌ای کنار کسی ایستاده‌اید که ولوله ندارد. آیا احساس تنهایی می‌کنید؟ این احساستان را چطور با هم در میان می‌گذارید؟ اصلاً می‌خواهید در میان بگذارید؟ آخر مثلاً الان ما اینجا ایستاده‌ایم، خودم و این دختر را می‌گویم، داریم از خطر فرار می‌کنیم و سمت ناشناخته‌ها می‌رویم. ولوله‌مان درهم نمی‌آمیزد، هیچ‌چیز نیست که از روی آن بشود فهمید طرف مقابل به چی فکر می‌کند؛ نکند درستش همین است؟

میوه‌هایم را تا آخر می‌خورم و پاکتش را مچاله می‌کنم. دختر دست دراز می‌کند و پاکت را توی کیفش می‌چپاند. نه حرفی، نه واکنشی، فقط ولوله‌ی من است ولی هیچ‌چیزِ هیچ‌چیز از طرف او نیست.

یعنی مامان و بابای من هم وقتی تازه به اینجا آمدند، همین حس را داشتند؟ یعنی دنیای نو جای ساکتی بود تا اینکه...

ناگهان نگاهی به دختر می‌اندازم.

تا اینکه.

وای نه!

من چقدر خنگم.

مرده‌شورم را ببرند، چقدر خنگم.

این دختر ولوله ندارد. و با سفینه آمده‌است. و این مشخصاً یعنی این دختر از جایی آمده که ولوله‌ای در آن نبوده‌است، **ابله!**

که یعنی این دختر به اینجا آمده و هنوز میکروب ولوله را نگرفته‌است.

و این هم یعنی وقتی بگیرد، همان بلایی سرش می‌آید که سر همه‌ی زن‌های دیگر آمد.

می‌میرد.

می‌میرد.

به او نگاه می‌کنم و آفتاب روی سرمان می‌تابد و همان طور که این فکرها از سرم می‌گذرد، چشم‌های او هم گرد و گردتر می‌شود و تازه به یک نکته‌ی احمقانه‌ی دیگر پی می‌برم، یک نکته‌ی تابلوی دیگر.

اینکه من ولوله‌ی او را نمی‌شنوم، دلیل نمی‌شود او هم ولوله‌ی مرا نشنود.

eliza books

CamScanner

۱۱

کتاب بی‌جواب

بلافاصله می‌گویم: «نه! گوش نده! من اشتباه می‌کنم! من اشتباه می‌کنم! واقعیت نداره! من اشتباه می‌کنم!»

اما دارد از من دور می‌شود، بسته‌ی میوه‌ی خالی خودش را زمین می‌اندازد و چشم‌هایش مدام گردتر می‌شود.

ـ نه، نـ...

قدمی سمت او برمی‌دارم، اما او قدم بزرگ‌تری به عقب برمی‌دارد و کیفش زمین می‌افتد.

می‌گویم: «قضیه...»، اما چه می‌شود گفت؟

ـ من اشتباه می‌کنم. من اشتباه می‌کنم. داشتم به یکی دیگه فکر می‌کردم.

و این احمقانه‌ترین حرفی است که می‌شود زد، چون او صدای ولوله‌ام را می‌شنود، مگر نه؟ می‌بیند که دارم زور می‌زنم حرفی برای گفتن پیدا کنم و همین اگر به‌اندازه‌ی کافی افتضاح به بار نیاورد، خودش را که می‌تواند همه‌جای ولوله‌ی چرندوپرندم ببیند و جدا از این، تا الان دیگر خوب فهمیده‌ام که ولوله‌ای را که از سر آدم بیرون آمده باشد، نمی‌شود پس گرفت.

گندش بزنند. یعنی واقعاً گندش بزنند.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «گند!»

بی‌توجه به اینکه دختر از همان اول تا حالا یک کلمه هم حرف نزده‌است، سرش

فریاد می‌زنم: «چرا نگفتی می‌تونی فکرامو بشنوی؟»

دستی روی دهانش می‌گذارد و همان طور دورتر می‌شود و از چشم‌هایش علامت سؤال می‌بارد.

می‌کوشم به چیزی فکر کنم که همه‌چیز را درست کند، هرچیزی، اما هیچ‌چیز ندارم. همه‌جای ولوله‌ام پر از مرگ و ناامیدی است.

دختر رویش را برمی‌گرداند و فرار می‌کند. از تپه پایین می‌رود و با تمام سرعت از من دور می‌شود.

لعنتی!

دنبالش می‌دوم و فریاد می‌زنم: «صبر کن!»

دارد از همان راهی که آمدیم، برمی‌گردد. آن مزرعه‌ی کوچک را پشت سر می‌گذارد و لابه‌لای درخت‌ها ناپدید می‌شود. اما من هم درست پشت او هستم و مانچی هم پشت من. پشت سرش فریاد می‌زنم: «وایستا! صبر کن!»

اما چرا باید صبر کند؟ واقعاً چه دلیلی دارد که صبر کند و نرود؟

این را هم بگویم، وقتی خودش بخواهد، واقعاً سرعت شگفت‌انگیزی دارد.

بلند می‌گویم: «مانچی!» و مانچی منظورم را می‌فهمد و با سرعت دنبالش می‌رود. به‌هرحال خودم هم گُمش نمی‌کردم، همان طور که او مرا گم نمی‌کرد. به همان اندازه که ولوله‌ی من پشت سر او فریاد می‌زند، سکوت او هم جلوی من فریاد می‌زند. حتی با این وضع، حتی بااینکه می‌داند قرار است بمیرد، بازهم مثل گور ساکت است.

داد می‌زنم: «وایستا!» و پایم به ریشه‌ی درختی گیر می‌کند و با آرنج محکم زمین می‌خورم و هر دردی در بدن و صورتم دارم، جان تازه‌ای می‌گیرد. اما باید بلند شوم؛ باید بلند شوم و دنبالش بروم.

- گندش بزنن!

صدای پارس مانچی را می‌شنوم که جلوتر، خارج از دید، صدا می‌زند: «تادا!»

لنگان‌لنگان جلوتر می‌روم و بوته‌ی بزرگی را دور می‌زنم و دختر را می‌بینم. روی تخته‌سنگ بزرگ و مسطحی نشسته که از دل زمین بیرون زده، زانوهایش را بغل کرده‌است و خودش را تاب می‌دهد. چشم‌هایش گرد، اما از همیشه ناخواناتر است.

مانچی وقتی مرا می‌بیند، دوباره پارس می‌کند و می‌گوید: «تادا!»

بعد روی تخته‌سنگ می‌پرد و کنار دختر می‌ایستد و مشغول بوکردنش می‌شود. می‌گویم: «ولش کن، مانچی!»، اما ول نمی‌کند. صورت دختر را از نزدیک بو می‌کند، یکی‌دو بار لیسش می‌زند و بعد کنار او می‌نشیند و به پهلویش تکیه می‌دهد و با او عقب و جلو می‌شود.

رو به دختر می‌ایستم و می‌گویم: «ببین.»

نفسی تازه می‌کنم و دیگر نمی‌دانم چی بگویم. دوباره می‌گویم: «ببین.»، اما نمی‌توانم حرف دیگری بزنم.

همان طور می‌ایستم و نفس‌نفس می‌زنم و چیزی نمی‌گویم. او هم همان طور آنجا می‌نشیند و تاب می‌خورد تا اینکه دیگر کاری جز نشستن روی تخته‌سنگ به ذهنم نمی‌رسد. البته به‌گمانم باید فاصله‌ام را با او حفظ کنم تا هم به او احترام گذاشته باشم و هم خودم احساس امنیت کنم. پس همین کار را می‌کنم. او تاب می‌خورد و من می‌نشینم و به این فکر می‌کنم که چه‌کار کنم.

راحت چند دقیقه همان طور می‌مانیم، چند دقیقه که می‌توانستیم صرف راه‌رفتن کنیم. وقت هم که همان طور می‌گذرد.

تا اینکه بالاخره فکر دیگری به ذهنم می‌رسد.

همین‌که به فکرش می‌افتم، می‌گویم: «شاید حرفم درست نباشه. ممکنه اشتباه کرده باشم، می‌دونی؟»

رویم را سمت او می‌کنم و سریع‌تر ادامه می‌دهم: «درمورد همه‌چی بهم دروغ گفته‌ن و اگه بخوای، می‌تونی ولوله‌مو بگردی تا ببینی این‌یکی رو راست می‌گم یا نه.»

بلند می‌شوم و از قبل هم سریع‌تر پِی حرفم را می‌گیرم: «قرار نبود جای دیگه‌ای وجود داشته باشه. قرار بود توی کل این سیاره‌ی خراب‌شده فقط پرنتیس‌آباد باشه، ولی روی نقشه یه جای دیگه‌م هست! پس شاید...»

و فکر می‌کنم، فکر می‌کنم، فکر می‌کنم.

ادامه می‌دهم: «شاید میکروب تو خودِ پرنتیس‌آباد بوده. توام که توی دهکده نبودی؛ پس شاید تو خطر نباشی. شاید چیزی‌ت نشه. آخه نه اثری از ولوله داری و نه بهت می‌خوره مریض باشی؛ پس شاید مشکلی نباشه.»

دختر همان طور نگاهم می‌کند و تاب می‌خورد و نمی‌دانم به چی فکر می‌کند.

احتمالاً «شاید» کلمه‌ی چندان تسلی‌بخشی نیست وقتی به طرف می‌گویی «شاید قرار نیست بمیری».

همان طـور فکر می‌کنم و فکر می‌کنم و ولوله‌ام را در نهایتِ آزادی و وضوح در اختیار او می‌گذارم.

ـ شاید ماها همه اون میکروبه رو گرفتیم و بعد، بعد، بعد، آره!

فکر دیگری به ذهنم می‌رسد، فکری خوب.

ـ شاید خودمونو از بقیه جدا کردیم تا اهالی اون‌یکی دهکده‌م مریض نشن! حتماً همینه! یعنی توام چون توی مرداب بودی، چیزی‌ت نمی‌شه!

دختر همان طور به من نگاه می‌کند، اما تقریباً دیگر تاب نمی‌خورد. شاید حرفم را باور کرده‌است.

اما بعد نمی‌دانم کجا باید دسـت از فکرکردن بکشـم و مثـل احمق‌ها فکرم را ادامـه می‌دهم؛ ای بابـا! چون اگر پرنتیس‌آبادی‌ها واقعاً خودشـان را از بقیه جدا کرده باشند، شاید اهالی آن‌یکی دهکده وقتی مرا ببینند که دارم خوش‌وخرم وارد دهکده‌شان می‌شوم، دیگر خیلی خوش‌حال نشوند، درست نمی‌گویم؟ شاید اصلاً آن‌یکی دهکده بوده که خودش را از پرنتیس‌آباد جدا کرده؛ چون شاید پرنتیس‌آباد واقعاً واگیر بوده‌است.

بعد هم اگر آدم میکروب ولوله را از بقیه می‌گیرد، پس این دختر هم ممکن است از من بگیرد؛ درست نمی‌گویم؟

دولا می‌شوم و دست‌هایم را روی زانوهایم می‌گذارم و می‌گویم: «ای‌وای‌من!»

با تمام وجود حس می‌کنم دارم سقوط می‌کنم، هرچند هنوز سرپایم.

ـ ای‌وای‌من!

دختر ازنو خودش را روی تخته‌سنگ بغل می‌کند و برمی‌گردیم سر خانه‌ی اول که هیچ، چند خانه هم قبل‌تر.

این انصاف نیسـت. واقعاً این دیگر انصاف نیسـت. به مرداب که برسـی، خودت می‌فهمی چی‌کارکنی، تاد! خودت می‌فهمی چی‌کارکنی. آره بابا! خیلی ممنون از لطفت، بِن! خیلی ممنون که این‌قدر به من کمک کردی و نگرانم بودی؛ چون الان من در مردابم و اصلاً نمی‌دانم چه غلطی بکنم. این انصاف نیست. از خانه‌ی خودم بیرونم می‌کنند، کتکم می‌زنند، آدم‌هایی که می‌گویند مراقبم هستند، این‌همه سال به من

دروغ گفته‌اند، حالا هم باید از روی این نقشه‌ی مزخرف به شهری برسم که اصلاً نمی‌دانستم وجود دارد. این کتاب مزخرف را هم نمی‌دانم چطور باید...

کتاب.

کوله‌پشتی‌ام را زمین می‌گذارم و کتاب را از آن درمی‌آورم. بِن گفت جواب تمام سؤال‌هایم اینجاست؛ پس شاید واقعاً همین طور باشد. منتها...

آهی می‌کشم و کتاب را باز می‌کنم. همه‌جایش پُرِ نوشته است، پر کلمه، همه‌اش هم دست‌خط مامانم است، صفحه‌ها و صفحه‌ها و صفحه‌ها دست‌خط مامانم است و من...

خب، بگذریم. دوباره سـراغ نقشه می‌روم، سراغ دست‌خط بِن در پشت صفحه. اولین بار است که فرصتش پیش آمده تا زیر نوری به‌غیراز نور چراغ‌قوه آن را نگاه کنم. آخر، نور چراغ‌قوه واقعاً به درد کتاب خواندن نمی‌خورد. نوشته‌های بِن بالای صفحه به صف شده‌است. اول‌ازهمه، نوشته برو به، صددرصد همین است، بعد چند تا کلمه‌ی طولانی‌تر است که فعلاً وقت ندارم هجی کنم، بعد هم چند تا پاراگراف دورودراز اسـت کـه دیگر واقعـاً وقتش را ندارم، اما پایین صفحـه، بِن زیر چند تا کلمه‌ی کنار هم خط کشیده‌است.

نگاهی به دختر می‌اندازم که همان طور تاب می‌خورد، بعد پشتم را به او می‌کنم. انگشتم را زیر کلمه‌ی اول می‌گذارم.

ببینیم چه خبر است. بایید؟ باید، حتماً باید است. باید. خب، باید چی؟ خ. خُ؟ خُرشا؟ خُرشان؟ باید خُرشان. باید خُرشان؟ این دیگر چه صیغه‌ای است؟ کَ. کَ. گُن. گُنی؟ باید خُرشان گُنی؟ نه بابا! گُنی. گُنی است. البته که گُنی است، ابله!

باید خُرشان گُنی؟

هان؟

یادتان هست گفتم بِن می‌خواسته خواندن و نوشتن یادم بدهد؟

یادتان هست گفتم خیلی استعدادش را نداشتم؟ خب...

خب، بگذریم.

باید خُرشان کنی.

ابله!

دوباره نگاهی به کتاب می‌اندازم و چند صفحه ورق می‌زنم. ده‌ها صفحه است،

ده‌ها و ده‌ها صفحه، یکی هم از یکی بیشتر کلمه دارد، هیچ‌کدام هم چیزی به من نمی‌گوید، نه سؤالی جواب می‌دهد و نه هیچ‌چیز.

مرده‌شورت را ببرند با کتابت!

نقشه را لای آن می‌چپانم، کتاب را محکم می‌بندم و روی زمین می‌اندازم.

ای ابله!

این بار بلند می‌گویم: «مرده‌شورتو ببرن با کتابت!» و آن را شوت می‌کنم لای بوته‌های سرخس. رویم را سمت دختر برمی‌گردانم. هنوز همان طور تاب می‌خورد و تاب می‌خورد. می‌دانم، می‌دانم، باشد، گفتم می‌دانم، اما دیگر طاقتم دارد طاق می‌شود؛ چون اگر به بن‌بست رسیده باشیم، نه کاری از دست من برمی‌آید و نه او کاری می‌کند.

ولوله‌ام کم‌کم می‌شکند.

می‌گویم: «من نخواستم وضعیت این‌جوری شه، می‌دونی که؟»

حتی نگاهم هم نمی‌کند.

ـ آهای! با توام ها!

اما هیچ. هیچ، هیچ، هیچ.

داد می‌زنم: «**من نمی‌دونم چی‌کار کنم!**» و بلند می‌شوم و تندتند این‌طرف و آن‌طرف می‌روم و آن‌قدر داد می‌زنم تا بالاخره صدایم خش می‌افتد.

ـ نمی‌دونم چی‌کار کنم! نمی‌دونم چی‌کار کنم!

دوباره رویم را سمت دختر می‌کنم.

ـ ببخشید! ببخشید که این داستانا برات پیش اومده، ولی من نمی‌دونم چی‌کارش کنم. بابا! این‌قدر وول نخور!

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «فریاد، تادا!»

داد می‌زنم: «آآآه!» و هر دو دستم را روی صورتم می‌گذارم. دست‌هایم را برمی‌دارم و می‌بینم که هیچ‌چیز عوض نشده‌است. از وقتی تک‌وتنها از خانه بیرونم کرده‌اند، یک درس گرفته‌ام و آن همین است. هیچ‌کس هیچ کاری برای آدم نمی‌کند. آدم اگر خودش دست‌به‌کار نشود، کسی برایش دست‌به‌کار نمی‌شود.

با عصبانیت کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و می‌گویم: «باید راه بیفتیم. هنوز میکروبه

رو نگرفتی. پس شاید اگه همین طوری ازم فاصله بگیری، مشکلی پیش نیاد. چه می‌دونم، ولی همینه که هست. پس باید همین کارو بکنیم.»

تاب می‌خورد و تاب می‌خورد و تاب می‌خورد.

ـ نمی‌تونیم برگردیم، پس باید ادامه بدیم؛ همین و بس!

بازهم تاب می‌خورد.

ـ من که **می‌دونم** صدامو **می‌شنوی!**

خم به ابرو نمی‌آورد.

من هم ناگهان دوباره ازنو خسته‌ی خسته می‌شوم. آهی می‌کشم و می‌گویم: «خیلی خب. خیلی خب، هرطور دوست داری. همین جا بمون و تاب بخور. به من چه؟! اصلاً اینا کلاً به من چه؟!»

نگاهی به کتاب روی زمین می‌اندازم. مزخرفِ به‌دردنخور! اما تنها چیزی که دارم همین است. برای همین دولا می‌شوم، آن را برمی‌دارم. لای پلاستیک می‌گذارم و توی کوله‌پشتی‌ام جا می‌دهم و کوله‌پشتی‌ام را روی دوشم می‌اندازم.

ـ بیا، مانچی!

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

یک بار مرا نگاه می‌کند و یک بار دختر را.

ـ نباید رفت، تاد!

می‌گویم: «اگه بخواد، می‌تونه بیاد، ولی...»

خودم هم نمی‌دانم ولی چی؛ ولی اگر بخواهد همین جا بماند و تک‌وتنها بمیرد؟ ولی اگر بخواهد برگردد و گیر آقای پرنتیسِ پسر بیفتد؟ ولی اگر بخواهد خطر کند و احتمال گرفتن ولوله از من و مردن براثر آن را بپذیرد؟

عجب دنیایی است.

می‌گویم: «ببین.»

می‌کوشم لطافت لحنم را کمی بیشتر کنم، اما ولوله‌ام چنان طوفانی است که کارم واقعاً مفهومی ندارد.

ـ می‌دونی کجا می‌خواستیم بریم دیگه، درسته؟ کنار رودخونه‌ی بین کوه‌ها. همونو بگیر بیا تا به منطقه‌ی مسکونی برسی، خب؟!

شاید صدایم را می‌شنود، شاید هم نه.

می‌گویم: «منتظرت می‌مونم. اگه نمی‌خوای زیادی نزدیکم بشی، درک می‌کنم، ولی منتظرت می‌مونم.»

مدتی همان جا منتظر می‌مانم تا ببینم بالاخره حرفم را می‌فهمد یا نه.

دست‌آخر می‌گویم: «خب، از آشنایی باهات خوش‌حال شدم.»

راه می‌افتم. به توده‌ی بوته‌ها که می‌رسم، رویم را برمی‌گردانم تا فرصتی دیگر هم به او داده باشم. اما نظرش عوض نشده‌است، همان طور تاب می‌خورد و تاب می‌خورد.

این هم از این. راهم را از سر می‌گیرم. مانچی هم با بی‌میلی پشت سرم می‌آید، تا جایی هم که می‌تواند، پشت سرش را نگاه می‌کند و مدام اسمم را صدا می‌زند: «تادا! تادا! رفت، تاد؟ تادا! نباید رفت، تادا!»

سرانجام ضربه‌ای به پای عقبش می‌زنم.

- اوخ، تاد؟!

- نمی‌دونم، مانچی! پس دیگه این‌قدر نپرس!

از لابه‌لای درخت‌ها برمی‌گردیم به همان جایی که زمین سفت می‌شود، بعد به محوطه‌ی بی‌درخت و بعد به بالای همان تپه‌ی کوچکی که روی آن صبحانه خوردیم و از تماشای منظره لذت بردیم و منِ دانشمند درباره‌ی مرگ او نتیجه‌گیری‌های خفنی کردم.

همان تپه‌ای که کیف او رویش جا مانده‌است.

- ای لعنت به این وضع!

مدتی به آن نگاه می‌کنم و فکر پشت فکر روی سرم می‌ریزد؛ یعنی باید آن را برایش ببرم؟ یا فقط امیدوار باشم که خودش آن را پیدا می‌کند؟ یعنی اگر آن را برایش ببرم، جانش را به خطر می‌اندازم؟ یا اگر نبرم، جانش را به خطر می‌اندازم؟ خورشید دیگر حسابی بالا آمده و آسمان مثل گوشت تازه آبی است. دست‌به‌کمر می‌شوم و مثل وقتی مردها فکر می‌کنند، نگاهی طولانی به اطراف می‌اندازم. نگاهی به افق می‌اندازم، نگاهی به راهی که آمده‌ایم. دیگر مه تقریباً از بین رفته و آفتاب جنگل مرداب را به‌کل فراگرفته‌است. از بالای این تپه می‌شود همه‌جا را دید؛ آن‌همه راه را که با پای پیاده آمدیم و خودمان را از عالم‌وآدم دور کردیم. اگر هوا به‌اندازه‌ی کافی صاف بود و دوربینی قوی داشتم، احتمالاً می‌توانستم

تا خودِ دهکده را ببینم.

دوربین قوی.

نگاهی به کیف دختر روی زمین می‌اندازم.

همین‌که دستم را سمت آن دراز می‌کنم، حس می‌کنم صدایی می‌شنوم، مثل پچ‌پچ. ولوله‌ام در تنش غرق می‌شود و سرم را بالا می‌گیرم تا ببینم دختر بالاخره دنبالم آمده یا نه. اگر آمده باشد، خیالم بیشتر از آنچه خودم می‌خواهم، راحت می‌شود.

اما دختری در کار نیست. دوباره می‌شنومش. صدای پچ‌پچ. پچ‌پچِ بیشتر از یک نفر. انگار باد دارد با خودش صدای پچ‌پچ می‌آورد.

مانچی هوا را بو می‌کشد و می‌گوید: «تاد؟!»

زیر آفتاب، چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و نگاهی به مرداب می‌اندازم.

چیزی آنجاست؟

کیف دختر را برمی‌دارم و توی آن دنبال دوربین می‌گردم. همه‌جور خرت‌وپرتِ به‌دردبخور توی کیف هست، اما فقط دوربین را درمی‌آورم و جلوی چشمم می‌گیرم.

چیزی جز خودِ مرداب نمی‌بینم؛ درخت‌های مرداب، محوطه‌های کوچکِ بی‌درخت و گودال‌های آب کوچکِ مردابی که کم‌کم دوباره رودخانه می‌شود. دوربین را پایین می‌آورم و آن را وارانداز می‌کنم. همه‌جایش دکمه‌هایی کوچک دارد. چند تای آن را فشار می‌دهم و متوجه می‌شوم که می‌توانم همه‌چیز را از آن‌هم نزدیک‌تر ببینم. چند بار همین کار را تکرار می‌کنم و دیگر مطمئنم که صدای پچ‌پچ می‌شنوم؛ کاملاً مطمئنم.

فضای خالی وسط مرداب را می‌بینم، منظورم همان گودال است. بقایای سفینه‌ی دختر را هم پیدا می‌کنم، اما جز همان چیزهایی که خودمان قبلاً دیدیم، چیز دیگری نیست. دوربین را از جلوی چشمم کنار می‌برم و از بالای آن نگاه می‌کنم. حس می‌کنم چیزی تکان خورده‌است. دوباره دوربین را جلوی چشمم می‌گیرم و کمی نزدیک‌تر را از نظر می‌گذرانم، جایی که چند تا درخت تکان می‌خورند.

اما حتماً کارِ باد است دیگر، مگر نه؟

عقب‌تر و جلوتر را دید می‌زنم و با دکمه‌ها، تصویر را دورتر و نزدیک‌تر می‌برم، اما مدام به همان درخت‌هایی می‌رسم که تکان می‌خورند. دوربین را روی فضایی باز

و آبراه‌مانند بین خودم و آن درخت‌ها نگه می‌دارم.

دوربین را ثابت همان جا نگه می‌دارم.

همان جا نگهش مـی‌دارم و نگاه می‌کنم و دل‌ورودهام به هم می‌پیچد. شاید صدای پچ‌پچ است که می‌شنوم، شاید هم نه.

همان طور نگاه می‌کنم.

تا اینکه صدای خش‌خش درخت‌ها به محوطه‌ی بی‌درخت می‌رسـد و چشمم به شـخص کدخدا می‌افتد که سوار بر اسب، از لای درخت‌ها بیرون می‌آید. پشت سرش هم چند مرد دیگرند که آن‌ها هم اسب دارند.

مستقیم هم به همین سمت می‌آیند.

۱۲
پُل

کدخدا؛ نه‌فقط پسرش، بلکه خودِ کدخدا، با آن کلاه تمیزش و صورت تمیزش و لباس‌های تمیزش و پوتین‌های براقش و قامت شق‌ورقش. ما، اهالی پرنتیس‌آباد، درکل زیاد او را نمی‌بینیم، یعنی دیگر نمی‌بینیم. اگر در حلقه‌ی نزدیکان انگشت‌شمارش نباشیم، نمی‌بینیم. اما هروقت می‌بینیم، همین شکلی است، حتی از پشت دوربین. انگار فقط او می‌داند چطور به خودش برسد.

چند تا دیگر از دکمه‌ها را فشار می‌دهم تا به نزدیک‌ترین حالت ممکن می‌رسم. پنج نفرند؛ نه، شش نفر. همان مردهایی‌اند که صدای تمرین‌های عجیب‌وغریبشان از خانه‌ی کدخدا می‌آید. **من دایره‌ام و دایره منم و از این‌جور چیزها.** آقای کالینز[1] است با آقای مَک‌اینِرنی[2]، آقای اوهِیر[3] و آقای مورگان[4]. همه هم اسب دارند و این خود پدیده‌ای نادر است؛ چون زنده نگه‌داشتن اسب در دنیای نو سخت است. کدخدا هم اسب‌های شخصی‌اش را دست کلی آدم مسلح سپرده‌است.

حضرت پرنتیسِ پسرِ مرده‌شوربرده هم هست. کنار پدرش حرکت می‌کند. بادمجانِ پای چشمش هم که کیلیان برایش کاشت، هنوز هست. خوبش شد!

اما تازه می‌فهمم که این یعنی هر اتفاقی که در مزرعه افتاده، دیگر افتاده و تمام شده‌است. هر اتفاقی که برای بِن و کیلیان افتاده، دیگر افتاده‌است. لحظه‌ای

---

1. Collins
2. MacInerny
3. O'Hare
4. Morgan

دوربین را پایین می‌آورم و آب دهانم را قورت می‌دهم.

دوباره دوربین را جلوی چشمم می‌گیرم. کاروانشان موقتاً ایستاده و همه با هم حرف می‌زنند و به تکه‌کاغذ بزرگی نگاه می‌کنند که حتماً نقشه‌ای خیلی بهتر از نقشه‌ی من است، بعد...

ای‌وای‌من!

ای‌وای‌من! امکان ندارد.

آرون.

آرون از لابه‌لای درخت‌های پشت سر آن‌ها بیرون می‌آید.

آرونِ مرده‌شوربرده‌ی نکبتیِ کثافتِ آشغالِ عوضی.

بخش بیشتر سرش باندپیچی است، اما کمی عقب‌تر از کدخدا پیاده حرکت می‌کند و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد، انگار حتی وقتی هیچ‌کس هم گوش نمی‌دهد، بازهم موعظه می‌کند.

چطور؟! چطور ممکن است زنده مانده باشد؟ مرگ ندارد این بشر؟!

تقصیر من است. تقصیر منِ ابلهِ ذلیل‌مرده است؛ ازبس‌که بزدلم، ضعیف و ابله و بزدلم و به‌خاطر همین، آرون زنده است و به‌خاطر همین دارد کدخدا را در این مرداب گِل‌گرفته راهنمایی می‌کند و سمت ما می‌آورد. من او را نکشتم و حالا او می‌آید مرا بکشد.

حالم به هم می‌خورد. دولا می‌شوم و دستم را روی دلم می‌گذارم و ناله‌ای خفیف سر می‌دهم. خونم چنان به جوش آمده‌است که مانچی آهسته کمی از من فاصله می‌گیرد.

می‌گویم: «تقصیر منه، مانچی! مسببش منم.»

می‌گوید: «تقصیر تو.»

سردرگم است و فقط حرف خودم را به خودم برمی‌گرداند، اما حرفش خیلی به‌جاست، درست نمی‌گویم؟

به‌زور دوباره دوربین را جلوی چشمم می‌گذارم و کدخدا را می‌بینم که آرون را صدا می‌زند. از وقتی مردها صدای افکار حیوانات را می‌شنوند، آرون اعتقاد پیدا کرده که حیوانات ناپاک‌اند و نزدیکشان نمی‌شود. برای همین کدخدا چند بار صدا می‌زند تا اینکه بالاخره آرون خرامان سمت او می‌رود و نگاهی به نقشه می‌اندازد.

او گوش می‌دهد و کدخدا سؤال می‌کند.
بعد سرش را بالا می‌گیرد.
از لای درخت‌های مرداب به آسمان نگاه می‌کند.
بالای همین تپه را نگاه می‌کند.
مستقیم مرا نگاه می‌کند.
مرا نمی‌بیند؛ محال است؛ یعنی می‌تواند؟ بدون دوربینی مثل دوربین دختر که نمی‌شود. ظاهراً هیچ‌کدام از مردها هم دوربین ندارند. اصلاً در پرنتیس‌آباد هرگز چیزی مثل این ندیده بودم. حتماً همین طور است؛ مرا نمی‌بیند.
اما مثل موجودی بزرگ و سنگ‌دل دستش را بالا می‌آورد و اشاره می‌کند، مستقیم به من اشاره می‌کند، انگار سر میزیم و من درست روبه‌روی او نشسته‌ام.
قبل از آنکه فرصت فکرکردن داشته باشم، بنای دویدن می‌گذارم. از تپه پایین می‌دوم و با تمام سرعت سمت دختر برمی‌گردم. دستم را پشتم می‌برم و چاقویم را بیرون می‌کشم. مانچی هم درست پشت سرم است و دیوانه‌وار پارس می‌کند. اول به درخت‌ها و بعد به انبوه بوته‌ها می‌رسم و آن‌ها را دور می‌زنم و دختر را می‌بینم که همان طور روی همان تخته‌سنگ نشسته‌است، اما این بار لااقل وقتی دوان‌دوان سمتش می‌روم، سرش را بالا می‌گیرد.
بازویش را می‌چسبم و می‌گویم: «بجنب! باید بریم!»
خودش را عقب می‌کشد، اما ولش نمی‌کنم.
داد می‌زنم: «نه! باید بریم! همین الان!»
شروع می‌کند به مشت‌پراندن و چند تا هم توی صورتم می‌خواباند.
اما ولش نمی‌کنم.
داد می‌زنم: «گوش کن!» و ولوله‌ام را برایش باز می‌کنم. مشت دیگری می‌زند، اما بعد، نگاه می‌کند، ولوله‌ام را نگاه می‌کند، تصاویری می‌بیند از آنچه در مرداب منتظرمان است؛ البته ببخشید، آنچه در مرداب منتظرمان نیست، بلکه آنچه با تمام قوا دنبالمان است. آرون که مرگ ندارد، همه‌ی فکروذکرش هم شده پیداکردن ما. این بار هم با کلی اسب‌سوار آمده‌است که سرعتشان خیلی از ما بیشتر است.
صورت دختر مچاله می‌شود، انگار تابه‌حال به این شدت درد نکشیده باشد. دهانش را هم باز می‌کند، انگار بخواهد فریاد بزند، منتها صدایی نمی‌آید. بازهم

هیچ. بازهم نه ولوله‌ای، نه صدایی. هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.

اصلاً نمی‌فهمم.

می‌گویم: «نمی‌دونم جلوتر چیه. اصلاً به‌کل هیچی درمورد هیچی نمی‌دونم، ولی جلوتر هرچی باشه، حتماً از پشت سرمون بهتره. حتماً همین طوره.»

همین که حرفم را می‌شنود، حالت چهره‌اش تغییر می‌کند. دوباره تقریباً بی‌حالت می‌شود و لب‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «برو! برو! برو!»

دختر دست دراز می‌کند تا کیفش را بگیرد. آن را به دستش می‌دهم. همان جا می‌ایستد، دوربین را توی کیفش می‌چپاند، بند کیف را روی دوشش می‌اندازد و توی چشم‌های من نگاه می‌کند.

می‌گویم: «خب دیگه!»

و همان طور بنای دویدن می‌گذارم و با تمام سرعت و برای دومین بار طی دو روز متوالی، سمت رودخانه می‌روم. مانچی هم همچنان همراهم است، منتها این بار دختری هم پشت سرم می‌آید.

البته بیشتر اوقات جلویم است. سرعتش خیلی بالاست، واقعاً بالاست.

دوباره از تپه بالا و از آن‌طرفش پایین می‌رویم. آخرین نشانه‌های مرداب هم دیگر کم‌کم محو می‌شوند و دوروبرمان تبدیل به جنگل معمولی می‌شود. زمین خیلی سفت‌تر و دویدن روی آن راحت‌تر می‌شود؛ بیشتر هم سرازیری است تا سراشیبی و شاید همین تنها جایی باشد که بخت یارمان بوده‌است. کم‌کم هنگام حرکت، گهگاهی چشممان به رودخانه‌ی اصلی در سمت چپمان می‌افتد. کوله‌پشتی‌ام هنگام دویدن تندتند به پشتم می‌خورد و خودم هم به نفس‌نفس افتاده‌ام.

اما چاقویم را در دست گرفته‌ام.

همین جا قسم می‌خورم؛ به خدا یا حالا هرچیز قسم می‌خورم که اگر دوباره دستم به آرون برسد، او را می‌کشم. دیگر معطل نمی‌کنم؛ اصلاًوابداً؛ محال است. نمی‌کنم؛ قسم می‌خورم.

می‌کشمش.

با همین دست‌هایم می‌کشمش.

فقط بنشینید و تماشا کنید.

زمینی که روی آن می‌دویم، از پهلو کمی شیب‌دارتر شده‌است و ما را از لابه‌لای درخت‌های پربرگ‌تر، اما باریک‌تر می‌گذراند و مدام به رودخانه نزدیکمان می‌کند و دورمان می‌کند و دوباره نزدیکمان می‌کند. مانچی زبانش از دهانش بیرون افتاده و تندتند نفس‌نفس می‌زند و پابه‌پای ما جست‌وخیز می‌کند و می‌آید. قلبم یک‌میلیون بار در دقیقه می‌زند و چیزی نمانده پاهایم از بدنم کَنده شود، اما بازهم می‌دویم.

دوباره به آب نزدیک می‌شویم و من بلند می‌گویم: «صبر کنین!»

دختر که کاملاً از من جلو زده و دور شده، می‌ایستد. دوان‌دوان سمت حاشیه‌ی رودخانه می‌روم. نگاهی مختصر به اطراف می‌اندازم تا مطمئن شوم کروکودیلی نیست، بعد خم می‌شوم و چند مشت آب می‌خورم. مزه‌اش شیرین‌تر از آنی است که باید باشد؛ کسی چه می‌داند چه‌چیزهایی در آن است. از مرداب می‌آید دیگر، اما خب، آدم تشنه‌اش می‌شود. سکوت دختر را هم احساس می‌کنم که کنارم خم می‌شود و آب می‌خورد. کمی از او فاصله می‌گیرم. مانچی هم سهم خودش را سر می‌کشد. صدای نفس‌های خش‌دار همه‌مان بین هر دو قُلُپ آب کاملاً شنیده می‌شود.

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهی به ادامه‌ی راهمان می‌اندازم و دهانم را خشک می‌کنم. کناره‌ی رودخانه کم‌کم دارد سنگلاخی‌تر و شیب‌دارتر از آنی می‌شود که بتوان رویش دوید، اما راهی می‌بینم که از حاشیه‌ی رودخانه جدا شده و در امتداد دامنه‌ی تپه ادامه پیدا می‌کند.

چند بار پلک می‌زنم؛ تازه می‌فهمم.

اینجا راهی می‌بینم. یکی اینجا راه زده‌است.

دختر هم رویش را برمی‌گرداند و نگاه می‌کند. راه از حاشیه‌ی رودخانه بالا آمده و در طول مسیر آب که همان طور پایین و پایین‌تر می‌رود و عمیق‌تر و سریع‌تر و مواج‌تر می‌شود، ادامه دارد. این راه را یکی ساخته‌است.

می‌گویم: «حتماً می‌ره اون‌یکی دهکده. حتماً همین طوره.»

همان لحظه، از دور صدای سُم اسب می‌آید. ضعیف است، اما دارد نزدیک می‌شود.

دیگر یک کلمه هم حرف نمی‌زنم، چون بلند شده‌ایم و داریم در طول راه می‌دویم. آب رودخانه پایین و پایین‌تر می‌رود و کوه بزرگ از آن‌طرف رودخانه نمایان می‌شود. کنارمان هم جنگل پرپشتی هست که از بالای تپه‌ها پایین و

پایین‌تر می‌آید. مشخصاً این راه را برای آن زده‌اند که مردها بتوانند کنار رودخانه حرکت کنند.

پهنای آن برای حرکت اسب‌ها از کافی هم کافی‌تر است. در واقع، برای پنج‌شش اسب هم زیاد است.

تازه متوجه می‌شوم که اصلاً راه نیست؛ جاده است.

دوان‌دوان در طول پیچ‌وخم‌های آن حرکت می‌کنیم. دختر جلوست، بعد منم، بعد هم مانچی است که پابه‌پای ما می‌دود.

تا اینکه ناگهان به دختر می‌خورم و چیزی نمانده از مسیر منحرفش کنم.

داد می‌زنم: «چی‌کار داری می‌کنی؟!» و هر دو بازوی او را می‌گیرم تا هیچ‌کدام از دره پایین نیفتیم. سعی می‌کنم چاقو را هم کنار بگیرم تا یک‌وقت اتفاقی او را نکشم.

بعد تازه چیزی را که او دیده‌است، می‌بینم.

پُل است، البته خیلی جلوتر. لبه‌ی یک طرف دره را به طرف دیگر آن وصل می‌کند و از ارتفاعی که احتمالاً سی‌چهل متر می‌شود، از بالای رودخانه می‌گذرد. این جاده یا راه یا حالا هرچیز، نرسیده به پل، در همین طرف به آخر می‌رسد و بعد از آن، سنگ و جنگل و درخت‌ها پرپشت می‌شوند. راهی جز همین پل برای گذشتن نیست.

تقریباً می‌شود گفت فکری دارد به ذهنم می‌رسد.

صدای سُم اسب‌ها بلندتر شده‌است. نگاهی به پشت سرمان می‌اندازم و توده‌های گردوغباری را که کدخدا به پا کرده، می‌بینم.

دوان‌دوان از کنار دختر می‌گذرم و می‌گویم: «بجنب!» و با تمام سرعت سمت پل می‌روم. تلپ‌تلپ‌کنان راه بالای تپه را به آخر می‌رسانیم، ما هم برای خودمان گردوغباری به پا کرده‌ایم. گوش‌های مانچی هم پشت سرش در هوا تاب می‌خورد، دارد با سرعت می‌دود. به پل می‌رسیم و می‌بینیم که یک پل عابر معمولی نیست، دست‌کم دو متر پهنا دارد. انگار در اصل فقط طنابی است که به تیرک‌هایی چوبی در دو طرف پل بسته و تیرک‌ها را در سنگ‌های زیرینش فروکرده‌اند. تخته‌هایی چوبی و محکم هم بین طناب‌ها از این‌طرف شروع می‌شود و تا آن‌طرف می‌رود. امتحانی پایم را روی آن می‌گذارم، اما آن‌قدر محکم است که حتی تکان هم

نمی‌خورد، آن‌قدر که تحمل وزن من و دختر و سگم برایش کاری ندارد.
در واقع، تحمل وزن مردهای اسب‌سواری هم که بخواهند از آن رد شوند، برایش کاری ندارد.
هرکس این را ساخته، می‌خواسته این پل حالاحالاها بماند.
دوباره نگاهی به پشت سرمان می‌اندازم، به راه کنار رودخانه که از آن آمده‌ایم. گردوغبار بیشتر و صدای سُم اسب‌ها بلندتر شده‌است. صدای نجوای ولوله‌ی مردها هم دارد نزدیک می‌شود. حس می‌کنم کسی می‌گوید *تادِ جوون!*، اما خیالاتی شده‌ام، چون آرون پیاده بود و حالاحالاها نمی‌رسد.
اما چیزی را که می‌خواهم ببینم، می‌بینم: این پل، از همان جایی که ما دویدن را شروع کردیم تا جایی که چشم کار می‌کند، تنها راه عبور از رودخانه است.
شاید دوباره بخت یارمان است.
می‌گویم: «بریم.»
دوان‌دوان از روی پل عبور می‌کنیم. آن را چنان خوب ساخته‌اند که حتی فاصله‌ای بین تخته‌چوب‌های کف آن دیده نمی‌شود. حتی می‌شود آن را ادامه‌ی همان راه به حساب آورد. به آن‌سوی پل می‌رسیم و دختر می‌ایستد و رویش را سمت من می‌کند. بی‌شک فکرم را در ولوله‌ام خوانده و منتظر است آن را عملی کنم.
چاقو را هنوز در دست دارم و قدرت کف دستم است.
شاید بالاخره بتوانم کار خوبی با آن بکنم.
نگاهی به این‌طرف پل می‌اندازم، به همان جایی که به تیرک‌های توی سنگ‌ها وصل شده‌است. لبه‌ی تیغه‌ی چاقویم دندانه‌های ترسناکی دارد. من هم سست‌ترین گره‌ی طناب را انتخاب می‌کنم و مشغول بریدنش می‌شوم.
می‌بُرم و می‌بُرم.
صدای سُم اسب‌ها بلندتر می‌شود و در دره طنین می‌اندازد.
اما وقتی ببینند که دیگر پُلی درکار نیست...
همچنان می‌بُرم.
و همچنان.
و همچنان.
و عملاً هیچ پیشرفتی نمی‌کنم.

می‌گویم: «چه مرگشه؟!» و نگاهی به جایی می‌اندازم که داشتم می‌بریدم. به‌زحمت می‌شود گفت خراش برداشته‌است. دندانه‌های چاقو را با انگشتم لمس می‌کنم و تقریباً درجا زخم می‌شود و خونش درمی‌آید. طناب را از نزدیک‌تر نگاه می‌کنم. به نظر می‌رسد پوششی نازک دور آن پیچانده‌اند، پوششی بدجور سخت در مایه‌های فولاد که برای بریدن ساخته نشده‌است.

نگاهی به دختر می‌اندازم و می‌گویم: «باورم نمی‌شه.»

دوربینش را جلوی چشمش گرفته‌است و راه کنار رودخانه را که از آن آمدیم، نگاه می‌کند.

- می‌بینی‌شون؟

نگاهی به کنار رودخانه می‌اندازم، اما اصلاً نیازی به دوربین نیست. با همین دو تا چشم هم می‌شود آن‌ها را دید. از دور کوچک‌اند، اما دارند بزرگ‌تر می‌شوند و سرعتشان را هم کم نمی‌کنند. اسب‌هایشان چنان روی زمین سُم می‌کوبند که انگار فردایی در کار نیست.

سه دقیقه وقت داریم. شاید هم چهار دقیقه.

لعنت!

دوباره با تمام سرعت و قدرتی که در وجودم دارم، مشغول بریدن می‌شوم. دستم را با تمام توانم عقب و جلو می‌کنم، قطرات عرقم به همه‌جا می‌پرد، دردهایی جدید هم در بدنم شکل می‌گیرند تا دردهای قبلی تنها نباشند. می‌بُرم و می‌بُرم و می‌بُرم و عرق از نوک دماغم روی چاقو می‌چکد.

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «یالا! یالا!»

چاقو را برمی‌دارم. خیر سرم موفق شده‌ام به‌اندازه‌ی سرسوزنی روی پوششِ محافظِ گره‌ای ناچیز روی طنابِ پُلی عظیم خراش ایجاد کنم.

می‌گویم: «گندش بزنن!» و آب دهانم را تُف می‌کنم.

دوباره می‌بُرم و می‌بُرم و می‌بُرم و بازهم بیشتر و بیشتر می‌بُرم. عرق توی چشمم می‌رود و می‌سوزاندش.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تادا!»

ترس و وحشت در صدایش ملموس است.

بازهم به بریدن ادامه می‌دهم و بازهم.

اما تنها اتفاقی که می‌افتد این است که چاقو گیر می‌کند و مشتم به تیرک می‌خورد و خون می‌آید.

داد می‌زنم: «**ای گندش بزنن!**» و چاقو را زمین می‌اندازم. چاقو می‌جهد و درست جلوی پای دختر می‌افتد.

ـ **لعنت به همه‌چی!**

چون دیگر کارمان تمام است؛ درست نمی‌گویم؟

دیگر همه‌چیز تمام است.

یک بار بخت یارمان بود که آن‌هم وهم و خیالی بیش نبود.

نه می‌توانیم از اسب‌ها تندتر بدویم و نه می‌توانیم این اَبَرپل جاده‌ای را قطع کنیم؛ پس می‌گیرندمان. بِن و کیلیان هم که مرده‌اند، ما هم می‌میریم، دنیا به آخر می‌رسد و تمام!

چنان سرخی‌ای ولوله‌ام را فرامی‌گیرد که تابه‌حال ندیده‌ام؛ ناگهانی است و زبر و زمخت، مثل داغی که با آهن سوزان روی روحم گذاشته باشند، سرخی‌ای آتشین و درخشان، آمیزه‌ای از هرآنچه روحم را به درد آورده و می‌آورد، خشمی خروشان برخاسته از آن‌همه بی‌انصافی، بی‌عدالتی، کلک و دروغ.

برخاسته از همه‌چیز که به **یک** چیز ختم می‌شود.

سرم را بالا می‌گیرم و توی چشم‌های دختر نگاه می‌کنم و او از فرط نیروی نگاهم عقب می‌کشد.

می‌گویم: «**تو!**» و هیچ‌چیز نیست که جلویم را بگیرد.

ـ همه‌ی اینا تقصیر توئه! اگه تو توی اون مرداب بی‌صاحاب سروکله‌ت پیدا نشده بود، هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد! من **الان** خونه بودم! داشتم به گوسفندای مرده‌شوربرده‌م می‌رسیدم و توی خونه‌ی مرده‌شوربرده‌م زندگی‌مو می‌کردم و روی **تخت مرده‌شوربرده‌ی** خودم می‌خوابیدم!

البته به «مرده‌شوربرده» قناعت نمی‌کنم.

صدایم را بالاتر می‌برم و داد می‌زنم: «**ولی نه! تو پیدات شد! تو با این سکوتت! پیدات شد و کل دنیا رو به فنا دادی!**»

خودم متوجه نمی‌شوم که دارم سمت او می‌روم تا اینکه می‌بینم او دارد عقب می‌رود، اما فقط نگاهم می‌کند.

هیچ صدایی نمی‌شنوم.

جلوتر می‌روم و فریاد می‌زنم: «تو **هیچی** نیستی! **هیچی! پوچیِ** محض! **هیچی** توی وجودت نیست! تو **پوچی، هیچی** نیستی، الانم سر **هیچی** داریم می‌میریم!»

دست‌هایم را چنان محکم مشت کرده‌ام که ناخن‌هایم دارد کف دستم را می‌بُرد. چنان عصبانی‌ام، ولوله‌ام با چنان خشمی دادوبیداد می‌کند، چنان سرخ است که باید روی دختر دست بلند کنم، باید او را بزنم، باید کتکش بزنم، باید این سکوت کوفتی‌اش را **خفه** کنم تا **خودم و تمام دنیایم را درسته نبلعیده‌است!**

مشتم را می‌گیرم و محکم به صورت خودم می‌کوبم.

دوباره می‌کوبم، می‌زنم روی ورقلمبیدگی زیر چشمم که جای مشت آرون است.

برای بار سوم می‌زنم و زخم روی لبم را که جای کشیده‌ی دیروز صبحِ آرون است، دوباره باز می‌کنم.

ای ابله! ای ابله به‌دردنخورِ بی‌همه‌چیز!

دوباره می‌زنم، چنان محکم می‌زنم که تعادلم را از دست می‌دهم؛ می‌افتم و روی دو دستم خودم را می‌گیرم و کمی خون روی زمین تُف می‌کنم.

سرم را بالا می‌گیرم و دختر را نگاه می‌کنم و تندتند نفس‌نفس می‌زنم.

هیچ. همین طور نگاهم می‌کند و هیچ.

هر دو رویمان را سمت رودخانه می‌کنیم. به جایی رسیده‌اند که می‌توانند پل را کامل ببینند. می‌توانند ما را این‌طرف پل کامل ببینند. صورت سوارکارها را می‌بینیم. سروصدای ولوله‌شان را می‌شنویم که از کناره‌ی رودخانه بالا و به‌سمت ما می‌آید. آقای مک‌اینرنی، بهترین سوارکار کدخدا، جلوتر از همه و کدخدا پشت سر اوست، قیافه‌اش چنان آرام است که انگار آمده‌است تفریح.

شاید یک دقیقه وقت داشته باشیم، شاید هم کمتر.

دوباره رو به دختر می‌کنم. می‌کوشم بلند شوم، اما خیلی خسته‌ام. خیلی‌خیلی خسته. می‌گویم: «باید فرار کنیم.»

کمی دیگر خون تُف می‌کنم.

- باید سعیمونو بکنیم.

و می‌بینم که حالت چهره‌اش عوض می‌شود.

دهانش کامل باز می‌شود، چشم‌هایش هم همین طور. ناگهان کیفش را جلویش

می‌آورد و دستش را توی آن می‌چپاند.
می‌گویم: «چی کار می‌کنی؟»
جعبه‌ی آتشش را بیرون می‌آورد و دوروبرش را خوب می‌گردد تا سنگی با اندازه‌ی مناسب پیدا می‌کند. جعبه را روی زمین می‌گذارد و سنگ را بلند می‌کند.
ـ نه، صبر کن. اونو می‌تونیم...
سنگ را پایین می‌آورد و جعبه را می‌شکند. جعبه را برمی‌دارد و محکم پیچ می‌دهد و بیشتر خردش می‌کند. مایعی از آن جاری می‌شود. آن را سمت پل می‌برد و از مایع داخل آن روی تمام گره‌های نزدیک‌ترین تیرک می‌ریزد. آخرین قطرات آن را هم در چاله‌ای پای تیرک خالی می‌کند.
سوارکارها دارند به پل می‌رسند، دارند می‌رسند، دارند می‌رسند...
می‌گویم: «بجنب!»
دختر رو به من می‌کند و با اشاره‌ی دست می‌گوید برو عقب. به‌زحمت کمی عقب می‌روم. پسِ گردن مانچی را می‌گیرم و او را هم با خودم می‌برم. دختر تا جایی که می‌تواند عقب می‌ایستد. همان طور که بقایای جعبه را در دستش گرفته، دست دراز می‌کند و دکمه‌ی روی آن را فشار می‌دهد. صدای تیکی می‌آید. جعبه را پرت می‌کند و خودش سمت من می‌پرد.
اسب‌ها به پل می‌رسند...
دختر تقریباً روی سر من فرود می‌آید. بعد، هر دو تماشا می‌کنیم و جعبه‌ی آتش سقوط می‌کند...
سقوط می‌کند...
سقوط می‌کند...
سمت چاله‌ی پر از مایع پای تیرک می‌رود و تیک‌تیک می‌کند...
اسب آقای مک‌اینرنی یک سُمش را روی پل می‌گذارد تا از روی آن عبور کند...
جعبه‌ی آتش توی چاله می‌افتد...
یک بار دیگر صدای تیک می‌دهد...
بعد...
پیشت!!!
هوای توی شُش‌هایم بیرون کشیده می‌شود. گلوله‌ی آتش [illegible]

می‌گیـرد که آدم اصـلاً از آن یک‌ذره مایع انتظار نداشـت و لحظه‌ای تمام دنیا را ساکت می‌کند و بعد...

بـــــوم!!!

طناب‌هـا و تیـرک را تکه‌پاره می‌کنـد و یک خروار خرده‌چوب آتشـین روی ما می‌اندازد و نه فکری باقی می‌گذارد، نه ولوله‌ای و نه صدایی.

وقتی بالاخره می‌توانیم سرمان را بالا بگیریم، می‌بینیم که پل در همین فاصله‌ی کوتاه چنان آتشی گرفته که یک‌وری شده‌است و اسب آقای مک‌اینرنی را می‌بینیم که روی دو پا بلند می‌شود و رم می‌کند و زور می‌زند عقب بکشد و خودش را لای چهارپنج اسب دیگر بچپاند.

شـعله‌های آتـش به‌رنگ سـبز عجیبی می‌درخشـد. گرمای ناگهانـی آن هم باورنکردنی است، چنان‌که تابه‌حال ندیده‌ام آفتاب این‌قدر داغ شود. حس می‌کنم الان اسـت که خودمان هم آتش بگیریم، اما ناگهان این‌طرف پل سقوط می‌کند و دور می‌شـود و آقای مک‌اینرنی و اسـبش را هم با خودش می‌برد. صاف می‌شویم و به تماشـای آن‌ها می‌نشینیم که دارند سقوط می‌کنند، سقوط می‌کنند، سقوط می‌کنند و توی رودخانه‌ی آن پایین می‌افتند. آن‌قدر دور است که نمی‌شود افتاد و زنده ماند. آن‌سـر پل هنوز وصل است و پل شترق به آن‌سوی دره می‌خورد، اما آتشش چنان سهمگین است که خیلی زود به‌کل خاکستر می‌شود. کدخدا و آقای پرنتیسِ پسر و بقیه به‌ناچار اسب‌هایشان را از پل دور می‌کنند.

دختر چهاردسـت‌وپا از رویم بلند می‌شود و هر دو مدتی همان طور روی زمین می‌مانیم. فقط نفس می‌کشیم و سرفه می‌کنیم و زور می‌زنیم ماتمان نبَرد.

ای‌وای‌من!

رو به مانچی که هنوز بغلم است، می‌پرسم: «تو خوبی؟!»

پارس می‌کند و می‌گوید: «آتیش، تادا!»

می‌گویم: «آره.»

سرفه‌ای می‌کنم و ادامه می‌دهم: «آتیش گنده!»

بعد رو به دختر که همان طور چمباتمه زده و همان طور سرفه می‌کند، می‌گویم: «تو چی؟ خوبی؟ پسرا چی توی اون چیزه بود؟»

اما طبیعتاً چیزی نمی‌گوید.

از آن‌سوی دره صدایی می‌آید: «**تاد هیویت!**»

سرم را بالا می‌گیرم. کدخداست. اولین بار است که شخصاً با من حرف می‌زند.

بینمان هم آن‌قدر دود و حرارت است که تصویرش موج‌دار شده‌است.

صدایش را از صدای آتش پل و غرش رودخانه‌ی زیر پایمان بالاتر می‌برد و بلند می‌گوید: «هنوز کارمون تموم نشده، تادِ جوون! خیالت تختِ تخت باشه.»

اما ناکِس آرام است و هنوز مثل قبل، تمیزِ تمیز. قیافه‌اش طوری است که انگار امکان ندارد به چیزی که می‌خواهد، نرسد.

بلند می‌شوم، دستم را دراز می‌کنم و نماد پیروزی به او نشان می‌دهم، اما دیگر دارد پشت توده‌های دود ناپدید می‌شود.

دوباره سرفه می‌کنم و خون تُف می‌کنم. می‌گویم: «باید ادامه بدیم!» و دوباره سرفه می‌کنم.

ـ شاید برگردن، شاید راه دیگه‌ای به این‌ور نباشه، ولی نباید منتظر بمونیم ببینیم چی می‌شه.

لای خاک‌وخُل‌ها، چشمم به چاقویم می‌افتد. بلافاصله شرم وجودم را پُر می‌کند و به مجموعه‌ی دردهایم اضافه می‌شود؛ چه حرف‌ها که نزدم! دست دراز می‌کنم و برش می‌دارم و توی غلافش می‌گذارم.

دختر هنوز سرش پایین است، پیش خودش سرفه می‌کند. کیفش را برایش برمی‌دارم و سمتش نگه می‌دارم تا آن را از من بگیرد.

می‌گویم: «بلند شو! از این دودودَم که دیگه می‌تونیم دور شیم.»

سرش را بالا می‌گیرد و به من نگاه می‌کند.

من هم به او نگاه می‌کنم.

صورتم داغ می‌شود، اما به‌خاطر گرمای آتش نیست.

می‌گویم: «ببخشید.» و رویم را از او برمی‌گردانم، از چشم‌ها و صورتش که مثل همیشه مبهم و ساکت است.

دور می‌زنم تا راهمان را ادامه دهم.

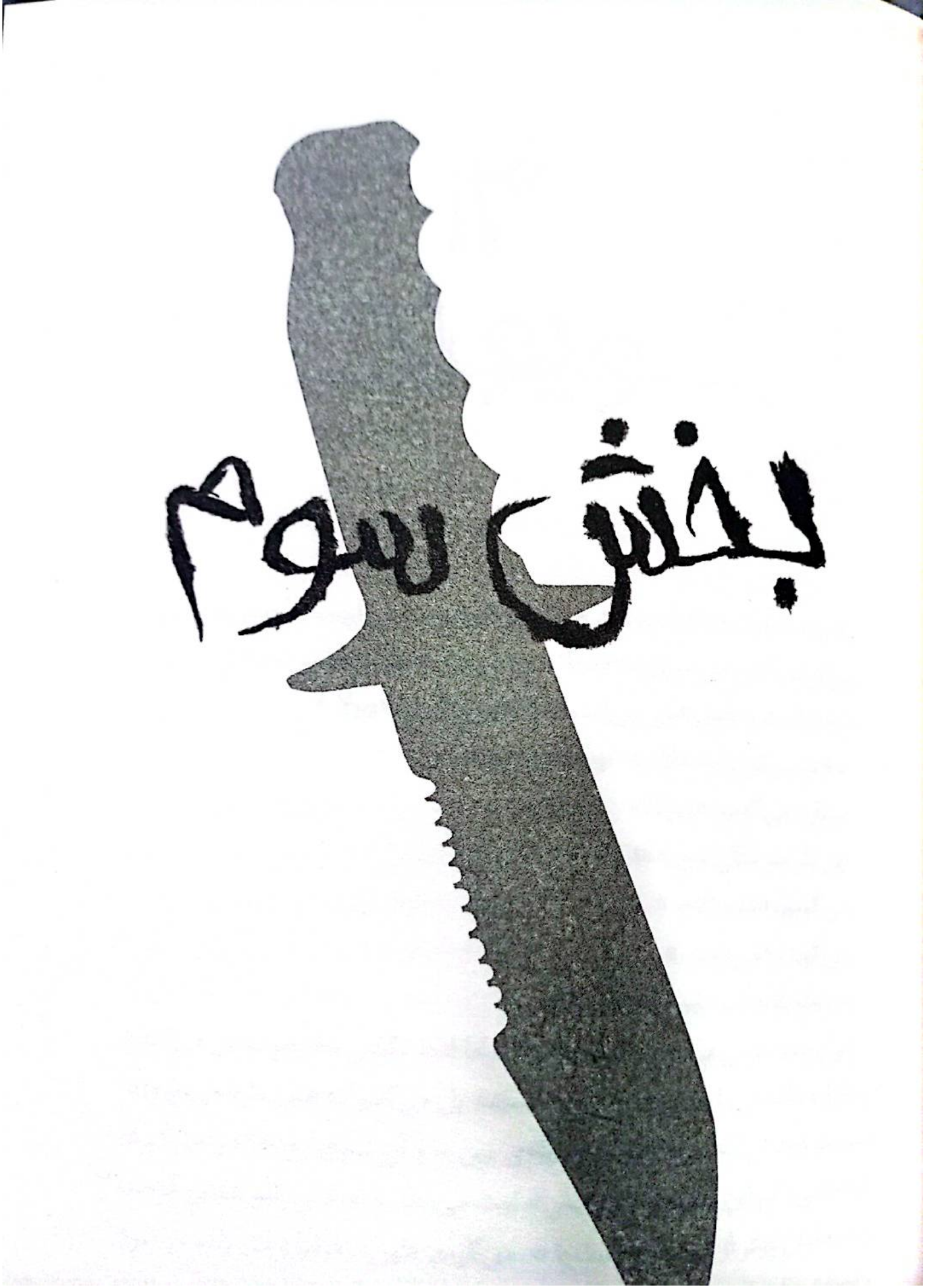
صدایی می‌گوید: «ویولا[1].»

می‌چرخم و به دختر نگاه می‌کنم.

---

1. Viola

می گویم: «چی؟»
او هم مرا نگاه می کند.
دهانش را باز می کند.
دارد حرف می‌زند.
می گوید: «اسمم اینه. ویولا.»


بخش سوم

۱۳
ویولا

تـا چند لحظه بعد از شـنیدن حرفـش، هیچ‌چیز نمی‌گویم. خـودش هم چیزی نمی‌گوید. آتش می‌سـوزد، دود بلند می‌شـود. مانچی از حیـرت زبانش را بیرون انداخته‌است و نفس‌نفس می‌زند. سرانجام می‌گویم: «ویولا.»

دختر سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

دوباره می‌گویم: «ویولا.»

این بار سر تکان نمی‌دهد.

می‌گویم: «منم تادم.»

می‌گوید: «می‌دونم.»

درست به چشم‌هایم نگاه نمی‌کند.

می‌پرسم: «پس می‌تونی حرف بزنی؟!»، اما فقط نگاهی مختصر به من می‌اندازد و دوباره نگاهش را می‌دزدد. رویم را سـمت پل می‌کنم که هنوز دارد می‌سـوزد، سـمت دود آن که دارد مثل مه فاصله‌ی بین ما و آن‌سـوی رودخانه را می‌گیرد. البته نمی‌دانم این قضیه به من حس امنیت می‌دهد یا نه، نمی‌دانم ندیدنِ کدخدا و آدم‌هایش بهتر از دیدنشان است یا نه. می‌گویم: «اون...»، اما دختر بلند می‌شود و دستش را دراز می‌کند تا کیفش را بگیرد.

تـازه می‌فهمم کیفش هنوز دسـتم اسـت. آن را به دسـتش می‌دهـم و او هم می‌گیردش.

می‌گوید: «باید ادامه بدیم، از اینجا دور شیم.»

لهجه‌اش خنده‌دار است. با لهجه‌ی من فرق دارد. با لهجه‌ی همه‌ی پرنتیس‌آبادی‌ها فرق دارد. لب‌هایش حرف‌ها را طوری دیگر ادا می‌کنند؛ انگار از بالا روی حرف‌ها یورش ببرند، آن‌ها را شکل بدهند و به آن‌ها بگویند چه صدایی تولید کنند. در پرنتیس‌آباد، همه طوری حرف می‌زنند که انگار دزدکی با چماق دنبال کلمه‌ها می‌روند و آماده‌اند به آن‌ها حمله کنند.

مانچی به‌کل محو او شده‌است. آهسته می‌گوید: «دور.»

طوری به دختر زل زده که انگار از غذا ساخته شده‌است.

حالا حس می‌کنم می‌توانم هرچه سؤال دارم از او بکنم؛ یعنی حالا که حرف می‌زند. می‌توانم درمورد اینکه کیست، از کجا آمده، چه اتفاقی افتاده و این‌ها، سؤال‌بارانش کنم. سؤال‌هایم تمام ولوله‌ام را فراگرفته‌است و مثل گلوله روی سر او می‌ریزد. اما آن‌قدر چیزمیز می‌خواهد از دهانم بیرون بیاید که هیچ‌کدام نمی‌آید و برای همین دهانم تکان نمی‌خورد و او هم کیفش را روی دوشش انداخته‌است و زمین را نگاه می‌کند و از کنار من می‌گذرد، از کنار مانچی می‌گذرد و راهش را ادامه می‌دهد.

صدا می‌زنم: «آهای!»

می‌ایستد و رویش را برمی‌گرداند.

می‌گویم: «صبر کن منم بیام.»

کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و دوباره بند آن را روی دوشم می‌اندازم. با دستم، چاقو و غلاف آن را که به کمرم فشار می‌آورد، پس می‌زنم. شانه‌هایم را یک بار بالا می‌اندازم تا کوله‌پشتی روی پشتم جا بگیرد. می‌گویم: «بیا، مانچی!» و دوتایی راهمان را دنبال دختر از سر می‌گیریم.

این‌طرف رودخانه، راه پیچی طولانی می‌خورد و از دره دور می‌شود و سمت چشم‌اندازی می‌رود که انگار با فرچه و برس صافش کرده‌اند. بعد، کوه بزرگ را که در سمت چپمان پدیدار شده، دور می‌زند و از آن دور می‌شود.

سر پیچ، هر دو می‌ایستیم و بدون اطلاع قبلی، پشت سرمان را نگاه می‌کنیم. پل هنوز چنان می‌سوزد که آدم باورش نمی‌شود. مثل آبشاری آتشین از برنگاه روبه‌رویمان آویزان شده‌است و شعله‌های خشمگین و زرد مایل به سبزِ آتش از

سرتاسر آن بالا می‌رود و زبانه می‌کشد. دودش چنان غلیظ است که اصلاً نمی‌شود فهمید کدخدا و آدم‌هایش چه‌کار می‌کنند، چه‌کار کرده‌اند، رفته‌اند یا منتظرند یا چی! حس می‌کنم هنوز نجوایی از ولوله‌شان سمتمان می‌آید، اما هم‌زمان هم حس می‌کنم نجوایی از ولوله‌شان سمتمان نمی‌آید، با وجود غرش آتش، چرق‌چرق چوب و شرشر رودخانه‌ی متلاطمِ ته دره، نمی‌شود فهمید. آتش، جلوی چشممان، کارش با تیرک‌های آن‌سوی رودخانه تمام می‌شود و پل که همچنان می‌سوزد، قرچ صدا می‌دهد و سقوط می‌کند، سقوط می‌کند، سقوط می‌کند، به دیواره‌های دره می‌خورد، توی رودخانه می‌افتد، توده‌توده دود و بخار به هوا می‌فرستد و همه‌جا را از قبل هم مه‌گرفته‌تر می‌کند.

رو به دختر می‌پرسم: «توی اون جعبه چی بود؟»

نگاهم می‌کند، دهانش را باز می‌کند، اما دوباره آن را می‌بندد و رویش را برمی‌گرداند.

می‌گویم: «نترس! کاری‌ت ندارم.»

دوباره چشم به من می‌دوزد. ولوله‌ام پر از ماجراهای همین چند دقیقه پیش است که درحقیقت کاری‌اش داشتم، که چیزی نمانده بود...

بگذریم.

دیگر حرفی نمی‌زنیم. دختر دوباره راه آن زمین پوشیده از خاروخاشاک را در پیش می‌گیرد و من و مانچی هم دنبالش می‌رویم.

دانستن اینکه دختر حرف می‌زند، قضیه‌ی سکوتش را بهتر نمی‌کند. اینکه بدانم کلماتی توی سرش هست که اهمیتی ندارد؛ چون فقط وقتی حرف می‌زند، کلماتش را می‌شنوم. همین طور که نگاهم به پشت سرش است، هنوز حس می‌کنم سکوتش قلبم را سمت خودش می‌کشد، هنوز حس می‌کنم چیزی وحشتناک را از دست داده‌ام، چیزی آن‌قدر غم‌بار که دلم می‌خواهد زار بزنم.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «زار.»

دختر همان طور به راه‌رفتن ادامه می‌دهد.

جاده همچنان پهن است، برای عبور اسب‌ها کافی است، اما فضای اطرافمان دارد سنگلاخی‌تر می‌شود و جاده پرپیچ‌وخم‌تر. صدای رودخانه را از زیر پایمان در سمت راست، می‌شنویم، اما حس می‌کنم کم‌کم داریم از آن فاصله می‌گیریم

و وارد منطقه‌ای می‌شویم که انگار دیوارکشی شده‌است. بعضی وقت‌ها، در هر دو طرفمان، دیواره‌هایی سنگی هم به چشم می‌خورد، انگار داریم ته جعبه‌ای، چیزی راه می‌رویم. از هر درزی، صنوبری کوچک و تیغ‌تیغی درآمده‌است و شاخه‌های موی زردرنگ و خارداری خودشان را دور تنه‌ی آن‌ها پیچانده‌اند. بزمجه‌های تیغ‌دار زردرنگی هم دوروبرمان هیس‌هیس می‌کنند که یا خودشان را می‌بینیم یا صدایشان را می‌شنویم. برای ترساندنمان می‌گویند *گاز! گاز! گاز!*

اینجا آدم به هرچیزی دست بزند، دستش را می‌بُرد.

بعد از حدود بیست‌سی دقیقه، جاده کمی پهن‌تر می‌شود و دوباره درخت‌های درست‌وحسابی سروکله‌شان پیدا می‌شود. جنگل هم انگار ازنو شروع می‌شود، علف هست و سنگ‌هایی کم‌ارتفاع که می‌شود روی آن‌ها نشست. ما هم همین کار را می‌کنیم؛ می‌نشینیم.

کمی گوشت خشک‌شده‌ی گوسفند از توی کوله‌پشتی‌ام درمی‌آورم و با چاقو، تکه‌هایی از آن را برای خودم، برای مانچی و برای دختر جدا می‌کنم. دختر بدون هیچ حرفی، آن‌ها را از دستم می‌گیرد و هر دو مدتی در سکوت و با کمی فاصله از هم می‌نشینیم و می‌خوریم.

در دلم می‌گویم من تاد هیویتم. چشم‌هایم را می‌بندم و می‌جوم. دیگر از ولوله‌ام هم خجالت می‌کشم، چون می‌دانم که دختر ولوله‌ام را می‌شنود، می‌دانم که می‌تواند به آن فکر کند.

در خفا به آن فکر کند.

من تاد هیویتم.

تا بیست‌ونُه روز دیگر مرد می‌شوم.

متوجه می‌شوم که واقعیت دارد و چشم‌هایم را باز می‌کنم. زمان می‌گذرد، حتی وقتی آدم حواسش نیست.

گاز دیگری می‌زنم و بعد از مدتی می‌گویم: «تا حالا اسم ویولا رو نشنیده بودم.»

فقط زمین را نگاه می‌کنم، فقط تکه‌گوشتم را. چیزی نمی‌گوید. برای همین پا روی دلم می‌گذارم و سرم را بالا می‌گیرم.

و می‌بینم که دارد به من نگاه می‌کند.

می‌پرسم: «چیه؟»

می‌گوید: «صورتت.»
اخم‌هایم را درهم می‌کشم و می‌گویم: «صورتم چشه؟»
هر دو دستش را مشت می‌کند و ادای مشت‌زدن به خودش را درمی‌آورد.
حس می‌کنم سرخ شده‌ام. می‌گویم: «آره، خب.»
می‌گوید: «و ماجرای قبلش. ماجرای...» و مکث می‌کند.
می‌گویم: «آرون.»
مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «آرون.» و دختر کمی خودش را جمع می‌کند.
می‌گوید: «اسمش همین بود. مگه نه؟!»
همان طور که گوشتم را می‌جوم، به نشانه‌ی تأیید سری تکان می‌دهم. می‌گویم: «آره. همینه.»
ـ حتی یه بارم خودش اسمشو نگفت، ولی من می‌دونستم اسمش چیه.
می‌گویم: «به دنیای نو خوش اومدی.»
گاز دیگری از گوشت خشک‌شده‌ام می‌زنم و مجبور می‌شوم تکه‌ی خیلی سفتی از آن را با دندان بکَنم که به یکی از چندها نقطه‌ی دردناک توی دهانم گیر کرده‌است. می‌گویم: «آخ!» و تکه‌گوشت را با کلی خون تُف می‌کنم.
دختر تف‌کردنم را تماشا می‌کند و بعد غذایش را زمین می‌گذارد. کیفش را برمی‌دارد، باز می‌کند و جعبه‌ای آبی‌رنگ و کوچک از تویش درمی‌آورد که کمی از جعبه‌ی سبز آتش بزرگ‌تر است. با فشار دکمه‌ای در جلوی جعبه، آن را باز می‌کند و چاقوی جراحی فلزی کوچک و چیزی سفید درمی‌آورد که انگار پارچه‌ای پلاستیکی است. از روی تخته‌سنگش بلند می‌شود و با وسایلش سمت من می‌آید.
من هنوز نشسته‌ام، اما وقتی دست‌هایش را به صورتم نزدیک می‌کند، کمی خودم را عقب می‌کشم.
می‌گوید: «نوار زخم‌بندیه.»
ـ خودم دارم.
ـ اینا بهتره.
خودم را کمی عقب‌تر می‌کشم و می‌گویم: «تو...»
نفسم را از دماغم بیرون می‌دهم و دوباره می‌گویم: «تو یه‌جورایی ساکتی...» و کمی سرم را تکان می‌دهم.

ـ اذیتت می‌کنه؟

ـ آره.

می‌گوید: «می‌دونم. بی‌حرکت وایستا!»

از نزدیک‌تر به ورقلمبیدگی دور چشـــمم نـــگاه می‌کند و بعد با چاقوی جراحی کوچکـــش، تکه‌ای نـــوار می‌بُرد. چیزی نمانده که نوار را روی چشـــمم بگذارد، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و سرم را پس می‌کشم تا دستش به صورتم نخورد. چیزی نمی‌گوید، فقط دست‌هایش را بالا می‌گیرد، انگار منتظر باشد. نفسی عمیق می‌کشم، چشم‌هایم را می‌بندم و صورتم را برایش جلو می‌برم.

تمـــاس نوار با ورقلمبیدگی پای چشـــمم را احســـاس می‌کنم و بلافاصله خنک می‌شـــوم، بلافاصله دردش کنار می‌کشـــد، انگار دارند با پَر دردم را جارو می‌کنند. تکه‌نوار دیگری روی زخمی در امتداد رستنگاه مویم می‌گذارد. بعد همان طور که تکه‌ای دیگر روی زخم زیرلب پایینم می‌گذارد، انگشت‌هایش به صورتم می‌خورد. درکل آن‌قدر حس‌وحال خوبی است که هنوز حتی چشم هم باز نکرده‌ام.

می‌گوید: «برای دندونات چیزی ندارم.»

می‌گویم: «اشکال نداره.»

صدایم بیشتر شبیه پچ‌پچ است.

ـ پسرا اینا واقعاً از مال خودم بهتره.

می‌گوید: «اینا تقریباً زنده‌ن. بافت مصنوعی انســـان‌ان. تو که خوب بشـــی، اینا می‌میرن.»

می‌گویم: «اوهوم.»

هرکس نداند خیال می‌کند می‌دانم این‌هایی که گفت یعنی چی.

سکوتی طولانی‌تر بر فضا حاکم می‌شود، آن‌قدر طولانی که باعث می‌شود چشم باز کنم. دختر عقب رفته‌است، عقب رفته و روی سنگ دیگری نشسته‌است و مرا تماشا می‌کند؛ صورتم را تماشا می‌کند.

صبر می‌کنیم؛ چون ظاهراً بهتر است صبر کنیم.

بهتر است صبر کنیم؛ چون بعد از مدتی کوتاه انتظار، دهان باز می‌کند. آن‌طرف را نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید: «ما سقوط کردیم.»

بعد گلویـــش را صاف می‌کند و دوباره می‌گوید: «ســـقوط کردیم. آتیش گرفته

بودیم و تو ارتفاع کم پرواز می‌کردیم و گفتیم مشکلی پیش نمی‌آد، اما کانالای ایمنی‌مون خراب شد و...»

دست‌هایش را باز نگه می‌دارد تا ببیند بعد از «و» چی بگوید.

ـ ... سقوط کردیم.

ساکت می‌شود.

پس از مدتی، می‌پرسم: «اونا مامان و بابات بودن؟»

اما دختر فقط آسمان را نگاه می‌کند که آبی و معمولی است و ابرهایی استخوان‌مانند در آن به چشم می‌خورد. سپس می‌گوید: «بعد وقتی خورشید دراومد، اون مَرده اومد.»

ـ آرون.

می‌گوید: «ولی خیلی عجیب بود. دادوبیداد می‌کرد و می‌رفت. منم سعی می‌کردم دربرم.»

دست‌به‌سینه می‌شود و ادامه می‌دهد: «همه‌ش سعی می‌کردم دربرم تا پیدام نکنه، ولی فقط دور خودم می‌چرخیدم و نمی‌دونم چطوری هرجا قایم می‌شدم، سروکله‌ش پیدا می‌شد تا اینکه اون چیزا، اون کلبه‌ها رو پیدا کردم.»

می‌گویم: «ساختمونای بتونه‌ها.»، اما اصلاً گوش نمی‌دهد.

نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «بعد تو اومدی.»

بعد نگاهی به مانچی می‌اندازد و اضافه می‌کند: «تو و سگت که حرف می‌زنه.»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «مانچی!»

رنگ از صورت دختر پریده‌است و وقتی دوباره به چشم‌های من نگاه می‌کند، می‌بینم که چشم‌هایش هم خیس است. می‌پرسد: «اینجا چه خبره؟!»

صدایش بگویی‌نگویی گرفته‌است.

ـ چرا حیوونا حرف می‌زنن؟ چرا وقتی دهنت تکون نمی‌خوره، صداتو می‌شنوم؟ چرا صداتو چند بار می‌شنوم، چرا صدات یه‌جوری لایه‌لایه روی هم ریخته انگار هم‌زمان نُه میلیون تا ازت دارن حرف می‌زنن؟ چرا وقتی بهت نگاه می‌کنم، تصویر چیزای دیگه رو می‌بینم؟ چرا می‌تونستم ببینم اون مَرد چیـ...

حرفش را ناتمام می‌گذارد. زانوهایش را بالا می‌کشد و آن‌ها را بغل می‌کند. حس می‌کنم بهتر است همین‌الان حرفی بزنم، وگرنه دوباره مشغول تاب‌خوردن می‌شود.

می‌گویم: «ما مهاجریم.»

این را که می‌شنود، سرش را بالا می‌گیرد. همان طور زانوهایش را بغل کرده‌است، اما لااقل تاب نمی‌خورد. ادامه می‌دهم: «یعنی مهاجر بودیم. دوروبر بیست سال پیش، اینجا فرود اومدیم و دنیای نو رو تأسیس کردیم. ولی فضاییا اینجا بودن. بتونه‌ها و خب... ما رو نمی‌خواستن.»

دارم داستانی را برایش تعریف می‌کنم که تمام پسرهای پرنتیس‌آباد بلدند، تاریخی که حتی خنگ‌ترین بچه‌روستایی، مثل همین نوکر شما هم آن را حفظ است.

ـ مردا تا چند سال سعی کردن باهاشون صلح کنن، ولی بتونه‌ها قبول نمی‌کردن؛ واسه همین جنگ شد.

کلمه‌ی جنگ را که می‌شنود، دوباره سرش را می‌اندازد پایین. من هم داستانم را ادامه می‌دهم.

تعریف می‌کنم: «و خب، ابزار جنگی بتونه‌ها میکروب بود، مریضی بود. سلاحشون همین بود. میکروبایی رو پخش کردن که خیلی کارها می‌کردن. یکی از این میکروبا، به‌نظر خودمون، قرار بود همه‌ی دام‌هامونو بکشه، ولی فقط بهشون توانایی حرف‌زدن داد.»

نگاهی به مانچی می‌اندازم و ادامه می‌دهم: «که اون‌طور که به نظر می‌آد، باحال نیست.»

دوباره به دختر نگاه می‌کنم.

ـ یکی دیگه‌شون میکروب ولوله بود.

مکث می‌کنم. چیزی نمی‌گوید، اما هر دو تقریباً می‌دانیم می‌خواهم بعدش چه بگویم؛ چون تجربه‌اش را داشته‌ایم، مگر نه؟

نفسی عمیق می‌کشم و می‌گویم: «همون میکروب نصف مردا و همه‌ی زن‌ها ازجمله مامان منو کشت و کاری کرد که دیگه افکار مردایی که زنده موندن، برای بقیه مخفی نباشه.»

چانه‌اش را پشت زانوهایش قایم می‌کند و می‌گوید: «بعضی وقتا واضح می‌شنوم. بعضی وقتا دقیق می‌دونم به چی فکر می‌کنی. ولی فقط بعضی وقتا. بیشتر وقتا فقط...»

می‌گویم: «ولوله‌س.»

سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌پرسد: «فضاییا چی؟»

ـ فضاییا دیگه نیستن.

دوباره سرش را تکان می‌دهد. مدتی بی‌توجه به امری که بدیهی است، همان جا می‌نشینیم تا اینکه دیگر نمی‌شود به آن بی‌توجه ماند.

آهسته می‌پرسد: «من قراره بمیرم؟ میکروبه قراره منو بکشه؟»

صدای کلمه‌ها با لهجه‌ی او متفاوت است، اما معنایشان همان است و ولوله‌ام هم فقط می‌تواند بگوید احتمالاً، اما دهانم را وادار می‌کنم بگوید: «نمی‌دونم.»

مدتی دیگر تماشایم می‌کند.

می‌گویم: «واقعاً نمی‌دونم.»

بگویی‌نگویی راست می‌گویم.

ـ اگه هفته‌ی پیش ازم می‌پرسیدی، شک نداشتم، ولی امروز...

سرم را پایین می‌اندازم و به کوله‌پشتی‌ام نگاه می‌کنم، به کتابی که توی آن پنهان است.

ـ ... نمی‌دونم.

دوباره رو به دختر می‌کنم و می‌گویم: «امیدوارم این‌طور نباشه.»

اما ولوله‌ام می‌گوید ولی احتمالش هست. احتمالاً قراره بمیری. هرچند زور می‌زنم با مابقی ولوله‌ام آن را بپوشانم، خیلی بی‌انصافی است که به‌سختی می‌شود آن را عقب‌تر از همه نگه داشت.

می‌گویم: «متأسفم.»

چیزی نمی‌گوید.

می‌گویم: «ولی شاید اگه برسیم دهکده‌ی بعدی...»، اما جمله‌ام را ناتمام می‌گذارم؛ چون بقیه‌اش را نمی‌دانم.

ـ تو هنوز مریض نشدی. همین خودش خیلیه.

بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، می‌گوید: «باید خبرشون کنی.»

نگاهی تند به او می‌اندازم و می‌گویم: «چی؟»

ـ اون‌وقت که سعی می‌کردی اون کتابه رو بخونی...

می‌گویم: «سعی نمی‌کردم.»، صدایم ناگهان کمی بلندتر شده‌است.

ـ کلمه‌هاشو توی اون یاروت می‌دیدم و درستش هست «باید خبرشان کنی».

ـ خودم می‌دونم! خودم می‌دونم درستش چیه.

گندش بزنند! البته که درستش «باید خبرشان کنی» است. البته که همین است. ابله!

دختر می‌گوید: «انگار درست...»

ـ من خوندن بلدم!

دست‌هایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «باشه.»

ـ بلدم!

ـ فقط گفتم...

می‌گویم: «خب، لازم نکرده فقط بگی!» و اخم‌هایم را درهم می‌کشم. ولوله‌ام چنان کفری شده‌است که مانچی بلند می‌شود. خودم هم بلند می‌شوم. کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و روی دوشم می‌اندازم و می‌گویم: «دیگه باید راه بیفتیم.»

دختر که هنوز نشسته‌است، می‌پرسد: «باید کی رو خبر کنی؟ بهشون چی بگی؟»

فرصت نمی‌کنم جواب بدهم (هرچند جوابی هم ندارم)، چون از بالای سرمان صدای دَنگی می‌آید که در پرنتیس‌آباد فقط یک معنا دارد.

تفنگی را آماده‌ی شلیک کرده‌اند.

بالای سرمان، روی تخته‌سنگی یکی ایستاده‌است. تفنگی را که تازه آماده‌ی شلیک کرده، دودستی گرفته، مگسک آن را جلوی چشمش نگه داشته و سمت ما نشانه رفته‌است.

صدایی از پشت تفنگ می‌گوید: «چیزی که تو این لحظه بیشتر از همه‌چی واسم اهمیت داره، اینه که اون دو تا الف‌بچه‌ای که پل منو آتیش زدن، با خودشون چه فکری می‌کردن؟»

۱۴

تفنگ سروته

مانچی بنای پارس کردن می‌گذارد و می‌گوید: «تفنگ! تفنگ! تفنگ!» و لای گردوخاک‌ها عقب و جلو می‌پرد.

مرد که صورتش پشت مگسک تفنگش پنهان شده، می‌گوید: «من بودم، اون جونورو ساکت می‌کردم. نمی‌خوای بلایی سرش بیاد که، می‌خوای؟»

می‌گویم: «ساکت، مانچی!»

مانچی رویش را سمت من می‌کند. پارس‌کنان می‌گوید: «تفنگ، تاد! تق، تق!»

- می‌دونم. خفه شو.

مانچی دیگر پارس نمی‌کند و فضا ساکت می‌شود.

صرف‌نظر از صدای ولوله‌ی من، فضا ساکت است.

مرد می‌گوید: «گمونم وقتی سؤال کردم، روی حرفم با دو تا الف‌بچه‌ی به‌خصوص بود، حالام منتظر جواب سؤالمم.»

نگاهی به دختر می‌اندازم. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، البته هر دو دست‌هایمان را بالا برده‌ایم. رو به مرد می‌گویم: «چی؟»

مرد با عصبانیت غرغر می‌کند و می‌گوید: «دارم ازتون می‌پرسم دقیقاً چی باعث شده خیال کنین اجازه دارین پل مردمو آتیش بزنین؟»

چیزی نمی‌گویم. دختر هم همین طور.

مـرد تفنگش را یک بار بالا و پایین می‌کند و می‌گوید: «خیال کرده‌اید اینی که روبه‌روتون گرفته‌م، چوبه؟»

ازبس چیزی برای گفتن ندارم می‌گویم: «دنبالمون بودن.»

مرد می‌گوید: «که دنبالتون بودن، هان؟! کی دنبالتون بود؟»

نمی‌دانـم چه جوابی بدهم. آیا حقیقت از دروغ خطرناک‌تر اسـت؟ آیا این مرد طرف کدخداست؟ آیا ما را به او پیشکش می‌کند؟ اصلاً آیا این مرد اسم پرنتیس‌آباد به گوشش خورده‌است؟

دنیا جای خطرناکی است اگر آدم به‌اندازه‌ی کافی نداند.

آخر چرا این‌قدر ساکت است؟

مرد ولوله‌ام را با دقت دلهره‌آوری می‌خواند و می‌گوید: «آره بابا! اسم پرنتیس‌آباد به گوشم خورده.» و تفنگش را دوباره آماده‌ی شلیک می‌کند.

– و اگه شماهام اهل اونجایین...

همان لحظه، دختر دهان باز می‌کند و چیزی می‌گوید که ناگهان باعث می‌شود دیگر او را به نام ویولا بشناسم، نه دختر.

– جون منو اون نجات داد.

جان او را من نجات دادم.

این را ویولا می‌گوید.

عجب دنیایی است!

مرد می‌گوید: «نه بابا؟! اون‌وقت از کجا می‌دونی به فکر خودش نبوده؟»

دختر، ویولا، مرا نگاه می‌کند و ابروهایش را درهم می‌کشـد. نوبت من است که شانه‌هایم را بالا بیندازم.

لحن صدای مرد عوض می‌شـود؛ می‌گوید: «ولی نه. نه، نُچ، نه! اینو تو وجودت نمی‌بینم، درسته، پسر؟! آخه هنوز بچه‌ای، مگه نه؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم: «تا ۲۹ روز دیگه مرد می‌شم.»

– چیزی نیستش که بشه بهش افتخار کرد، فسقلی! با اون دهکده‌ی قشنگت!

تفنگش را پایین می‌آورد.

معلوم می‌شود چرا این‌قدر ساکت است.

آن مرد زن است.

آن مرد زنی بالغ است.
آن مرد پیرزن است.
زن می‌گوید: «ممنون می‌شم به همون زن قناعت کنی.»
هنوز تفنگ را مقابل سینه‌اش، رو به ما گرفته‌است.
ـ ضمناً هنوز اون‌قدرام پیر نیستم که شماها رو نزنم.
این بار با دقت بیشتری به ما نگاه می‌کند. مرا از بالا تا پایین ورانداز می‌کند و با چنان مهارتی ولوله‌ام را زیرنظر می‌گیرد که فقط از بِن دیده‌ام. صورتش به همه‌جور شکلی درمی‌آید، انگار دارد مرا ارزیابی می‌کند، مثل صورت کیلیان وقتی می‌خواهد ذهنم را بخواند تا ببیند دروغ می‌گویم یا نه. البته این زن ولوله‌ملوله ندارد، برای همین ممکن است پیش خودش آواز هم بخواند و من اصلاً متوجه نشوم.
رویش را سمت ویولا می‌کند و نگاهی طولانی هم به او می‌اندازد.
بعد، دوباره سمت من برمی‌گردد و می‌گوید: «بااینکه خیلی‌ام بچه نیستی، خوندن ذهنت مثل خوندن ذهن نوزاد راحته، پسر!»
رو به ویولا می‌کند و ادامه می‌دهد: «ولی تو، دختر جون! قصه‌ی تو یه قصه‌ی عادی نیستش، مگه نه؟!»
ویولا می‌گوید: «اگه تفنگتونو سمتمون نگیرین، خوش‌حال می‌شم کامل براتون تعریفش کنم.»
حرفش چنان غافل‌گیرکننده است که حتی مانچی هم سرش را بالا می‌گیرد. من هم با دهان باز، سمت ویولا می‌چرخم.
صدای قهقهه‌ای از روی تخته‌سنگ بالای سرمان می‌آید. پیرزن پیش خودش می‌خندد. لباس‌هایش که حسابی گرد گرفته، انگار از جنس چرم است؛ فرسوده شده و چروک‌خوردگی سال‌ها استفاده روی آن به چشم می‌خورد. کلاه لبه‌داری هم به سر کرده و یک جفت پوتین برای مقابله با گِل پوشیده‌است، انگارکه درحقیقت مزرعه‌داری بیش نیست.
اما همچنان تفنگش را سمت ما گرفته‌است.
دوباره مشغول کاوش در ولوله‌ام می‌شود و می‌پرسد: «از پرنتیس‌آبادی‌ها فرار می‌کردین، آره؟!»
پنهان‌کاری فایده‌ای ندارد. برای همین بی‌خیال می‌شوم و راحت به او نشان

می‌دهم که از چی فرار می‌کردیم، کنار آن پل چه اتفاقی افتاد، کی دنبالمان بود. همه‌چیـز را می‌بیند، مطمئنـم می‌بیند، اما تنها کاری که می‌کند، این است که لب‌هایش را جمع و چشم‌هایش را کمی تنگ می‌کند.

تفنگش را کمی آن‌طرف‌تر می‌گیرد و می‌گوید: «خیلی خب.» و از روی سنگ‌ها سمت ما پایین می‌آید.

ـ دقیـق نمی‌تونم بگـم اعصابم از اینکه زدین پُلَمو ترکوندیـن، خرد نیس. بابا! ناسلامتی صداش تا خودِ مزرعه اومد!

از روی آخرین تخته‌سنگ هم پایین می‌آید و کمی دورتر از ما می‌ایستد. نیروی سکوت بالغش چنان زیاد است که حس می‌کنم بدون اطلاع خودم تصمیم گرفته‌ام عقب بروم.

ـ ولی تنها جایی که اون پل بهش می‌رسید، از ده‌بیست سال پیش دیگه ارزش رفتن نداره. فقط از رو خوش‌بینی گذاشتم بمونه.

دوباره ما را ورانداز می‌کند و ادامه می‌دهد: «کیه که بگه اشتباه کردم؟!»

هنوز دست‌هایمان را همان طور بالا گرفته‌ایم؛ چون معلوم نیست این پیرزن با خودش چند چند است، درست نمی‌گویم؟!

زن می‌گوید: «فقط یه بار ازتون می‌پرسم.»

دوباره تفنگش را بالا می‌برد و ادامه می‌دهد: «این لازمم می‌شه یا نه؟»

می‌گویم: «نه.»

ویولا می‌گوید: «نه، خانوم!»

در دلم می‌گویم خانوم؟!

زن می‌گوید: «مثل آقا می‌مونه، آقا خوشگله!»

بند تفنگش را روی دوشش می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «واسه وقتیه که با زن‌ها حرف می‌زنی.»

مقابل مانچی چمباتمه می‌زند و می‌پرسد: «اون‌وقت تو کی‌ای، فسقلی؟!»

مانچی پارس‌کنان می‌گوید: «مانچی!»

زن می‌گوید: «آهان، آره دیگه، حتماً همینی، مگه نه؟!» و او را با شـور و حرارت نوازش می‌کند. بی‌آنکه سـرش را بلند کند، ادامه می‌دهد: «و شـما دو تا فسقلی! مادرای محترمتون اسمتونو چی گذاشته‌ن؟»

من و ویولا دوباره نگاهی ردوبدل می‌کنیم. انگار لودادن اسممان بهایی است که باید بپردازیم، اما شاید بابت پایین‌آمدن آن تفنگ بهای منصفانه‌ای باشد.

- من تادم. اینم ویولاس.

زن که تازه موفق شده مانچی را به پشت بخواباند تا شکمش را نوازش کند، می‌گوید: «عین طلوع خورشید صحیح و حَقه.»

می‌پرسم: «از اون‌طرف رودخونه به این‌طرف راه دیگه‌ای‌ام هست؟ مثلاً یه پل دیگه؟ آخه اون مردا...»

پیرزن وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید: «من ماتیلد[1] هستم، ولی اونایی که بهم می‌گن ماتیلد، منو نمی‌شناسن. پس شماها می‌تونین هیلدی[2] صدام کنین. شایدم یه روزی به حدی برسین که بتونین باهام دست بدین.»

دوباره ویولا را نگاه می‌کنم. چطور می‌شود فهمید کسی که ولوله ندارد، دیوانه است یا نه؟!

پیرزن قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: «تو خیلی بامزه‌ای، پسر!» و از کنار مانچی بلند می‌شود. مانچی هم که به همین زودی کشته‌مرده‌ی او شده، غلت می‌زند و به او خیره می‌شود.

- در جواب سؤالتم بگم که تو ادامه‌ی مسیر رودخونه، یه گذرگاهای تنگی تو فاصله‌ی یکی‌دو روز از اینجا هست. ولی نه از این‌ور و نه از اون‌ور حالاحالاها پلی نیست.

دوباره نگاهش را به من می‌دوزد. نگاهش ثابت و بی‌دغدغه است و لبخندی روی لب‌هایش است. حتماً دوباره دارد ولوله‌ام را می‌خواند، اما برخلاف وقتی مردها همین کار را می‌کنند، اصلاً احساس نمی‌کنم که دارند سیخونکم می‌زنند. بعدهم طوری نگاه می‌کند که کم‌کم به چند نکته پی می‌برم و چند تا از ابهام‌هایم برطرف می‌شود. حتماً درست فکر می‌کردم که پرنتیس‌آباد به‌خاطر میکروب ولوله قرنطینه شده‌است، نه؟! چون الان زنی بالغ اینجاست که آن میکروب او را از پا درنیاورده‌است، که دوستانه نگاهم می‌کند، اما به من نزدیک نمی‌شود، زنی که با تفنگ به استقبال هرکسی می‌آید که از سمت ما آمده باشد.

بعدهم اگر من واگیردار باشم، یعنی ویولا تا الان دیگر احتمالاً حتماً مریضی‌ام را

1. Mathilde
2. Hildy

گرفته‌است. شاید همین الان هم دارد می‌میرد. بعد هم اهالی این دهکده احتمالاً اصلاً روی خوش به من نشـــان نمی‌دهند، احتمالاً حتماً می‌گویند حسابی ازشان فاصله بگیرم و احتمالاً همه‌چیز تمام می‌شود، درست نمی‌گویم؟! هنوز جایی برای رفتن پیدا نکرده، سفرم به آخر رسید.

زن می‌گوید: «معلومه که اهالی دهکده بهت روی خوش نشون نمی‌دن. احتمالاً نداره دیگه. ولی...»

برایم چشمک می‌زند، واقعاً چشمک می‌زند.

ـ ... آدم از چیزی که نشناسه، نمی‌میره.

می‌گویم: «شرط می‌بندی؟»

رویـــش را برمی‌گرداند و از همـــان راهی که آمد، از تخته‌ســـنگ‌ها بالا می‌رود. همان طور رفتنش را تماشا می‌کنیم تا اینکه به بالای بالا می‌رسد و دوباره رویش را سمت ما می‌کند.

می‌گوید: «می‌آیین یا نه؟»، انگار از همان اول داشته ما را دعوت می‌کرده و حالا منتظرش گذاشته‌ایم.

نگاهی به ویولا می‌اندازم. رو به زن بلند می‌گوید: «ما باید بریم اون دهکده.»

دوباره مرا نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «حالا روی خوش نشون بدن یا ندن!»

زن می‌گوید: «بابا! اونجام می‌رین، ولی اول‌ازهمه شـــما دو تا فســـقلی باید خوب استراحت کنین و خوب غذا بخورین. آدم کورم باشه اینو می‌بینه.»

فکر استراحت و غذای گرم چنان وسوسه‌انگیز است که لحظه‌ای به‌کل فراموش می‌کنم سمتمان تفنگ گرفته بود. اما فقط یک لحظه، چون مسائل دیگری هست کـــه باید به آن فکر کرد. مـــن به‌جای جفتمان تصمیم می‌گیرم. آهســـته به ویولا می‌گویم: «باید مسیر جاده رو ادامه بدیم.»

ویـــولا هم صدایش را پایین می‌آورد و می‌گویـــد: «من اصلاً نمی‌دونم کجا داریم می‌ریم. خودت می‌دونی؟ انصافاً؟»

ـ بن گفت...

زن می‌گویـــد: «جفتتـــون بیایین مزرعه‌ی من، درست‌وحســـابی به شـــکمتون برسین، رو تخت بخوابین؛ البته نرم نیست ها! خاطرتون جمع. صبحم پا می‌شیم می‌ریم این دهکده.»

دهکده‌اش را عجیب می‌گوید، هر دو چشمش را گرد می‌کند، انگار بخواهد ما را مسخره کند که می‌گوییم دهکده.

بازهم تکان نمی‌خوریم.

پیرزن می‌گوید: «قضیه رو این‌طوری ببینین؛ من تفنگ دارم.»

تفنگش را تکان‌تکان می‌دهد.

- ... ولی دارم ازتون درخواست می‌کنم که بیایین.

ویولا زیرلب می‌گوید: «چرا باهاش نریم؟ بریم ببینیم دیگه!»

صدای ولوله‌ام از تعجب کمی بلند می‌شود. می‌گویم: «چی رو ببینیم؟»

می‌گوید: «حموم می‌خوام. خواب می‌خوام.»

می‌گویم: «منم می‌خوام، ولی آدمایی دنبالمون‌ان که بعید می‌دونم به‌خاطر سقوط یه دونه پل، ول کنن برن. تازه، راجع به این زن هیچی نمی‌دونیم. هیچ بعید نیست قاتل‌ماتل باشه.»

ویولا می‌گوید: «ظاهراً که خوبه.» و نگاهی به زن می‌اندازد.

- ... یه‌ذره دیوونه هست، ولی به‌نظر بعید می‌آد دیوونگی‌ش خطرساز باشه.

می‌گویم: «به‌نظر هیچی نمی‌آد.»

راستش را بگویم، کمی آشفته‌ام.

- آدمایی که ولوله ندارن، به‌نظر هیچی نمی‌آن.

ویولا نگاهم می‌کند، ناگهان ابروهایش توی هم است و چانه‌اش بگویی‌نگویی محکم.

می‌گویم: «البته مشخصاً تو اون‌طوری نیستی.»

می‌گوید: «هر دفعه...»، اما حرفش را ناتمام می‌گذارد و فقط سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

زیرلب می‌گویم: «هر دفعه چی؟»، اما ویولا فقط چشم‌هایش را تنگ می‌کند و رویش را سمت زن برمی‌گرداند.

می‌گوید: «وایستین!»

صدایش به‌نظر آزرده می‌آید.

- بذارین وسایلمو بردارم.

صدا می‌زنم: «آهای!»

چی شد؟ مگر یادش نیامده بود که من جانش را نجات دادم؟

می‌گویم: «یه لحظه صبر کن. باید مسیر جاده رو ادامه بدیم. باید برسیم به اون دهکده.»

زن می‌گوید: «جاده هیچ‌وقت سریع‌ترین راه رسیدن به هیچ‌جا نیست. نمی‌دونستی؟!»

ویولا هیچ نمی‌گوید، فقط با اخم‌های درهم، کیفش را برمی‌دارد. آماده‌ی رفتن است. آماده است با اولین آدم ساکتی که می‌بیند، برود. آماده است با دیدن اولین چراغ سبز، مرا ول کند و برود.

آن چیزی را هم که نمی‌خواهم بگویم چیست، یادش رفته‌است.

آهسته و از لای دندان‌هایی به‌هم‌فشرده‌ام می‌گویم: «من نمی‌تونم بیام، ویولا!» و همین که این حرف را می‌زنم، از خودم متنفر می‌شوم. صورتم هم داغ می‌شود و نمی‌دانم چرا، اما این باعث می‌شود یکی از پانسمان‌هایم بیفتد.

ـ من میکروب دارم. خطرناکم.

رویش را سمت من می‌کند و می‌گوید: «پس شاید نباید بیای.» صدایش نیش دارد.

دهانم باز می‌ماند. می‌گویم: «یعنی واقعاً همچین کاری می‌کنی؟ همین طوری می‌ذاری می‌ری؟»

ویولا نگاهش را از نگاهم می‌دزدد. هنوز فرصت نکرده جواب بدهد که پیرزن به حرف می‌آید. می‌گوید: «پسر جون! اگه دل‌واپس آلوده‌بودنتی، رفیق‌خانومت می‌تونه جلوتر با هیلدیِ پیر راه بره و خودت با توله‌سگت یه‌ذره عقب‌تر دنبالمون بیای که مراقبت باشه.»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «مانچی!»

ویولا می‌گوید: «جهنم!» و رویش را برمی‌گرداند و از تخته‌سنگ‌ها بالا می‌رود؛ سمت جایی که پیرزن ایستاده‌است.

زن می‌گوید: «بعدم بهت که گفتم، اسمم هیلدیه، نه پیرزن.»

ویولا به او می‌رسد و دوتایی بدون هیچ حرف دیگری راه می‌افتند و از نظر ناپدید می‌شوند؛ به همین سادگی.

مانچی رو به من می‌گوید: «هیلدی.»

می‌گویم: «خفه شو.»

مـن هم راهی ندارم جز اینکه دنبال آن‌ها از تخته‌سـنگ‌ها بـالا بروم، این‌طور نیست؟!

و به‌این‌ترتیب، سـفرمان را آغاز می‌کنیم. از راه خیلی باریک‌تری می‌رویم که از لابه‌لای سـنگ و خاروخاشاک و این‌ها می‌گذرد. ویولا و هیلدیِ پیر هرجا بتوانند، نزدیک هم راه می‌روند. من و مانچی هم کیلومترها عقب‌تر، معلوم نیست به‌سوی چه خطر دیگری حرکت می‌کنیم. مدام هم پشـت سـرم را نگاه می‌کنم، همه‌اش منتظرم ببینم کدخدا، آقای پرنتیسِ پسر، آرون و بقیه دنبالمان آمده‌اند.

نمی‌دانـم. از کجـا بدانم؟ بِن و کیلیان چطور از من توقع داشـتند آماده‌ی این داستان‌ها باشـم؟ بله! فکر تختخواب و غذای گرم مسلماً فکری است که می‌ارزد آدم به‌خاطرش تیر بخورد، اما شـاید تله باشـد. ما هم آن‌قدر احمقیم که اگر هم بگیرندمان، حقمان است.

مشتی آدم هم که دنبالمان‌اند و باید فرار کنیم.

اما شاید واقعاً راه دیگری برای عبور از آن رودخانه وجود نداشته باشد.

هیلدی هم می‌توانسـت مجبورمان کند، اما نکرد. ویولا هم گفت هیلدی به‌نظر خوب می‌آید و شاید آدم‌های بی‌ولوله می‌توانند ذهن یکدیگر را بخوانند.

متوجهید دیگر؟ از کجا بدانم؟

بعد هم به من چه ویولا چه می‌گوید؟

رو به مانچی می‌گویم: «نگاشون کن. چقدر زود با هم رفیق شدن. هرکی ندونه، انگار خونواده‌ی ازدست‌رفته‌ی هم‌ان.»

مانچی دوباره می‌گوید: «هیلدی.»

دست دراز می‌کنم تا ضربه‌ای به پای عقبی‌اش بزنم، اما درمی‌رود.

ویـولا و هیلدی با هم حرف می‌زنند، اما گهگاهی فقط زمزمه‌ی کلماتشـان به گوشم می‌خورد. اصلاً نمی‌دانم چی می‌گویند. اگر مثل بقیه‌ی آدم‌ها ولوله داشتند، مهم نبود چقدر از آن‌ها عقب‌تر باشم، بازهم همه می‌توانستیم با یکدیگر حرف بزنیم و خودبه‌خود هیچ‌کس هم رازی در دل نداشـت. همه مـدام ورور می‌کردند، چه می‌خواستند، چه نمی‌خواستند.

هیچ‌کس از بقیه جدا نمی‌ماند. هیچ‌کس هم هیچ‌وقت تنها نمی‌افتاد.

همه به راه‌رفتن ادامه می‌دهیم.

و من همچنان با خودم فکر می‌کنم.

و اجازه می‌دهم کمی از من جلوتر بیفتند.

و همچنان فکر می‌کنم.

چون همان طور که زمان می‌گذرد، همه‌چیز دارد برایم جا می‌افتد.

چون شـاید حالا که هیلـدی را پیدا کرده‌ایم، او بتواند مراقب ویولا باشـد. آخر مشخصاً مثل دو نیمه‌ی یک سیب می‌مانند، درست نمی‌گویم؟ یا لااقل با من فرق دارند. برای همین شاید هیلدی بتواند به او کمک کند تا به محل زندگی خودش برگردد؛ چون مثل روز روشـن اسـت که من نمی‌توانم. مشخصاً جز پرنتیس‌آباد، جایی برای رفتن ندارم، مگر نه؟! چون میکروبی دارم که او را از پا درمی‌آورد؛ یعنی شاید دربیاورد. شاید هرکسی را ببینم، از پا دربیاورد. میکروبی که تا ابد نمی‌گذارد وارد آن دهکده شوم، میکروبی که احتمالاً حتی باعث می‌شود در مزرعه‌ی هیلدی کنار گوسفندها و سیب‌زمینی‌ها در آغل بخوابم.

می‌گویم: «همینه، مانچی! مگه نه؟!»

می‌ایستم، قلبم کم‌کم سنگین می‌شود.

- اینجاها ولوله‌ای وجود نداره، مگه اینکه خودم به وجودش بیارم.

عرق روی پیشانی‌ام را خشک می‌کنم.

- ما جایی برای رفتن نداریم. راهِ پیش نداریم، راهِ پسم نداریم.

روی تخته‌سنگی می‌نشـینم، حقیقتی را که در این حرف نهفته، با تمام وجود درک می‌کنم.

می‌گویم: «ما هیچ‌جا نداریم، هیچی نداریم.»

مانچی دُمش را تاب می‌دهد و می‌گوید: «تاد داریم.»

این انصاف نیست.

واقعاً انصاف نیست.

تنها جایی که آدم به آن تعلق دارد، جایی است که دیگر نمی‌تواند برود.

برای همین همیشه تنهاست، تا ابد تنهاست.

این چه‌کاری بود کردی، بِن؟ مگر من چه گناهی کرده بودم؟!

چشم‌هایم را با آستینم خشک می‌کنم.

ای‌کاش آرون و کدخدا می‌آمدند و مرا می‌گرفتند.

ای کاش همه‌چیز همین‌الان تمام می‌شد.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!» و نزدیک صورتم می‌آید تا آن را لیس بزند.

او را پس می‌زنم و می‌گویم: «دست از سرم بردار.»

هیلدی و ویولا همان طور دارند دور و دورتر می‌شوند و اگر بلند نشوم، راه را گم می‌کنم.

بلند نمی‌شوم.

هنوز صدای حرف‌زدنشان را می‌شنوم؛ هرچند مدام ساکت و ساکت‌تر می‌شود.

هیچ‌کس هم پشت سرش را نگاه نمی‌کند تا ببیند هنوز هستم یا نه.

صدایی می‌شنوم، هیلدی و دخترک و لوله‌ترکیده و نشتی داره و دوباره هیلدی و پُلِ آتیش گرفته.

و سرم را بلند می‌کنم.

چون صدایی جدید است.

تازه، صدایی است که نمی‌شنوم؛ یعنی با گوشم نمی‌شنوم.

هیلدی و ویولا دارند دور و دورتر می‌شوند، اما یکی دارد سمتشان می‌رود، یکی که دستش را به‌نشانه‌ی سلام بالا برده‌است.

یکی که ولوله‌اش می‌گوید سلام.

۱۵

شریک غم

پیرمـردی اســت که تفنگ دارد، منتها آن را کنارش و پاییــن گرفته و نوک آن رو به زمین اســت. به هیلدی که نزدیک می‌شــود، صدای ولوله‌اش بالا می‌رود و بالا می‌ماند و دستش را دور او حلقه می‌کند و محبتی روی گونه‌اش می‌کارد و سلام و احوالپرسی می‌کند. بعد برمی‌گردد سمت ویولا که به سلام و احوالپرسیِ این‌قدر صمیمانــه عادت ندارد و کمی عقب‌تر ایستاده‌اســت. هیلدی کــه او را به پیرمرد معرفی می‌کند، ولوله‌ی مرد به وزوز می‌افتد.

هیلدی زنِ مردی است که ولوله دارد.

مردی بالغ است و آزادانه گشت می‌زند و تا دلتان بخواهد، پرولوله است.

اما چطور...؟!

هیلدی رو به من فریاد می‌زند: «آهای، پســر جون! می‌خوای تا شــب همون‌جا بشینی و دست بکنی تو دماغت یا می‌آی با ما شام بخوری؟»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «شام، تادا!» و سمت آن‌ها می‌تازد.

به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنم. نمی‌دانم به چی فکر کنم.

پیرمــرد فریاد می‌زند: «یه ولوله‌ایِ دیگــه!» و از کنار ویولا و هیلدی می‌گذرد و سمت من می‌آید. ولوله مثل آبشار از وجودش بیرون می‌ریزد، پر از استقبال سرد و احساسات خوب زورکی است. پسرک و پلِ ریخته و نشتی لوله و شریک غم و هیلدی، هیلدی من. هنوز تفنگش را نگه داشته‌است، اما وقتی به من می‌رسد،

دست دراز می‌کند تا دست بدهد.
من هم چنان جا خورده‌ام که واقعاً با او دست می‌دهم.
پیرمرد می‌گوید: «من تَم[1] هستم!»
صدایش بگویی‌نگویی فریادگونه است.
ـ تو اسمت چیه، پسر جون؟!
جواب می‌دهم: «تاد.»
می‌گوید: «از دیدنت خوش‌وقتم، تادا!» و دستش را دور گردنم می‌اندازد و تقریباً کشان‌کشان بالایم می‌برد. من پیلی‌پیلی می‌خورم و به‌زحمت تعادلم را حفظ می‌کنم. او مرا سمت هیلدی و ویولا می‌کشاند و یک‌ریز حرف می‌زند.
ـ یادم نیست چن ماهه واسه شام مهمون نداشته‌ایم. دیگه باید ببخشین، کلبه‌مون حقیرانه‌س. قریب دَه‌دوازده ساله مسافری اینجا نیومده، ولی قدمتون رو چِشمون! قدم همه‌تون رو چشمون!
به بقیه می‌رسیم، اما من همچنان نمی‌دانم چی بگویم؛ یک بار هیلدی را نگاه می‌کنم، یک بار ویولا را و یک بار تَم را و بعد دوباره از اول.
فقط می‌خواهم گهگاه بدانم در این دنیا چه خبر است، مگر این عیبی دارد؟!
هیلدی با مهربانی می‌گوید: «هیچم عیبی نداره، تاد جون!»
بالاخره کلماتِ توی سرم از راه دهانم بیرون می‌ریزد. می‌پرسم: «تو چطور تا الان ولوله نگرفته‌ی؟»
ناگهان ضربان قلبم شدت می‌گیرد، چنان شدتی می‌گیرد که حس می‌کنم چشم‌هایم بازِ باز و راه گلویم سد شده‌است. ولوله‌ام هم از فرط امیدواری سفیدِ سفید می‌شود.
می‌پرسم: «شما واسش دوا دارین؟»
چیزی نمانده بغضم بترکد.
ـ دوادرمون داره؟
تَم می‌گوید: «ببین، جداً خیال کردی اگه درمون داشت...» ـ هنوز تقریباً همان طور داد می‌زند ـ «... من بازم این چرندیاتِ تو مغزمو بارِ شماها می‌کردم؟»
هیلدی با لبخند می‌گوید: «اگه می‌کردی، باید خدا به دادت می‌رسید.»

1. Tam

تَم هم لبخندزنان می‌گوید: «توام اگه نمی‌دونستی به چیا فک می‌کنم، باید خدا به دادت می‌رسید.»

عشـق از همه‌جای ولوله‌اش می‌بارد. رو به من ادامه می‌دهد: «نه، پسر جون! تا جایی که من می‌دونم، درمون نداره.»

هیلدی می‌گوید: «خب حالا. نابرده رنج گنج میسر نمی‌شه. این‌طوری می‌گن.»

تَم مردد می‌پرسد: «کی می‌گه؟»

هیلدی می‌گوید: «تالیا[1]، سوزان اِف[2]، آبجی‌م.»

تَم با لب‌هایش صدایی در مایه‌های پیشت درمی‌آورد و می‌گوید: «پس بگو اشایعه پشت شایعه پشت شایعه. بعید می‌دونم آبجی‌ت اسم خودشم بتونه هجی کنه، چه برسه به اینکه اطلاعات مفید بده.»

با وجود این می‌گویم: «ولی...»

به هر دری می‌زنم تا مجبور نشوم قید این قضیه را بزنم.

رو به هیلدی می‌گویم: «ولی آخه تو چطوری زنده‌ای؟ ولوله زن‌ها رو می‌کُشه. همه‌شونو.»

هیلدی و تَم نگاهی به یکدیگر می‌اندازند و تَم در ولوله‌اش چیزی را لِه می‌کند. صدایش را می‌شنوم. نه، حسش می‌کنم.

هیلدی می‌گوید: «نه، نمی‌کُشـه، تاد جون! الانم داشتم به رفیقت ویولا همینو می‌گفتم. اون حالش خوبه.»

- خوبه؟ چطور می‌تونه خوب باشه؟

تَم می‌گوید: «زن‌ها در امان‌ان. پست‌فطرتای خوشبخت!»

می‌گویم: «نه‌خیر، نیستن!»

صدایم کمی بلندتر شده‌است.

- در امان نیستن! تک‌تک زن‌های پرنتیس‌آباد ولوله گرفتن و دونه‌به دونه‌شون تلف شـدن! مامان خودم تلف شـدا شـاید اونی که بتونه‌ها واسه ما منتشر کردن، قوی‌تر از مال شما بوده، ولی...

تم می‌گوید: «تاد جون!» و دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد تا آرام بگیرم. شـانه‌ام را تکان می‌دهم و دسـتش را می‌اندازم، اما نمی‌دانم چی بگویم. ویولا

1. Talia

2. Susan F

از اول تا الان یک کلمه هم حرف نزده‌است. برای همین او را نگاه می‌کنم، اما او نگاهم نمی‌کند. می‌گویم: «خودم می‌دونم چی درسته، چی غلط.»

البته نصف مشکلاتمان همین بوده‌است. درست نمی‌گویم؟!

چطور ممکن است؟

آخر چطور ممکن است؟!

تم و هیلدی دوباره نگاهی ردوبدل می‌کنند. ولوله‌ی تم را می‌گردم، اما تابه‌حال هیچ‌کس را ندیده‌ام که هنگام نفوذ کسی دیگر در پنهان‌کردن اطلاعاتش به این خبرگی باشد. البته آنچه می‌بینم، خیلی جوروواجور است.

تم می‌گوید: «پرنتیس‌آباد سرگذشت ناراحت‌کننده‌ای داشته، پسر جون! اوضاع اونجا خیلی قاراشمیش شد.»

می‌گویم: «اشتباه می‌کنی.». اما حتی ولوله‌ام هم می‌گوید خودم هم نمی‌دانم در چه مورد اشتباه می‌کند.

هیلدی رو به من تذکر می‌دهد: «اینجا جاش نیس، تادا!» و شانه‌ی ویولا را نوازش می‌کند، نوازشی که ویولا در برابرش مقاومتی نمی‌کند.

- باید یه چیزی بخوری، یه ذره بخوابی. وی[1] می‌گفت کیلومترها می‌شه درست نخوابیده‌ی. سیر و سرحال که بشی، همه‌چی بهتر می‌شه.

می‌پرسم: «یعنی از دست من در امونه؟»

ازقصد اشاره‌ای به «وی» نمی‌کنم.

هیلدی می‌گوید: «خب، دست‌کم از دست ولوله‌ت که در امونه.»

لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند و ادامه می‌دهد: «حالا اگه بخوای از دست خودتم در امون باشه، باید خودتو بهتر بهش بشناسونی.»

هم دلم می‌خواهد حق با او باشد و هم دلم می‌خواهد بگویم اشتباه می‌کند و برای همین به‌کل چیزی نمی‌گویم.

تم سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «یالا! بریم یه دلی از عزا دربیاریم.»

ازنو یاد همه‌چیز می‌افتم و می‌گویم: «نه! برای این کارا وقت نداریم.»

ویولا را نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم: «اگه یادت رفته، باید بگم که کلی آدم دنبالمون‌ان، آدمایی که خیلی خوش ندارن ما رو صحیح و سالم ببینن.»

---

۱. VI: شکل صمیمانه‌ترِ ویولا. ـم.

نگاهم را سمت هیلدی می‌برم و ادامه می‌دهم: «البته شک ندارم که باهاتون خوش می‌گذره و این حرفا...»

هیلدی می‌گوید: «تاد جون!...»

وسط حرفش می‌پرم و فریاد می‌زنم: «این‌قدر جون جون نکن!»

هیلدی لب‌هایش را غنچه می‌کند و با ابرو لبخند می‌زند. دوباره می‌گوید: «تاد جون!»

این بار لحنش آرام‌تر است.

- هیچ آدمی از اون‌ور رودخونه پاشو این‌ور نمی‌ذاره، فهمیدی؟!

تَم تأیید می‌کند: «بعله، نمی‌ذاره.»

یک بار هیلدی و یک بار تَم را نگاه می‌کنم و می‌گویم: «ولی...»

هیلدی می‌گوید: «ده سال بیشتره که نگهبان این پُلم. از خیلی سال قبل‌ترشم بودم. پاییدن این پل بخشی از وجودم شده.»

به ویولا نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «هیچ‌کی نمی‌آد. جاتون امنه.»

تَم روی پاشنه، خودش را عقب و جلو می‌کند و دوباره می‌گوید: «بعله.»

من هم دوباره می‌گویم: «ولی...»، اما هیلدی نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم.

- بریم یه دلی از عزا دربیاریم.

خب، انگار قضیه منتفی است. ویولا مرا نگاه نمی‌کند، هنوز همان طور دست‌به‌سینه ایستاده‌است. خودش را زیر بغل هیلدی جا می‌دهد و دوباره راه می‌افتند. دوباره من مانده‌ام با تَم که منتظر است راه بیفتم. نمی‌توانم بگویم دوباره دلم هوای پیاده‌روی کرده‌است، اما همه راه می‌افتند؛ برای همین من هم راه می‌افتم. همگی در امتداد مسیر اختصاصی تَم و هیلدی راه می‌رویم و تَم وِر می‌زند و ور می‌زند. خودش یک‌تنه به‌اندازه‌ی شهری ولوله دارد.

می‌گوید: «هیلدی می‌گه پُلمونو شماها ترکوندین.»

هیلدی از جلوتر می‌گوید: «پلِ من رو.»

تَم رو به من ادامه می‌دهد: «انصافاً اون ساختش. هرچند تا حالا هیچ بنی‌بشری ازش استفاده نکرده.»

می‌گویم: «استفاده نکرده؟» و لحظه‌ای یاد آن‌همه مردی می‌افتم که در پرنتیس‌آباد ناپدید می‌شدند، آن‌همه مردی که وقتی هنوز بچه بودم، پشت‌سرهم

غیبشان می‌زد. پس یک نفرشان هم تا اینجا نرسیده‌است.

تَم اضافه می‌کند: «پل ترتمیز و خوش‌ساختی بودا.»، انگار اصلاً صدای من را هم نشنیده‌است. البته شاید هم واقعاً نشنیده باشد، ازبس‌که بلند حرف می‌زند.

ـ ناراحت شدم وقتی فهمیدم داغون شده.

می‌گویم: «راه دیگه‌ای نداشتیم.»

ـ نه بابا! همیشه یه راه دیگه هست، پسر جون! ولی این‌طور که من شنیدم، شماها راه درستو انتخاب کردین.

مدتی در سکوت راه می‌رویم. بعد من می‌پرسم: «مطمئنی جامون امنه؟»

تَم جواب می‌دهد: «خب، آدم هیچ‌وقت نمی‌تونه مطمئن مطمئن باشه، ولی حق با هیلدیه.»

لبخندی می‌زند که به‌گمانم بگویی‌نگویی غمناک است.

ـ فقط خرابیِ پُل نیست که نمی‌ذاره کسی بیاد این‌ور رودخونه.

سعی می‌کنم ولوله‌اش را بخوانم تا ببینم راست می‌گوید یا نه، اما ولوله‌اش تقریباً سرتاسر درخشان و تروتمیز است، جایی است نورانی و گرم که در آن هرچیزی ممکن است راست باشد.

اصلاًوابداً شبیه مردهای پرنتیس‌آباد نیست.

من که هنوز مبهوتم، می‌گویم: «نمی‌فهمم. میکروبِ این ولوله حتماً فرق داره.»

تَم طوری که انگار واقعاً کنجکاو شده باشد، می‌پرسد: «صدای ولوله‌ی من با ولوله‌ی تو فرق داره؟»

نگاهش می‌کنم و مدتی فقط گوش می‌دهم. هیلدی و پرنتیس‌آباد و سیب و گوسفند و مهاجر و لوله‌ی ترکیده و هیلدی.

ـ خیلی به زنت فکر می‌کنی ها!

ـ چراغ زندگی‌مه، پسر جون! اگه به دادم نرسیده بود، خودمو تو ولوله گم می‌کردم.

نمی‌دانم منظورش چیست، برای همین می‌پرسم: «یعنی چی؟ توی جنگ بودی؟»

این را که می‌گویم، می‌ایستد. ولوله‌اش مثل روزهای ابری، خاکستری و بی‌جذابیت می‌شود و دیگر در آن هیچ‌چیز نمی‌بینم.

می‌گوید: «بودم، پسر جون! ولی تو روز روشن که نمی‌شه راجع به جنگ حرف زد.»

ـ چرا نمی‌شه؟!

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «از همه‌ی خدایانم می‌خوام هیچ‌وقت نفهمی.»

این بار دستش را نمی‌اندازم.

می‌پرسم: «چطوری این کارو می‌کنی؟»

ـ چه کاری؟

ـ همین که ولوله‌تو جوری یه‌دست می‌کنی که نمی‌تونم بخونمش.

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «با سال‌ها تمرین پنهان‌کاری از این پیرزن.»

هیلدی از آن‌طرف بلند جواب می‌دهد: «برای همینه که این‌قدر خوب می‌خونم. اون تو پنهان‌کاری‌ش بهتر می‌شه، من تو پیداکردنش.»

هر دو دوباره با هم می‌خندند. ناخودآگاه سعی می‌کنم به‌خاطر این کار مسخره‌شان، پشت‌چشمی برای ویولا نازک کنم، اما ویولا مرا نگاه نمی‌کند و من هم جلوی خودم را می‌گیرم که دوباره سعی نکنم.

همگی از قسمت سنگلاخی جاده خارج می‌شویم و برآمدگی کم‌ارتفاعی را دور می‌زنیم. ناگهان مزرعه‌ای بزرگ روبه‌رویمان می‌بینیم که روی چند تپه‌ی کوچک بالا و پایین می‌شود و در آن می‌توان زمین‌های گندم و زمین‌های کلم دبد و همین طور محوطه‌ای چمن‌کاری‌شده که در آن چند تا گوسفند هم هست.

تَم فریاد می‌زند: «سلام، گوسفندا!»

گوسفندها می‌گویند: «گوسفند!»

اول‌ازهمه، انباری چوبی و بزرگ به‌محکمی و استواریِ همان پل سر راهمان است، چنان‌که آدم حس می‌کند تا ابد همین جا می‌ماند.

هیلدی همان طور خندان می‌گوید: «مگه اینکه شماها بترکونیدش.»

تَم هم می‌خندد و اضافه می‌کند: «دوس دارم تلاشتونو ببینم.»

کم‌کم دارند خسته‌ام می‌کنند، بس‌که به همه‌چیز می‌خندند.

بعد به خانه‌باغشان می‌رسیم که جایی است کاملاً متفاوت؛ به نظر می‌رسد فازی است، مثل پمپ‌بنزین و کلیسای دهکده‌ی ما، منتها خیلی خیلی سرحال‌تر. نیمی

از آن برق می‌زند و مثل بادبان کشتی رو به آسمان بالا رفته‌است و از قسمت پایین آن، دودکشی بیرون زده، قوسی خورده، بالا آمده و بعد انتهای آن کمی به پایین خم شده‌است و از آن دود بیرون می‌آید. نیم دیگر خانه چوبی است و روی فلز بدنه‌ی آن سوار شده‌است. مثل همان انبار هم محکم است، اما برش‌خورده و تا شده‌است، مثل...

می‌گویم: «بال.»

تَم می‌گوید: «درسته، بال. ولی چه‌جور بالی؟»

دوباره نگاه می‌کنم. کل خانه به نوعی پرنده می‌ماند. دودکشش جای سر و گردن و سینه‌ای براق است و بال‌های چوبی‌اش از پشت کش آمده و باز شده‌است، مثل پرنده‌ای که روی آبی، چیزی نشسته و استراحت می‌کند.

تَم می‌گوید: «قوئه، تاد جون!»

- چی؟

- قو.

می‌پرسم: «قو چیه؟» و همان طور خانه را نگاه می‌کنم.

ولوله‌اش لحظه‌ای سردرگم می‌شود، بعد بوی غم می‌گیرد. برای همین نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «چیه؟»

جواب می‌دهد: «هیچی، پسر جون! خاطرات گذشته‌ها.»

ویولا و هیلدی مثل قبل جلوتر از مایند، چشم‌های ویولا مثل ماهی گرد شده و دهانش باز مانده‌است.

هیلدی می‌پرسد: «مگه بهت نگفته بودم؟!»

ویولا با عجله سمت حصار جلوی خانه می‌رود. به خانه خیره می‌شود و قسمت فلزی آن را از بالا به پایین و از این پهلو به آن پهلو ورانداز می‌کند. من هم می‌روم و کنارش می‌ایستم و نگاه می‌کنم. تا مدتی حرفی برای زدن به ذهنم نمی‌رسد (خودم می‌دانم!).

سرانجام می‌گویم: «مثلاً قوئه، حالا این قو هرچی که هست.»

مرا نادیده می‌گیرد و رویش را سمت هیلدی می‌کند و می‌پرسد: «اِکسپَنشِن سه پونصده[1]؟»

1. Expansion Three 500

می‌گویم: «هان؟»

هیلـدی در جوابش می‌گویـد: «قدیمی‌تر از این حرفاس، وی جون! اکس سه دویسته.»

ویولا می‌گوید: «ما تا اکس هفتم داریم.»

هیلدی می‌گوید: «تعجب نمی‌کنم.»

می‌پرسم: «چی‌چی می‌گین واسه خودتون؟ اکسپنشن دیگه چه صیغه‌ایه؟»

صدای پارس مانچی از دور می‌آید: «گوسفند!»

هیلدی می‌گوید: «سفینه‌ی مهاجرتی‌مونه.»

انگار تعجب کرده که نمی‌دانم.

ـ اکسپنشن کلاس سه، سری دویست.

صورت همه را به‌نوبت نگاه می‌کنم. در ولوله‌ی تم، سـفینه‌ای پرواز می‌کند که قسمت جلوی بدنه‌ی آن سروته‌شده‌ی همین خانه‌باغ است.

چیـزی یـادم می‌آید و با لحنی که انـگار از همان اول می‌دانسـته‌ام، می‌گویم: «آهان، آره دیگه. خونه‌هاتونو با اولین ابزارایی ساختین که دم‌دستتون بود.»

تَم می‌گوید: «دقیقاً همین طوره، پسر جون! آدم اگه دوس داشته باشه، می‌تونه ازش اثر هنری‌ام بسازه.»

هیلـدی کنایه‌آمیـز اضافـه می‌کنـد: «البته اگه زنـش مهندس باشـه و بتونه مجسمه‌های کج‌وکوله‌شو سرپا نگه داره.»

رو به ویولا می‌پرسم: «تو اینا رو از کجا می‌دونی؟»

سرش را پایین می‌اندازد و نگاهش را از نگاهم می‌دزدد.

می‌گویم: «نگو که...»، اما حرفم را ناتمام می‌گذارم.

تازه می‌فهمم.

معلوم است که تازه می‌فهمم.

طبق معمول خیلی دیر است، اما بالاخره دارم می‌فهمم.

می‌گویم: «توام مهاجری. تازه مهاجرت کردی.»

رویش را آن‌طرف می‌کند، اما شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

می‌گویم: «ولی اون سـفینه‌ای که تو باهاش سـقوط کـردی، اون که خیلی از سفینه‌های مهاجرا کوچیک‌تر بود.»

ـ اون فقط یه سفینه‌ی پیشاهنگ بود. سفینه‌ی خونه‌مون اکسپنشن کلاس هفته.

ویولا هیلدی و تَم را نگاه می‌کند، اما آن دو هیچ‌چیز نمی‌گویند. ولوله‌ی تَم درخشان و کنجکاوست. ذهن هیلدی را نمی‌توانم بخوانم. البته نمی‌دانم چطور، اما حس می‌کنم او می‌دانسته و من نمی‌دانسته‌ام. حس می‌کنم ویولا به او گفته و به من نگفته‌است. حتی اگر دلیلش هم این بوده باشد که خودم نپرسیده‌ام، بازهم از تلخی آن نمی‌کاهد.

سرم را بالا می‌گیرم و آسمان را نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «اون بالاست، مگه نه؟! اکسپنشن کلاس هفتتونو می‌گم.»

ویولا سرش را به‌تأیید تکان می‌دهد.

ـ پس دارین با خودتون مهاجر می‌آرین. مهاجرا دوباره دارن به دنیای نو می‌آن.

ویولا می‌گوید: «وقتی سقوط کردیم، همه‌چی داغون شد. راهی برای ارتباط باهاشون ندارم که خبرشون کنم و بگم نیان.»

تُندی نفسش را تو می‌دهد و آسمان را نگاه می‌کند.

باید خبرشان کنی!

سریع می‌گویم: «امکان نداره منظورش این بوده باشه؛ محاله.»

ویولا صورت و ابروهایش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «چرا محاله؟»

تَم می‌پرسد: «منظور کی چی بوده باشه؟»

من که هنوز نگاهم به ویولاست، می‌گویم: «چند تا؟»

کماکان حس می‌کنم دنیا در حال تغییر است.

ـ چند تا مهاجر دارن می‌آن؟

ویولا پیش از جواب‌دادن، نفسی عمیق می‌کشد. حاضرم شرط ببندم این‌یکی را به هیلدی هم نگفته‌است.

می‌گوید: «هزارها. هزارها مهاجر.»

eliza books

CamScanner

۱۶

شب معذرت‌خواهی

هیلدی کاسه‌ای دیگر پوره‌ی سیب به دستم می‌دهد و می‌گوید: «چند ماه طول می‌کشه برسن اینجا.»

من و ویولا چنان دهانمان مشغول است که زحمت همه‌ی حرف‌زدن‌ها را هیلدی و تَم می‌کشند.

با این پسر جون و دختر جون گفتن‌هایشان!

تَم که آبِ گوشت گوسفند از ریش‌هایش سرازیر شده، می‌گوید: «سفر تو فضا اون‌طوری نیست که آدم تو ویدئوها می‌بینه. سال‌ها و سال‌ها و سال‌ها طول می‌کشه تا آدم اصلاً به جایی برسه. از دنیای کهن تا همین دنیای نو، خودش شصت‌وچهار سال طول می‌کشه.»

می‌گویم: «شصت‌وچهار سال؟» و مشتی خرده‌سیب از دهانم بیرون می‌پرد.

تَم سری به‌تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «آدم بیشتر راهو منجمده. وقت می‌گذره و آدم نمی‌فهمه، البته اونم اگه وسط راه نَمیره.»

رویم را سمت ویولا می‌کنم و می‌پرسم: «یعنی تو شصت‌وچهار سالته؟»

تَم می‌گوید: «شصت‌وچهار سالِ دنیای کهن.» و با انگشت‌هایش حساب‌کتاب می‌کند و ادامه می‌دهد: «که می‌شه... چقدر؟ تقریباً پنجاه‌وهشت، پنجاه‌ونُه سالِ دنیای نو...»

اما ویولا سرش را به‌نفی می‌جنباند و می‌گوید: «من تو راه به دنیا اومدم.»

اصلاً خواب نبودم.»

هیلدی می‌گوید: «پس حتماً یا مامانت یا بابات مراقب بوده.»

بعد به چیزی در مایه‌های چغندر گازی می‌زند و برای تفهیم من ادامه می‌دهد: «یعنی یکی از اونایی بوده که بیدار می‌مونده و حواسش به مسیر سفینه بوده.»

ویولا می‌گوید: «جفتشون مراقب بودن. قبل از بابام مامانش و قبل از اونم بابابزرگش بوده.»

من که طبق معمول دو قدم از همه عقبم، رو به ویولا می‌گویم: «صبر کن ببینم. پس اگه ما بیست‌وفلان ساله تو دنیای نوییم...»

تَم وسط حرفم می‌گوید: «بیست‌وسه. چه دیر گذشت!»

می‌گویم: «پس ما حتی هنوز نرسیده بودیم اینجا که تو راه افتادی. یا حالا بابات یا بابابزرگت یا هرکی.»

بقیه را نگاه می‌کنم تا ببینم همان سؤالی که برای من پیش آمده، برای آن‌ها هم پیش آمده‌است یا نه. می‌پرسم: «چرا؟ وقتی هنوز نمی‌دونستین اینجا چه خبره، چرا اصلاً اومدین؟»

هیلدی رو به من می‌پرسد: «اولین مهاجرا چرا اومدن؟ اصلاً چرا آدم دنبال محل زندگی جدید می‌گرده؟»

تَم در جوابش می‌گوید: «چون محل زندگی خودش ارزش موندن نداره. چون محل زندگی خودش اون‌قدر بده که باید بره.»

هیلدی می‌گوید: «دنیای کهن کثیف و خشن و پرجمعیته.»

با دستمالی صورتش را تمیز می‌کند و ادامه می‌دهد: «داره از هم می‌پاشه و مردمش از هم متنفرن و همو می‌کشن؛ هیچ‌کی‌ام تا همه رو به خاک سیاه نشونه، خوش‌حال نمی‌شه یا لااقل اون سال‌ها که این‌شکلی بود.»

ویولا می‌گوید: «من که نمی‌دونم. تا حالا ندیده‌مش. پدر و مادرم...» و حرفش را ناتمام می‌گذارد.

اما من هنوز در فکر تولد در سفینه‌ی فضایی‌ام، یک سفینه‌ی فضایی تمام‌وکمال. در فکر اینکه آدم در حال پرواز بین ستاره‌ها متولد شود و هرجا دلش بخواهد برود. در سیاره‌ی نفرت‌انگیزی گیر نیفتاده باشد که مشخصاً او را نمی‌خواهد. هرجا

دلش بخواهد برود. هرجا به مزاجش خوش نیامد، جای دیگری برود! یعنی در دنیا چیزی باحال‌تر از این هم هست؟!

نفهمیده‌ام که سکوت سر میز حاکم شده‌است. هیلدی دوباره پشت ویولا دست می‌کشد و می‌بینم که چشم‌های ویولا خیس است و بگویی‌نگویی دوباره دارد تاب می‌خورد.

می‌پرسم: «چیه؟ باز چی شده؟»

ویولا فقط ابروهایش را برایم درهم می‌کشد.

می‌گویم: «خب چیه؟»

هیلـدی با لطافت می‌گوید: «فک کنم دیگه به‌انـدازه‌ی کافی راجع به مامان و بابای وی حرف زدیم. گمونم دیگه وقتشه یه‌ذره چشم رو هم بذارین. هم تو، پسر جون و هم تو، دختر جون!»

می‌گویم: «ولی هنوز که دیروقت نیست.»

از پنجره‌ای بیرون را نگاه می‌کنم. خورشید هنوز حتی رو به غروب هم نرفته‌است.

ـ باید راه بیفتیم سمت اون دهکده...

هیلدی می‌گوید: «داردور[1]، فردا صبح، اولین کاری که می‌کنیم اینه که شـماها رو می‌بریم اونجا.»

ـ ولی اون آدما...

هیلـدی با مهربانی، اما محکم می‌گوید: «تو هنوز به دنیام نیومده بودی که من از اینجا مراقبت می‌کردم، پسر جون! خودم از پس هرچی بیاد و نیاد، برمی‌آم.»

دیگر چیـزی نمی‌گویم و هیلدی هـم بحث‌های ولوله‌ام درمـورد آن را نادیده می‌گیرد.

تَم که مشـغول مزه‌مزه‌کردن بلالش اسـت، می‌گوید: «می‌شه بپرسم تو داردور چی‌کار داری؟»

سؤالش را طوری می‌پرسد که از ولوله‌اش کمتر کنجکاو به نظر برسد.

می‌گویم: «فقط باید بریم اونجا.»

ـ جفتتون؟

نگاهی به ویولا می‌اندازم. دیگر گریه نمی‌کند، اما صورتش هنوز پُف دارد. جوابی

1. Farbranch

به سؤال تَم نمی‌دهم.

هیلدی بلند می‌شود و بشقابش را برمی‌دارد و می‌گوید: «خب، اونجا همیشه کار هست؛ شاید توام دنبال همینی. همیشه برای کار تو باغاشون کمک می‌خوان.»

تَم بلند می‌شود و با هیلدی سفره را جمع می‌کنند. ظرف‌ها را به آشپزخانه می‌برند و من و ویولا را به حال خودمان می‌گذارند. صدای حرف‌زدنشان را از اینجا می‌شنویم، اما آن‌قدر آرام حرف می‌زنند و آن‌قدر ولوله کنار صدایشان هست که نمی‌فهمیم چی می‌گویند.

آهسته می‌گویم: «واقعاً به‌نظرت باید شب اینجا بمونیم؟»

اما ویولا، انگارکه فحش داده باشم، با پچ‌پچی خشن جواب می‌دهد: «صرف اینکه فکرا و احساساتم همین‌جور از کله‌م نمی‌ریزه بیرون، دلیل نمی‌شه فکر و احساس نداشته باشم.»

با تعجب رویم را سمت او می‌کنم و می‌گویم: «ها؟!»

ویولا دوباره با عصبانیت زیرلب می‌گوید: «هر دفعه با خودت می‌گی که ای بابا، وجودش پوچه یا درونش هیچی نیست یا شاید بتونم پیش این دو تا بذارمش و برم، من همه رو می‌شنوم، خب؟ همه‌ی تفکرات احمقانه‌تو می‌شنوم، خب؟ خیییلی بیشتر از اونی‌ام که خودم بخوام، می‌فهمم.»

من هم پچ‌پچ‌کنان می‌گویم: «عه، این‌طوریه؟...»

البته ولوله‌ام پچ‌پچ سرش نمی‌شود.

- ... به‌جاش هر دفعه که علیاحضرت به چیزی فکر می‌کنی یا حسی داری یا تفکرات احمقانه به سرت می‌زنه، بنده نمی‌شنوم. پس خیر سرم از کجا چیزی درموردت بدونم، ها؟! از کجا بفهمم چه خبره وقتی همه‌چی رو قایم می‌کنی؟

این بار دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و می‌گوید: «من چیزی رو قایم نمی‌کنم. من عادی‌ام.»

- برای مردم اینجا عادی نیستی، وی خانوم!

- اون‌وقت تو از کجا می‌دونی؟ این‌طور که من می‌بینم، اینا هرچی می‌گن، تو تعجب می‌کنی. اونجایی که بودی، مدرسه نداشتن؟ اصلاً چیزی یادت ندادن؟

با خشم زیرلب می‌گویم: «وقتی آدم زور می‌زنه که فقط زنده بمونه، دیگه تاریخ اون‌قدرام مهم نیست.»

صدای هیلدی از آن‌طرف میز می‌آید: «راستش همون وقت از همیشه مهم‌تره. ضمناً اگه این جروبحث احمقانه ثابت نمی‌کنه که جفتتون خوابتون می‌آد؛ یعنی دیگه اون‌قدر خوابتون می‌آد که منطق سرتون نمی‌شه. یالا!»

من و ویولا به هم چشم‌غره می‌رویم، اما بلند می‌شویم و دنبال هیلدی، به اتاق پذیرایی بزرگی می‌رویم.

مانچی بی‌آنکه بلند شود و دست از سر استخوانی که تَم به او داده بردارد، از گوشه‌ی اتاق پارس می‌کند و می‌گوید: «تادا!»

هیلدی می‌گوید: «خیلی وقت پیش، تو اتاقای مهمونِمون خرت‌وپرتای دیگه گذاشتیم. باید با همین کاناپه‌ها سر کنین.»

با ویولا به او کمک می‌کنیم چند تا پتو و رختخواب دست‌وپا کند. ویولا هنوز اخم‌هایش درهم است. من هم ولوله‌ام سرخ است و وزوز می‌کند.

کارمان که تمام می‌شود، هیلدی می‌گوید: «حالا وقتشه از هم معذرت‌خواهی کنین.»

ویولا می‌گوید: «چی؟ واسه چی؟!»

من هم می‌گویم: «نمی‌فهمم این مسئله چه ربطی به تو داره.»

هیلدی می‌گوید: «هیچ‌وقت قبل از آشتی نخوابین...»

طوری دست‌به‌کمر ایستاده که انگار قرار نیست نظرش را تغییر دهد، بدش هم نمی‌آید کسی سعی کند نظر او را تغییر دهد.

- ... البته اگه می‌خواین دوست بمونین.

من و ویولا چیزی نمی‌گوییم.

هیلدی رو به ویولا می‌پرسد: «جون تو رو اون نجات داد؟»

ویولا پایین را نگاه می‌کند و بالاخره می‌گوید: «آره.»

من هم می‌گویم: «آره، من نجاتش دادم.»

هیلدی می‌گوید: «اونم کنار پل جون تو رو نجات داد، مگه نه؟! ای‌وای!

هیلدی می‌گوید: «آره. ای‌وای. هیچ‌کدومتون فکر نمی‌کنین به جای کار می‌لنگه؟»

بازهم چیزی نمی‌گوییم.

هیلدی آهی می‌کشد و می‌گوید: «خیلی خب. گمونم بشه دو تا بچه‌ی دمِ بلوغو ول کرد تا خودشون از هم معذرت‌خواهی کنن.»

بدون هیچ خداحافظی‌ای، چیزی، راهش را می‌کشد و می‌رود.

من به ویولا پشت می‌کنم و او به من. کفش‌هایم را درمی‌آورم و زیر پتوی روی یکی از «کاناپه»های هیلدی می‌روم که انگار اسمی باکلاس‌تر برای همان مبل خودمان است. ویولا هم همین کار را می‌کند. مانچی هم روی کاناپه‌ی من می‌پرد و کنار پاهایم گلوله می‌شود.

جز صدای ولوله‌ی من و چرق‌چرق آتشی که در این هوای داغ روشن است، صدای دیگری نمی‌آید. بعید می‌دانم هوا تاریک شده باشد، اما نرمیِ کوسن‌هاست و نرمیِ پتو و گرمای بیش از حدِ آتش و من که به همین زودی چشم‌هایم دارد بسته می‌شود.

ویولا از روی کاناپه‌اش در آن‌سوی اتاق صدا می‌زند: «تاد؟!»

کشان‌کشان از دریای خواب بیرون می‌آیم و می‌گویم: «چیه؟»

مدتی چیزی نمی‌گوید، گمانم می‌خواهد معذرت‌خواهی کند.

اما نه.

- توی کتابت نوشته بعد از رسیدن به داردور باید چی‌کار کنی؟

ولوله‌ام کمی سرخ‌تر می‌شود. می‌گویم: «به تو هیچ ربطی نداره که تو کتاب من چی نوشته. کتاب منه، مال خودمه.»

می‌گوید: «یادته توی جنگل نقشه رو نشونم دادی و گفتی باید بریم به این دهکده؟ یادته زیرش چی نوشته بود؟»

- معلومه که یادمه.

- چی نوشته بود؟

صدایش رنگ‌وبوی فضولی ندارد، ظاهراً که ندارد، اما حتماً همین است، درست نمی‌گویم؟! فضولی نیست؟

می‌گویم: «بگیر بخواب، بابا!»

می‌گوید: «نوشته بود داردور. اسم همون‌جایی که باید بریم.»

می‌گویم: «خفه شو.»

ولوله‌ام دوباره دارد به وزوز می‌افتد.

ـ مگه خجالت داره که آدم بلد...

ـ گفتم خفه شوا

ـ من می‌تونم کمکت کنم...

ناگهـان بلند می‌شـوم و مانچـی را از روی کاناپه تالاپ زمیـن می‌اندازم. پتو و ملافه‌ام را زیر بغل می‌گیرم و با قدم‌های محکم به همان اتاقی برمی‌گردم که در آن غذا خوردیم. هر دو را روی زمین می‌اندازم و دراز می‌کشم. حالا یک اتاق با ویولا و سکوت پوچ و پلیدش فاصله دارم.

مانچی هم آنجا پیش او می‌ماند. تعجبی ندارد.

چشم‌هایم را می‌بندم، اما تا مدت‌ها و مدت‌ها خوابم نمی‌برد.

تا اینکه بالاخره می‌برد؛ به‌گمانم.

چـون روی جاده‌ای هسـتم که در مرداب اسـت، اما دهکده‌مان هم هسـت و مزرعه‌مان هم هست و بِن هم هست و کیلیان هم هست و ویولا هم هست و همه هِی می‌گویند: «اینجا چی کار می‌کنی، تاد؟!» و مانچی پارس می‌کند و هِی می‌گوید «تاد! تاد!» و بِن بازویم را می‌گیرد و مرا از در بیرون می‌کشاند. کیلیان دستش را دورم حلقـه می‌کنـد و در طول جاده هُلم می‌دهد. ویولا دارد جعبه‌ی آتشـش را جلـوی درِ خانه‌باغمان کار می‌اندازد و کدخدا با اسـبش صـاف از توی درِ ورودی خانه‌مان بیرون می‌آید و او را زیر پا له می‌کند و کروکودیلی با صورتِ آرون پشت سر بِن بلند می‌شود و من فریاد می‌زنم «نه!» و...

و بلند شده‌ام و نشسته‌ام و همه‌جایم خیس عرق است، قلبم مثل گنجشک پرپر می‌زند و منتظرم کدخدا و آرون را درست بالای سرم ببینم.

اما فقط هیلدی است که می‌گوید: «تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟!»

دم در ایسـتاده و آفتاب صبحگاهی پشت سـرش چنان پرنور است که به‌ناچار دستم را بالا می‌آورم تا جلوی آن را بگیرم.

غرولندکنان می‌گویم: «راحت‌تر بود.»، اما سینه‌ام تالاپ‌تالاپ می‌کوبد.

همان طور کـه ولوله‌ی تازه‌بیدارشـده‌ام را می‌خواند، می‌گوید: «شـک ندارم صبحونه حاضره.»

بوی گوشت گوسفند سرخ‌کرده ویولا و مانچی را از خواب بیدار می‌کند. می‌گذارم مانچی بیرون برود و جیش صبحگاهی‌اش را بکند، اما با ویولا حرفی نمی‌زنم و او

هم با من حرفی نمی‌زند. داریم صبحانه می‌خوریم که تَم وارد می‌شود، احتمالاً مشغول علوفه‌دادن به گوسفندها بوده‌است. من هم اگر خانه بودم، همین کار را می‌کردم.

در دلم می‌گویم خونه.

بگذریم.

تَم می‌گوید: «اخمات تو همه، پسر جون!» و فنجانی قهوه را روبه‌رویم تالاپ روی میز می‌گذارد. آن را که سر می‌کشم ولی سرم را اصلاً بالا نمی‌گیرم.

توی فنجانم می‌گویم: «اون بیرون خبری نیست؟»

تَم جواب می‌دهد: «پرنده پر نمی‌زنه. روز قشنگی‌ام هست.»

نگاهی به ویولا می‌اندازم، اما او مرا نگاه نمی‌کند. در واقع، غذایمان را تمام می‌کنیم، صورتمان را می‌شوریم، لباسمان را عوض می‌کنیم و کیف‌هایمان را جمع‌وجور می‌کنیم، اما یک کلمه هم با هم حرف نمی‌زنیم.

وقتی می‌خواهیم با هیلدی به‌سمت داردور حرکت کنیم، تَم می‌گوید: «جفتتون موفق باشین! خیلی خوبه وقتی دو تا آدم که هیچ‌کدوم هیچ‌کی رو ندارن، با هم دوست می‌شن.»

در جواب این حرفش دیگر هیچ‌کداممان هیچ‌چیز نمی‌گوییم.

سپس هیلدی می‌گوید: «یالا بچه‌ها! داره دیر می‌شه.»

در طول مسیر راه می‌افتیم و مسیرمان پس از مدت نه‌چندان زیادی، به همان جاده‌ای می‌خورد که به‌احتمال زیاد ادامه‌ی جاده‌ی دم پل است.

هیلدی همان طور که کوله‌پشتی کوچکش را بالا می‌کشد، می‌گوید: «اینجا قبلاً جاده‌ی اصلی داردور به پرنتیس‌آباد بود، یا به‌قول قدیمیا، الیزابت نو[1].»

می‌پرسم: «یعنی چی به‌قول قدیمیا؟»

می‌گوید: «پرنتیس‌آبادو می‌گم. قبلاً بهش می‌گفتن الیزابت نو.»

ابروهایم را بالا می‌برم و می‌گویم: «هیچ‌وقت این‌طوری نبوده.»

هیلدی نگاهم می‌کند، به‌تقلید از من ابروهایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «واقعاً نبوده؟ پس حتماً من اشتباه می‌کنم.»

نگاهم را به او می‌دوزم و می‌گویم: «حتماً همین طوره.»

ویولا پوزخند می‌زند. نگاهی به او می‌اندازم که بوی مرگ می‌دهد.

اما او بی‌اعتنا به من، از هیلدی می‌پرسد: «اونجا جایی هست که بشه موند؟»

هیلـدی می‌گویـد: «می‌برمتون پیش آبجی‌م. امسـال شـده معـاون کدخدا، خبر نداری؟»

لگدی به خاک‌وخُل سرِ راهمان می‌زنم و می‌گویم: «بعد چی‌کار می‌کنیم؟»

هیلـدی می‌گوید: «گمونم دسـت خودتون دو تا باشـه. خودتون باید مسـئول سرنوشتتون باشین، مگه نه؟!»

صدای ویولا را می‌شنوم که زیرلب زمزمه می‌کند: «تا الان که نبوده‌ایم.»

جمله‌اش دقیقاً جمله‌ی توی ولوله‌ی من اسـت، چنان‌که هر دو سـرمان را بالا می‌گیریم و نگاهمان به هم گره می‌خورد.

چیزی نمانده‌است لبخند بزنیم، اما نمی‌زنیم.

همان لحظه، صدای ولوله‌ای می‌آید.

هیلدی هم که صدای آن را شنیده، می‌گوید: «آهان! داردور.»

جاده به بالای دره‌ای کم‌ارتفاع می‌رسد.

می‌رسیم.

به دهکده‌ی دیگر، دهکده‌ی دیگری که قرار نبود وجود داشته باشد.

که بِن می‌خواست به آنجا برویم.

که شاید آنجا جانمان در خطر نباشد.

اولیـن چیزی که می‌بینـم، ادامه‌ی جاده اسـت که از لابـه‌لای باغ‌های میوه پایین می‌رود، باغ‌هایی پر از درخت‌های مرتب، منظم و به‌خط‌شـده و راه باریک و دم‌ودستگاه آبیاری که همه با هم از تپه‌ای پایین می‌روند و به چند تا ساختمان و جوی آبی در پایین تپه می‌رسند، جوی آبی آرام و موقر که بی‌شک مثل مار پیش می‌رود تا به همان رودخانه‌ی بزرگ برسد.

همه‌جا هم پر از زن و مرد است.

بیشترشان مشغول کار در باغ‌های میوه‌اند و پیش‌بندهای سنگینِ مخصوص کار بسـته‌اند. همه‌ی مردها آستین‌بلند و همه‌ی زن‌ها دامن بلند پوشیده‌اند و با قمه مشغول چیدن میوه‌ای شبیه میوه‌ی کاج‌اند و سبد این‌طرف و آن‌طرف می‌برند و روی لوله‌های آب‌رسان کار می‌کنند و الی‌آخر.

زن و مرد، مرد و زن.

در کل، به گمانم شاید بیست‌سی تا مرد باشند؛ از مردهای پرنتیس‌آباد کمترند.

اما کسی چه می‌داند چند تا زن‌اند.

در جایی کاملاً متفاوت زندگی می‌کنند.

ولوله (و سکوت)شان مثل مِهی رقیق بالای سرشان شناور است.

دوتا لطفاً و این طور که من می‌بینم داره و مزه‌ی علف و شاید بگه باشه، شایدم نه و اگه کار تا یک تموم بشه، دیگه همیشه می‌تونم و غیره و غیره که تمامی هم ندارد لامصب!

همین جا سر جاده می‌ایستم و مدتی با دهان باز نگاه می‌کنم، هنوز آمادگی پایین رفتن ندارم.

چون عجیب است.

راستش را بخواهید، عجیب‌تر از عجیب است.

همه‌جا خیلی، چه می‌دانم، آرام است، مثل گپ‌وگفتی معمولی که آدم با دوستانش می‌کند؛ هیچ‌چیز نه تصادفی است و نه توهین‌آمیز.

تقریباً هیچ‌کس هم آرزوی چیزی ندارد.

هیچ نشانی از هیچ آرزوی غم‌زده و ناامیدکننده و شکست‌خورده‌ای؛ نه می‌بینم و نه می‌شنوم.

زیرلب به مانچی می‌گویم: «انگار واقعنی دیگه تو پرنتیس‌آباد نیستیم ها!»

هنوز لحظه‌ای نگذشته که از مزرعه‌ای درست کنارمان صدای پرنتیس‌آباد؟ بلند می‌شود.

بعد از چند جای دیگر هم صدا می‌آید. پرنتیس‌آباد؟ و پرنتیس‌آباد؟ و بعد می‌بینم که مردهای توی باغ‌های میوه دیگر نه میوه می‌چینند و نه هیچ. دارند بلند می‌شوند. به ما نگاه می‌کنند.

هیلدی می‌گوید: «بیایین. وانستین. فقط کنجکاون.»

کلمه‌ی پرنتیس‌آباد؟ مثل آتشی که گُر بگیرد، در همه‌ی مزرعه‌ها پخش می‌شود. مانچی خودش را به پاهایم نزدیک‌تر می‌کند. همان طور که راه می‌رویم، همه از همه‌سو بهمان زل می‌زنند. حتی ویولا هم کمی نزدیک‌تر می‌آید تا همه به هم نزدیک‌تر باشیم.

هیلـدی می‌گوید: «جای نگرانی نیس. مسـئله اینه که خیلیـان که می‌خوان باهامون...»

حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد.

مردی در جاده، روبه‌رویمان ایستاده‌است.

قیافه‌اش اصلاً شبیه کسی نیست که بخواهد با ما آشنا شود.

می‌پرسد: «پرنتیس‌آباد؟»

ولوله‌اش با سرعتی ناخوشایند به‌رنگ سرخی ناخوشایند درمی‌آید.

هیلدی می‌گوید: «صبح به‌خیر، متیو[1]! داشتم اینا رو...»

مرد دوباره می‌گوید: «پرنتیس‌آباد.»، اما دیگر لحنش سـؤالی نیست، به هیلدی هم نگاه نمی‌کند.

مستقیم به من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «اینجا جای تو نیست. اصلاًوابداً!»

چنان قمه‌ای هم دستش گرفته که نظیرش را به‌عمرتان ندیده‌اید.

1 Matthew

۱۷
مهمان سرزده در باغ میوه

دستم صاف به پشت کوله‌ام می‌رود؛ سمت چاقوی خودم.

هیلدی همان طور که نگاهش را به مرد دوخته، می‌گوید: «ولش کن، تاد جون! داستان قرار نیست اون‌طوری پیش بره.»

مرد که دارد قمه‌اش را سبک‌سنگین می‌کند و به من زل زده‌است، می‌گوید: «با خودت چی‌چی آوردی تو روستامون، هیلدی؟!»

در سؤالش، واقعاً حس تعجب و...

عذاب است؟

هیلدی پاسخ می‌دهد: «با خودم یه پسربچه آوردم با یه دختربچه که راهشونو گم کرده‌ن. برو کنار، متیو!»

متیو می‌گوید: «من اینجا پسربچه نمی‌بینم.»

خون دارد جلوی چشمش را می‌گیرد. قدش وحشتناک بلند است، شانه‌هایی به‌پهنیِ شانه‌های گاو نر دارد با ابروهایی پرپشت و خیلی پخش‌وپلا که بویی از لطافت نبرده‌است. عینِ‌هو طوفانی متحرک و سخن‌گوست.

- یه مرد پرنتیس‌آبادی می‌بینم؛ یه مرد پرنتیس‌آبادی می‌بینم که لجنِ پرنتیس‌آباد همه‌جای ولوله‌ی پرنتیس‌آبادی‌شو گرفته.

هیلدی می‌گوید: «چیزی که می‌بینی این نیست. از نزدیک‌تر نیگا کن.»

متیو با ولوله‌اش، مثل جفتی دست، وارد ولوله‌ام می‌شود و هُل می‌دهد و با فشار

توی تفکراتم می‌رود و آن را مثل اتاقی به هم می‌ریزد. مثل آتش عصبانی است و جویا و پرولوله. چنان ناموزون است که هیچ از آن سر درنمی‌آورم.

می‌گوید: «خودت که قانونو بلدی، هیلدی!»

قانون؟

هیلدی می‌گوید: «قانون واسه مَرداس.»

لحنش آرام است، انگار از آن‌وقت تا حالا داریم درباره‌ی آب‌وهوا حرف می‌زنیم. یعنی نمی‌بیند ولوله‌ی این مرد همین طور دارد سرخ و سرخ‌تر می‌شود؟ سرخ که رنگ گپ‌وگفت نیست.

– این بچه هنوز مرد نشده.

بدون هیچ فکری می‌گویم: «هنوز بیست‌وهشت روز مونده.»

متیو با عصبانیت می‌گوید: «این عددمددا پشیزی اینجا نمی‌ارزه، پسرا به این قمه‌م که چند روز مونده!»

هیلدی می‌گوید: «آروم باش، متیو!»

لحنش خشک‌تر از آنی است که انتظارش را داشتم. اما برخلاف انتظارم، متیو نگاهی تلخ به او می‌اندازد و قدمی عقب می‌رود. هیلدی با لحنی نرم‌تر می‌گوید: «این پسر از پرنتیس‌آباد دررفته، فرار کرده.»

متیو مردد نگاهی به او می‌اندازد و بعد دوباره به من زل می‌زند، اما قمه‌اش را پایین می‌آورد؛ کمی پایین‌تر.

هیلدی رو به او می‌گوید: «مثل خودت.»

چی شد؟!

بی‌اختیار می‌پرسم: «تو اهل پرنتیس‌آبادی؟»

قمه دوباره بالا می‌رود و متیو جلو می‌آید، حرکتش آن‌قدر ترسناک است که مانچی بنای پارس‌کردن می‌گذارد: «عقب! عقب! عقب!»

متیو از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش غرش‌کنان می‌گوید: «من اهل الیزابت‌نو بودم. هیچ‌وقت اهل پرنتیس‌آباد نبودم. پسرا هیچ‌وقت. اینو یادت باشه.»

این بار صحنه‌هایی واضح‌تر در ولوله‌اش می‌بینم. صحنه‌هایی محال، صحنه‌هایی دیوانه‌وار که مثل سیل روان می‌شود، انگار دست خودش نباشد. صحنه‌هایی به‌مراتب بدتر از بدترینِ ویدئوهای غیرمجازی که آقای هامار دزدکی به بزرگ‌ترین

و چموش‌ترین پسرهای دهکده نشان می‌داد، همان‌هایی که در آن بعضی‌ها انگار واقعاً می‌مُردند، اما هیچ‌طوری نمی‌شد اطمینان پیدا کرد که واقعی است یا نه. تصاویر و کلمات و خون و داد و فریاد و...

هیلدی فریاد می‌زند: «بس کن! خودتو نگه دار، متیو لایل[1]! گفتم خودتو نگه دار.»

ولوله‌ی متیو آرام می‌گیرد. تقریباً ناگهانی آرام می‌گیرد، اما هنوز متلاطم است. نصف تَم هم نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد؛ بااین‌حال، بازهم از تمام مردهای پرنتیس‌آباد بهتر است.

اما همین‌که به آن فکر می‌کنم، قمه‌ی متیو دوباره بالا می‌رود. می‌گوید: «اسم اون دهکده رو تو دهکده‌ی ما به زبون نمی‌آری ها، پسر! اگه عقل داشته باشی، نمی‌آری.»

هیلدی می‌گوید: «تا وقتی من زنده‌م، مهمونای من تهدید نمی‌شن. شیرفهم شد؟»

لحنش بُران است و واضح.

متیو نگاهی به او می‌اندازد. نه سری به‌تأیید تکان می‌دهد و نه «بله»ای می‌گوید، اما همه می‌دانیم که شیرفهم شده‌است. البته از این بابت خیلی خوش‌حال نیست. ولوله‌اش هنوز به من سیخونک می‌زند و فشار می‌آورد. اگر می‌توانست، سیلی هم می‌زد. دست‌آخر نگاهش سمت ویولا می‌رود.

قمه‌اش را سمت او می‌گیرد و می‌گوید: «اون‌وقت ایشون کی باشن؟»

اما بعد همه‌چیز چنان یک‌دفعه‌ای اتفاق می‌افتد که خودم هم دیر می‌فهمم؛ قسم می‌خورم.

یک لحظه همان جا عقب‌تر از همه‌ام، بعد تا چشم باز می‌کنم، می‌بینم بین متیو و ویولا ایستاده‌ام، چاقویم را سمت متیو گرفته‌ام، ولوله‌ام مثل بهمن فرومی‌ریزد و دهانم می‌گوید: «به نفعته که دو قدم ازش دور شی و به نفعته که بجنبی.»

هیلدی فریاد می‌زند: «تاد!»

مانچی هم پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد!»

ویولا هم فریاد می‌زند: «تاد!»

1. Lyle

اما شده‌است دیگر. چاقویم را سمت او گرفته‌ام و قلبم چنان می‌زند که انگار بالاخره فهمیده دارم چه‌کار می‌کنم.

اما متیو عقب نمی‌رود.

پس چی می‌شود؟

متیو قمه‌اش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «بهم بگو چرا، بچه‌پرنتیسی! چرا باید یه همچین کاری کنم.»

هیلدی می‌گوید: «بسه!»

این بار در صدایش چیزی هست، چیزی مثل تحکم، چنان‌که متیو کمی صورت درهم می‌کشد. هنوز قمه‌اش را بالا نگه داشته‌است، هنوز به من چشم‌غره می‌رود، به هیلدی چشم‌غره می‌رود، ولوله‌اش هم مثل زخم زق‌زق می‌کند.

صورتش کمی جمع می‌شود.

به‌جای آن‌همه کاری که می‌تواند بکند، می‌زند زیر گریه.

برافروخته می‌شود. با عصبانیت زور می‌زند که جلوی خودش را بگیرد، اما بازهم با آن هیکل گنده‌ی گاومیشی‌اش، با قمه‌ی در دستش، گریه می‌کند.

چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتم.

هیلدی می‌گوید: «چاقو رو بگیر اون‌ور، تاد جون!»

لحنش کمی آرام‌تر شده‌است.

متیو قمه‌اش را روی زمین می‌اندازد و بازویش را دور صورتش حلقه می‌کند. فین‌فین می‌کند، زار می‌زند و ناله سر می‌دهد. نگاهی به ویولا می‌اندازم. او هم همان طور به متیو زل زده‌است، احتمالاً او هم مثل من گیج شده‌است.

من هم چاقو را پایین می‌آورم، اما ول نمی‌کنم؛ فعلاً ول نمی‌کنم.

متیو چند تا نفس عمیق می‌کشد. همه‌جای ولوله‌اش درد و اندوه است. خشم هم هست، خشم از اینکه جلوی همه، کنترلش را از دست داده‌است. می‌گوید: «این قضیه باید تموم می‌شد.»

سرفه‌ای می‌کند و دوباره می‌گوید: «خیلی وقت پیش باید تموم می‌شد.»

هیلدی می‌گوید: «می‌دونم.» و جلو می‌رود و دستی روی بازویش می‌گذارد. می‌گویم: «داستان چیه؟»

هیلدی می‌گوید: «تو بهش فکر نکن، تاد جون! پرنتیس‌آباد سرگذشت

ناراحت‌کننده‌ای داره.»

می‌گویم: «تَم هم همینو گفت. انگار خودم نمی‌دونم.»

متیو سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «تو هیچی نمی‌دونی، پسر!»

دوباره دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد.

هیلدی می‌گوید: «خیلی خب، دیگه بسه. این پسر دشمنت نیست...»

نگاهی به من می‌اندازد، چشم‌هایش را کمی گِرد کرده‌است.

ـ ... برای همینم الان چاقوشو می‌گیره اون‌ور.

یکی‌دو بار چاقو را در دستم می‌چرخانم، اما در نهایت، دستم را سمت کوله‌پشتی‌ام می‌برم و چاقو را پشت آن می‌گذارم. متیو دوباره به من چشم‌غره می‌رود، اما این بار واقعاً خودش را پس می‌کِشد. کنجکاو می‌شوم بدانم این هیلدی کیست که متیو از او حرف‌شنویی دارد.

هیلدی می‌گوید: «اینا جفتشون عین بَره بی‌آزارن، متیو جون!»

متیو به‌تلخی می‌گوید: «هیچ‌کی بی‌آزار نیست.»

برای بار آخر، با بغض دماغش را بالا می‌کشد و دوباره قمه‌اش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «هیچ‌کیِ هیچ‌کی.»

رویش را برمی‌گرداند و با قدم‌های بلند، سمت باغ برمی‌گردد و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند.

بقیه هنوز همان طور به ما زل زده‌اند.

هیلدی چرخی می‌زند و به آن‌ها می‌گوید: «دست بجنبونین که شب شد. بعداً وقت واسه سلام و احوالپرسی هست.»

کارگرها جلوی چشم من و ویولا، سمت درخت‌هایشان و سبدهایشان و چیزمیزهای دیگرشان برمی‌گردند. بعضی‌هایشان هنوز نگاهشان به ماست، اما بیشترشان دوباره مشغول کار می‌شوند.

می‌پرسم: «تو اینجا رئیسی، چیزی هستی؟»

ـ یه چیزی هستم، تاد جون! بیا، هنوز شهرو ندیدین.

ـ قضیه‌ی این قانون که می‌گفت چیه؟

می‌گوید: «قصه‌ش درازه، پسر جون! بعداً برات تعریف می‌کنم.»

اینجا فقط آدم می‌بینم، بااینکه جاده کماکان برای عبور چند نفر آدم و

دم‌ودستگاه و اسب‌هایشان به‌اندازه‌ی کافی پهن است. از اینجا به‌بعد هم جاده کمی پیچ می‌خورد و از وسط چند تا باغ میوه‌ی دیگر، از دامنه‌ی همین تپه‌ی کوچک رد می‌شود و پایین می‌رود.

دو زن که سبدهایشان پُر شده، جلوتر از ما از جاده عبور می‌کنند و چشم از ما برنمی‌دارند. ویولا می‌پرسد: «این چه میوه‌ایه؟»

هیلدی جواب می‌دهد: «کاج تاج‌دار؛ مثل شیکر شیرینه و پُرِ ویتامین.»

می‌گویم: «اسمشم نشنیده‌م.»

هیلدی می‌گوید: «آره، خب. قرارم نیست شنیده باشی.»

کلی درخت می‌بینم که برای شهری با جمعیت زیر پنجاه نفر بیش از حد زیاد است. می‌پرسم: «اینجا فقط از همینا می‌خورین؟»

هیلدی می‌گوید: «معلومه که نه. با دهکده‌های دیگه‌ی پایین همین جاده تجارت می‌کنیم.»

تعجب چنان در ولوله‌ام آشکار می‌شود که حتی ویولا هم خنده‌ی مختصری می‌کند.

هیلدی می‌پرسد: «مگه خیال کرده‌ی تو کل دنیای نو فقط همین دو تا دهکده‌ان؟»

می‌گویم: «نه...»، حس می‌کنم صورتم سرخ شده‌است.

ـ ... ولی همه‌ی دهکده‌های دیگه توی جنگ از بین رفتن.

هیلدی می‌گوید: «هوم.» و لب پایینی‌اش را گاز می‌گیرد و سری تکان می‌دهد، اما دیگر هیچ‌چیز نمی‌گوید.

ویولا آهسته می‌گوید: «ممکنه گریزگاه[1] باشه؟»

می‌پرسم: «چی گریزگاهه؟»

ویولا می‌گوید: «اون‌یکی دهکده.» نمی‌شود گفت به من نگاه می‌کند.

ـ ... گفتی توی گریزگاه برای ولوله درمون هست.

هیلدی می‌گوید: «هه. همه‌ش شایعه و حدس و گمانه، بابا!»

می‌پرسم: «گریزگاه واقعاً اسم یه جاییه؟»

هیلدی می‌گوید: «بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین دهکده‌س. تو دنیای نو، اونجا

1 Haven

شبیه‌ترین جا به یه شهر بزرگ واقعیه. خیلی از اینجا دوره. جای دهاتیایی مثل ما نیست.»

دوباره می‌گویم: «اسمشم نشنیده‌م.»

هیچ‌کدامشان در جواب این حرفم چیزی نمی‌گویند؛ حس می‌کنم مراعاتم را می‌کنند. ویولا از بعد از ماجرای من و متیو و چاقو، به‌معنای واقعی نگاهم نکرده‌است. راستش را بگویم، خودم هم نمی‌دانم درمورد آن چه فکری بکنم.

برای همین، هرسه به راه‌رفتن ادامه می‌دهیم.

در داردور، شاید سرجمع هفت ساختمان باشد. از پرنتیس‌آباد کوچک‌تر است، فقط هم ساختمان است. بااین‌حال، متفاوت هم هست. حس می‌کنم از دنیای نو بیرون آمده و به‌کل وارد دنیایی دیگر شده‌ام.

اولین ساختمانی که از کنار آن می‌گذریم، کلیسایی سنگی و کوچک است. سرزنده است و تمیز و باز. هیچ شباهتی به آن تاریک‌خانه‌ای ندارد که آرون در آن موعظه می‌کرد. بعد از آن، یک مغازه‌ی خرت‌وپرت‌فروشی است که کنارش یک مکانیکی به چشم می‌خورد، اما من این دوروبر چیزی نمی‌بینم که بشود اسمش را ماشین‌آلات سنگین گذاشت. حتی دوچرخه هم ندیده‌ام؛ حتی دوچرخه‌ی خراب. اینجا ساختمانی هست که شبیه سالن اجتماعات است. ساختمانی دیگر هم هست که علامت مار دکترها روی در آن به چشم می‌خورد، به‌علاوه‌ی دو ساختمان انبارمانند دیگر که احتمالاً واقعاً هم انبارند.

هیلدی می‌گوید: «چنگی به دل نمی‌زنه، ولی خونه‌س دیگه.»

می‌گویم: «خونه‌ی تو که نه. خونه‌ی تو خیلی از اینجا دوره.»

هیلدی می‌گوید: «بیشتر مردم همین طورن. آدم حتی اگه عادتم کرده باشه، باز حس خوبیه که فقط ولوله‌ی عزیزترین آدم زندگی‌ش دوروبر خونه‌ش باشه. اینجا یه‌ذره شلوغ‌پلوغه.»

گوش می‌دهم ببینم شلوغ‌پلوغ یعنی چی، اما اینجا هیچ شباهتی با پرنتیس‌آباد ندارد. بله، داردور هم ولوله دارد؛ مردها مشغول کاروبار خسته‌کننده‌ی هرروزشان هستند و وِروِر وِروِر تفکرات بی‌معنی‌شان را بیرون می‌ریزند، تق‌تق‌تق و دوازده تاشوهفت تا می‌خرم و آوازخوندنشو ببین، تو فقط ببین و امشب باید مرغدونی رو درست کنیم و باورکن از روش می‌افته و غیره و غیره و غیره، اما برای من

آن‌قدر معمولی و بی‌خطر است که در مقایسه با ولوله‌ی سیاه همیشگی‌مان، مثل حمام‌کردن می‌ماند.

هیلدی می‌گوید: «نه بابا! سیاهم می‌شه، تاد جون! مردا هنوز صبر دارن؛ زن‌ها هم همین طور.»

نگاهی به دوروبرم می‌اندازم و می‌گویم: «بعضیا می‌گن ادب حکم می‌کنه که آدم مدام به ولوله‌ی مردا گوش نده.»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «کاملاً همین طوره، پسر جون! ولی تو که هنوز مرد نشده‌ی. خودت گفتی.»

از قسمت مرکزی دهکده می‌گذریم. چند مرد و زن این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. بعضی‌هایشان به‌نشانه‌ی احترام کلاهشان را برمی‌دارند، بیشترشان همین طور به ما زل زده‌اند.

من هم به آن‌ها زل می‌زنم.

آدم اگر به‌دقت گوش کند، صدای قسمت‌های زن‌دارِ دهکده را هم به همان وضوح قسمت‌های مرددارِ آن می‌شنود. زن‌ها مثل تخته‌سنگ‌هایی‌اند که ولوله روی آن‌ها می‌پاشد. آدم همین که عادت کند، سکوت آن‌ها را هم که مثل نقطه‌چین همه‌جا پخش شده‌است، احساس می‌کند. البته سکوت ویولا و هیلدی ده‌برابر از بقیه بیشتر است، اما حاضرم شرط ببندم که اگر همین جا بایستم و صبر کنم، می‌توانم دقیق بگویم در هر ساختمان چند تا زن هست.

اما بین سروصدای این‌همه مرد، یک چیزی بگویم؟

سکوت زن‌ها به‌اندازه‌ی نصف سروصدای مردها هم ملالت‌بار نیست.

همان لحظه، چند تا کوتوله می‌بینم که از پشت بوته‌ای ما را تماشا می‌کنند.

بچه!

بچه‌هایی کوچک‌تر از من، کم‌سن‌وسال‌تر از من.

اولین بچه‌هایی که به‌عمرم می‌بینم.

زنی سبدبه‌دست متوجه آن‌ها می‌شود و با دست، اشاره‌ای تند می‌کند. هم‌زمان هم اخم‌هایش را درهم می‌کشد و هم لبخند می‌زند. بچه‌ها هم خندان فرار می‌کنند و می‌دوند پشت کلیسا.

من هم رفتنشان را تماشا می‌کنم. سینه‌ام کمی فشرده می‌شود.

هیلدی از پشت سرم بلند صدا می‌زند: «نمی‌آی؟»

همان طور که مسیر دویدن بچه‌ها را تماشا می‌کنم، می‌گویم: «چرا!»

برمی‌گردم و دنبال هیلدی می‌روم، اما رویم هنوز همان‌ور است.

بچه! بچه‌ی واقعی! اینجا آن‌قدر امن است که بچه هم پیدا می‌شود. ناخودآگاه کنجکاو می‌شوم بدانم ویولا اینجا، بین این‌همه مردی که ظاهراً خوب‌اند، بین این‌همه زن و بچه، احساس می‌کند در خانه است یا نه؟ جای خودم که مشخصاً اینجا امن نیست، اما ناخودآگاه کنجکاو می‌شوم بدانم آیا ویولا جایش امن است؟

حاضرم شرط ببندم که امن است.

نگاهی به ویولا می‌اندازم و لحظه‌ای می‌بینم که رویش را برمی‌گرداند.

هیلدی ما را آورده‌است جلوی آخرین خانه‌ی خط ساختمان‌های داردور. خانه چند تایی پله دارد که از قسمت جلویی آن بالا می‌رود. پرچمی کوچک هم از نوک میله‌ای در جلوی آن آویزان است.

می‌ایستم.

می‌گویم: «اینجا خونه‌ی کدخداست. مگه نه؟!»

هیلدی همان طور که از پله‌ها بالا می‌رود و پوتین‌هایش را محکم روی سطح چوبی پله‌ها می‌کوبد، می‌گوید: «معاون کدخدا. آبجیِ من.»

زنی در را باز می‌کند و می‌گوید: «و آبجیِ من.»

نسخه‌ای تُپُل‌تر، جوان‌تر و اخموتر از خودِ هیلدی است.

هیلدی می‌گوید: «فرانسیا[1].»

فرانسیا می‌گوید: «هیلدی!»

سری برای هم تکان می‌دهند. نه همدیگر را بغل می‌کنند و نه با هم دست می‌دهند، فقط سر تکان می‌دهند.

فرانسیا همان طور که ما را وارانداز می‌کند، می‌گوید: «این دیگه چه‌جور دردسریه آوردی توی روستای من؟»

هیلدی ابروهایش را بالا می‌برد و با لبخند می‌پرسد: «حالا دیگه شده روستای تو؟»

رویش را سمت ما می‌کند و ادامه می‌دهد: «همون‌طور که به متیو لایل هم گفتم، اینا دو تا بچه‌ن که از ناامنی دررفته‌ن و به اینجا پناه آورده‌ن.»

دوباره سر برمی‌گرداند سمت خواهرش و اضافه می‌کند: «داردورم اگه پناهگاه نیست، پس چیه، آبجی؟!»

فرانسیا دست‌به‌سینه می‌شـود، به ما نگاه می‌کند و می‌گوید: «منظورم که اینا نبود. منظورم لشکریه که داره دنبالشون می‌آد.»

۱۸

داردور

می‌گویم: «لشکر؟»

درجا دل‌وروده‌ام به هم می‌پیچد. ویولا هم هم‌زمان با من همین را می‌گوید، اما این بار اصلاً خنده‌دار نیست.

هیلدی اخم‌هایش را توی هم می‌کشد و می‌پرسد: «کدوم لشکر؟»

فرانسیا جواب می‌دهد: «از سمت زمینای دورمون شایعه شده که اون‌ورِ رودخونه دارن لشکر جمع می‌کنن، لشکر مردای اسب‌سوار، مردای پرنتیس‌آبادی.»

هیلدی لب‌هایش را غنچه می‌کند و می‌گوید: «همه‌ش پنج تا دونه مرد اسب‌سوار بودن. لشکر کجا بود؟ آدمای کلانتر اومده بودن دنبال این دو تا رفیقمون.»

به‌نظر بعید می‌آید فرانسیا متقاعد شده باشد. هرگز ندیده‌ام کسی این‌قدر محکم دست‌به‌سینه بایستد.

هیلدی ادامه می‌دهد: «راه عبور از دره‌ی رودخونه‌م که تعطیل شده؛ پس حالاحالاها کسی دوروبر داردور نمی‌آد.»

دوباره ما را نگاه می‌کند.

- لشکرا

سری می‌جنباند و زمزمه می‌کند: «اسیر شدیم هاا»

فرانسیا می‌گوید: «آبجی! اگه خطری وجود داشته باشه، وظیفه‌ی منه که...»

هیلدی پشت چشمی برایش نازک می‌کند و می‌گوید: «واسه من وظیفه‌وظیفه نکن ها! آبجی!»

از کنار فرانسیا رد می‌شود و درِ ورودیِ خانه را باز می‌کند.

ـ وظیفه‌ی تو رو خودِ من درست کردم. یالا بچه‌ها! بریم تو.

من و ویولا تکان نمی‌خوریم. فرانسیا هم به ما تعارفی نمی‌کند.

مانچی کنار پاهایم پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

نفسی عمیق می‌کشم و از پله‌ها بالا می‌روم. رو به فرانسیا می‌گویم: «چه خبر، خاتون؟!»

ویولا از پشت سرم آهسته می‌گوید: «خانوم.»

مـن هم بدون معطلی حرفم را تصحیح می‌کنم: «چه خبـر، خانوم؟! من تادم. اینم ویولاست.»

فرانسیا هنوز همان طور دست‌به‌سینه ایستاده‌است، انگار قرار است بابت این کار جایزه بگیرد. می‌گویم: «واقعاً همه‌ش پنج نفر بودن.»، اما کلمه‌ی لشکر همه‌جای ولوله‌ام طنین می‌اندازد.

فرانسـیا می‌گوید: «اون‌وقت باید همین طوری به تو اعتماد کنم؟ به پسری که تحت تعقیبه؟»

نگاهی به ویولا می‌اندازد که همان طور پای پله‌ها منتظر ایستاده‌است.

ـ ولی تو یکی رو می‌تونم تصور کنم از چی دررفته‌ی.

هیلدی که همان طور در را برایمان باز نگه داشـته، می‌گوید: «بابا! ببند دیگه، فرانسیا!»

فرانسـیا رویش را برمی‌گرداند و هیلدی را از سر راهش کنار می‌زند و می‌گوید: «دیگه اجازه‌ی ورود به خونه‌ی خودم دست خودمه، خیلی ممنون.»

بعد رو به ما می‌گوید: «خب دیگه، اگه می‌آیین، زود باشین.»

و اینجاسـت که اولین نشـانه از مهمان‌نوازی داردوری‌هـا را می‌بینیم. داخل می‌رویم. فرانسیا و هیلدی پیش خودشان سرِ این مسئله جروبحث می‌کنند که آیا فرانسـیا جایی دارد که ما بتوانیم هرچقدر می‌خواهیم، بمانیم یا نه. هیلدی برنده می‌شـود و فرانسیا من و ویولا را به طبقه‌ی بالا می‌برد و اتاق‌هایی کوچک را کنار هم نشانمان می‌دهد.

خاطرنشان می‌کند: «سگت باید بیرون بخوابه.»

- ولی اون که...

فرانسیا می‌گوید: «سؤالی نبود!» و از اتاق بیرون می‌رود.

من هم به‌دنبالش به راهرو می‌روم. بی‌آنکه رویش را برگرداند، از پله‌ها پایین می‌رود. هنوز یک دقیقه نشده، دوباره صدای جروبحث او با هیلدی بلند می‌شود، هرچند زور می‌زنند صدایشان را بالا نبرند. ویولا هم از اتاقش بیرون می‌آید تا گوش کند. لحظه‌ای همان جا می‌ایستیم و فکر می‌کنیم.

می‌پرسم: «نظرت چیه؟»

نگاهم نمی‌کند. بعد انگار تصمیم می‌گیرد نگاهم کند و همین کار را هم می‌کند.

می‌گوید: «نمی‌دونم. نظر خودت چیه؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «به‌نظر بعید می‌آد از دیدنمون خوش‌حال باشه، ولی بازم خیلی وقت بود این‌قدر احساس امنیت نکرده بودم و سقفی بالای سرم نبود. تازه، بِن هم می‌خواست بیاییم اینجا.»

که حقیقت دارد، اما بازهم مطمئن نیستم کار درستی است یا نه.

ویولا دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل می‌کند. هم عینِ‌هو فرانسیا شده‌است، هم هیچ شباهتی به فرانسیا ندارد. می‌گوید: «می‌فهمم چی می‌گی.»

- پس گمونم فعلاً همین جا موندگاریم.

ویولا می‌گوید: «آره، فعلاً.»

دوباره کمی به جروبحث آن دو گوش می‌دهیم.

ویولا می‌گوید: «کاری که اونجا کردی...»

بلافاصله حرفش را قطع می‌کنم: «احمقانه بود. نمی‌خوام درموردش صحبت کنم.»

صورتم دارد سرخ می‌شود؛ برای همین عقب می‌روم و به اتاق کوچکم برمی‌گردم. همان جا می‌ایستم و لبم را می‌جوم. فضای اتاق جوری است که انگار زمانی پیرمردی، پیرزنی، چیزی در آن زندگی می‌کرده‌است. بویش هم بگویی‌نگویی همین را می‌گوید، اما لااقل تختخوابی واقعی دارد. سمت کوله‌پشتی‌ام می‌روم و آن را باز می‌کنم.

دوروبرم را می‌پایم تا مطمئن شوم کسی دنبالم داخل اتاق نیامده‌است و بعد

کتاب را بیرون می‌کشم. صفحه‌ی نقشه را باز می‌کنم و ردِ فلش‌هایی را می‌گیرم که از مرداب پایین می‌آیند، ردِ رودخانه‌ی آن‌طرف دره را. پُلی در نقشه نیست، اما این دهکده چرا. زیرش هم کلمه‌ای به چشم می‌خورد.

زیرلبی می‌خوانم: «داد. داد، رود.»

که به‌گمانم همان داردور باشد.

نگاهی به صفحه‌ی پشت نقشه می‌اندازم که پر از نوشته است و تندی نفسم را از دماغم بیرون می‌دهم. عبارتِ «باید خبرشان کنی» (معلوم است. معلوم است دیگر، خودم می‌دانم!) با خطی که زیرش کشیده شده، دوباره به چشمم می‌خورد. اما همان طور که ویولا هم گفت، کی را خبر کنم؟ اهالی داردور را؟ هیلدی را؟

می‌گویم: «خبر چی رو؟»

کتاب را ورق می‌زنم و صفحه‌هایی می‌بینم پر از چیزمیز، همان طور صفحه پشت صفحه؛ همه‌جا کلمه است و کلمه است و کلمه است و کلمه. انگار آن‌قدر ولوله روی کاغذ ریخته باشند که دیگر نشود از آن سر درآورد. آخر خبر این‌همه چیزمیز را چطور بدهم؟

زیرلب می‌گویم: «وای، بِن! با خودت چه فکری کرده بودی؟!»

هیلدی از پایین پله‌ها بلند صدا می‌زند: «تادا! وی!»

کتاب را می‌بندم و به جلد آن نگاه می‌کنم.

بعداً، بعداً می‌پرسم.

حتماً می‌پرسم.

بعداً.

کتاب را کنار می‌گذارم و از پله‌ها پایین می‌روم. ویولا قبل از من رفته و منتظر است. هیلدی و فرانسیا هم منتظرند. فرانسیا دوباره دست‌به‌سینه شده‌است.

هیلدی می‌گوید: «من باید برگردم سر مزرعه‌م، بچه‌ها! کلی کار دارم که انجام‌دادنش به نفع همه‌س، ولی فرانسیا قبول کرده که امروز هوای شماها رو داشته باشه. منم شب برمی‌گردم ببینم اوضاعتون چطوره.»

من و ویولا نگاهی به یکدیگر می‌اندازیم، ناگهان دوست نداریم هیلدی برود.

فرانسیا اخم‌هایش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «دستتون درد نکنه دیگه. حالا شاید آبجی‌م یه چیزایی درموردم بهتون گفته باشه، ولی هیولا که نیستم.»

می‌گویم: «ولی هیلدی درموردت...»، اما جلوی خودم را می‌گیرم، البته ولوله‌ام بقیه‌ی جمله را برایم تمام می‌کند. هیچی نگفته.

فرانسیا می‌گوید: «آره، خب. طبیعیه.» و به هیلدی چشم‌غره می‌رود، اما به‌نظر بعید می‌آید خیلی به او برخورده باشد. می‌گوید: «فعلاً می‌تونین اینجا بمونین. باباجون و عمه‌جون خیلی وقته مُرده‌ن و دیگه‌م خیلی سرِ اتاقاشون دعوا نیست.»

حق با من بود؛ اتاق پیرپاتالی.

فرانسیا اضافه می‌کند: «ولی اهالی دار دور کاری‌ان.»

اول به من و بعد به ویولا نگاه می‌کند و دوباره از اول.

ـ شماهام باید خرج خودتونو درآرین، حتی اگه برنامه‌ریزیاتون یکی‌دو روز بیشتر طول نکشه.

ویولا می‌گوید: «هنوز درست نمی‌دونیم.»

فرانسیا می‌گوید: «پففف. درضمن، اگه بعد از برداشت میوه‌م هنوز اینجا باشین، باید برین مدرسه.»

با تعجب می‌پرسم: «مدرسه؟»

هیلدی می‌گوید: «مدرسه و کلیسا. البته اگه خیلی اینجا موندگار شین.»

به‌گمانم دوباره دارد ولوله‌ام را می‌خواند.

ـ قراره خیلی اینجا موندگار شین؟

من چیزی نمی‌گویم و ویولا چیزی نمی‌گوید و فرانسیا دوباره پففف می‌کند.

همین‌که فرانسیا رویش را سمت هیلدی می‌کند، ویولا می‌گوید: «فرانسیا خانوم! یه لحظه.»

فرانسیا که انگار جا خورده‌است، می‌گوید: «فرانسیای خالی، بچه! چی شده؟»

ـ جایی هست که بتونم ازش به سفینه‌مون پیغام بدم؟

فرانسیا می‌پرسد: «سفینه‌تون؟ ینی همون کشتی مهاجرتی که افتاده اون تَه‌مَها تو تاریکیِ جنگل؟»

لب‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد و ادامه می‌دهد: «با کلی آدم...؟»

ویولا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «قرار بود به بقیه گزارش بدیم. خبر بدیم که چی پیدا کرده‌یم.»

صدای ویولا چنان آرام است و صورتش چنان چشم‌انتظار و امیدوار، چنان با

آغوش باز آماده‌ی استقبال از ناامیدی است که دوباره آن حس شدید ناراحتی بر من چیره می‌شود و تمام ولوله‌ام را در خودش غرق می‌کند؛ مثل اندوه، مثل گم‌شدن. دستم را روی پشتیِ یکی از کاناپه‌ها می‌گذارم تا تعادلم به هم نخورد.

هیلدی می‌گوید: «ای بابا، دختر جون!»، لحنش دوباره به‌طرزی مشکوک لطیف است.

ـ ... گمونم وقتی‌ام که اومدین گشت بزنین، می‌خواستین با ما، دنیای نویی‌ها ارتباط بگیرین، نه؟

ویولا می‌گوید: «آره، ولی کسی جواب نداد.»

هیلدی و فرانسیا برای هم سری تکان می‌دهند. فرانسیا می‌گوید: «فک کنم یادت رفته که ما مهاجرای کلیسا بودیم؛ از مسائل دنیایی فرار کردیم تا واسه خودمون یه مدینه‌فاضله بسازیم. وقتی‌ام که مشغول زندگی شدیم، این ماشینا و دم‌ودستگاها رو کلاً ول کردیم.»

چشم‌های ویولا از قبل هم کمی گردتر می‌شود. می‌پرسد: «یعنی هیچ راهی برای ارتباط با کسی ندارین؟»

فرانسیا جواب می‌دهد: «با دهکده‌های دیگه‌م ارتباط نداریم، بقیه که بماند.»

هیلدی در ادامه‌ی حرف خواهرش می‌گوید: «ما کشاورزیم، دختر جون! کشاورز ساده‌ایم؛ دنبال سبک زندگی ساده‌تریم. اصلاً از همون اولم اون‌همه راهو اومدیم برای همین. اومدیم تا چیزایی رو که واسه پیرهامون اون‌قدر دردسر درست می‌کرد، بریزیم دور.»

با انگشت روی میزی ضربه می‌زند و ادامه می‌دهد: «البته اون‌طور که می‌خواستیم پیش نرفت.»

فرانسیا می‌گوید: «واقعاً دیگه انتظار نداشتیم کس دیگه‌ای بیاد. وقتی اومدیم، دنیای کهن جوری بود که نمی‌شد همچین انتظاری داشت.»

ویولا می‌گوید: «یعنی من اینجا گیر افتاده‌م؟»، صدایش کمی می‌لرزد.

هیلدی می‌گوید: «تا کشتی‌ت برسه، آره، متأسفانه!»

فرانسیا می‌پرسد: «چقد از اینجا دورن؟»

ویولا آهسته می‌گوید: «ورود سامانه ۲۴ هفته‌ی دیگه‌ست. چهار هفته بعدش

حضیضه[1]. دو هفته بعدشم انتقال مداری.»

فرانسیا می‌گوید: «متأسفم، دختر جون! انگار یه هفت ماهی مهمون مایی.»

ویولا رویش را از همه‌ی ما برمی‌گرداند. مشخصاً در تلاش است این خبر را هضم کند.

طی هفت ماه، خیلی اتفاق‌ها ممکن است بیفتد.

هیلدی لحنی شاد به صدایش می‌دهد و می‌گوید: «خیلی خب دیگه. شنیده‌م تو گریزگاه همه‌چی پیدا می‌شه، ماشین و خیابون شهری و اون‌قدر مغازه که دیگه جای سوزن‌انداختنم نیست. شاید بد نباشه قبل از اینکه زانوی غم بغل بگیری، به اونجام یه سری بزنی ها؟!»

هیلدی با چشم به فرانسیا اشاره‌ای می‌کند و فرانسیا می‌گوید: «تاد جون! چطوره بریم یه کاری واست تو انبار دست‌وپا کنیم ها؟! قبلاً تو مزرعه کار می‌کردی دیگه، مگه نه؟!»

می‌گویم: «ولی...»

اما فرانسیا می‌گوید: «خیلی کارا هست که باید تو مزرعه انجام بشه و مطمئنم تو همه‌شونو بلدی...»

فرانسیا همان طور حرف می‌زند و مرا از درِ پشتی بیرون می‌برد. نگاهی به پشت سرم می‌اندازم و هیلدی را می‌بینم که با مهربانی دارد به ویولا دل‌داری می‌دهد، دوباره دارند حرف می‌زنند و من نمی‌شنوم.

فرانسیا در را پشت سرمان می‌بندد و من و مانچی را از راه جاده‌ی اصلی به یکی از بزرگ‌ترین انبارهایی می‌برد که در راهِ آمدن دیده بودم. چند تا مرد می‌بینم که گاری‌هایشان را سمت ورودیِ اصلیِ انبار می‌کشند. مرد دیگری هم هست که دارد سبدهای میوه‌ی باغ را خالی می‌کند.

فرانسیا می‌گوید: «اینجا انبار شرقیه که محصولات آماده‌ی فروشو توش نگه می‌داریم. همین جا بمون.»

من منتظر می‌مانم و او پیش همان مردی می‌رود که دارد سبدها را از روی گاری پیاده می‌کند. مدتی حرف می‌زنند. پرنتیس‌آباد؟ را واضحِ واضح در ولوله‌ی

---

۱. Perihelion: موقعیتی در مدار هر جرم آسمانی به دور خورشید که در آن، جرم موردنظر نزدیک‌ترین فاصله را از مرکز خورشید دارد. ـم.

مرد می‌بینم. موج ناگهانیِ احساساتِ پشت آن را هم می‌بینم، احساساتی که متفاوت با قبل است. اما پیش از آنکه بتوانم شناسایی‌اش کنم، از بین می‌رود و فرانسیا برمی‌گردد.

ـ ایوان[1] گفت می‌تونی پشت انبارو جارو بکشی.

تکرار می‌کنم: «جارو بکشم؟!»، بگویی‌نگویی بهم برخورده‌است.

ـ خودم می‌دونم کاروبار مزرعه چطوریه، خاتون! ولی من...

ـ شک ندارم که می‌دونی، ولی شاید متوجه شده باشی که پرنتیس‌آباد اینجا خیلی طرف‌دار نداره. بهتره از همه دور بمونی تا فرصت داشته باشیم بهت عادت کنیم. بد می‌گم؟!

هنوز عبوس است، هنوز دست‌به‌سینه است، اما راستش، بله! حرفش منطقی به نظر می‌رسد و هرچند قیافه‌اش مهربان نیست، اما شاید واقعاً هست.

می‌گویم: «باشه.»

فرانسیا سری تکان می‌دهد و مرا پیش ایوان می‌برد که انگار هم‌سن‌وسال بِن است، منتها کوتاه‌تر. موهایی سیاه دارد و دست‌هایی به کُلُفتیِ تنه‌ی درخت، لامصب!

فرانسیا معرفی‌ام می‌کند: «ایوان! این تاده.»

دست دراز می‌کنم که با ایوان دست بدهم؛ ایوان دست نمی‌دهد، فقط نگاهی آتشین نثارم می‌کند.

می‌گوید: «اون پشت کار می‌کنی. بعدم نه خودت سر راهم سبز می‌شی، نه سگت.»

فرانسیا می‌رود و ایوان مرا داخل می‌برد. به جارویی اشاره می‌کند و من هم مشغول به کار می‌شوم. اولین روزم در داردور را این شکلی شروع می‌کنم: در انباری تاریک، از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر خاک‌وخل جارو می‌کنم، درحالی‌که تکه‌ای کوچک از آسمان را آن‌سوی دری، در انتهای انبار، می‌بینم.

وای که مُردم از خوشی!

مانچی می‌گوید: «جیش، تادا»

ـ اینجا نه، نکنی ها!

1. Ivan

انبارِ خیلی بزرگی است؛ شاید از این‌طرف تا آن‌طرفش هفتادوپنج هشتاد متر می‌شود. نصف فضا هم پر است از سبدهای کاج تاج‌دار. در قسمت دیگری از آن، خروارخروار علوفه را با طناب باریک به هم بسته و تا سقف روی هم تلنبار کرده‌اند و در قسمت دیگری هم پشته‌پشته گندمِ آماده‌ی آسیاب جمع کرده‌اند.

رو به ایوان بلند می‌پرسم: «اینا رو می‌فروشین به دهکده‌های دیگه؟»

ایوان از دم در بلند می‌گوید: «بعداً وقت واسه وِرزدن هست.»

در جواب حرفش چیزی نمی‌گویم، اما حرفی نسبتاً بی‌ادبانه در ولوله‌ام ظاهر می‌شود که نمی‌توانم جلوی آن را بگیرم. سریع دوباره مشغول جاروزدن می‌شوم.

وقت به‌کندی می‌گذرد. به بِن و کیلیان فکر می‌کنم. به ویولا فکر می‌کنم. به آرون و کدخدا فکر می‌کنم. به کلمه‌ی لشکر فکر می‌کنم و به پیچ‌وتابی که فکرکردن به آن در دل‌وروده‌ام می‌اندازد.

نمی‌دانم.

ایستادن حس خوبی ندارد؛ نه بعد از آن‌همه دویدن.

همه طوری رفتار می‌کنند که انگار اینجا امن است، اما نمی‌دانم!

من جارو می‌زنم و مانچی از درهای پشتیِ انبار می‌رود و می‌آید. بعضی وقت‌ها هم دنبال شب‌پره‌هایی می‌افتد که من از گوشه‌های کم‌نور انبار می‌پرانم. ایوان از من فاصله می‌گیرد و من از ایوان، اما بازهم حواسم به آن‌همه آدم هست که دمِ درِ انبار می‌آیند، چیزمیزشان را می‌گذارند زمین، نگاهی عمیق و طولانی به این‌سرِ انبار می‌اندازند، بعضی وقت‌ها هم چشم‌هایشان را تنگ می‌کنند تا ببینند می‌توانند من، این پسربچه‌ی پرنتیس‌آبادی را ببینند یا نه.

پس از پرنتیس‌آباد متنفرند؛ این را فهمیده‌ام. خودم هم از پرنتیس‌آباد متنفرم، اما از تمامشان بیشتر حق دارم ناراحت باشم.

هرچه بیشتر می‌گذرد، چیزهای بیشتری هم می‌بینم. مثلاً بااینکه مرد و زن، هر دو کنار هم کارهای سنگین می‌کنند، بیشتر زن‌ها دستور می‌دهند و مردها اطاعت می‌کنند. از آنجایی هم که فرانسیا معاون کدخدا و هیلدی نمی‌دانم چه‌کاره‌ی داردور است، حدس می‌زنم اینجا را کلاً زن‌ها اداره می‌کنند. خیلی وقت‌ها سکوتشان را می‌شنوم که بیرون انبار می‌روند و می‌آیند. صدای جوابِ

ولوله‌ایِ مردها را هم می‌شنوم. بعضی وقت‌ها در آن احساس دلخوری هست، اما معمولاً با اوضاع سر می‌کنند.

بعد هم ولوله‌ی مردهای اینجا خیلی‌خیلی از آنچه من دیده‌ام، مدیریت‌شده‌تر است. با این‌همه زنی که اینجاست و باتوجه‌به شناختی که از ولوله‌ی پرنتیس‌آبادی‌ها دارم، آدم انتظار دارد آسمان پر از زن‌های ولوله‌ایِ بی‌لباس باشد، آن‌هم در حال انجام زیباترین کارهایی که به ذهن آدم خطور می‌کند. البته مطمئناً این داستان‌ها اینجا هم هست. بالاخره مَرد، مرد است دیگر. اما بیشتر وقت‌ها، ولوله‌شان یا آواز است یا دعاست یا به کاری که می‌کنند، مربوط می‌شود.

داردوری‌ها آرام‌اند، اما کمی ترسناک هم هستند.

هر چند وقت یک بار، می‌کوشم ببینم صدای ویولا را هم می‌شنوم یا نه (البته منظورم نشنیدن است).

اما نه!

وقت ناهار، فرانسیا با یک ساندویچ و یک بطری آب به قسمت پشتی انبار می‌آید. می‌پرسم: «ویولا کجاست؟»

فرانسیا می‌گوید: «خواهش می‌کنم.»

- بابت چی؟

فرانسیا آهی می‌کشد و می‌گوید: «ویولا تو باغه، داره میوه‌های افتاده رو جمع می‌کنه.»

می‌خواهم بپرسم حالش چطور است، اما نمی‌پرسم و فرانسیا هم از خواندن ولوله‌ام سر باز می‌زند.

می‌پرسد: «اوضاع‌واحوالت چطوره؟»

- خیر سرم خیلی بیشتر از جاروزدن بلدم.

- مواظب حرف‌زدنت باش، پسر جون! اون‌قدری وقت هست که به کار واقعی‌ام برسی.

صبر نمی‌کند، سمت درِ اصلی می‌رود، دوباره مدتی با ایوان صحبت می‌کند و بعد می‌رود تا به کاروباری بپردازد که هر معاون کدخدایی باید روزانه انجام دهد.

یک چیز بگویم؟ اصلاً معقول نیست، اما بگویی‌نگویی از او خوشم می‌آید. احتمالاً چون مرا یاد کیلیان و خصوصیات دیوانه‌کننده‌اش می‌اندازد. چقدر کثافت است

حافظه‌ی آدم، مگر نه؟!

سرگرم خوردن ساندویچم می‌شوم. دارم لقمه‌ی اولم را می‌جوم که ولوله‌ی ایوان نزدیک می‌شود.

می‌گویم: «خرده‌هاشو جارو می‌کنم.»

در کمال تعجب، می‌خندد. خنده‌اش هم نسبتاً خشن است. می‌گوید: «شک ندارم.» و گازی از ساندویچ خودش می‌زند. مدتی ساکت می‌ماند و بعد می‌گوید: «فرانسیا می‌گه امشب جلسه‌س.»

می‌پرسم: «راجع به من؟»

- راجع به جفتتون. تو و اون دختره. تو و اون دختره که از پرنتیس‌آباد فرار کردین.

ولوله‌ی عجیبی دارد؛ محتاط است، اما قدرتمند. انگار می‌خواهد مرا ارزیابی کند. اثری از دشمنی نمی‌بینم، لااقل دشمنی نسبت به خودم. منتها چیزی که نمی‌دانم چیست، در ولوله‌اش پخش می‌شود.

می‌گویم: «قراره با بقیه آشنا بشیم؟»

- شاید. اول درموردتون حرف می‌زنیم.

ملچ‌ملوچ‌کنان می‌گویم: «اگه قرار بر رأی‌گیری باشه، گمونم می‌بازم.»

می‌گوید: «هیلدی طرف شماست. خودِ همین به کل داردور می‌چربه.»

لقمه‌اش را قورت می‌دهد و اضافه می‌کند: «مردم اینجام مهربون و خوب‌ان. قبلاً هم پرنتیس‌آبادیا رو راه داده‌یم، ولی داستانش مال خیلی وقت پیشه، وقتی اوضاع فاراشمیش بود.»

می‌پرسم: «زمان جنگ؟»

نگاهی به من می‌اندازد و با ولوله‌اش مشغول بررسی‌ام می‌شود تا ببیند چی می‌دانم. جواب می‌دهد: «آره، زمان جنگ.»

خیلی عادی سرش را می‌چرخاند و نگاهی به دوروبرمان می‌اندازد، اما حس می‌کنم می‌خواهد ببیند تنهاییم یا نه. بعد رویش را برمی‌گرداند و نگاهش را به من می‌دوزد، نگاهی که واقعاً دنبال چیزی است. می‌گوید: «تازه، همه‌مون که نسبت بهش یه‌جور فکر نمی‌کنیم.»

می‌پرسم: «نسبت به چی؟»

از طرز نگاهش خوشم نمی‌آید، از وزوز ولوله‌اش خوشم نمی‌آید.

می‌گوید: «نسبت به تاریخ.»

آهسته حرف می‌زند. نگاهش همان طور روی من است، کمی هم نزدیک‌تر می‌آید.

کمی خودم را عقب می‌کشم و می‌گویم: «منظورتو نمی‌فهمم.»

زیرلب می‌گوید: «پرنتیس‌آباد هنوزم دوست و متحد داره، اونم تو جاهایی که آدم تعجب می‌کنه.»

تصاویری توی ولوله‌اش ظاهر می‌شود، تصاویری کوچک؛ انگار ولوله‌اش فقط با خودِ من حرف می‌زند. کم‌کم تصاویرش را واضح و واضح‌تر می‌بینم، چیزهای درخشان، چیزهای خیس، چیزهای سریع، تابش آفتاب روی سرخیِ...

مانچی از گوشه‌ای پارس می‌کند و می‌گوید: «تولها! تولها!»

از جا می‌پرم، حتی ایوان هم جا می‌خورد و تصاویر توی ولوله‌اش بلافاصله از بین می‌رود. مانچی مدام پارس می‌کند، اما کلی صدای قهقهه می‌شنوم که از او نیست. خوب نگاه می‌کنم.

چند تا بچه پشت تخته‌چوب تکه‌پاره‌ای زانو زده‌اند، دزدکی نگاه می‌کنند، لبخند می‌زنند، جسورانه می‌خندند و یکدیگر را سمت سوراخِ توی تخته‌چوب هُل می‌دهند.

دارند به من اشاره می‌کنند.

همه‌شان هم خیلی کوچک‌اند.

خیلی کوچک.

آخر ببینیدشان!

ایوان بلند می‌گوید: «بدویین بیرون ببینم، وروجکا!»، اما در لحن و ولوله‌اش شوخ‌طبعی می‌بینم، هیچ اثری هم از تصاویر چند لحظه پیش در آن نمانده‌است. آن‌سوی سوراخِ دیوار چوبی، بچه‌ها پراکنده می‌شوند و جیغ می‌زنند و می‌خندند. و همین، دیگر می‌روند.

طوری که انگار ساخته‌ی ذهن خودم بوده باشند.

مانچی پارس‌کنان می‌گوید: «تولها، تادا! تولها!»

نزدیکم که می‌آید، سرش را می‌خارانم و می‌گویم: «آره. آره.»

ایوان دست‌هایش را به هم می‌زند و می‌گوید: «اینم از ناهار. برگردیم سر کار.»
نگاهی معنادار به من می‌اندازد و به قسمت جلوی انبار برمی‌گردد.
به مانچی می‌گویم: «داستان چی بود؟»
صورتش را توی دستم فشار می‌دهد و خرخرکنان می‌گوید: «توله.»
به همین ترتیب، بعدازظهر هم مثل صبح می‌گذرد. جارو می‌زنم، مردم هم می‌آیند و می‌روند. استراحت کوتاهی می‌کنیم تا آبی بخوریم، اما این بار ایوان حرفی با من نمی‌زند، بعد هم دوباره جارو می‌زنم.

مدتی با خودم فکر می‌کنم که بعد از این چه‌کار کنیم. البته نمی‌دانم باید بگویم چه‌کار کنیم یا چه‌کار کنم. داردوری‌ها جلسه‌شان را برگزار می‌کنند و مسلماً ویولا را نگه می‌دارند تا کشتی‌اش از راه برسد. این که تابلوست، اما آیا مرا هم می‌خواهند؟

تازه اگر بخواهند، آیا می‌مانم؟

آیا خبرشان می‌کنم؟

هروقت به آن کتاب فکر می‌کنم، دل‌وروده‌ام به سوزش می‌افتد، برای همین موضوع را عوض می‌کنم.

بالاخره بعد از نمی‌دانم چند وقت، خورشید غروب می‌کند. دیگر هیچ‌جا نمانده که جارو نزده باشم. همین‌الانش هم کل محوطه را بیشتر از یک بار جارو زده‌ام، سبدها را شمرده‌ام، دوباره شمرده‌ام، حتی سعی کردم تخته‌چوبِ شلِ دیوار را هم بااینکه کسی نگفته بود، درست کنم. آدم وقتی توی انبار زندانی باشد، مگر چقدر کار برای انجام‌دادن پیدا می‌شود.

هیلدی که معلوم نیست ناگهان از کجا سبز شده، می‌گوید: «واقعاً همین طور نیست؟»

می‌گویم: «نمی‌شه که همین‌طوری دزدکی بیایین بالای سر آدم. اونم شما آدمای ساکت.»

- تو خونه‌ی فرانسیا، یه‌کم غذا واسه تو و ویولا هست. چرا نمی‌ری اونجا یه چیزی بخوری؟

- یعنی تا شما جلسه‌تون تموم بشه؟

هیلدی می‌گوید: «آره، پسر جون! تا ما جلسه‌مون تموم بشه. ویولا قبل تو رفته

خونه، شک نکن تا الان سهمتم خورده.»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «گشنه، تادا!»

هیلدی خم می‌شود تا او را نوازش کند و می‌گوید: «واسه توام غذا هست، توله جون!»

مانچی بلافاصله خودش را برای او، به پشت زمین می‌زند. دریغ از یک‌ذره شرم و متانت!

می‌پرسم: «جداً داستان این جلسه چیه؟»

هیلدی می‌گوید: «بابا! واسه این مهاجرای جدیده که دارن می‌آن. مسئله‌ی مهمیه.»

سرش را بالا می‌گیرد و به من نگاه می‌کند.

ـ و مسلماً واسه معرفی شما دو تا؛ واسه اینکه اهالی دهکده بهتون عادت کنن و پَستون نزنن.

ـ یعنی دیگه پَسمون نمی‌زنن؟

هیلدی بلند می‌شود و می‌گوید: «آدما از چیزی که نشناسن، می‌ترسن، تاد جون! همین که بشناسنتون، مشکل حل می‌شه.»

ـ توام می‌تونی بمونی؟

می‌گوید: «گمونم. اگه تو بخوای.»

جوابی نمی‌دهم.

می‌گوید: «حالا برو خونه. وقتش که بشه، می‌آم جفتتونو می‌برم.»

در جواب حرفش، فقط سری تکان می‌دهم. او هم دستی برایم تکان می‌دهد و در امتداد این انبار که مدام تاریک و تاریک‌تر می‌شود، راه می‌افتد و می‌رود. جارو را سر جایش برمی‌گردانم و آویزان می‌کنم، صدای قدم‌هایم در انبار طنین می‌اندازد. صدای ولوله‌ی مردها و سکوت زن‌هایی را که در سالن اجتماعات دهکده جمع می‌شوند، می‌شنوم. کلمه‌ی پرنتیس‌آباد، اسم من، اسم ویولا و اسم هیلدی از همه واضح‌تر است.

اعتراف می‌کنم که اگرچه حس ترس و تردید در آن هست، چندان هم احساس ناخوانده‌بودن به من نمی‌دهد. بیشترشان برخلاف خشم متیو لابل، فقط سؤال دارند.

که خب، شاید، شاید خیلی هم بد نباشد.
می گویم: «بیا، مانچی! بیا بریم یه کم غذا بخوریم.»
مانچی پشت سرم پارس می کند و می گوید: «غذا، تادا!»
می گویم: «دوست دارم بدونم امروز به ویولا چطور گذشته.»
اما همین که سمت ورودیِ انبار می‌روم، متوجه می‌شوم که تکه‌ولوله‌ای خودش را از قیل‌وقالِ همگانیِ بیرونِ انبار جدا می کند.
باریکه‌ای از جریان ولوله‌ی دهکده جدا می‌شود.
و سمت انبار می‌آید.
همان طور تا دم درِ آن می‌آید.
در اعماق تاریکیِ انبار می‌ایستم.
سایه‌ای وارد چارچوب درِ آن‌سوی انبار می‌شود.
متیو لایل.
ولوله‌اش هم می گوید هیچ‌جا نمی‌تونی بری، پسر!

۱۹

کارهای دیگری که چاقو می‌تواند بکند

مانچی بلافاصله بنای پارس کردن می‌گذارد و می‌گوید: «عقب! عقب! عقب!»
مهتاب بر سطح قمه‌ی متیو لایل می‌درخشد.
دستم را پشتم می‌برم. هنگام کار، غلاف چاقو را زیر پیراهنم قایم کرده بودم، اما مطمئناً چاقو هنوز همان جاست. مطمئنم! چاقو را می‌گیرم و آن را کنارم آماده نگه می‌دارم.
متیو می‌گوید: «این دفعه اون پیرزنم نیست که نجاتت بده.»
قمه‌اش را عقب و جلو تاب می‌دهد، انگار بخواهد هوا را تکه‌تکه کند.
- کسی نیست که کارِتو پشتش قایم کنی.
قدمی به عقب برمی‌دارم و می‌گویم: «من هیچ کاری نکرده‌م.»
زور می‌زنم نگذارم درِ پشتیِ انبار در ولوله‌ام ظاهر شود.
متیو هم‌زمان با عقب‌رفتنِ من، قدمی به جلو برمی‌دارد و می‌گوید: «مهم نیست. اینجا قانون داره.»
می‌گویم: «من با تو دعوا ندارم.»
می‌گوید: «ولی من با تو دعوا دارم، پسرا»
ولوله‌اش قُر می‌گیرد؛ در آن خشم هم هست. بله، اما آن اندوه عجیب هم هست، همان عذاب خشم‌آلودی که آدم تقریباً مزه‌ی آن را روی زبانش احساس می‌کند. اضطراب دورش پیچ‌وتاب می‌خورد. تا دلتان بخواهد مشوش است، هرچند

به‌زحمت می‌خواهد بروزش ندهد.
دوباره قدمی به عقب برمی‌دارم و بیشتر وارد تاریکی می‌شوم.
می‌گوید: «می‌دونی، من آدم بدی نیستم.»
حرفش ناگهانی و یک‌جورهایی گیج‌کننده است، اما همان طور قمه‌اش را تاب می‌دهد.
- زن دارم، یه دختر دارم.
- اونام دوست ندارن دستت روی یه پسر بی‌گناه بلند بشه، مطمئنم...
فریاد می‌زند: «ساکت!»، صدای فروخوردنِ بغضش را می‌شنوم.
مطمئن نیست، از کاری که می‌خواهد بکند، مطمئن نیست.
اینجا چه خبر است؟
می‌گویم: «من که نمی‌دونم چرا عصبانی‌ای، ولی ببخشید. هرچی که هست...»
طوری وسط حرفم می‌پرد که انگار زور می‌زند به‌هیچ‌وجه به حرف‌هایم گوش ندهد. می‌گوید: «قبل اینکه تاوون پس بدی، می‌خوام یه چیزی رو بدونی، پسرا! چیزی که باید بدونی، اینه که اسم مادر من جسیکا[1] بود.»
دیگر عقب نمی‌روم.
- چی گفتی؟
می‌غرد: «اسم مادرم جسیکا بود.»
این که جور درنمی‌آید.
می‌گویم: «چی؟ نمی‌دونم داری چی...»
فریاد می‌زند: «گوش بده، پسرا فقط گوش بده.»
بعد ولوله‌اش را بازِ باز می‌کند.
و می‌بینم...
و می‌بینم...
و می‌بینم...
هرآنچه را که نشانم می‌دهد، می‌بینم.
زیرلب می‌گویم: «دروغه. واقعیت نداره.»
که حرف به‌جایی نیست.

1. Jessica

متیو فریادی می‌زند و جلو می‌پرد و طول انبار را سمت من می‌دود.

رو به مانچی فریاد می‌زنم: «بدوا» و رویم را برمی‌گردانم و سمت درهای پشتی می‌دوم. (ولم کنید، بابا! واقعاً خیال کرده‌اید چاقو حریف قمه می‌شود؟) هنوز صدای فریاد متیو را می‌شنوم، ولوله‌اش پشت سرم رو به انفجار می‌رود. دستم را می‌کشم سمت در و آن را باز می‌کنم و بعد تازه متوجه می‌شوم.

مانچی با من نیست.

رویم را برمی‌گردانم. وقتی گفتم «بدو»، مانچی آن‌طرفی دویده و با تمام درندگیِ ناکافی‌اش، سمت متیو رفته‌است.

فریاد می‌زنم: «مانچی!»

فضای انبار خیلی تاریک شده‌است. اول صدای خرخر و پارس‌کردن و تلق‌تلوق و بعد صدای فریاد دردآلود متیو را می‌شنوم که احتمالاً مانچی گازش گرفته‌است.

با خودم می‌گویم سگ خوب! عجب سگ خوبی!

اما نمی‌شود اینجا رهایش کنم؛ می‌شود؟

دوان‌دوان به دل تاریکی برمی‌گردم، به جایی که این‌سو و آن‌سو پریدنِ متیو و رقص مانچی بین پاهای او و رفت‌وآمدهای قمه را می‌بینم. طفلک با تمام توان ناچیزش پارس می‌کند.

پارس می‌کند و می‌گوید: «تادا! تادا! تادا!»

پنج قدم مانده تا برسم و هنوز دارم می‌دوم که متیو قمه‌اش را دودستی سمت زمین تاب می‌دهد و نوکِ آن را توی کفِ چوبیِ انبار فرومی‌برد. مانچی زوزه‌ای می‌کشد که کلمه‌ای در آن نیست، فقط درد است. بعد هم به گوشه‌ای تاریک پرت می‌شود.

فریادی سر می‌دهم و مستقیم به متیو می‌خورم. هر دو به هوا پرتاب می‌شویم و روی آرنج و زانو زمین می‌خوریم. درد دارد، اما بیشترِ وزنم افتاده‌است روی متیو، پس اشکالی ندارد.

غلت می‌خوریم و از هم جدا می‌شویم و متیو از درد نعره می‌زند. بلافاصله سرپا می‌شوم و چاقوبه‌دست، چند متر دورتر از او می‌ایستم. دیگر خیلی تا درِ پشتیِ انبار فاصله دارم و متیو هم جلوی راهِ درِ اصلی را گرفته‌است. صدای ناله‌ی مانچی را در آن گوشه‌ی تاریک می‌شنوم.

صـدای ولوله‌ی چند نفر را هم در آن‌سـوی جاده، از سـمت سـالن اجتماعات می‌شنوم، اما فعلاً برای فکرکردن به این مسائل وقت ندارم.

می‌گویم: «من از کشتنت ترسی ندارم.»، اما مثل سگ می‌ترسم. فقط امیدوارم ولولـه‌ی خودم و ولوله‌ی او آن‌قدر بالا گرفته و درهم‌برهم شـده باشـد که چیزی دستگیرش نشود.

می‌گویـد: «پـس تازه شـده‌یم مثل هم.» و سـمت قمـه‌اش خیز برمـی‌دارد. بـار اول کـه می‌خواهـد آن را از کف انبار بیرون بکِشـد، درنمی‌آید، بـار دوم هم همین طور. من هم از فرصت استفاده می‌کنم و دوباره می‌پرم توی تاریکی و دنبال مانچی می‌گردم.

صدا می‌زنم: «مانچی؟!» و دیوانه‌وار بین پشته‌های گندم و انبوه سبدهای میوه را می‌گردم. هنوز صدای غرغر متیو را می‌شنوم که زور می‌زند قمه‌اش را از زمین بیرون بکشد. صدای جاروجنجال اهالی دهکده هم بلندتر شده‌است.

مانچی از اعماق تاریکی می‌گوید: «تاد؟!»

صدایش از کنار علوفه‌های دسته‌شده می‌آید، از توی حفره‌ای کنار علوفه‌ها پای دیوار. سرم را توی حفره می‌برم و بلند می‌گویم: «مانچی؟!»

نگاه مختصری به پشت سرم می‌اندازم.

متیو قمه‌اش را با تکانی از زمین بیرون می‌کشد.

مانچی با ترس و ابهام می‌گوید: «تاد؟! تاد؟!»

متیو هم راه می‌افتد. آهسـته قدم برمی‌دارد، انگار دیگر نیازی نمی‌بیند عجله کند. موج ولوله‌اش هم چنان پیش می‌آید که مشخصاً بحث‌محث سرش نمی‌شود.

چاره‌ای ندارم. خودم را به پشت، توی حفره می‌اندازم و چاقویم را بالا می‌گیرم. صدایم را بلنـد می‌کنـم و می‌گویـم: «مـی‌رم. فقـط بذار سـگمو بـردارم، بعدش می‌ریم.»

متیو نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید: «دیگه دیر شده.»

- نمی‌خوای همچین کاری بکنی؛ مشخصه!

- ببند دهنتو.

چاقویم را تاب می‌دهم و می‌گویم: «خواهش می‌کنم؛ نمی‌خوام بهت آسیبی بزنم.»

- به‌نظرت الان من ترسیده‌م، پسر؟!

نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، قدم‌به‌قدم.

بیرون انبار، صدای تَقی از دوردست می‌آید. دیگر مردم واقعاً دارند می‌دوند و دادوفریاد می‌کنند، اما هیچ‌کدام نگاه نمی‌کنیم.

پشتم را به دیواره‌ی حفره فشار می‌دهم، اما پهنای آن واقعاً در حدی نیست که در آن جا بگیرم. نگاهی به اطرافم می‌اندازم تا ببینم از کجا می‌شود دررفت.

راه خاصی نمی‌بینم.

کار، کارِ چاقویم است. باید کاری کند، اگرچه حریفش یک قمه باشد.

مانچی از پشت سرم صدا می‌زند: «تاد؟!»

می‌گویم: «نگران نباش، مانچی! همه‌چی درست می‌شه.»

آخر کی از باور و اعتقاد سگ‌ها سر درمی‌آوَرَد؟!

متیو دیگر تقریباً به ما رسیده‌است.

چاقویم را محکم نگه می‌دارم.

متیو در یک‌متریِ من می‌ایستد؛ آن‌قدر نزدیک است که در این تاریکی، برقِ چشم‌هایش را می‌بینم.

می‌گوید: «جسیکا.»

قمه‌اش را بالای سرش می‌برد.

همان طور که چاقویم را نگه داشته‌ام، خودم را جمع می‌کنم و دلم را قرص می‌کنم...

اما متیو می‌ایستد...

می‌ایستد...

طوری که برایم آشناست...

اما دیگر کافی است...

مختصری دعا می‌کنم که طناب‌هایی که دسته‌ی علوفه‌ها را نگه داشته، از جنس طناب پل نباشد و بعد چاقو را از بغل تاب می‌دهم (چاکرم، چاکرم) و همه را یکجا می‌بُرم. جابه‌جاییِ ناگهانیِ وزن، آن‌سر طناب‌ها را هم بلافاصله پاره می‌کند، بعد علوفه‌ها دسته‌دسته به حرکت می‌افتند و من هم دستم را محافظ سرم می‌کنم و خودم را عقب می‌گیرم.

اول چند صدای تالاپ‌تلوپ و بعد صدای «آخِ» متیو را می‌شنوم و سرم را بالا

می‌آورم و می‌بینم که زیرِ علوفه‌ها گیر افتاده و یک دستش بیرون است، قمه‌اش هم از دستش افتاده‌است. جلو می‌روم و با لگد، آن را دور می‌کنم. بعد برمی‌گردم تا مانچی را پیدا کنم.

کمی عقب‌تر، در گوشه‌ای تاریک، پشت همین علوفه‌هاست. سمت او می‌دوم.

نزدیکش که می‌رسم، می‌گوید: «تاد؟! دُم، تاد؟!»

می‌گویم: «مانچی؟!»

آن‌قدر تاریک است که تا کنارش چمباتمه نمی‌زنم، او را نمی‌بینم. دُمش دوسوم کوتاه‌تر شده و خون همه‌جا را گرفته‌است، اما قدوبالایش را بنازم، هنوز می‌خواهد آن را تاب بدهد.

- اوخ، تاد؟!

می‌گویم: «چیزی نشده، مانچی!»

چیزی نمانده از خوش‌حالیِ اینکه فقط دُمش است، هم خودم و هم ولوله‌ام گریه‌مان بگیرد.

- سه‌سوته درستت می‌کنیم.

- خوبه، تاد؟!

سرش را نوازش می‌کنم و می‌گویم: «من خوبم.»

دستم را گاز می‌گیرد، اما می‌دانم که تقصیر خودش نیست؛ چون خیلی درد دارد. برای‌آنکه از دلم دربیاورد، دستم را لیس می‌زند، ولی بعد دوباره گاز می‌گیرد. می‌گوید: «اوخ، تادا»

کسی از دمِ ورودیِ انبار فریاد می‌زند: «تاد هیویت!»

فرانسیا.

سرپا می‌شوم و بلند می‌گویم: «اینجام! حالم خوبه. متیو قاتی کرد...»

اما حرفم را ناتمام می‌گذارم؛ چون فرانسیا گوشش به من نیست.

با عجله می‌گوید: «باید زودتر بری تو. باید...»

متیو را که زیر علوفه‌ها می‌بیند، ساکت می‌شود.

بلافاصله مشغول کناررزدن علوفه‌ها می‌شود و می‌پرسد: «چی شده؟»

دسته‌ی علوفه‌ی روی صورت او را کنار می‌زند و کنارش دولا می‌شود تا ببیند هنوز نفس می‌کشد یا نه.

اشاره‌ای به قمه می‌کنم و می‌گویم: «اون شده.»

فرانسیا نگاهی به آن می‌اندازد و بعد نگاهی طولانی به من. چهره‌اش چیزی می‌گوید که نه می‌دانم چیست و نه می‌توانم بفهمم. نمی‌دانم متیو زنده است یا مرده و هرگز هم نمی‌خواهم بفهمم.

فرانسیا می‌ایستد و می‌گوید: «بهمون حمله کرده‌ن، پسرا»

- بهتون چی‌چی؟

صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «مَردا. مردای پرنتیس‌آبادی. همون آدمای کلانتر که دنبال شماها بودن. دارن به کل دهکده حمله می‌کنن.»

دل‌ورودهام به هم گره می‌خورد.

می‌گویم: «وای نه!» دوباره: «وای نه!»

فرانسیا همان طور به من نگاه می‌کند. معلوم هم که نیست در ذهنش به چی فکر می‌کند.

دوباره عقب‌عقب می‌روم و می‌گویم: «ما رو ندین بهشون. می‌کشنمون.»

فرانسیا این را که می‌شنود، اخم‌هایش درهم می‌رود. می‌گوید: «فکر کرده‌ی من چه‌جور زنی‌ام؟!»

می‌گویم: «نمی‌دونم، مشکل دقیقاً همینه.»

می‌گوید: «خودم که بهشون نمی‌دمت؛ جدی می‌گم. ویولا رو هم نمی‌دم. در واقع، کلاً هدف از جلسه، تا جایی که پیش رفت، این بود که چطوری از شماها در برابر اتفاقی که به‌هرحال می‌افتاد، محافظت کنیم.»

نگاهی به متیو می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «هرچند شاید اون‌طوری قولی می‌دادیم که نمی‌تونستیم عملی‌ش کنیم.»

- ویولا کجاست؟

فرانسیا ناگهان ازنو گُر می‌گیرد و می‌گوید: «خونه‌ی منه. بجنب! باید توام بری تو.»

می‌گویم: «وایستا.»

دوباره خودم را پشت علوفه‌ها می‌چپانم و مانچی را می‌بینم که هنوز همان گوشه است و دُمش را لیس می‌زند. سرش را بالا می‌گیرد و پارس می‌کند، پارسی کوتاه که هیچ کلمه‌ای در آن نیست. می‌گویم: «حالا می‌خوام بلندت کنم.

سعی کن خیلی محکم گازم نگیری، خب؟»

ناله‌ای می‌کند و می‌گوید: «باشه، تادا!»

هربار که دُمِ کوتاهش را تاب می‌دهد، زوزه‌ای کوتاه هم می‌کِشد.

دولا می‌شوم، هر دو دستم را دور شکمش می‌گیرم و او را تا مقابل سینه‌ام بالا می‌آورم. زوزه‌ای کوتاه می‌کشد و محکم مُچِ دستم را گاز می‌گیرد، بعد آن را لیس می‌زند.

تا جایی که می‌توانم، ثابت نگهش می‌دارم و می‌گویم: «اشکال نداره، رفیق!»

فرانسیا دم درِ انبار منتظرم است. سمت او می‌روم و تا سرِ جاده‌ی اصلی دنبالش می‌کنم.

همه‌جا پر از آدم است که دوان‌دوان می‌روند و می‌آیند. بعضی مردها و زن‌ها، تفنگ‌به‌دست، سمت باغ‌ها می‌دوند و بقیه با عجله بچه‌ها (دوباره پیدایشان شده‌است) را سمت خانه‌ها می‌برند و از این‌طور کارها. از دوردست، صدای تق‌تق و دادوبیداد می‌شنوم.

فریاد می‌زنم: «هیلدی کجاست؟»

فرانسیا چیزی نمی‌گوید. به پله‌های جلوی خانه‌ی او می‌رسیم.

از پله‌ها که بالا می‌رویم، دوباره می‌پرسم: «هیلدی کجاست؟»

فرانسیا بدون نگاه‌کردن به من، همان طور که در را باز می‌کند، می‌گوید: «رفت بجنگه. طبیعتاً اول رسیده‌ن به مزرعه‌ی اون. تَم هنوز اونجا بوده.»

دوباره مثل احمق‌ها می‌گویم: «وای نه!»، انگار این «وای نه»ها به دردی هم می‌خورد.

وارد خانه که می‌شویم، ویولا دوان‌دوان از طبقه‌ی بالا پایین می‌آید.

می‌پرسد: «چرا این‌قدر طول کشید تا بیای؟»

صدایش بگویی‌نگویی بلند است، اما نمی‌دانم روی حرفش با کداممان است.

مانجی را که می‌بیند، ناگهان نفسی تو می‌دهد.

می‌گویم: «گاز استریل. از اون خوشگلاش.»

به‌تأیید سری تکان می‌دهد و دوباره با عجله از پله‌ها بالا می‌رود.

فرانسیا رو به من می‌گوید: «شما دو تا اینجا بمونین. هر صدایی‌ام شنیدین، بیرون نیایین.»

اصلاً نمی‌دانم چه خبر است. می‌گویم: «ولی باید در بریم! باید از اینجا بریم!»
می‌گوید: «نه، تاد جون! همین که پرنتیس‌آبادی‌ها می‌خوانتون، واسه‌مون کافیه تا نذاریم دستشون بهتون برسه.»
ـ ولی اونا تفنگ دارن...
فرانسیا می‌گوید: «مام داریم. کلانتر پرنتیس‌آباد، هرچقدرم آدم داشته باشه، نمی‌تونه این دهکده رو بگیره.»
ویولا دوباره از پله‌ها پایین آمده‌است و دارد توی کیفش دنبال گاز استریل می‌گردد.
می‌گویم: «فرانسیا...»
فرانسیا حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «همین جا بمونین. ما ازتون محافظت می‌کنیم. از جفتتون.»
نگاهی به جفتمان می‌اندازد، نگاهی محکم؛ انگار بخواهد ببیند موافقیم یا نه. رویش را برمی‌گرداند و از در بیرون می‌رود تا به‌گمانم از دهکده‌اش محافظت کند.
لحظه‌ای به درِ بسته‌ی خانه زل می‌زنیم، بعد مانچی دوباره ناله می‌کند و من هم او را زمین می‌گذارم. ویولا چاقوی جراحی کوچکش را همراه با تکه‌ای گاز استریل مربعی‌شکل درمی‌آورد.
می‌گوید: «نمی‌دونم اینا روی سگام جواب می‌ده یا نه.»
می‌گویم: «از هیچی که بهتره.»
نواری باریک از آن جدا می‌کند. من هم سرِ مانچی را پایین نگه می‌دارم تا ویولا نوار را دور دُمِ آش‌ولاشش بپیچد. مانچی ناله می‌کند و معذرت‌خواهی می‌کند و ناله می‌کند و معذرت‌خواهی می‌کند تا بالاخره ویولا زخمش را کاملاً باندپیچی می‌کند. مانچی، همین که ولش می‌کنم، مشغول لیسیدن دُمش می‌شود.
تشر می‌زنم: «بس کن!»
مانچی می‌گوید: «خارش.»
گوش‌هایش را می‌خارانم و می‌گویم: «سگ احمق! سگ احمق ابله!»
ویولا هم او را نوازش می‌کند تا نگذارد باندپیچی‌اش را باز کند.
پس از مدتی طولانی، آهسته می‌پرسد: «به‌نظرت جامون امنه؟»
ـ نمی‌دونم.

دوباره از دور، صدای تق‌تق می‌آید. هر دو از جا می‌پریم. مردم دوباره دادوبیداد می‌کنند؛ دوباره ولوله.

ویولا می‌گوید: «از اون موقع تا حالا، خبری از هیلدی نیست.»

- می‌دونم.

همان طور مانچی را نوازش می‌کنیم و نوازش می‌کنیم و دوباره سکوت حاکم می‌شود. دوباره از سمت باغ‌های دمِ ورودیِ دهکده، صدای جاروجنجال می‌آید. سروصداها خیلی از ما دور است؛ انگار اصلاً خبری هم نباشد.

ویولا می‌گوید: «فرانسیا می‌گفت اگه مسیر رودخونه‌ی اصلی رو ادامه بدیم، می‌رسیم به گریزگاه.»

نگاهی به او می‌اندازم؛ مطمئن نیستم معنی حرفش را می‌دانم یا نه.

به‌گمانم می‌دانم.

می‌گویم: «پس می‌خوای بری.»

می‌گوید: «اینا همین طور دارن می‌آن؛ داریم جون مردم اینجا رو می‌ندازیم تو خطر. به‌نظرت وقتی تا اینجا اومدن، بازم نمی‌آن؟»

چرا می‌آیند. نظر من هم همین است. به زبان نمی‌آورم، اما نظرم همین است.

می‌گویم: «ولی مگه نگفتن می‌تونن ازمون محافظت کنن؟»

- واقعاً باورت شده؟

بازهم چیزی نمی‌گویم. یاد متیو لایل می‌افتم.

ویولا می‌گوید: «بعید می‌دونم اینجا دیگه جامون امن باشه.»

می‌گویم: «من که بعید می‌دونم هیچ‌جا جامون امن باشه. هیچ‌جای این دنیا.»

می‌گوید: «من باید با کِشتی‌مون تماس بگیرم، تادا!»

تقریباً دارد التماس می‌کند.

- منتظرن بهشون خبر بدم.

- اون‌وقت توام می‌خوای بزنی به دل ناشناخته‌ها که بهشون خبر بدی؟

می‌گوید: «توام همینو می‌خوای.»

رویش را برمی‌گرداند و ادامه می‌دهد: «دارم می‌بینم؛ اگه با هم بریم...»

این را که می‌شنوم، نگاهش می‌کنم، می‌کوشم ببینم، می‌کوشم بفهمم، به‌معنای واقعی بفهمم.

اما او فقط نگاه می‌کند.

و همین کافی است.

می‌گویم: «بریم.»

بدون هیچ حرفی و با سرعت، مشغول جمع‌کردن وسایلمان می‌شویم. من کوله‌ام را برمی‌دارم و او کیفش را روی دوشش می‌اندازد. مانچی هم دوباره سرپا شده‌است و راه می‌رود و هر سه از درِ پشتیِ خانه بیرون می‌رویم. به همین سادگی. داریم می‌رویم. مسلماً برای داردور بهتر است؛ شاید برای خودمان هم بهتر باشد. کسی چه می‌داند؟! کسی چه می‌داند کارمان درست است یا نه؟! بعد از قولی که هیلدی و فرانسیا ظاهراً به ما دادند، رفتن کار سختی است.

اما داریم می‌رویم؛ همین کار را می‌کنیم.

لااقل با هم این تصمیم را گرفته‌ایم. ترجیح می‌دهم کسی به من نگوید برایم فلان کار و بهمان کار را می‌کند؛ هرچند نیتش هم خیر باشد.

بیرون خانه، هوا دیگر کاملاً تاریک شده‌است؛ هرچند هر دو تا ماه حسابی می‌درخشند. توجه تمام اهالی دهکده به پشت سرمان است؛ پس کسی نیست جلوی فرارمان را بگیرد. پُل کوچکی هست که از روی رودخانه‌ی باریک وسط دهکده رد می‌شود. همان طور که از روی آن عبور می‌کنیم، زیرلب می‌پرسم: «این گریزگاه چقدر از اینجا دوره؟»

ویولا زمزمه‌وار جواب می‌دهد: «نسبتاً دوره.»

- نسبتاً دور یعنی چقدر دور؟

لحظه‌ای هیچ نمی‌گوید.

دوباره سؤالم را تکرار می‌کنم: «می‌گم چقدر دوره؟»

بی‌آنکه برگردد نگاهم کند، می‌گوید: «یکی‌دو هفته راهه.»

- یکی‌دو هفته؟!

می‌گوید: «دیگه کجا رو داریم بریم؟!»

جوابی ندارم، برای همین به راه‌رفتن ادامه می‌دهیم.

آن‌سوی رودخانه، جاده از تپه‌ی مقابلمان بالا می‌رود. فرض می‌کنیم سریع‌ترین راه خروج از دهکده همین است و تصمیم می‌گیریم در امتداد آن حرکت کنیم. بعد از جنوب، به رودخانه‌ی اصلی برسیم و مسیر آن را دنبال کنیم. نقشه‌ی

بن در داردور تمام می‌شود. برای همین از اینجا به‌بعد، رودخانه‌ی اصلی تنها راهنمای ماست.

همان طور که داریم داردور را پشت سر می‌گذاریم، کلی سؤال با خودمان می‌آوریم، سؤال‌هایی که هرگز جوابشان را پیدا نخواهیم کرد: چرا باید کدخدا تک‌وتنها با چند نفر راه بیفتد و کیلومترها از خانه‌اش دور شود تا به دهکده‌ای دیگر حمله کند؟ چرا هنوز دنبال ما هستند؟ چرا ما این‌قدر مهمیم؟ و اینکه چه بلایی سر هیلدی آمد؟

و اینکه آیا من متیو لایل را کشتم؟

بعد آیا آن چیزی که در ولوله‌اش به من نشان داد، واقعاً راست بود؟

آیا تاریخ حقیقی پرنتیس‌آباد همان بود؟

همان طور که با عجله در امتداد جاده حرکت می‌کنیم، ویولا می‌پرسد: «تاریخ حقیقی پرنتیس‌آباد چی بود؟»

می‌گویم: «هیچی. دیگه‌م ذهن منو نخون!»

همین‌که به بالای تپه می‌رسیم، صدای شلیک چند گلوله‌ی دیگر همه‌جا طنین می‌اندازد. می‌ایستیم و نگاه می‌کنیم.

و می‌بینیم.

آخ، که می‌بینیم.

ویولا می‌گوید: «وای خدای من!»

زیر نور هر دو ماه، کلِ دره بگویی‌نگویی می‌درخشد، از اول تا آخرِ ساختمان‌های داردور تا تپه‌ی باغ‌های میوه.

مردها و زن‌های داردوری را می‌بینیم که دارند از همان تپه پایین می‌دوند. عقب‌نشینی می‌کنند.

روی تپه هم پنج، ده، پانزده مرد اسب‌سوار رژه می‌روند.

عقب‌تر هم پنج ردیف آدم، تفنگ‌به‌دست، به صف شده‌اند و پشت سر اسب‌سوارها که حتماً آدم‌های کدخدایند، رژه می‌روند.

آدم‌های کلانتر کجا بود؟ آدم‌های کلانتر کیلویی چند؟

انگار پرنتیس‌آباد است. حس می‌کنم تمام دنیا دارد جلوی چشمم خرد و خاکشیر می‌شود. تمام مردهای پرنتیس‌آباد اینجایند.

تعدادشان حتی از تمام اهالی داردور هم سه‌برابر بیشتر است.

تعداد تفنگ‌هایشان هم سه‌برابر بیشتر است.

صدای شلیک گلوله می‌شنویم و مردها و زن‌های داردوری را می‌بینیم که دارند دوان‌دوان سمت خانه‌هایشان برمی‌گردند.

پرنتیس‌آبادی‌ها خیلی راحت دهکده را می‌گیرند؛ یک ساعت نشده، کل دهکده را می‌گیرند.

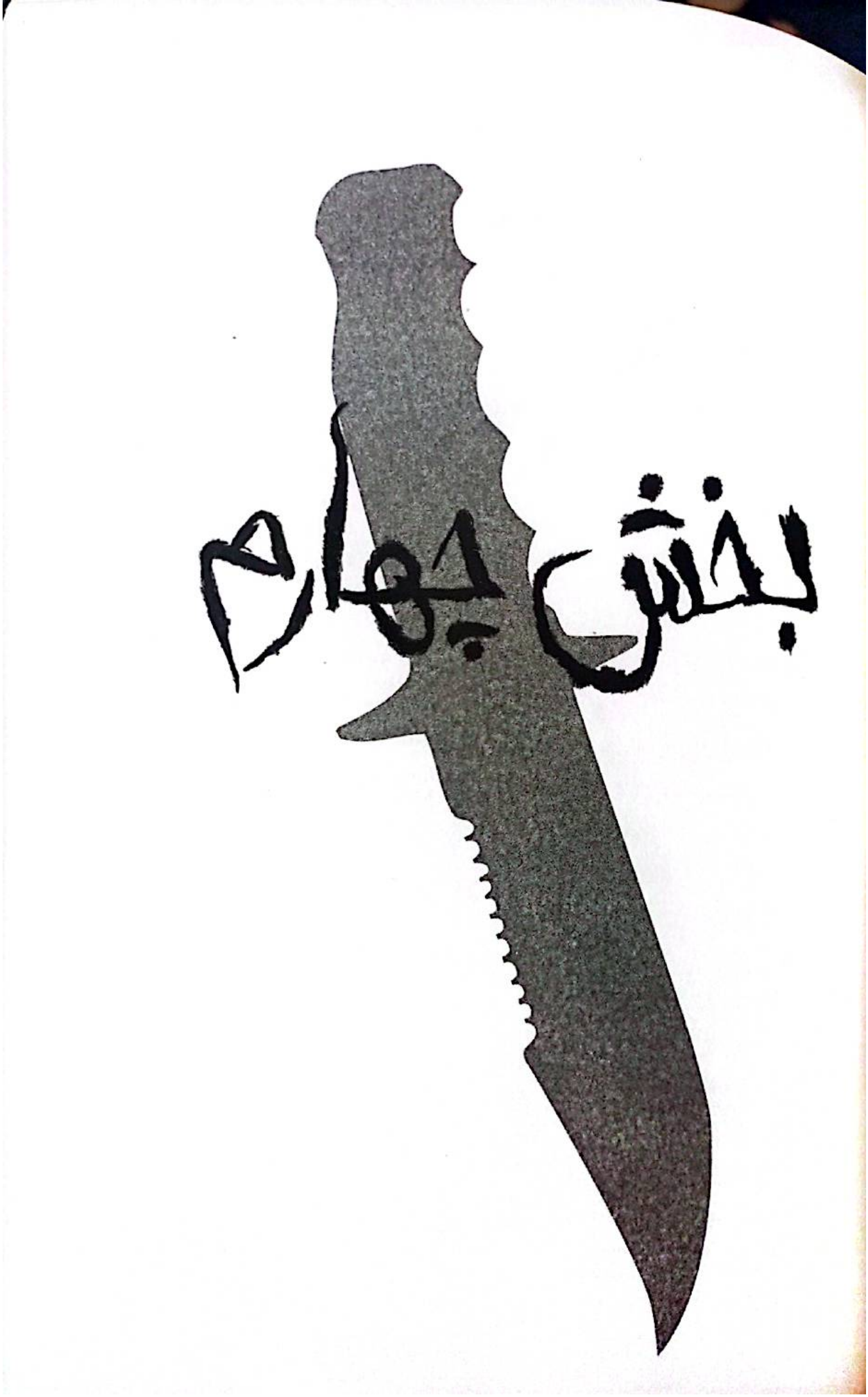
آخر شایعه‌ها راست از آب درآمد، همان شایعه‌هایی که فرانسیا شنیده بود.

حقیقت داشت.

این یک لشکر است.

لشکری تمام‌عیار.

لشکری تمام‌عیار دنبال من و ویولاست.


بخش چهارم

۲۰
لشکر مرده‌ها

پشت چند تا بوته قایم می‌شویم. هرچند هوا تاریک است، هرچند لشکرشان آن‌سوی دره است، هرچند نمی‌دانند ما اینجاییم و امکان هم ندارد وسط این‌همه جاروجنجال ولوله‌ی مرا بشنوند، بازهم قایم می‌شویم.

زیرلب می‌پرسم: «دوربینت توی تاریکی‌ام جواب می‌ده؟»

ویولا به‌جای جواب‌دادن، دوربین را از توی کیفش درمی‌آورد و جلوی چشمش می‌گیرد. همان طور که نگاه می‌کند، چپ و راست دکمه‌های روی آن را فشار می‌دهد و می‌گوید: «چه خبر شده؟ اینا کی‌ان؟»

دستم را دراز می‌کنم و می‌گویم: «پرنتیس‌آبادی‌ان. ظاهراً دونه‌دونه‌ی مردای دهکده بلند شده‌ن اومده‌ن.»

می‌گوید: «چطور ممکنه کل مردای دهکده اومده باشن؟»

یکی‌دو لحظه‌ی دیگر نگاه می‌کند و دوربین را به دست من می‌دهد.

- یعنی چی آخه؟!

- چه می‌دونم!

تنظیمات دید شبانه‌ی دوربین، تمام دره و هرآنچه را در آن است، به‌رنگ سبز روشن درآورده‌است. اسب‌سوارها را می‌بینم که چهارنعل از تپه پایین می‌آیند و به‌سوی قسمت اصلی دهکده می‌روند و در راه شلیک هم می‌کنند. داردوری‌ها را هم می‌بینم که به‌نوبه‌ی خود به آن‌ها شلیک می‌کنند، اما بیشترشان دارند

فرار می‌کنند، دارند شکست می‌خورند، دارند می‌میرند. انگار لشکر پرنتیس‌آباد علاقه‌ای به اسیرگرفتن ندارد.

ویولا می‌گوید: «باید از اینجا بریم، تادا!»

در تأیید حرفش می‌گویم: «آره.»، اما هنوز دوربین را جلوی چشمم نگه داشته‌ام. همه‌چیز سبز است و راحت نمی‌شود چهره‌ی آن‌ها را شناسایی کرد. چند تای دیگر از دکمه‌های روی دوربین را فشار می‌دهم تا بالاخره دکمه‌های نزدیک‌کننده را پیدا می‌کنم.

اولین کسی که می‌بینم، بی‌شک آقای پرنتیسِ پسر است. جلوتر از همه حرکت می‌کند و هروقت چیزی در تیررسش نباشد، به هوا شلیک می‌کند. بعد آقای مورگان و آقای کالینز هستند که دارند چند تا از مردهای داردوری را دنبال می‌کنند و تا انبارها می‌تارانند و پشت سرشان تیر هم می‌زنند. آقای اوهیر هم هست، چند تای دیگر از آدم‌های وردست کدخدا هم هستند؛ آقای اِدوین[1]، آقای هِنراتی[2] و آقای سالیوان[3]. آقای هامار هم هست، لبخندِ روی لبش از همین جا سبز و پرشرارت است و به پشتِ زن‌های درحال‌فراری که بچه‌های کوچک را دور می‌کنند، تیر می‌زند. یا باید رویم را برگردانم یا شامی را که نخورده‌ام، بالا بیاورم.

پیاده‌ها همان طور رژه می‌روند و وارد دهکده می‌شوند. اولین کسی که از بین آن‌ها تشخیص می‌دهم، در کمال تعجب، آقای فلپسِ مغازه‌دار است که واقعاً عجیب است؛ چون اصلاً به نظر نمی‌آمد او هم اهل لشکرکشی و این داستان‌ها باشد. دکتر بالدوین هم هست؛ آقای فاکس، آقای کاردیف[4] که بهترین شیرفروشمان بود، آقای تِیت[5] که وقتی کدخدا کتاب را غیرقانونی اعلام کرد، از همه بیشتر کتاب برای سوزاندن داشت، آقای کیارنی[6] که گندم دهکده را آسیاب می‌کرد و همیشه به‌نرمی حرف می‌زد و برای تمام پسرهای پرنتیس‌آباد اسباب‌بازی‌های چوبی می‌ساخت و برای هدیه‌ی تولد به آن‌ها می‌داد.

این‌ها را چه به لشکرکشی؟!

ویولا بازویم را می‌کشد و می‌گوید: «تادا!»

لشکری‌ها زیاد خوش‌حال به نظر نمی‌رسند. عبوس‌اند و سرد و ترسناک، البته

1. Edwin
2. Henratty
3. Sullivan
4. Cardiff
5. Tate
6. Kearney

به‌گونه‌ای متفاوت از آقای هامار. انگارکه هیچ حسی نداشته باشند.

بااین‌حال بازهم رژه می‌روند. بازهم تیر می‌زنند. بازهم درِ خانه‌ها را می‌شکنند.

همان طور که دوربین را روی چشم‌هایم فشار می‌دهم، می‌گویم: «اونم از آقای گیلولی[1]. شلوار خودشم نمی‌تونه بکشه بالا.»

ویولا می‌گوید: «تاد!» و از بوته‌ها دور می‌شود.

ـ بیا بریم دیگه!

چه خبر شده‌است؟ آخر پرنتیس‌آباد چنان جای مزخرفی بود که آدم دلش نمی‌خواست حتی در آن رنگ‌آمیزی کند؛ حالا چطور از آن لشکر درآمده‌است؟ خیلی از مردهای پرنتیس‌آباد آدم‌های بدی‌اند، اما نه تمامشان. تمامشان بد نیستند. حالا هم صحنه‌ی آقای گیلولیِ تفنگ‌به‌دست چنان صحنه‌ی اشتباهی است که اصلاً نگاه‌کردن به آن چشم آدم را به درد می‌آورد.

همان لحظه جوابم را می‌گیرم.

کدخدا پرنتیس، بدون هیچ سلاحی، سوار بر اسبش وارد دهکده می‌شود. با یک دست، افسار اسبش را گرفته و دست دیگرش را همان طور پهلویش نگه داشته‌است، انگار برای گشت‌وگذار آمده باشد. طوری سقوط داردور را تماشا می‌کند که انگار ویدئو می‌بیند و ویدئوی خیلی جذابی هم نیست. خودش لم داده تا کارها را بقیه بکنند، اما تحکمش چنان آشکار است که هیچ‌کس حتی به ذهنش خطور نمی‌کند از او بخواهد زحمتی به خودش بدهد.

چطور می‌تواند این‌همه آدم را وادار به اطاعت کند؟

بعد هم مگر ضدگلوله است که این‌قدر بی‌باکانه سوارکاری می‌کند؟!

ویولا از پشت سرم می‌گوید: «تاد! قسم می‌خورم. نیای، می‌رم.»

می‌گویم: «نه، نمی‌ری. یه لحظه وایستا.»

آخر دارم چهره‌هایشان را نگاه می‌کنم دیگر. از این مرد پرنتیس‌آبادی به آن مرد پرنتیس‌آبادی، همه را نگاه می‌کنم؛ چون هرچند دارند وارد دهکده می‌شوند، به‌زودی می‌فهمند که نه من و نه ویولا، هیچ‌کداممان آنجا نیستیم و ناچار می‌شوند این‌همه راه را دنبالمان بیایند و من باید بفهمم.

باید بفهمم.

---

1. Gillooly

میـان این چهـره و آن چهره و آن‌یکـی چهره می‌گردم و آن‌هـا رژه می‌روند و تیر می‌زنند و می‌سـوزانند. آقای والاس[1]، آقای آسجورنسِـن[2]، آقای سـن جیمز[3]، آقای بِلگریوز[4]، آقای اسمیتِ بزرگ، آقای اسمیتِ کوچک، اقای اسمیتِ نُه‌انگشتی، حتی آقای مارچبانکس، تلوتلو می‌خورند و کژومژ می‌شوند، اما رژه می‌روند و رژه می‌روند و رژه می‌روند. همین‌جور مرد پرنتیس‌آبادی اسـت، مرد پرنتیس‌آبادی و مرد پرنتیس‌آبادی. هر چهره‌ی آشنایی که می‌بینم، قلبم می‌گیرد و می‌سوزد.

می‌گویم: «نیستن.»، روی حرفم بیشتر با خودم است.

ویولا می‌پرسد: «کیا نیستن؟»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «نیستن!» و دُمش را لیس می‌زند.

اینجا نیستند.

بِن و کیلیان اینجا نیستند.

و ایـن خودش جای شـکر دارد، درسـت نمی‌گویم؟! معلوم اسـت که آن‌ها در لشکر آدمکش‌ها نیستند. معلوم است که نیستند، حالا می‌خواهد تک‌تک مردهای پرنتیس‌آباد هم باشند؛ آن‌ها نیستند. نبوده‌اند، نیستند و نخواهند بود.

دمشان گرم، خیلی دمشان گرم، هر دویشان، حتی کیلیان.

اما اگر این‌طور باشد، پس یعنی آن‌طور هم هست، درست نمی‌گویم؟!

اگر اینجا نباشند، تنها یک نتیجه می‌توان گرفت.

این هم از نتیجه‌ی اخلاقی.

هیچ خوشی‌ای نیست که بعد از آن، سروکله‌ی فاجعه پیدا نشود.

امیدوارم به بهترین شکل ممکن جنگیده باشند.

دوربین را پایین می‌آورم و سرم را پایین می‌اندازم. با آستینم چشم‌هایم را پاک می‌کنم و رویم را برمی‌گردانم. دوربین را به ویولا پس می‌دهم و می‌گویم: «بریم.»

دوربین را می‌گیرد و کمی خودش را پیچ‌وتاب می‌دهد، انگار برای رفتن دل توی دلش نباشد، اما بعد می‌گوید: «متأسفم.»

پس حتماً در ولوله‌ام دیده‌است.

همان طور که سرم پایین است، می‌گویم: «گذشته‌ها گذشته دیگه.»

---

1. Wallace
2. Asbjornsen
3. St James
4. Belgraves

کوله‌پشتی‌ام را تکانی می‌دهم و مرتب می‌کنم.

ـ بریم تا بیشتر از این جونمونو تو خطر نینداختم.

در امتداد جاده راه می‌افتم و سمت بالای تپه می‌روم؛ سرم را هم پایین نگه می‌دارم. تندتند قدم برمی‌دارم؛ ویولا هم پشت سرم است. دوتایی می‌دویم و مانچی هم زور می‌زند دُمش را گاز نگیرد.

هنوز راهی نرفته‌ایم که ویولا سرعتش را با سرعت من تنظیم می‌کند. لابه‌لای نفس‌هایش می‌گوید: «اون... یارو رو هم دیدی؟»

ـ آرون؟

سرش را به‌تأیید تکان می‌دهد.

می‌گویم: «نه، فکر نکنم دیده باشم. اگه بود، قاعدتاً باید توی خط مقدم می‌بود.»

مدتی ساکت می‌مانیم و با عجله به راهمان ادامه می‌دهیم و به این فکر می‌کنیم که سکوتمان چه معنایی دارد.

جاده در این‌طرفِ دره پهن‌تر است و سرِ پیچ‌های آن که از تپه بالا می‌رود، تلاشمان را می‌کنیم تا در سمتِ تاریکِ آن بمانیم. تنها روشنایی‌مان ماه‌ها هستند که آن‌ها هم نورشان چنان زیاد است که سایه‌مان کنار جاده می‌افتد و این نکته وقتی آدم در حال فرار باشد، اصلاً جالب نیست. در پرنتیس‌آباد، هیچ‌وقت دوربینِ دید در شب ندیده بودم، اما لشکر هم ندیده بودم. پس حالا هر دویمان بدون اینکه حرفی بزنیم، دولادولا می‌دویم. مانچی جلوتر از ما می‌دود، پوزه‌اش را روی زمین می‌مالد، پارس می‌کند و می‌گوید: «این‌طرف! این‌طرف!»

هرکس نداند خیال می‌کند او بهتر از ما می‌داند مقصدمان کجاست.

همان لحظه، بالای تپه، جاده دو شاخه می‌شود. که خب، خیلی مهم است.

می‌گویم: «نکن این کارو با من!»

یک شاخه‌ی جاده به چپ می‌رود و شاخه‌ی دیگر، به راست.

(دوشاخه است دیگر، این‌طور نیست؟!)

ویولا می‌گوید: «رودخونه‌ی کوچیکِ وسط داردور می‌رفت سمت راست. رودخونه‌ی اصلی‌ام که وقتی از پل می‌گذشتیم، کلاً دست راستمون بود؛ پس اگه می‌خوایم برگردیم اونجا، حتماً باید راستیه رو بریم.»

می‌گویم: «ولی به نظر می‌آد چپیه بیشتر استفاده شده باشه.» و همین طور هم هست. جاده‌ی سمت چپ به‌نظر صاف‌تر و هموارتر می‌آید؛ مثل جاده‌ای که گاری‌ماری روی آن حرکت کند. جاده‌ی سمت راست باریک‌تر و بوته‌های دو طرف آن بلندتر است و بااینکه شب است، بازهم می‌شود تشخیص داد که خاکی است. می‌گویم: «فرانسیا چیزی درمورد دوشاخه‌شدنِ جاده نگفت؟»

رویم را برمی‌گردانم و نگاهی به دره‌ی پشت سرمان می‌اندازم که هنوز درگیر جنگ است.

ویولا هم پشت سرش را نگاه می‌کند و می‌گوید: «نه، فقط گفت گریزگاه اولین دهکده بوده و بعدش مردم هرچی بیشتر سمت غرب رفته‌ن، دهکده‌های بیشتری شکل گرفته‌ن. پرنتیس‌آباد از همه دورتر بوده. داردور هم بعد از اون.»

اول به جاده‌ی سمت راست اشاره می‌کنم و می‌گویم: «این‌یکی احتمالاً می‌ره لب رودخونه.» بعد به جاده‌ی سمت چپ اشاره می‌کنم و می‌گویم: «این‌یکی هم احتمالاً مستقیم می‌ره گریزگاه.»

- حالا به‌نظر اونا، ما از کدوم راه می‌ریم؟

می‌گویم: «باید یه تصمیمی بگیریم. همین‌الان.»

می‌گوید: «راست.»، بعد لحنش را سؤالی می‌کند و دوباره می‌گوید: «راست؟!»

صدای **بووومی** می‌شنویم که باعث می‌شود دوتایی از جا بپریم. توده‌ای از دود به‌شکل قارچ روی داردور سایه انداخته‌است؛ انباری که من کل روز در آن کار می‌کردم، آتش گرفته‌است.

شاید اگر از چپ برویم، داستانمان طور دیگری تمام شود. شاید اتفاقات بدی که قرار است برایمان بیفتد، نیفتد. شاید انتهای جاده‌ی سمت چپ خوش‌حالی باشد و جاهای گرم‌ونرم باشد و آدم‌هایی باشند که ما را دوست دارند و ولوله نباشد، اما سکوت هم نباشد و کلی غذا باشد و هیچ‌کس نمیرد، هیچ‌کس هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت نمیرد.

شاید.

اما شک دارم.

نمی‌شود گفت آدم خوش‌شانسی‌ام.

پیش خودم تصمیم می‌گیرم و می‌گویم: «راست. همون بهتر بریم راست.»

دوان‌دوان، در طول جاده‌ی به‌سمت راست راه می‌افتیم، مانچی هم درست کنار پایمان است، تاریکی شب و جاده‌ای خاک‌گرفته و دورودراز پیش رویمان است؛ یک لشگر و یک فاجعه‌ی تمام‌وکمال پشت سرمان است، من و ویولا هم دوشادوش هم می‌دویم.

آن‌قدر می‌دویم که دیگر نمی‌توانیم بدویم و همان طور تندتند راه می‌رویم تا اینکه دوباره می‌توانیم بدویم. سروصدای داردور خیلی زود پشت سرمان محو می‌شود و تنها صدایی که به گوشمان می‌رسد، صدای ولوله‌ی خودم است، صدای پارس مانچی و صدای پای خودمان است که روی زمین می‌کوبیم. یا شب‌ها هیچ جانوری اینجا نیست یا ما همه را ترسانده و دور کرده‌ایم.

که احتمالاً خوب است.

پس از نیم ساعتِ تمام دویدن و راه‌رفتن، همان طور که نفس‌نفس می‌زنم، می‌گویم: «دهکده‌ی بعدی کجاست؟ فرانسیا نگفت؟»

ویولا هم بریده‌بریده می‌گوید: «فانوس درخشان. یا نور درخشان...»

صورتش را درهم می‌کشد.

ـ ... نور سوزان. فانوس سوزان؟!

ـ ممنون و متشکر.

می‌گوید: «وایستا.»

وسط جاده می‌ایستد و دولا می‌شود تا نفسی تازه کند. من هم می‌ایستم.

می‌گوید: «آب می‌خوام.»

دست‌هایم را بالا می‌گیرم که یعنی خب؟ بعد می‌گویم: «منم می‌خوام. داری؟»

همان طور به من نگاه می‌کند، ابروهایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «آهان.»

- اینجا قبلاً رودخونه بود.

- پس بهتره پیداش کنیم.

می‌گویم: «گمونم همین طوره.»

نفسی عمیق می‌کشم و دوباره آماده‌ی دویدن می‌شوم.

جلویم را می‌گیرد و می‌گوید: «نادا یه چیزی ذهنمو مشغول کرده.»

می‌پرسم: «چی؟»

- همون نورهای سوزان یا حالا هرچی.

ـ خب؟!

می‌گوید: «از یه نظر می‌شه گفت...»

صدایش را تا حدی ناراحت‌کننده و عذاب‌آور پایین می‌آورد و دوباره می‌گوید: «از یه نظر می‌شه گفت ما یه لشکرو کشوندیم توی داردور.»

لب‌هایم را با زبان خیس می‌کنم. مزه‌ی خاک می‌دهد. حرفش را می‌فهمم. رو به تاریکی، آهسته می‌گوید: «باید خبرشان کنی. ببخشید ولی...»

می‌گویم: «هیچ دهکده‌ی دیگه‌ای نمی‌تونیم بریم.»

ـ به‌نظر منم نمی‌تونیم.

ـ تا گریزگاه نمی‌تونیم.

می‌گوید: «آره، تا گریزگاه نمی‌تونیم و باید امیدوار باشیم که گریزگاه اون‌قدر بزرگ باشه که از پس یه لشکر بربیاد.»

پس مسجل شد، اگر احیاناً هنوز خوب نفهمیده بودیم که تنهای تنهاییم، الان دیگر فهمیدیم. تنهای تنهای تنها. من، ویولا، مانچی و دوستمان تاریکی. تا آخرِ این جاده هیچ‌کس نیست که به ما کمک کند؛ هرچند معلوم نیست آخرش هم کسی باشد. البته با توجه‌به بخت و اقبال قشنگمان...

چشم‌هایم را می‌بندم.

در دلم می‌گویم من تاد هیویتم. بیست‌وهفت روز دیگه، نیمه‌شب که بشه، مَرد می‌شم. من پسر مامان و بابای مرحومم هستم. من پسر بِن و کیلیانِ م...

من تاد هیویتم.

ویولا می‌گوید: «من ویولا اید[1] هستم.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. دستش را دراز کرده، کف دستش را پایین گرفته و سمت من نگه داشته‌است.

می‌گوید: «فامیلی‌مه. اید. الف، ی، دال.»

لحظه‌ای به خودش و بعد به دستِ درازکرده‌اش نگاه می‌کنم و بعد دست دراز می‌کنم و دستش را می‌گیرم و توی دستم فشار می‌دهم و لحظه‌ای بعد ولش می‌کنم.

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم تا کوله‌پشتی‌ام روی دوشم جا بگیرد. دستم را پشتم

1. Eade

می‌برم تا چاقو را لمس کنم و مطمئن شوم هنوز هست. نگاهی به مانچیِ طفلکِ دُم‌نصفه می‌اندازم که نفس‌نفس می‌زند، بعد نگاهم به نگاه ویولا گره می‌خورد.
می‌گویم: «ویولا ایدا» و ویولا به‌تأیید سری تکان می‌دهد.
بعد دوباره بنای دویدن می‌گذاریم و به دل تاریکی شب می‌زنیم.

۲۱

دنیای پهناور

ویولا می‌پرسد: «چطور ممکنه این‌قدر دور باشه؟ از نظر منطقی، اصلاً امکان نداره.»

ـ مگه از نظر دیگه‌ای امکان داره؟

اخم می‌کند. من هم همین طور. خسته‌ایم و داریم خسته‌تر هم می‌شویم و زور می‌زنیم به آنچه در داردور دیدیم، فکر نکنیم. حس می‌کنیم نیمی از شب را راه رفته‌ایم و دویده‌ایم، اما هنوز رودخانه‌ای نمی‌بینیم. کم‌کم دارم نگران می‌شوم که مبادا راه را از بیخ‌وبن اشتباه آمده‌ایم و کاری هم نمی‌توانیم بکنیم، چون دیگر نمی‌شود برگشت.

صدای ویولا را می‌شنوم که پشت سرم زیرلب می‌گوید: «بیخ‌وبن.»

رویم را برمی‌گردانم و با چشم‌های گرد به او زل می‌زنم. می‌گویم: «کارت به دو دلیل اشتباهه؛ یک، اگه این‌طوری همه‌ش سرت توی ولوله‌ی مردم باشه، کسی اینجا خیلی روی خوش بهت نشون نمی‌ده.»

دست‌به‌سینه می‌شود و شانه‌هایش را سفت می‌کند. می‌گوید: «و دو؟»

ـ دو، من هرطور که دلم بخواد حرف می‌زنم.

ویولا می‌گوید: «آره، اینو راست می‌گی.»

ولوله‌ام کمی بالا می‌گیرد و نفسی عمیق می‌کشم، اما همان لحظه ویولا می‌گوید: «هیس!» و به پشت سرم نگاه می‌کند و چشم‌هایش زیر مهتاب برق می‌زند.

صدای شرشر آب.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «رودخونه!»

در طول جاده، بنای دویدن می‌گذاریم و از پیچی رد می‌شویم و از یک سرازیری پایین می‌رویم و پیچی دیگر را هم رد می‌کنیم و رودخانه را می‌بینیم. پهن‌تر، صاف‌تر و جریان آن آهسته‌تر از آخرین باری است که آن را دیدیم، اما هنوز به همان خیسی است. چیزی نمی‌گوییم، فقط روی سنگ‌های لب آب زانو می‌زنیم و آب می‌خوریم. مانچی هم تا شکم توی آب می‌رود و مشغول زبان‌زدن می‌شود.

آب می‌خورم و ویولا کنارم است؛ سکوتش دوباره برگشته‌است. درحقیقت، این قضیه‌ای است دوطرفه. هرچقدر او ولوله‌ی من را واضح می‌شنود، خب، اینجا، در این فاصله از آن‌همه ولوله‌ی اهالی دهکده، من هم سکوت او را واضح می‌شنوم؛ مثل غرش شیر بلند است، مثل عمیق‌ترین ناراحتی‌ها مرا سمت خودش می‌کشد؛ آن‌قدرکه دلم می‌خواهد آن را بگیرم و خودم را توی آن فروببرم و برای همیشه نیست و نابود شوم.

چه آرامشی داشت اگر می‌شد! عجب آرامشی!

همان طور که بلند می‌شود و کیفش را باز می‌کند، می‌گوید: «می‌دونی! من نمی‌تونم فکراتو نشنوم، وقتی ساکته و فقط خودمون دو تاییم.»

می‌گویم: «منم نمی‌تونم سکوت تو رو نشنوم. مهمم نیست که فضا چطوری باشه.»

رو به مانچی سوتی می‌زنم و می‌گویم: «از توی آب بیا بیرون. شاید توش مار باشه.»

پشتش را هم زیر جریان آب برده‌است. آن‌قدر عقب و جلو می‌رود تا پانسمانش باز می‌شود و روی آب می‌افتد. بعد از توی آب بیرون می‌پرد و بلافاصله مشغول لیسیدن دمش می‌شود.

می‌گویم: «بذار ببینم.»

پارس می‌کند و با گفتن «تادا!»، موافقتش را اعلام می‌کند، اما وقتی نزدیکش می‌شوم، دمِ نصفه‌نیمه‌اش را تا آنجا که می‌تواند، زیر شکمش می‌برد. آرام دمش را باز می‌کنم و مانچی زیرلب غرغر می‌کند: «دم، دم.»

می‌گویم: «دیدی گفتم؟! این گازای استریل روی سگام جواب می‌دن.»

ویولا دو جسم دایره‌ای‌شکل از توی کیفش درآورده‌است. انگشت شستش را

وسط آن‌ها فشار می‌دهد و هر دو را تبدیل به بطری آب می‌کند. لب رودخانه زانو می‌زند، هر دو را پر از آب می‌کند و یکی را به دست من می‌دهد.

بدون نگاه‌کردن به او می‌گویم: «ممنون.»

خیسیِ روی بطری‌اش را خشک می‌کند. لحظه‌ای همان جا کنار رودخانه می‌ایستیم و ویولا بطری آبش را توی کیفش می‌گذارد. سکوتش طوری است که یعنی می‌خواهد حرفی سنگین بزند؛ دیگر یاد گرفته‌ام.

سرش را بالا می‌گیرد، نگاهم می‌کند و می‌گوید: «نمی‌خوام ناراحتت کنم، ولی گمونم دیگه وقتشه یه نگاهی به یادداشت روی نقشه بندازم.»

بااینکه هوا تاریک است، سرخ‌شدن صورتم را احساس می‌کنم، همین طور این را که دارم آماده‌ی جروبحث می‌شوم.

اما فقط آه می‌کشم. خسته‌ام و دیروقت است و دوباره داریم می‌دویم و حق با اوست؛ درست نمی‌گویم؟! آدم صرفاً باید بدجنس باشد که بگوید حق با ویولا نیست.

کوله‌پشتی‌ام را زمین می‌اندازم و کتاب را درمی‌آورم و نقشه‌ی لای آن را باز می‌کنم. بی‌آنکه ویولا را نگاه کنم، کتاب را به دستش می‌دهم. چراغ‌قوه‌اش را درمی‌آورد و نورش را روی کتاب می‌اندازد. همان طور ورق می‌زند تا به صفحه‌ای می‌رسد که پیغام بِن در آن است. در کمال تعجب، بلندبلند مشغول خواندن می‌شود و بااینکه صدای خودش است، انگار بِن است که دارد از پرنتیس‌آباد داد می‌زند؛ طنین صدایش تا اینجا می‌رسد و مثل مُشت توی سینه‌ی من می‌کوبد.

می‌خواند: «به دهکده‌ی پایین رودخانه و آن‌سوی پل برو. اسمش داردور است و مردمش احتمالاً از شما استقبال می‌کنند.»

می‌گویم: «و کردن، بعضیاشون.»

ویولا ادامه می‌دهد: «چیزهایی در تاریخ ماست که تو نمی‌دانی، تادا! و من از این بابت شرمنده‌ام، اما اگر می‌دانستی، جانت به‌شدت در خطر می‌بود. تنها چیزی که به تو فرصت می‌دهد در امان بمانی، معصومیتت است.»

حس می‌کنم صورتم از قبل هم سرخ‌تر شده‌است، اما خوشبختانه آن‌قدر تاریک است که نمی‌شود دید.

ویولا به خواندن ادامه می‌دهد: «کتاب مامانت حرف‌های بیشتری برای گفتن

دارد، اما قبل از خواندن آن، باید دنیای پهناور را خبرکنی، تاد! پرنتیس‌آباد به تکاپو افتاده‌است. از سال‌ها پیش برنامه‌اش را داشته‌اند، فقط منتظر بوده‌اند که آخرین پسر پرنتیس‌آباد هم مرد شود.»

ویولا نگاهی به من می‌اندازد و می‌پرسد: «یعنی تو؟»

می‌گویم: «یعنی من. من از همه کم‌سن‌وسال‌تر بودم. تا بیست‌وهفت روز دیگه سیزده سالم می‌شه و طبق قانون پرنتیس‌آباد، رسماً مرد می‌شم.»

بعد هم نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و یاد چیزهایی نیفتم که بِن نشانم داد... درمورد وقتی پسرها...

افکارم را می‌پوشانم و تندی می‌گویم: «ولی اصلاً نمی‌دونم منظورش چیه که منتظرم بوده‌ن.»

ـ کدخدا می‌خواهد داردور و معلوم نیست کجاهای دیگر را هم بگیرد. من و گیلیان...

اشتباهش را می‌گیرم و می‌گویم: «کیلیان؛ گاف نیست.»

خواندنش را از سر می‌گیرد: «من و کیلیان سعی می‌کنیم در حد توانمان معطلشان کنیم، اما نمی‌توانیم جلویشان را بگیریم. داردور در خطر است و تو باید اهالی آن را خبرکنی. همیشه، همیشه، همیشه یادت باشد که ما تو را مثل پسر خودمان دوست داریم و دورکردنِ تو سخت‌ترین کاری است که به‌عمرمان کرده‌ایم. اگر امکانش باشد، دوباره می‌بینیمت، اما اول باید هرچه زودتر به داردور بروی و وقتی رسیدی، باید خبرشان کنی. ـ بن.»

ویولا سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «زیر قسمت آخرش خط کشیده.»

ـ می‌دونم.

بعد دیگر مدتی چیزی نمی‌گوییم. هوا حس گناه و ملامت دارد، اما شاید همه‌اش از خودم است.

این دختر هم که ساکت است، دیگر از کجا می‌شود فهمید؟!

می‌گویم: «تقصیر منه. همه‌ش تقصیر منه.»

ویولا دوباره یادداشت را برای خودش می‌خواند و می‌گوید: «باید بهت می‌گفتن، نه اینکه توقع داشته باشن بخونی وقتی بلد نیستی...»

می‌گویم: «اگه بهم می‌گفتن، پرنتیس‌آبادی‌ها توی ولوله‌م می‌شنیدن و می‌فهمیدن که می‌دونم. اون‌وقت دیگه همین‌قدرم نمی‌تونستیم جلو بیفتیم.»

نگاهی به چشم‌هایش می‌اندازم و سریع نگاهم را می‌دزدم.

ـ باید همون اول می‌دادمش یکی بخونه، همین و بس. بِن آدم خوبیه.

صدایم را پایین می‌آورم و حرفم را تصحیح می‌کنم: «یعنی بود.»

نقشه را تا می‌کند و به دستم می‌دهد. دیگر به دردمان نمی‌خورد. با وجود این، آن را به‌دقت لای صفحه‌ی اول کتاب می‌گذارم.

ویولا می‌گوید: «اونم می‌تونم برات بخونم، کتاب مادرتو. اگه خواستی.»

پشتم را به او می‌کنم و کتاب را توی کوله‌پشتی‌ام می‌گذارم. می‌گویم: «باید بریم. اینجا خیلی وقت تلف کردیم.»

ـ تادا!...

می‌گویم: «پشت سرمون یه لشکر آدمه. دیگه وقت واسه کتاب خوندن نداریم.»

خلاصه دوباره راه می‌افتیم و زور می‌زنیم با تمام سرعت و تا آنجا که می‌توانیم بدویم اما خورشید که طلوع می‌کند، حس کُندی و کرختی و سرما همه‌جا را فرامی‌گیرد. خواب هم که به چشممان نیامده‌است. یک روز کامل کار کرده‌ایم و خواب به چشممان نیامده؛ برای همین هرچند لشکری‌ها دنبالمان‌اند، دیگر همان پیاده‌رویِ سریع هم در توانمان نیست.

اما می‌رویم، تمام طول صبح. جاده همان طور که امیدوار بودیم، در مسیر رودخانه ادامه دارد. زمین‌های دوروبرمان هم کم‌کم صاف می‌شود و دشت‌هایی طبیعی و بزرگ و پوشیده از چمن می‌سازد که در دردوردست‌ها به تپه‌هایی کم‌ارتفاع و به تپه‌هایی مرتفع‌تر و به کوه تبدیل می‌شود؛ لااقل از جهت شمال که این‌طور است.

همه‌جا هم بکر است. نه حصاری هست، نه مزرعه‌ای و نه هیچ نشانی از دهکده و آدم، فقط همین جاده‌ی خاکی است و بس؛ این از یک طرف خوب است و از طرف دیگر عجیب.

اگر می‌گویند دنیای نو کامل صاف‌وصوف نشده؛ پس مردم کجایند؟

دوباره می‌رسیم سرِ یک پیچ خاکیِ دیگر که بعد از آن هم چیزی جز پیچ‌های خاکیِ دیگر چیزی نیست. می‌گویم: «به‌نظرت باید همین‌جوری باشه؟ یعنی داریم درست می‌ریم؟»

ویولا متفکرانه نفسی بیرون می‌دهد و می‌گوید: «بابام همیشه می‌گفت "فقط

می‌شه به جلو رفت، وی! فقط به جلو و بس".»

تکرار می‌کنم: «فقط می‌شه به جلو رفت.»

می‌گوید: «فقط به جلو و بس.»

می‌پرسم: «چه‌جور آدمی بود؟ بابات؟»

سرش را پایین می‌اندازد و لبخندی نصفه‌نیمه روی لب‌هایش می‌نشیند.

می‌گوید: «بوی نون تازه می‌داد.»

بعد دوباره راه می‌افتد و دیگر چیزی نمی‌گوید.

صبح می‌گذرد و عصر جای آن را می‌گیرد، اما چیزی را عوض نمی‌کند. هروقت بتوانیم می‌دویم، هروقت نتوانیم تندتند راه می‌رویم، هروقت هم واقعاً نتوانیم، استراحت می‌کنیم. رودخانه همچنان صاف و روان است، مثل زمین‌های قهوه‌ای و سبزرنگ دوروبرش. آن بالابالاها، چند تا قوش آبی می‌بینم که پَر می‌کشند و چرخ می‌زنند و دنبال شکار می‌گردند، اما به‌غیراز آن‌ها دیگر نشانی از حیات نیست.

می‌ایستیم تا ناهاری مختصر بخوریم. روی چند تا تخته‌سنگ می‌نشینیم که زیرشان آب‌بندی طبیعی به چشم می‌خورد. ویولا می‌گوید: «عجب سیاره‌ی خشک‌وخالی‌ای!»

همان طور که ملچ‌ملوچ‌کنان پنیر می‌جوم، می‌گویم: «نه بابا! به‌اندازه‌ی کافی پُره. باور کن.»

- باور می‌کنم. فقط منظورم این بود که الان می‌فهمم ملت چرا می‌خوان بیان اینجا زندگی کنن. اینجا کلی زمین حاصلخیز پیدا می‌شه، کلی فرصت برای ساختن یه زندگی تازه.

پنیرم را می‌جوم و می‌گویم: «ملت اشتباه می‌کنن.»

دستی به گردنش می‌کشد و به مانچی نگاه می‌کند که دارد کناره‌های آب‌بند را بو می‌کشد. احتمالاً بوی سگ‌های آبیِ سازنده‌ی آب‌بند که زیر آن زندگی می‌کنند، به مشامش خورده‌است.

ویولا می‌پرسد: «اینجا چرا سیزده‌سالگی مرد می‌شین؟»

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «چی؟»

جواب می‌دهد: «اون یادداشتو می‌گم. کل دهکده منتظرن آخرین پسرم مرد بشه.»

نگاهی به من می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «انتظار واسه چی؟»

ـ دنیای نو همیشـــه همین طوری بوده؛ می‌گن به کتـــاب مقدس برمی‌گرده. آرون همیشـــه می‌گفت نماد اون روزیه که آدم از درخت معرفت[1] میوه می‌خوره و از عصمت به گناه می‌ره.

خنده‌دار نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اوه، چقدر ثقیل!»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «بِن می‌گفت علت واقعی‌ش اینه که یه عده آدم توی یه سیاره‌ی پرت و دورافتاده، باید تا می‌تونن، آدم بزرگ‌سال جمع کنن و سیزده‌سالگی وقتیه که آدم دیگه مسئولیتای جدی قبول می‌کنه.»

بی‌هدف سنگی توی آب رودخانه می‌اندازم.

ـ چه می‌دونم. فقط می‌دونم سیزده‌سالگیه. سیزده سالِ سیزده‌ماهی.

ابروهایش را بالا می‌برد و می‌پرسد: «سیزده ماه؟»

سرم را به‌تأیید تکان می‌دهم.

می‌گوید: «ولی هر سال دوازده ماهه.»

ـ نه، نیست؛ سیزده تاس.

می‌گوید: «شـــاید اینجا این‌طور باشـــه، ولی تو جایی که من ازش می‌آم، دوازده تاس.»

پلک می‌زنم. می‌گویم: «هر سال توی دنیای نو سیزده ماهه.»

نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم خنگم.

ســـرش را بالا می‌گیرد، انگار متوجه نکته‌ای شده باشد. می‌گوید: «ببین، بسته به اینکه هر روز یا هر ماه اینجا چقدر طول بکشه، ممکنه... همین‌الانشم چهارده سالت باشه.»

می‌گویم: «اینجا این‌طوری نیست...»

لحنم بگویی‌نگویی خشک است، از بابت این قضیه چندان خوش‌حال نیستم.

ـ ... بیست‌وهفت روز دیگه می‌شه سیزده سالم.

ویولا که همچنان مشغول حساب‌کتابش است، می‌گوید: «تازه، چهارده سال و یه ماه. آدم تو این فکر می‌افته که چطوری بگه چند...»

محکم می‌گویم: «بیست‌وهفت روز تا تولدم مونده.»

---

1. The Tree of Knowledge

بلند می‌شوم و کوله‌پشتی‌ام را روی دوشم می‌اندازم و تشر می‌زنم: «بجنب! دو ساعته داریم حرف می‌زنیم.»

خورشید از بالای درخت‌ها پایین‌تر آمده و رو به غروب می‌رود که تازه اولین نشانه‌ی تمدن را می‌بینیم: آسیاب آبی متروکه‌ای در حاشیه‌ی رودخانه که معلوم نیست چند سال پیش سقفش آتش گرفته و از بین رفته‌است. آن‌قدر راه رفته‌ایم که دیگر حرف هم نمی‌زنیم، حتی دوروبرمان را هم نمی‌پاییم. همان طور داخل می‌رویم، کیف‌هایمان را پای دیوار پرتاب می‌کنیم و طوری خودمان را زمین می‌زنیم که انگار کف آسیاب، نرم‌ترین تخت دنیاست. مانچی که انگار هیچ‌وقت خسته نمی‌شود، برای خودش این‌طرف و آن‌طرف می‌دود و روی تمام علف‌هایی که از لای تخته‌های ترک‌خورده‌ی کف آسیاب بالا آمده، پایش را بالا می‌گیرد.

همان طور که کفش‌هایم را درمی‌آورم، می‌گویم: «پاهام.»

پنج، نَه! شش تا تاول می‌بینم.

ویولا که پای دیوار روبه‌رویم افتاده و از پا درآمده‌است، آهی می‌کشد و می‌گوید: «باید بخوابیم. حتی اگه...»

- آره.

نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «اگه بیان، صداشونو می‌شنوی؟»

می‌گویم: «آره بابا! می‌شنوم؛ صددرصد می‌شنوم.»

تصمیم می‌گیریم نوبتی بخوابیم. می‌گویم اول من کشیک می‌دهم، ویولا هم به‌زور فرصت می‌کند شب‌به‌خیر بگوید و بعد از هوش می‌رود. هوا تاریک می‌شود و او را در خواب تماشا می‌کنم. از همان یک‌ذره تمیزی‌ای هم که از صدقه‌سریِ هیلدی به خودمان دیدیم، هیچ اثری نمانده‌است. تمام صورتش را گردوخاک گرفته، زیر چشم‌هایش گود افتاده و زیر ناخن‌هایش پر کثافت شده‌است؛ سرووضع خودم هم احتمالاً همین طور است.

من هم به فکر فرومی‌روم.

همداش سه روز است که او را می‌شناسم، می‌دانید که؟! از کل زندگیِ ملالت‌بارم، تنها سه روز. بااین‌حال، انگار آن‌همه اتفاقی که قبل از این داستان‌ها افتاده، اصلاً اتفاق نیفتاده‌است، انگار همه‌چیز دروغی بزرگ بوده و فقط مانده بود من بفهمم. نه. انگاری در کار نیست، واقعاً همه‌چیز دروغی بزرگ بوده و فقط مانده بود من

بفهمم. زندگی واقعی‌ام همین است، مدام می‌دوم و نه امنیتی هست و نه جوابی برای سؤال‌هایم؛ فقط می‌روم و می‌روم و می‌روم.

یک قلپ آب سر می‌کشم و به سروصدای جیرجیرک‌ها گوش می‌دهم که مدام می‌گویند ***برده برده برده*** و کنجکاو می‌شوم بدانم زندگی ویولا تا قبل از این سه روز چطور بوده‌است. یعنی مثلاً چه حسی دارد آدم توی سفینه‌ای فضایی بزرگ شود؟ جایی که هیچ‌وقت هیچ آدم جدیدی نمی‌آید، جایی که آدم هیچ‌وقت نمی‌تواند از مرزهای آن بگذرد.

جایی مثل همین پرنتیس‌آباد خودمان دیگر؛ جایی که آدم اگر غیبش بزند، دیگر هیچ‌وقت برنمی‌گردد.

دوباره نگاهی به او می‌اندازم، اما او از آن مرزها گذشت، درست نمی‌گویم؟! با مامان و بابایش بیرون آمد و هفت ماه آزگار توی آن سفینه‌ی کوچکی بود که سقوط کرد.

یعنی چطور شد که توانستند؟

ویولا بدون آنکه بلند شود یا حتی سرش را تکان دهد، می‌گوید: «باید جلوجلو سفینه‌ی گشت بفرستن تا مطالعه‌ی میدانی انجام بده و بهترین جاها رو برای فرود پیدا کنه؛ آدم چطوری باید توی این دنیای پرولوله بخوابه؟»

می‌گویم: «عادت می‌کنی. ولی چرا این‌قدر زیاد؟ چرا هفت ماه؟»

می‌گوید: «ساختن اولین اردوگاه همین‌قدر طول می‌کشه.»

با خستگیِ تمام، دست‌هایش را روی چشم‌هایش می‌گذارد.

– قرار شد من و پدر و مادرم بهترین جا رو واسه فرود سفینه‌ها پیدا کنیم، بعد اولین اردوگاه و تازه بعدشم، اولین چیزایی رو بسازیم که برای فرود مهاجرا لازمه. برج مراقبت، فروشگاه مواد غذایی و درمونگاه.

از لای انگشت‌هایش نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد: «یه روند مشخصی داره.»

می‌گویم: «تا حالا، توی دنیای نو برج مراقبت ندیده‌م.»

این را که می‌گویم، بلند می‌شود و می‌نشیند. می‌گوید: «خوب می‌دونم. باورم نمی‌شه شماها حتی بین شهراتونم سیستمای ارتباطی ندارین.»

طوری که انگار خیلی سَرَم می‌شود، می‌گویم: «پس شماها از مهاجرای کلیسا نیستین.»

می‌گوید: «چه ربطی داره؟! اهالی کدوم کلیسا می‌خوان خودشونو از بقیه جدا کنن؟!»

- بِن می‌گفت مهاجرای کلیسا اومده‌ن اینجا تا زندگی ساده‌تری داشته باشن. تازه می‌گفت اون روزای اول، دعواشونم شده سر اینکه ژنراتورا رو از بین ببرن یا نه.

ویولا وحشت‌زده می‌گوید: «اگه از بین می‌بردن که همه‌تون می‌مردین!»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «برای همین از بین نبردنشون. حتی وقتی کدخدا پرنتیس تصمیم گرفت تقریباً همه‌چی رو نابود کنه، بازم این کارو نکردن.»

ویولا ساق پاهایش را می‌مالد و نگاهی به ستاره‌ها می‌اندازد که آن‌سوی سوراخ سقف نمایان شده‌اند. می‌گوید: «پدر و مادرم خیلی هیجان داشتن؛ یه دنیای تازه، یه شروع تازه، یه عالمه برنامه برای صلح و دوستی و خوشبختی.» و مکث می‌کند.

می‌گویم: «متأسفم که از این خبرا نیست.»

سرش را پایین می‌اندازد و به پاهایش نگاه می‌کند. می‌گوید: «اشکالی نداره یه مدت بیرون منتظر بمونی تا من خوابم ببره؟»

می‌گویم: «نه، مشکلی نیست.»

کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و از شکافی که زمانی در بوده، بیرون می‌روم. مانچی هم که گوشه‌ای مچاله شده، بلند می‌شود و دنبالم می‌آید. وقتی می‌نشینم، او هم کنار پاهایم دوباره مچاله می‌شود و خوابش می‌برد و شاد و خوش‌حال بادی درمی‌دهد و به‌سبک سگ‌ها، آه می‌کشد. چه ساده است سگ‌بودن!

ماه‌ها بالا می‌آیند، ستاره‌ها هم دنبالشان. همان ماه‌ها و ستاره‌هایی که در پرنتیس‌آباد هم بودند، وسط این ناکجاآباد هم هستند. دوباره کتاب را درمی‌آورم، روغنِ جلدش زیر مهتاب برق می‌زند. مشغول ورق‌زدن می‌شوم.

کنجکاو می‌شوم بدانم مامان من هم برای فرودآمدن در اینجا هیجان داشته‌است یا نه؛ وجودش پر از آرامش و امید و شادی ابدی بوده‌است یا نه.

کنجکاو می‌شوم بدانم قبل از مرگش به هیچ‌کدام از این‌ها رسید یا نه.

به این‌ها که فکر می‌کنم، قلبم سنگین می‌شود. برای همین کتاب را توی کوله‌پشتی‌ام می‌گذارم و سرم را به تخته‌های دیوار آسیاب تکیه می‌دهم. به صدای

شرشرِ آبِ رودخانه و خش‌خشِ برگ‌های همین دوسه تا درخت دوروبرمان گوش می‌دهم و به سایه‌ی تپه‌های دوردست نگاه می‌کنم که رویشان پر از جنگل و خش‌خش برگ است.

چند دقیقه منتظر می‌مانم؛ بعد به داخل برمی‌گردم و مطمئن می‌شوم که حال ویولا خوب است.

همین که به خودم می‌آیم، می‌بینم ویولا دارد مرا بیدار می‌کند و ساعت‌ها گذشته‌است و حسابی گیج و منگم تا اینکه بالاخره صدایش را می‌شنوم: «ولوله، تاد! صدای ولوله می‌آد.»

هنوز کامل بیدار نشده‌ام، اما بلند می‌شوم و سرپا می‌ایستم و ویولا و مانچیِ منگ و بی‌حال را که برای خودش پارس می‌کند و غر می‌زند، ساکت می‌کنم. هر دو ساکت می‌شوند و من در سکوتِ شب گوش می‌دهم.

پچ‌پچ پچ‌پچ پچ‌پچی می‌شنوم، عین نسیم می‌ماند. پچ‌پچ پچ‌پچ پچ‌پچ، هیچ کلمه‌ای در آن نیست و خیلی هم دور است، اما در هوا معلق مانده؛ مثل توده‌ای طوفانی که پشت کوهی باشد؛ پچ‌پچ پچ‌پچ پچ‌پچ.

دستم را سمت کوله‌پشتی‌ام دراز می‌کنم و می‌گویم: «باید بریم.»

ویولا همان طور که دارد از درِ آسیاب داخل می‌دود تا کیف خودش را بردارد، بلند می‌گوید: «همون لشکره‌ست؟»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «لشکر!»

می‌گویم: «نمی‌دونم؛ آره احتمالاً.»

ویولا برمی‌گردد، کیفش را هم روی دوشش انداخته‌است. می‌گوید: «مطمئنی اهالی دهکده‌ی بعدی نیستن؟ احتمالاً زیاد ازشون دور نیستیم.»

- پس چرا وقتی رسیدیم، صداشونو نشنیدیم؟

لبش را می‌گزد و می‌گوید: «تُف توش!»

می‌گویم: «آره، تف توش!»

و این‌طوری می‌شود که شبِ دومِ حمله به داردور هم مثل شب اول می‌گذرد؛ در تاریکی می‌دویم و می‌دویم، هروقت هم لازم شود، از چراغ‌قوه استفاده می‌کنیم و زور می‌زنیم فکر نکنیم. درست دم طلوع، زمین‌های مسطحِ کنارِ رودخانه تمام می‌شود و دوباره دره‌ای کوچک، مثل همان دره‌ی کنار داردور، جای آن را

می‌گیرد و همان طور که انتظارش را داشتیم، فانوس‌های سوزان یا حالا اسمش هرچی که هست، نمایان می‌شود. پس شاید واقعاً این دوروبرها آدم زندگی می‌کند. اینجا هم باغ میوه دارند. مزرعه‌ی گندم هم دارند، اما در نظم و ترتیب، هیچی‌شان به داردور نرفته‌است. از بخت خوبمان، بخشِ اصلیِ دهکده بالای تپه است و جاده‌ای بزرگ‌تر که فقط ظاهرش شکل جاده است، از وسط آن می‌گذرد. شاید ادامه‌ی همان جاده‌ی دست چپ باشد. بعد هم پنج‌شش تا ساختمان به چشم می‌خورد که بیشترشان نیازمند رنگ‌آمیزی است. در ادامه‌ی جاده‌ی خاکیِ کنارِ رودخانه‌مان، فقط چند تا قایق و اسکله و چیزمیزهای دیگری هست که روی رودخانه می‌سازند و احتمالاً همه‌شان را هم کِرم زده‌است.

نمی‌توانیم از کسی کمک بگیریم. حتی اگر کمکمان هم کنند، بازهم لشکری‌ها در راه‌اند، درست نمی‌گویم؟! باید خبرشان کنیم، اما اگر بیشترشان مثل متیو لایل باشند، نه مثل هیلدی، آن‌وقت چی؟ اگر خبرشان کنیم و با این کار، لشکری‌ها را صاف سمتشان بکشانیم، آن‌وقت چی؟ چون آن‌وقت در ولوله‌ی همه خواهیم بود. اگر اهالی دهکده بفهمند که دلیلِ آمدنِ این لشکر ماییم و تصمیم بگیرند ما را تسلیم آن‌ها کنند، آن‌وقت چی؟

اما حقشان است خبر داشته باشند، این‌طور نیست؟!

اما اگر این حق جانِ ما را به خطر بیندازد، چی؟

هان؟! چه‌کار باید کرد؟

خلاصه، مثل دزدها، بی‌سروصدا وارد دهکده می‌شویم. از این اسکله به آن اسکله می‌دویم، مراقبیم که مبادا از بالای تپه چشمشان به ما نیفتد. هر بار هم که زنی لاغر را می‌بینیم که سبدبه‌دست واردِ مرغدانیِ کنارِ درخت‌های بالای تپه می‌شود، منتظر می‌مانیم و تلاش می‌کنیم ساکت باشیم. آن‌قدر دهکده‌ی کوچکی است که هنوز خورشید کامل بالا نیامده، از آن‌طرفِ دهکده بیرون آمده‌ایم و ادامه‌ی جاده را در پیش گرفته‌ایم؛ انگار اصلاً دهکده‌ای در کار نبوده‌است، انگار اصلاً اینجاها کسی دهکده ندیده‌است، حتی خود ما.

سر پیچی، همان طور که نگاهی به پشت سرمان می‌اندازیم و محوشدنِ دهکده را تماشا می‌کنیم، ویولا زیرلب می‌گوید: «اینم از این دهکده، دیگه حتی نمی‌فهمیم اسم درستش چی بود.»

من هم زمزمه می‌کنم: «حالا دیگه واقعاً نمی‌دونیم چیا در انتظارمونه.»

– همین طور می‌ریم تا به گریزگاه برسیم.

– بعدش چی؟

جوابی نمی‌دهد.

می‌گویم: «زیادی دلمونو به این گریزگاه خوش کرده‌یم.»

می‌گوید: «حتماً باید یه چیزی باشه، تادا!»

قیافه‌اش بگویی‌نگویی گرفته است.

– اونجا باید یه چیزی باشه.

لحظه‌ای حرفی نمی‌زنم و بعد می‌گویم: «گمونم باید خودمون بریم و ببینیم.»

و به‌این‌ترتیب، صبح روز بعد آغاز می‌شود. دو بار، چند نفر را سوار بر درشکه‌ای می‌بینیم که چند اسب آن را می‌کشند. هر دو بار، سریع لابه‌لای درخت‌ها می‌دویم. ویولا دستش را دور پوزه‌ی مانچی می‌گیرد و من زور می‌زنم تا جایی که می‌توانم، ولوله‌ام را از پرنتیس‌آباد خالی نگه دارم تا آن‌ها رد شوند.

ساعت‌ها می‌گذرد و تغییر چندانی حاصل نمی‌شود. دیگر صدای پچ‌پچ لشکری‌ها را نمی‌شنویم، البته اگر اصلاً صدای آن‌ها بوده باشد. هرچند دلیلی هم ندارد که بخواهیم مطمئن شویم، درست نمی‌گویم؟! صبح رفته و عصر شده‌است که بالای تپه‌ای بلند در دوردست، دهکده‌ای می‌بینیم. خودمان هم داریم از تپه‌ای کم‌ارتفاع بالا می‌رویم. رودخانه هم کمی پایین‌تر رفته‌است، اما هنوز آن را می‌بینیم که کمی دورتر پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌رود. ظاهراً دشتی خشک‌وخالی آنجاست که باید از آن عبور کنیم.

ویولا مدتی با دوربینش دهکده را نگاه می‌کند و بعد آن را به دست من می‌دهد. این بار دَه‌پانزده ساختمان می‌بینم، اما از همین جا هم می‌شود دید که همگی فرسوده و درب‌وداغون‌اند.

ویولا می‌گوید: «نمی‌فهمم. اگه طبق برنامه‌ی عادیِ شهری‌ام پیش رفته باشن، بازم خیلی وقت پیش باید دست از کشاورزیِ معیشتی می‌کشیدن. تجارتم که هست. دیگه چرا هنوز این‌قدر به خودشون سخت می‌گیرن؟»

می‌گویم: «تو واقعاً از زندگی مهاجرا هیچی نمی‌دونی، نه؟!»

یک‌ذره عصبی شده‌ام.

لب‌هایش را جمع می‌کند و می‌گوید: «توی مدرسه اجباری بود. از پنج‌سالگی بهمون یاد می‌دادن چطوری کُلُنی درست کنیم.»

ـ زندگی فقط مدرسه نیست.

با تمسخر، ابروهایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «واقعاً؟!»

به‌تندی جواب می‌دهم: «اون‌دفعه چی بهت گفتم؟! ماها داشتیم زور می‌زدیم زنده بمونیم. نشد درباره‌ی کشاورزیِ شریعتی چیز یاد بگیریم.»

ـ معیشتی.

می‌گویم: «هرچی.» و دوباره در طول جاده راه می‌افتم.

ویولا هم با قدم‌های محکم، دنبالم می‌آید. می‌گوید: «سفینه‌م که برسه، خیلی چیزا یادتون می‌دیم. خیالت راحت.»

می‌گویم: «احیاناً توقع که نداری همه‌مون مثل خر صف بکشیم و برای تقدیر، بهتون سواری‌ام بدیم؟!»

ولوله‌ام وزوز می‌کند و فحش‌هایی را که به زبان نمی‌آورم، لو می‌دهد.

ویولا صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «چرا، دارم. برگشتن به عهدِبوق خیلی راه‌حل موفقیت‌آمیزی واستون بوده، نه؟! وقتش که برسه، نشونتون می‌دیم مهاجرت واقعی یعنی چی.»

می‌گویم: «هنوز هفت ماه تا اون موقع مونده...»

خونم از عصبانیت می‌جوشد.

ـ ... حالاحالاها وقت داری زندگیِ نصفِ بقیه‌ی مردمم ببینی.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تادا!» و هر دویمان را از جا می‌پراند. بعد هم ناگهان در طول مسیر، دوان‌دوان دور می‌شود.

پشت سرش داد می‌زنم: «مانچی! برگرد اینجا!»

آن‌وقت هر دویمان آن را می‌شنویم.

۲۲
ویلف[1] و یک دریاچیز

عجیب است. ولوله است، اما تقریباً هیچ کلمه‌ای در آن نیست. از بالای تپه‌ی روبه‌رویمان شروع می‌شود و پایین می‌رود. مصمم، اما چندگانه است، انگار هزاران نفر هم‌زمان یک آواز می‌خوانند.

بله.

آواز می‌خوانند.

ویولا هم که مثل من وحشت کرده، می‌پرسد: «چه خبره؟ لشکریا که نیستن، هستن؟! چطور ممکنه جلوتر از ما باشن؟!»

مانچی از بالای همان تپه‌ی کوچک پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد! گاو، تاد! گاو گنده!»

ویولا اخم می‌کند و می‌گوید: «گاو گنده؟»

می‌گویم: «چه می‌دونم!» و سریع از تپه‌ی کوچک بالا می‌روم.

آخر صدایش...

چطور بگویم؟

انگار ستاره‌ها به حرف آمده باشند یا ماه‌ها اما کوه‌ها نه؛ شناورتر از آن است که صدای کوه‌ها باشد؛ صدایش جوری است که انگار سیاره‌ای برای سیاره‌ای دیگر آواز بخواند، صدایی زیر و کش‌آمده و پر از صداهای مختلف دیگر که هرکدام

1. Wilf

لحن خاص خودشـــان را دارند. پایین می‌آید و به صداهایی دیگر می‌رسد، اما همه با هم، مثل رشـــته‌های طناب، یک صدا را تشکیل داده‌اند که هم غم دارد، هم غم ندارد؛ هم کُند اســـت، هم کند نیســـت؛ همه هم آوازوار، فقط یک کلمه می‌گویند، یک کلمه.

به بالای تپه می‌رســـیم و دشـــتی دیگر زیر پایمان پدیدار می‌شود. رودخانه هم پیچ‌وتاب‌زنان می‌آید و به آن می‌رســـد و مثل رگی پر از نقره، در آن جاری می‌شود و از وسط تخته‌سنگی می‌گذرد. همه‌جای دشت هم موجوداتی‌اند که از این‌طرف رودخانه به آن‌طرف می‌روند و می‌آیند.

موجوداتی که نظیرشان را هرگز به‌عمرم ندیده‌ام.

بزرگ‌اند، واقعاً بزرگ‌اند. اگر از اینجا ســـه سانتی‌متر باشند، از نزدیک چهار متر می‌شوند. بدنشان را پشمی پُرپُشت و نقره‌فام پوشانده‌است و دُمی کلفت و پشمالو یک ســـرِ بدنشـــان دارند و دو تا شاخِ خمیده‌ی سفیدرنگ هم ســـرِ دیگرِ بدنشان. شاخ‌هایشـــان درست از لای ابروهایشـــان و گردن درازشان بیرون زده که از وسط شـــانه‌های پهنشان کش آمده‌است و تا علف‌های دشت زیر پایشان ادامه دارد. یک جفت لبِ پهن دارند که علف‌ها را مثل ماشین چمن‌زنی درو می‌کند. کشان‌کشان روی خشکی راه می‌روند و هنگام عبور از رودخانه، آب می‌خورند. هزارها رأس‌اند، هزارها رأس که از خط افق آســـمانِ ســـمت راستمان شروع می‌شوند و تا خط افق آسمانِ ســـمت چپمان ادامه دارند. ولوله‌ی تمامشان هم تنها یک کلمه می‌گوید؛ هم‌زمان و هماهنگ نیستند و هرکدامشـــان زیروبمیِ خاصِ خودشان را دارند، اما یک کلمه می‌گویند و آن یک کلمه صدای تمامشـــان را به هم می‌دوزد، چنان‌که انگار سرتاسر دشت، تنها یک صدا می‌پیچد.

ویولا از جایی همین دوروبرها می‌گوید: «اینجا. دارن می‌گن اینجا.»

آوازوار می‌گویند *اینجا*. هرکدام در ولوله‌اش همین را به دیگری می‌گوید.

اینجاییم.

اینجاییم.

اینجا می‌ریم.

اینجاست که مهم است.

اینجا.

شبیه...

یعنی بگویم؟!

شبیه آواز خانواده‌ای است که همه‌چیزشان همیشه خوب و خوش‌وخرم است؛ آوازی سرشار از وابستگی که شنیدنش هم کاری می‌کند آدم دلش بخواهد وابسته شود. آوازی است که همیشه مراقب آدم خواهد بود و هرگز او را ترک نخواهد کرد. آدم اگر قلب داشته باشد، این آواز قلبش را می‌شکند و اگر قلبش شکسته باشد، درستش می‌کند.

انگار...

وای!

ویولا را نگاه می‌کنم و می‌بینم که دستش را روی دهانش گرفته و چشم‌هایش خیس اشک شده‌است، اما آن‌سوی انگشت‌هایش لبخندی می‌بینم و دهان باز می‌کنم تا حرف بزنم.

صدایی کاملاً متفاوت از سمت چپمان می‌گوید: «آدم پای پیاده که به جایی نمی‌رسه!»

می‌چرخیم تا ببینیم کیست، دستم سریع سمت چاقویم می‌رود. مردی سوار بر درشکه‌ای خالی که دو تا گاو نر آن را می‌کِشند، از جاده‌ای فرعی و باریک ما را نگاه می‌کند. دهانش طوری باز مانده که انگار یادش رفته آن را ببندد.

روی صندلیِ کناری‌اش، تفنگی ساچمه‌ای به چشم می‌خورد؛ انگار همان‌جور آنجا رهایش کرده باشد.

مانچی از دور پارس می‌کند و می‌گوید: «گاوا!»

مرد می‌گوید: «اینا از سر راه درشکه‌ها می‌رن کنار، ولی پیاده نه. خطر داره. همچین لهتون می‌کنن که تیکه بزرگه‌تون گوشِتون باشه.»

بعد دوباره دهانش را باز می‌گذارد. ولوله‌اش که لای آن‌همه *اینجا* گفتن‌های گله دفن شده، ظاهراً همین حرف‌هایی را می‌زند که از دهانش بیرون می‌آید. چنان زور می‌زنم به بعضی چیزها فکر نکنم که از همین‌الان دارم سردرد می‌گیرم.

مرد می‌گوید: «من می‌تونم ببرمتون اون‌ور. البته اگه بخواین.»

دستش را بالا می‌برد و به ادامه‌ی جاده اشاره می‌کند که زیر سُم گله‌ی درحال‌عبور گُم شده‌است. اصلاً حواسم به این نبود که این موجودات راهمان را

فرق کرده‌اند، اما آدم از همین جا می‌فهمد که نباید از بینشان رد شود.
رویم را برمی‌گردانم تا حرفی بزنم. هر حرفی. سریع‌ترین راه فرار همین است.
اما عجیب‌ترین اتفاقِ ممکن می‌افتد.
ویولا نگاهی به مرد می‌اندازد و می‌گوید: «من هیلدی‌ام.»
اشاره‌ای به من می‌کند و ادامه می‌دهد: «داداشمونم بِنه.»
می‌گویم: «چی؟»، لحنم شبیه پارس‌های مانچی شده‌است.
مرد رو به ویولا می‌گوید: «ویلف.»
مدتی طول می‌کشد تا بفهمیم این که الان گفت، اسمش بود.
ویولا می‌گوید: «چاکرِ ویلف!»
لحن حرف‌زدنش مال خودش نیست؛ اصلاً وابداً لحن خودش نیست. کلاً صدایی جدید از دهانش بیرون می‌آید. کشش می‌دهد و کوتاهش می‌کند، پیچش می‌دهد و تابش می‌دهد. هرچه هم بیشتر حرف می‌زند، لحنش متفاوت‌تر می‌شود.
لحنش بیشتر شبیه ویلف می‌شود.
- ما از داردور می‌آیم. تو واسه کجایی؟
ویلف با انگشت شست، به پشت سرش اشاره‌ای می‌کند و می‌گوید: «بارنما[1].
دارم می‌رم دره‌ی براکلی[2] یه سری خرت‌وپرت وردارم.»
ویولا می‌گوید: «خب، مشکه بخت یارمونه. مام داریم می‌ریم دره‌ی براکلی.»
سردردم دارد بدتر می‌شود. دست‌هایم را روی شقیقه‌هایم می‌گذارم، انگار می‌خواهم ولوله‌ام را توی سرم نگه دارم و نگذارم این‌همه چرندوپرند بیرون بریزد.
از بخت خوبمان، آوازِ *اینجا*، اینجا فضا را جوری کرده که انگار داریم توی دریای صدا شنا می‌کنیم.
ویلف شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بپرین بالا.»
ویولا همان طور که سمت عقب درشکه می‌رود و کیفش را بالا می‌اندازد، می‌گوید: «بیا، بِن! ویلف می‌رسوندمون.»
ویولا روی درشکه می‌پرد و ویلف با افسار، بر پشت گاوها می‌زند. گاوها آهسته راه می‌افتند و ویلف که از کنارم می‌گذرد، حتی نگاهی هم به من نمی‌کند. همان طور ساکت‌وسربه‌زیر ایستاده‌ام که ویولا از کنارم رد می‌شود و دیوانه‌وار دستش را برایم

1. Bar Vista
2. Brockley Falls

تکان می‌دهد که یعنی من هم سوار شوم و کنارش بنشینم. انتخاب دیگری ندارم، دارم؟! خودم را به آن‌ها می‌رسانم و دودستی بالا می‌روم.

کنار ویولا می‌نشینم و با دهانِ بازم که دارد به زمین می‌رسد، به او زل می‌زنم. سرانجام با لحنی تند که مثلاً پچ‌پچ است، می‌پرسم: «چی‌کار داری می‌کنی؟!»

تندی می‌گوید: «هیس!» و نگاهی به ویلف در پشت سرش می‌اندازد، اما ویلف این‌طور که از ولوله‌اش پیداست، هیچ بعید نیست از همین‌الان فراموش کرده باشد ما را سوار کرده‌است. دم گوشم، زیرلب می‌گوید: «نمی‌دونم، فقط نقش بازی کن.»

ـ نقش چی رو بازی کنم؟

ـ اگه بتونیم برسیم اون‌ور گله، اون‌وقت گله می‌افته بین ما و لشکریا، درست نمی‌گم؟

به اینش فکر نکرده بودم. می‌گویم: «ولی چی‌کار داری می‌کنی؟ این قضیه به بِن و هیلدی چه ربطی داره؟»

دوباره نگاهی به ویلف می‌اندازد و زیرلب می‌گوید: «طرف تفنگ داره. بعدم خودت گفتی بقیه اگه بفهمن از کجا اومدی، چطوری واکنش نشون می‌دن. دیگه همین طوری از دهنم پرید.»

ـ ولی داشتی عین خودش حرف می‌زدی.

ـ زیاد خوب نبود.

می‌گویم: «به‌اندازه‌ی کافی که خوب بود!»، از حیرت صدایم کمی بالا می‌رود.

دوباره می‌گوید: «هیس!»

اما لحظه‌به‌لحظه به آن موجودات نزدیک‌تر می‌شویم و ویلف هم مشخصاً چندان تیز نیست، برای همین می‌توانیم عادی هم صحبت کنیم.

می‌پرسم: «چطوری این کارو می‌کنی؟»

شگفتی همچنان از حرف‌هایم می‌بارد.

دوباره سعی می‌کند با اشاره‌ی دست ساکتم کند، می‌گوید: «دروغ گفتن این‌طوریه دیگه، تادا شماها دروغ‌مروغ نمی‌گین؟»

البته که دروغ‌مروغ می‌گوییم. دنیای نو و دهکده‌ی من (نمی‌خواهم اسمش را بگویم، نمی‌خواهم به اسمش فکر کنم!) ظاهراً سراسر دروغ است و بس. اما فرق

دارد. قبلاً هم گفتم، مردها مدام دروغ می‌گویند، به خودشان، به مردهای دیگر، به کل دنیا، اما از کجا می‌شود فهمید، وقتی دروغشان بین ده‌ها دروغ و حقیقت دیگر دوروبرِ کله‌شان، در هوا شناور است؟ همه می‌دانند آدم دارد دروغ می‌گوید، اما خودشان هم دروغ می‌گویند، پس دیگر چه اهمیتی دارد؟! چه‌چیزی را تغییر می‌دهد؟ دروغ صرفاً بخشی از رودخانه‌ی افکار هر مرد است، بخشی از ولوله‌اش. بعضی وقت‌ها می‌شود تشخیصش داد، بعضی وقت‌ها هم نمی‌شود.

بااین‌حال، وقتی دروغ می‌گوید، بازهم خودش است.

آخر الان من درمورد ویولا فقط چیزهایی را می‌دانم که می‌گوید. تنها واقعیتی که در دست دارم، حرف‌هایی است که می‌زند. آن موقع هم وقتی گفت من هیلدی‌ام و این بِن است و از داردور می‌آییم و عین ویلف حرف زد (اگرچه ویلف خودش اهل داردور نبود)، لحظه‌ای حس کردم حرف‌هایش به واقعیت تبدیل شده‌است. برای لحظه‌ای کوتاه، دنیا عوض شد. برای لحظه‌ای کوتاه، دنیا را صدای ویولا ساخت. صدایش چیزی را توصیف نمی‌کرد، بلکه درست می‌کرد. ویولا فقط با حرف‌زدن داشت ما را عوض می‌کرد.

وای سرم!

- تاد! تاد!

مانچی است که پارس‌کنان پشت درشکه آمده و از لای پاهای آویزانمان به ما نگاه می‌کند.

- تاد!

ویولا می‌گوید: «گندش بزنن!»

از روی درشکه پایین می‌پرم و او را زیر بغلم می‌زنم و با یک دست، پوزه‌اش را می‌گیرم و با دست دیگر، خودم را روی درشکه می‌کِشم. مانچی از لای لب‌های بسته‌اش می‌گوید: «تد؟!»

می‌گویم: «ساکت باش، مانچی!»

ویولا کمی صدایش را بالاتر می‌برد و می‌گوید: «فکر نکنم دیگه مهم باشه.»

سرم را بالا می‌گیرم.

مانچی می‌گوید: «گو.»

موجودی درست از کنارمان رد می‌شود.

وارد گله شده‌ایم.

وارد آواز.

مدتی هرچه دروغ و دلنگ است، به‌کل فراموش می‌کنم.

تابه‌حال دریا ندیده‌ام، فقط توی ویدئوها. جایی که بزرگ شدم، دریاچه هم نبود؛ فقط رودخانه بود و مرداب. شاید زمانی قایق هم بوده باشد، اما من که ندیدم.

اما اگر می‌خواستم قایق‌سواری در دریا را تصور کنم، همین را تصور می‌کردم. گله محاصره‌مان کرده و همه‌جا را گرفته‌است؛ فقط ما مانده‌ایم و آسمان. آن موجودات مثل جریان آب، جلویمان می‌شکنند، بعضی وقت‌ها نگاهی هم به ما می‌اندازند، اما معمولاً فقط حواسشان به خودشان و آواز *اینجا*یشان است که در این وسط، چنان بلند است که انگار در بدن آدم جریان دارد و نیروی لازم را برای تپش قلب و تنفس ریه‌ها تأمین می‌کند.

پس از مدتی، به خودم می‌آیم و می‌بینم که دارم به‌کل ویلف و همه‌ی... همه‌ی چیزهای دیگری را که می‌توانستم به آن فکر کنم، از یاد می‌برم. همان طور به پشت، روی کفِ درشکه تکیه داده‌ام و گذرِ این موجودات را تماشا می‌کنم، این موجوداتی که برای خودشان فین‌فین می‌کنند، غذا می‌خورند و هر چند وقت یک بار، شاخ‌هایشان را به یکدیگر می‌کوبند. بچه هم بینشان هست، گاومیش‌های پیر و قدبلند و قدکوتاه هم هستند، بعضی‌هایشان زخم دارند و بعضی‌هایشان پشمی‌شلخته‌تر.

ویولا کنارم دراز کشیده‌است. مغز کوچکِ سگیِ مانچی را هم حیرت برداشته؛ زبانش از دهانش آویزان شده‌است، همان طور عبورِ گله را تماشا می‌کند و برای مدتی، برای مدتی کوتاه، درحالی‌که ویلف ما را در دشت پیش می‌برد، کل دنیا همین است.

فقط همین است و بس.

ویولا را نگاه می‌کنم و او هم به من نگاه می‌کند و همان طور لبخند می‌زند و سرش را می‌جنباند و چشم‌های خیسش را خشک می‌کند.

اینجا.

اینجا.

ما *اینجا*ییم و جای دیگری نیستیم.

چون جایی جز *اینجا* وجود ندارد.

پس از مدتی، ویولا با صدای آهسته می‌گوید: «حالا این... آرون...» خوب می‌دانم چرا الان را برای این بحث انتخاب کرده‌است.

دریای اینجا چنان امن است که می‌توانیم درباره‌ی هرچیز خطرناکی که بخواهیم، صحبت کنیم.

می‌گویم: «خب؟»

من هم صدایم را بالا نمی‌برم. خانواده‌ای کوچک از همین موجودات را تماشا می‌کنم که پشت درشکه‌اند. مامانشان دارد با پوزه‌اش بچه‌ی کنجکاوشان را که به ماخیره شده، هُل می‌دهد.

ویولا همان طور که دراز کشیده، سرش را سمت من می‌چرخاند و می‌گوید: «... آرون زاهدتون بود؟»

سرم را به‌تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم: «آره، نظیرشو نداشتیم.»

- راجع به چه‌چیزایی موعظه می‌کرد؟

می‌گویم: «همون چیزای همیشگی؛ آتیش جهنم، عذاب، قیامت.»

سرتاپایم را وراندار می‌کند و می‌گوید: «گمون نمی‌کنم اینا همون چیزای همیشگی باشه، تادا!»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «می‌گفت عصر ما، عصر آخرزمونه. کیه که بگه اشتباه می‌کرد؟!»

ویولا به علامت نفی سری می‌جنباند و می‌گوید: «روحانیِ توی سفینه‌ی ما این‌طوری نبود، کشیش مارک[1]. مهربون و خوش‌برخورد بود و همیشه می‌گفت همه‌چی درست می‌شه.»

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: «آره، پس اصلاً شبیه آرون نبوده. آرون همه‌ش می‌گفت "خدا می‌شنوه" و "یکی‌مون که بیفته، همه می‌افتیم". انگار منتظر بود بیفتیم.»

می‌گوید: «آره، شنیدم اینو می‌گفت.» و دست‌به‌سینه می‌شود.

اوازِ *اینجا* همچنان محاصره‌مان کرده‌است؛ همه‌جا هست.

رویم را سمت ویولا می‌کنم و می‌پرسم: «بهت... بهت آسیبی نزد؟ توی مرداب؟»

1. Marc

دوبـاره به علامت نفی سـری می‌جنباند، آهی می‌کشـد و می‌گوید: «دادوهوار می‌کـرد و پرت‌وپلا می‌گفت، شـایدم همـون موعظه‌هاش بود، ولـی هروقت فرار می‌کـردم، دنبالم می‌دویـد و باز دادوهوار می‌کرد و من گریـه‌م می‌گرفت و ازش کمک می‌خواسـتم، ولی کمکم نمی‌کرد و باز موعظه می‌کرد و منم توی ولوله‌ش عکس خودمو می‌دیدم، بااینکه اصلاً نمی‌دونستم ولوله چی هست. هیچ‌وقت توی عمرم اون‌قدر نترسیده بودم، حتی وقتی سفینه‌مون داشت سقوط می‌کرد.»

هر دو به خورشید نگاه می‌کنیم.

می‌گوید: «یکی‌مون که بیفته، همه می‌افتیم. این حرف اصلاً یعنی چی؟»

کـه خب، وقتی واقعاً بـه آن فکر می‌کنم، می‌بینم کـه نمی‌دانم و برای همین هیچـی نمی‌گویـم و هر دو دوبـاره خودمـان را در دریای *اینجا* غـرق می‌کنیم و می‌گذاریم مدتی دیگر ما را با خودش ببرد.

اینجاییم.

هیچ‌جای دیگری نیستیم.

بعد از سـاعتی یا هفته‌ای یا لحظه‌ای، تعداد موجودات کم‌کم کمتر می‌شـود و از آن‌سـرِ گله بیرون می‌رویم. مانچی از روی درشـکه پایین می‌پـرد. آن‌قدر آرام حرکت می‌کنیم که امکان ندارد عقب بماند، برای همین جلویش را نمی‌گیرم. فعلاً می‌خواهیم همین طور سوار بر درشکه دراز بکشیم.

ویولا می‌گوید: «فوق‌العاده بود.»

آهسته حرف می‌زند، چون صدای آواز دارد قطع می‌شود.

ـ کلاً یادم رفت پاهام چقدر درد می‌کرد.

می‌گویم: «منم.»

ـ اینا اصلاً چی بودن؟

ویلف بدون آنکه رویش را برگرداند، می‌گوید: «چیزای گُنده، چیزای گُنده‌مُنده، همین.»

من و ویولا نگاهی ردوبدل می‌کنیم، انگار پاک یادمان رفته بود ویلف هم اینجاست.

یعنی چقدر لو داده‌ایم؟!

ویولا بلند می‌شـود و می‌نشیند و با لحن دروغکی‌اش می‌پرسد: «این چیزا اسم ندارن؟»

ویلف می‌گوید: «پَ چی که دارن!»
حالا که گله را پشت سر گذاشته‌ایم، افسار گاوهایش را شُل‌تر می‌گیرد.
- هیولا، لولو، گولاخ.
شانه بالا انداختنش را از پشت می‌بینیم.
- من که فقط بهشون می‌گم چیز؛ همین.
ویولا تکرار می‌کند: «چیز.»
من هم سعی می‌کنم با لحن آن‌ها بگویم: «چیز.»
ویلف رویش را برمی‌گرداند و نگاهی به ما می‌اندازد. می‌پرسد: «گفتین از داردور می‌آیین؟»
ویولا نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «بعله.»
ویلف به‌تأیید سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «اونجا لشکرمشکری ندیدین؟»
ولوله‌ام ناگهان به جوش‌وخروش می‌افتد، ولی موفق می‌شوم ساکتش کنم. به‌هرحال، ویلف انگار متوجه نمی‌شود. ویولا نگاهی به من می‌اندازد، دل‌واپسی در وجناتش پیداست.
می‌گوید: «کدوم لشکرو می‌گی، ویلف؟!»
لحنش کمی عوض شده‌است.
ویلف جواب می‌دهد: «لشکرِ جهنم‌آباد...»
همان طور به راندن درشکه ادامه می‌دهد، انگار داریم درمورد کَلَم‌پیچ حرف می‌زنیم. می‌گوید: «می‌گن یه لشکر از تو اون مرداب دراومده. راه افتاده می‌خواد دهکده‌ها رو بگیره. هِی‌ام گنده‌تر می‌شه. ندیدینش شما؟»
- کی گفت لشکر اومده، ویلف؟!
جواب می‌دهد: «شنیدم دیگه. حرف و حدیثش با آب رودخونه می‌آد پایین. ملت حرف می‌زنن؛ می‌دونی که. منم شنیدم. چیزی ندیدین شما؟»
سرم را به علامت نفی برای ویولا تکان می‌دهم، اما ویولا می‌گوید: «چرا، دیدیم.»
ویلف دوباره رویش را برمی‌گرداند و می‌پرسد: «گنده‌س؟»
ویولا موقرانه می‌گوید: «خععلی. باید آماده باشی، ویلف! خطر تو راهه. باید اهالی دره‌ی فرانکلی رو خبر کنی.»
ویلف تصحیحش می‌کند: «دره‌ی براکلی.»

ـ باید خبرشون کنی، ویلف!

صدای خُرخُری از سمت ویلف می‌شنویم و بعد می‌فهمیم خنده است. می‌گوید: «بابا! مگه کسی به حرف ویلف گوش می‌ده؟!»

روی حرفش بیشتر با خودش است، بعد هم دوباره با افسار، به پشت گاوهایش می‌زند.

به انتهای دشت که می‌رسیم، چیزی تا غروب نمانده‌است. با دوربین ویولا می‌بینیم که گله‌ی چیزها در دوردست، همان طور در حال عبورند، از جنوب به شمال، انگار تمامی ندارند. ویلف دیگر درمورد لشکری‌ها حرفی نمی‌زند. من و ویولا هم تا آنجا که می‌توانیم، ساکت می‌مانیم تا دیگر چیزی لو ندهیم. تازه، خالی‌نگه‌داشتنِ ولوله‌ام هم آن‌قدر سخت است که نمی‌گذارد حواسم به چیز دیگری باشد. مانچی هم پشت سرمان، در طول جاده، راه می‌آید. سرش به کاروبار خودش گرم است و به هر گُلی که می‌رسد، بو می‌کشد.

خورشید که کمی پایین‌تر می‌آید، بالاخره درشکه جیرجیری می‌کند و می‌ایستد.

ویلف می‌گوید: «دره‌ی براکلی.» و با سر اشاره‌ای به کمی آن‌طرف‌تر می‌کند که رودخانه از دره‌ای کم‌ارتفاع پایین می‌ریزد. پانزده‌بیست ساختمان دورِ آبگیرِ پایینِ آبشار را احاطه کرده‌اند و بعد دوباره رودخانه به راه خودش ادامه می‌دهد. جاده‌ای باریک‌تر از همین جاده جدا شده‌است و به همان سمت می‌رود.

ویولا می‌گوید: «ما همین جا پیاده می‌شیم.» و از روی درشکه پایین می‌پریم و کیف‌هایمان را برمی‌داریم.

ویلف دوباره رویش را سمت ما می‌کند و می‌گوید: «حدس می‌زدم.»

ویولا می‌گوید: «دمت گرم، ویلف!»

ویلف می‌گوید: «چاکرم.»

همان طور که به دوردست‌ها خیره شده‌است، می‌گوید: «بهتره تا دیر نشده یه سرپناهی واسه خودتون دست‌وپا کنین؛ قراره بارون بیاد.»

من و ویولا، هر دو ناخودآگاه به آسمان نگاه می‌کنیم. یک تکه ابر هم در آسمان نیست.

ویلف می‌گوید: «هووم. کسی به حرف ویلف گوش نمی‌ده.»

ویولا دوباره نگاهی به او می‌اندازد و برای‌آنکه خوب به او بفهماند، با لحن عادیِ

خودش می‌گوید: «باید خبرشون کنی، ویلف! خواهش می‌کنم. اگه شنیده‌ی لشکر داره می‌آد، حق با توئه و مردم باید آماده باشن.»

ویلف فقط می‌گوید «هووووم» و افسارش را تکانی می‌دهد و گاوهایش را در جاده‌ی باریک‌تر، به‌سوی دره‌ی براکلی هدایت می‌کند. حتی یک بار هم پشت سرش را نگاه نمی‌کند.

مدتی رفتنش را تماشا می‌کنیم و بعد در جاده‌ی خودمان راه می‌افتیم.

همین‌که ویولا پاهایش را دراز می‌کند تا راه بیفتد، می‌گوید: «آخ.»

می‌گویم: «آره. مال منم.»

می‌پرسد: «به‌نظرت راست می‌گفت؟»

- چی رو؟

- که لشکر همین طور که جلوتر می‌آد، بزرگ‌تر می‌شه.

دوباره لحن ویلف را به خود می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «هِی‌ام گنده‌تر می‌شه.»

می‌پرسم: «نگفتی از کجا یاد گرفتی این‌طوری حرف بزنی؟ تو که اصلاً اهل اینجانیستی.»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «با مامانم این بازی رو می‌کردیم. برای هم داستان می‌گفتیم و برای هرکدوم از شخصیتا یه صدای جدا می‌ذاشتیم.»

با کمی دودلی می‌پرسم: «ادای منم می‌تونی دربیاری؟»

نیشش باز می‌شود و می‌گوید: «خب، بگو ببینم. پس هروقت بخوای می‌تونی تمام‌وکمال با خودت حرف بزنی؟»

اخم می‌کنم و می‌گویم: «اصلاً هم شبیه من نبود.»

در جاده به راه می‌افتیم و دره‌ی براکلی را پشت سر می‌گذاریم. درازکشیدن روی درشکه خوش گذشت، اما به‌هیچ‌وجه جای خواب را برایمان نگرفت. زور می‌زنیم تا می‌توانیم سریع راه برویم، اما بیشتر وقت‌ها فقط داریم راه می‌رویم. تازه، شاید لشکری‌ها هم واقعاً عقب مانده باشند، واقعاً پشت آن موجودات گیر کرده باشند.

شاید. شاید هم نه! بالاخره تا نیم ساعت دیگر معلوم می‌شود.

باران می‌آید.

ویولا سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «مردم باید به حرفای ویلف گوش کنن.»

جـاده دوباره پایین می‌رود و به رودخانه نزدیک می‌شـود. ما هم جایی نسبتاً سرپوشیده وسط راه پیدا می‌کنیم. شام می‌خوریم و منتظر می‌مانیم ببینیم باران بنـد می‌آید یا نه. اگر بند نیاید، چاره‌ای نداریم جز اینکه زیر باران به راهمان ادامه بدهیم. لااقل نگاه هم نکرده‌ام ببینم بِن برایم اُور گذاشته‌است یا نه.

همین‌که هرکدام پای درختی می‌نشینیم، ویولا می‌پرسد: «اُور چیه؟»

همان طور که توی کوله‌پشتی‌ام را می‌گردم، می‌گویم: «اُورکُت.»

نه‌خیر، اُوری در کار نیست. چه عالی!

تشر می‌زنم: «مگه نگفتم این‌قدر سر توی ولوله‌ی من نکن؟!»

راستش هنوز کمی احساس آرامش می‌کنم که احتمالاً نباید بکنم. هنوز حس می‌کنم آوازِ *اینجا* را می‌شنوم، هرچند واقعاً نمی‌شنوم، هرچند کیلومترها از اینجا دورتر اسـت؛ در آن دشـت است. ناخودآگاه مشـغول زمزمه‌اش می‌شوم. بااینکه آهنگی ندارد، زور می‌زنم به آن حس هم‌بستگی برسم، به آن حس وابستگی، حسِ داشتنِ کسی که بشود به او گفت من *اینجا*یم.

نگاهی به ویولا می‌اندازم که دست توی یکی از بسته‌های میوه‌اش کرده و دارد می‌لمباند.

یاد کتاب مامانم می‌افتم که هنوز توی کوله‌پشتی‌ام است.

توی فکر می‌روم؛ داستان صوتی.

یعنی تحملش را دارم صدای مامانم را بشنوم؟!

ویولا بسـته‌ی میوه‌اش را که تازه تمام کرده‌اسـت، مچالـه می‌کند و می‌گوید: «آخری‌ش بود.»

می‌گویم: «من یه‌کم پنیر دارم، یه مقدارم گوشت خشک‌شده، ولی دیگه باید توی راه واسه خودمون غذا پیدا کنیم.»

ابروهایش را بالا می‌برد و می‌پرسد: «یعنی مثلاً بدزدیم؟»

می‌گویم: «یعنی مثلاً شـکار کنیم. ولی خب، شـاید لازم شـد دزدی‌ام بکنیم. میوه‌های وحشـی‌ام هسـتن. ریشـه‌ی بعضی از گیاه‌هام خوردنیه، ولی اول باید بجوشه.»

اخم‌های ویولا توی هم می‌رود و می‌گوید: «هووم! معمولاً توی سـفینه، شکار خیلی لازممون نمی‌شه.»

ـ می‌تونم یادت بدم.

می‌گوید: «باشه.»

سعی می‌کند خوش‌حال به نظر برسد. می‌پرسد: «تفنگ لازم نیست؟»

ـ اگه شکارچی خوبی باشی، نه. یا تله می‌شه خرگوش گرفت، با قلابم ماهی، با چاقوام می‌شه سنجاب گرفت، ولی زیاد گوشت نداره.

مانچی آهسته پارس می‌کند و می‌گوید: «اسب، تادا!»

می‌خندم، اصلاً یادم نمی‌آید از کِی نخندیده‌ام. ویولا هم می‌خندد. می‌گویم: «اسبو که شکار نمی‌کنن، مانچی!»

دست دراز می‌کنم تا نوازشش کنم. می‌گویم: «سگ خنگول!»

دوباره پارس می‌کند و می‌گوید: «اسب.» و بلند می‌شود و به امتداد جاده نگاه می‌کند، به همان جایی که از آن آمدیم.

دیگر نمی‌خندیم.

۲۳

هر چاقویی به اندازه‌ی صاحبش به درد می‌خورد

از آن‌طرف جاده، صدای سُم اسب می‌آید. دور است، اما با تمام سرعت نزدیک می‌شود.

ویولا می‌گوید: «از اهالی دره‌ی فرانکلی نیست؟»

امید و تردید، هر دو در صدایش محسوس است.

می‌گویم: «دره‌ی براکلی.» و بلند می‌شوم و هشدار می‌دهم: «باید قایم شیم.»

سریع کیف‌هایمان را جمع‌وجور می‌کنیم. بین جاده و رودخانه، ردیفی کم‌پشت از درخت‌هاست که خودمان را لابه‌لایش جا کرده‌ایم. جرئت نداریم از جاده بگذریم و حالا هم که رودخانه پشت سرمان قرار گرفته، بهترین انتخابمان یک کُنده‌درخت است. آخرین وسایلمان را هم برمی‌داریم و پشت کنده‌درختی چمباتمه می‌زنیم. مانچی بین زانوهایم است. همه‌جا باران می‌بارد.

چاقویم را درمی‌آورم.

صدای سُم اسب همچنان می‌آید، بلند و بلندتر می‌شود.

ویولا آهسته می‌گوید: «فقط یه اسبه. لشکریا نیستن.»

می‌گویم: «آره، ولی ببین چقدر تند می‌آد.»

پیتیکو پیتیکو پیتیکو می‌آید و در آن‌سوی درخت‌ها، به‌شکل نقطه‌ای نمایان می‌شود. با تمام سرعت، در طول جاده حرکت می‌کند، هرچند باران می‌آید و کم‌کم دارد شب می‌شود. کسی که خبر خوب داشته باشد، هیچ‌وقت این‌طوری نمی‌آید،

درست نمی‌گویم؟!

ویولا نگاهی به رودخانه‌ی پشت سرمان می‌اندازد و می‌پرسد: «شنا بلدی؟»

ـ آره.

می‌گوید: «خوبه، چون من بلد نیستم.»

پیتیکو پیتیکو پیتیکو.

کم‌کم وزوزِ ولوله‌ی سوارکار را می‌شنوم، اما فعلاً صدای نعل‌های اسب بلندتر است و نمی‌گذارد درست بشنوم.

مانچی از آن پایین می‌گوید: «اسب.»

می‌رسد. لابه‌لای صدای نعل‌های اسب، صدای همهمه می‌آید؛ تکه‌پاره، کلمه‌های ناقص، *سوا...* و *با...* و *تاریک...* و *احم...* و غیره و غیره.

چاقو را محکم‌تر می‌گیرم. ویولا هم دیگر چیزی نمی‌گوید.

پیتیکو پیتیکو پیتیکو پیتیـ...

تندترو شب و تیرو هرچی که...

و همین طور در طول جاده حرکت می‌کند. سرِ پیچی که همین صد متر پیش رد کردیم، دور می‌زند. به جلو خم شده‌است...

پیتیکو...

چاقو در دستم چرخ می‌خورد، چون...

همه روزدیم و خوش‌مزه بود و اینجا تاریک...

پیتیکو پیتیکو...

گمانم می‌شناسمش...

پیتیکو پیتیکو پیتیکو...

و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود تا اینکه چیزی نمانده...

همان موقع اسم *تاد هیویت*؟ در آشوبِ باران و صدای نعل اسب و شرشر رودخانه مثل صاعقه برق می‌زند.

ویولا نفسی تو می‌دهد.

و تازه می‌بینم کیست.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «پسر.»

آقای پرنتیسِ پسر است.

سعی می‌کنیم خودمان را بهتر پشت کنده‌درخت جا بدهیم، اما فایده‌ای ندارد؛ چون آقای پرنتیسِ پسر افسارش را محکم می‌کشد و اسبش را چنان متوقف می‌کند که اسب روی دو پا بلند می‌شود و چیزی نمانده او را پایین بیندازد. اما نمی‌اندازد.

حتی تعادلش آن‌قدر بر هم نمی‌خورد که تفنگی را که زیر بغل زده، بیندازد. ولوله‌اش فریاد می‌زند تاد هیویتِ پدرسوخته!

صدای ویولا را می‌شنوم که می‌گوید: «ای تف توش!» و می‌فهمم منظورش چیست.

آقای پرنتیسِ پسر نعره می‌زند: «آخ جانمی جان!»

آن‌قدر به او نزدیکیم که لبخندِ روی لب‌هایش را می‌بینیم و شگفتیِ توی صدایش را هم می‌شنویم.

ـ از توی جاده می‌ری؟! لااقل نکردی یه راه دیگه پیدا کنی؟!

نگاهم به نگاه ویولا گره می‌خورد. چه راه دیگری داشتیم؟!

آقای پرنتیسِ پسر می‌گوید: «من از اول زندگی‌ت صدای ولوله‌تو شنیده‌م، پسره‌ی ابله!»

افسار اسبش را این‌سمت و آن‌سمت می‌کشد تا بفهمد دقیقاً کجای ردیفِ ناجیزِ درخت‌هاییم.

ـ خیال کرده‌ی خیلی راحت قایم می‌شی و منم دیگه نمی‌شنوم؟!

ولوله‌اش سراسر شور و شعف است، شور و شعف واقعی، انگار باورش نمی‌شود بخت یارش بوده باشد.

می‌گوید: «صبر کن ببینم.» و اسبش را از روی جاده کنار می‌زند و سمت درخت‌ها می‌آورد، صدایش را می‌شنویم.

ـ یه دقیقه وایستا ببینم. اون چیه کنارت؟ اون فضای خالی و پوچ.

«پوچ» را چنان تهدیدآمیز می‌گوید که ویولا به خودش می‌لرزد. چاقو را در دستم گرفته‌ام، اما او سواره است و می‌دانیم که تفنگ هم دارد.

بلند می‌گوید: «پس نه! معلومه که تفنگ دارم، تاد خان!»

دیگر نمی‌گردد؛ همان طور صاف سمت ما می‌آید و اسبش را از روی بوته‌ها عبور می‌دهد و از لای درخت‌ها می‌گذراند.

ـ تازه، یه تفنگ دیگه‌م دارم، تادا یه تفنگ ویژه برای خانوم کوچولوت.

نگاهی به ویولا می‌اندازم. می‌دانم که او هم افکار آقای پرنتیسِ پسر را می‌بیند، نوی ولوله‌اش را می‌بیند، تصاویری را که توی آن شکل می‌گیرد، می‌بیند. می‌دانم که می‌بیند، چون درهم‌پیچیدنِ صورتش را می‌بینم. سیخونکی به بازویش می‌زنم و با چشم، اشاره‌ای به سمت راستمان می‌کنم که تقریباً تنها راه احتمالی برای فرار است.

آقای پرنتیسِ پسر بلند می‌گوید: «آره، وجداناً فرار کن، پسرا بیا و یه دلیلی بهم بده که بزنمت.»

اسبش چنان نزدیک است که صدای ولوله‌ی مشوش و دیوانه‌وار آن را هم می‌شنویم.

دیگر نمی‌توانیم بیشتر از این پایین برویم.

تقریباً بالای سرمان است.

چاقو را سفت می‌گیرم و دستِ ویولا را محکم می‌فشارم، بلکه بخت به ما رو کند. یا حالا یا هیچ‌وقت.

و...

فریاد می‌زنم: «**حالا!**»

از جا می‌پریم و صدای شلیک گلوله در فضا می‌پیچد و شاخه‌های بالای سرمان را خرد می‌کند، اما بازهم فرار می‌کنیم.

آقای پرنتیسِ پسر سرِ اسبش داد می‌زند: «**بگیرا**» و راه می‌افتند.

اسبش با دو حرکت دور می‌زند و دوباره روی جاده می‌پرد و همان طور که می‌دویم، در امتداد جاده دنبالمان می‌آید. پهنای فضای بین جاده و رودخانه بیشتر نمی‌شود و هنگام حرکت، همدیگر را می‌بینیم. شاخه‌ها می‌شکند و آب می‌پاشد و پاها لیز می‌خورد و آقای پرنتیسِ پسر در امتداد جاده قدم‌به‌قدم دنبالمان می‌آید.

نمی‌توانیم از دستش فرار کنیم؛ واقعاً نمی‌توانیم.

اما سعیمان را می‌کنیم. هرکداممان راه پیچ‌درپیچ متفاوتی انتخاب می‌کنیم و از روی کنده‌درخت‌ها می‌پریم و از لای بوته‌ها رد می‌شویم و مانچی هم پشت سرمان می‌آید؛ لدله می‌زند و پارس می‌کند. باران همه‌جایمان می‌زند و جاده به ما نزدیک

و نزدیک‌تر می‌شود؛ ناگهان پیچ تندی سمت رودخانه می‌خورد و چاره‌ای نداریم جز اینکه از جلوی آقای پرنتیسِ پسر رد شویم و لای درخت‌های پرپشت‌ترِ آن‌سوی جاده بدویم و ویولا را می‌بینم که از حاشیه‌ی جاده، روی جاده می‌پرد و تندتند دست‌هایش را تکان می‌دهد و آقای پرنتیسِ پسر به سر پیچ می‌رسد و چیزی در دستش تاب می‌دهد و هر دو به آن‌طرف جاده می‌پریم، اما اسب به‌سرعت به ما نزدیک می‌شود و ناگهان احساس می‌کنم چیزی پاهایم را می‌گیرد و چنان سریع و محکم گره می‌خورد که بلافاصله پخش زمین می‌شوم.

فریاد می‌زنم: «آآآخ!» و با صورت، لای گِل و برگ‌های روی زمین می‌افتم و کوله‌پشتی‌ام بلند می‌شود و از روی سرم می‌گذرد و چیزی نمانده هر دو دستم را قطع کند و ویولا می‌بیند که افتاده‌ام و خودش چیزی نمانده‌است از جاده بگذرد، اما از جای پایش که محکم روی زمین می‌کشد تا بایستد، گِل به هوا می‌پاشد و من داد می‌زنم: «**نه! بدو! بدو!**» و ویولا نگاهش را روی چشم‌هایم قفل می‌کند و چیزی در چهره‌اش عوض می‌شود، اما از کجا معلوم یعنی چی و همین‌که اسب از راه می‌رسد. ویولا هم رویش را برمی‌گرداند و لابه‌لای درخت‌ها ناپدید می‌شود و مانچی دوان‌دوان سمت من برمی‌گردد و پارس می‌کند و «تاد! تاد!» می‌گوید، گیر می‌افتم و گیر می‌افتم و گیر می‌افتم.

چون آقای پرنتیسِ پسر بالای سرم ایستاده‌است؛ تندتند نفس می‌کشد و از بالای اسب سفیدش نگاه می‌کند. تفنگش را هم آماده‌ی شلیک کرده و رو به من نشانه رفته‌است. می‌دانم چی شده‌است. طنابی را که به هر دو سرِ آن وزنه وصل بوده، سمت پاهای من پرتاب کرده و طناب را دور آن‌ها پیچیده و مرا گرفته‌است. ماهرانه عمل کرده‌است، درست مثل شکارچی‌ای که دنبال گوزن مردابی باشد. من هم این پایین، لای گِل‌ولای، دمر افتاده‌ام؛ مثل حیوان.

می‌گوید: «بابام از دیدنت خوش‌حال می‌شه.»

اسبش دل‌واپس است و این‌پاوآن‌پا می‌کند. صدای افکارش را می‌شنوم. **بارون و لرزداره؟**

آقای پرنتیسِ پسر با ریشخند می‌گوید: «می‌خواستم بیام ببینم جلوتر کسی ازت حرفی می‌زنه یا نه، ولی خودت اینجایی؛ خودِ خودِ واقعی و راست‌راستکی‌ت.»

می‌گویم: «ای مادردرستکار!»، اما واقعاً خیال کرده‌اید می‌گویم «درستکار»؟

هنوز چاقو را در دست دارم.

می‌گوید: «منم که از ترسش دارم می‌لرزم.» و تفنگش را کمی حرکت می‌دهد، طوری که لوله‌اش درست در امتداد خط دیدم قرار می‌گیرد.

ـ بندازش.

دستم را دراز می‌کنم و چاقو را می‌اندازم. چاقو شالاپ لای گِل‌ها می‌افتد، من هم همچنان دمر افتاده‌ام.

همان طور که از اسبش پایین می‌آید و با دستِ آزادش، حیوان را آرام می‌کند، می‌گوید: «خانوم‌کوچولوتم که بهت بی‌وفایی کرد، مگه نه؟!»

مانچی برای آقای پرنتیسِ پسر خرخر می‌کند، اما او فقط می‌خندد.

ـ دُمش چی شده؟

مانچی دندان‌هایش را نشان می‌دهد و می‌پرد، اما آقای پرنتیسِ پسر سریع‌تر است. لگدی محکم به صورت او می‌زند و دورش می‌کند. مانچی زوزه‌ای می‌کشد و لای بوته‌ها قایم می‌شود.

آقای پرنتیسِ پسر می‌گوید: «دوستات یکی‌یکی دارن ولت می‌کنن.» و سمت من می‌آید.

ـ ولی درسیه که باید یاد بگیری دیگه، مگه نه؟! سگا که سگ‌ان، زن‌هام آخرسر باز سگ می‌شن.

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و می‌گویم: «ببند اون گاله رو!»

ولوله‌اش سراسر حس پیروزی و همدردیِ ساختگی می‌شود. می‌گوید: «آخی، تادِ حیوونکی! این‌همه مدت با یه زن سفر می‌کردی و گمونم اصلاً نمی‌دونستی باید چی‌کارش کنی.»

می‌گویم: «دیگه راجع بهش حرف نزن.» و تُف می‌کنم.

هنوز دمر افتاده‌ام و پاهایم بسته است.

اما متوجه می‌شوم که می‌توانم زانوهایم را خم کنم.

ولوله‌اش زشت‌تر می‌شود، صدایش بلندتر می‌شود، اما چهره‌اش مثل وحشتِ کابوس، مبهم و ناخواناست. می‌گوید: «تاد! کاری که باید بکنی...»، کنارم چمباتمه می‌زند تا به من نزدیک‌تر شود، بعد ادامه می‌دهد: «اینه که فاحشه‌هاشونو نگه می‌داری و بقیه رو می‌زنی بره.»

خم می‌شود و از آن‌هم نزدیک‌تر می‌آید. پرزهای رقت‌انگیز پشت لبش را می‌بینم، حتی آب باران هم آن را سیاه‌تر نکرده‌است. همه‌اش دو سال از من بزرگ‌تر است، فقط دو سال.

اسب با خودش می‌گوید *لرز؟*

آهسته هر دو دستم را روی زمین می‌گذارم.

کمی دست‌هایم را توی گِل‌ها فشار می‌دهم.

می‌گوید: «وقتی بَستمت...»، صدایش را تا حد پچ‌پچ پایین می‌آورد و با لحنی طعنه‌آمیز ادامه می‌دهد: «می‌رم خانوم کوچولوتو پیدا می‌کنم ببینم از کدوم دسته‌ست، بعد خبرشو بهت می‌دم.»

همان موقع از جا می‌پرم.

دست‌هایم را به زمین فشار می‌دهم و پاهایم را محکم جلو می‌آورم و خودم را صاف توی صورتش پرتاب می‌کنم. فرق سرم به دماغ آقای پرنتیسِ پسر می‌خورد و قرچ صدا می‌دهد و آقای پرنتیسِ پسر به پشت می‌افتد و من هم درست روی او می‌افتم. چنان جا خورده‌است که هنوز نمی‌تواند واکنشی نشان دهد و من هم با هر دست، مشتی روی صورتش می‌خوابانم و زانویم را مهمانِ لای پاهایش می‌کنم.

مثل حشره در خودش مچاله می‌شود و آهسته، اما با عصبانیت ناله‌ای می‌کند و من هم غلتی می‌زنم و از رویش پایین می‌آیم و سمت چاقویم می‌روم. آن را برمی‌دارم و سرپا می‌ایستم و با لگد، تفنگش را دور می‌کنم و جلوی اسب می‌پرم و داد می‌زنم: «مارا مارا» و تندتند دست‌هایم را تاب می‌دهم و حیله‌ام کارساز می‌شود و اسب رویش را برمی‌گرداند و وحشت‌زده شیهه‌ای می‌کشد و بدون سوار، زیر باران، دوان‌دوان طول جاده را برمی‌گردد.

رویم را برمی‌گردانم و **شترق!** آقای پرنتیسِ پسر مشتی به قسمت بالای دماغم می‌زند، اما نمی‌افتم و او نعره می‌زند: «ای حرومـ...» و من هم آن دستم را که چاقو را با آن گرفته‌ام، دراز می‌کنم و تاب می‌دهم و او را به عقب می‌پرانم و دوباره چاقو را تاب می‌دهم. آب از چشم‌هایم سرازیر شده که دلیلش هم مشت آقای پرنتیسِ پسر است و هم باران. آقای پرنتیسِ پسر از من فاصله می‌گیرد، دنبال تفنگش می‌گردد و کمی هم می‌لنگد و تفنگش را توی گِل‌ولای می‌بیند و بدنش را

می‌چرخاند تا تفنگش را بردارد و من بدون فکر روی او می‌پرم و دوباره او را زمین می‌زنم. با آرنجش ضربه‌ای به من می‌زند، اما نمی‌افتم و ولوله‌ام دادوفریاد می‌کند و ولوله‌ی او هم دادوفریاد می‌کند.

بعد خودم هم نمی‌دانم چطور، اما او را که به پشت افتاده‌است، گیر انداخته‌ام و چاقویم را زیر چانه‌اش گرفته‌ام.

دیگر هیچ‌کدام دست‌وپا نمی‌زنیم.

رو به صورتش فریاد می‌زنم: «چرا دنبال مایی؟ چرا تعقیبمون می‌کنی؟»

و اوست و آن لبخندِ احمقانه‌ی رقت‌انگیز و لب‌های بی‌سبیلش.

دوباره زانویم را لای پاهایش می‌کوبم.

صدای ناله‌اش دوباره بلند می‌شود و روی صورتم تُف می‌کند، اما هنوز چاقویم را در دست دارم که حالا زخم کوچکی هم زیر چانه‌ی او انداخته‌است.

بالاخره می‌گوید: «پدرم می‌خواد.»

می‌پرسم: «چرا؟ چرا می‌خوادمون؟»

چشم‌هایش گرد می‌شود و می‌گوید: «می‌خوادتون؟! چی چیو می‌خوادتون؟ پدرم تو رو می‌خواد، تاد! فقط تو رو.»

باورم نمی‌شود. می‌گویم: «چی؟ واسه چی؟!»

اما جوابی نمی‌دهد. سرش توی ولوله‌ام است؛ نگاه می‌کند و می‌گردد.

می‌گویم: «اوهوی!» و با پشت دست، کشیده‌ای روی صورتش می‌خوابانم.

- اوهوی! دارم ازت سؤال می‌کنم!

اما لبخندش برگشته‌است. اصلاً وابداً باورم نمی‌شود، اما لبخندش برگشته‌است.

می‌گوید: «می‌دونی پدرم همیشه چی می‌گه، تاد هیویت؟!»

لبخندی پلیدانه به رویم می‌زند.

- می‌گه هر چاقویی فقط به‌اندازه‌ی صاحبش به درد می‌خوره.

می‌گویم: «ببند!»

می‌گوید: «واسه خودت بزن‌بهادری هستی ها! منکرش نمی‌شم.»

هنوز همان طور لبخند می‌زند، هنوز همان طور از زیر چانه‌اش کمی خون می‌آید.

- ولی آدمکش نیستی.

داد می‌زنم: «گفتم ببند!»، اما می‌دانم در ولوله‌ام می‌بیند که دقیقاً همین حرف را از آرون هم شنیده‌ام.

می‌گوید: «عه؟ مثلاً می‌خوای چی‌کار کنی؟ بکُشی‌ام؟»

فریاد می‌زنم: «**می‌کُشم! می‌کُشمت!**»

خیلی راحت، چند قطره آب باران را با زبان از روی لب‌هایش پاک می‌کند و می‌خندد. او را زمین زده‌ام و چاقویی زیر چانه‌اش گرفته‌ام و او می‌خندد.

سرش داد می‌زنم: «بس کن!» و چاقو را بالا می‌آورم.

همان طور می‌خندد و می‌خندد و بعد نگاهم می‌کند و می‌گوید...

می‌گوید...

این را می‌گوید: «می‌خوای برات تعریف کنم بِن و کیلیان، وقتی داشتم توی کله‌شون گوله خالی می‌کردم، چه‌جوری التماسم می‌کردن؟»

و ولوله‌ام قرمز می‌شود و به وزوز می‌افتد.

و چاقو را محکم می‌گیرم که او را بزنم.

و بکُشمش.

دخلش را بیاورم.

و...

و...

و...

و درست لحظه‌ای که چاقو را تاب می‌دهم...

درست لحظه‌ای که می‌خواهم آن را پایین بیاورم...

درست لحظه‌ای که قدرت و اختیار از آنِ من است...

تردید می‌کنم...

دوباره...

تردید می‌کنم...

فقط یک لحظه...

اما خدا لعنتم کند...

خدا نیست‌ونابودم کند...

چون در همان لحظه، پاهایش را بالا می‌آورد و مرا با لگد پایین می‌اندازد و با

آرنجش، به گلویم ضربه‌ای می‌زند. دولا می‌شـــوم و به ســـرفه می‌افتم و بلافاصله احساس می‌کنم دستش چاقو را از دستم بیرون می‌کشد.
بدون هیچ زحمتی؛ انگار آب‌نبات از بچه می‌گیرد.
همان طور که بالای ســـرم ایستاده‌است، می‌گوید: «حالا بذار یه‌کم کارکردن با چاقو رو یادت بدم، تادا!»

۲۴

مرگِ بزدلِ بی‌ارزش

لیاقتم همین است. همه‌ی کارهایم اشتباه بوده‌است. لیاقتم همین است. اگر می‌توانستم چاقو را پس بگیرم، خودم را با آن می‌کشتم. البته احتمالاً چنان بزدلی‌ام که همان هم از دستم برنمی‌آید.

آقای پرنتیسِ پسر همان طور که چاقویم را وارسی می‌کند، می‌گوید: «ولی خیلی تعطیلی ها! تاد هیویت!»

دیگر به زانو افتاده‌ام، زانوهایم توی گِل فرورفته‌است. با دستم گلویم را چسبیده‌ام و همچنان زور می‌زنم نفس بکشم.

می‌گوید: «مبارزه رو برده بودی ها ولی خیلی راحت زدی خرابش کردی.»

انگشتی به تیغه‌ی چاقو می‌کشد و ادامه می‌دهد: «عجب آدم ابلهی!»

رو به گِل‌ولای، زیرلبی می‌گویم: «بزن تمومش کن!»

آقای پرنتیسِ پسر می‌گوید: «چی گفتی؟»

لبخندش برگشته‌است، ولوله‌اش هم شاداب است.

رو به او فریاد می‌زنم: «بزن تمومش کن!»

می‌گوید: «نه بابا! نمی‌کُشمت.»

چشم‌هایش برقی می‌زند.

ـ بابام اوقاتش تلخ می‌شه، درست نمی‌گم؟!

سمت من می‌آید و چاقو را نزدیک صورتم نگه می‌دارد. نوکِ آن را توی دماغم

می‌گذارد، مجبور می‌شوم مدام سرم را عقب و عقب‌تر ببرم.
می‌گوید: «ولی خیلی کارا می‌شه با چاقو کرد و طرفو نکشت.»
دیگر برای پیداکردن راه دررو، حتی دوروبرم را هم نگاه نمی‌کنم.
صاف توی چشم‌هایش زل می‌زنم که بیدار و سرزنده و در آستانه‌ی پیروزی است. ولوله‌اش هم همین طور، پر است از تصاویری از داردور، تصاویری از مزرعه‌ی ما، تصاویری از خودم که جلوی او به زانو افتاده‌ام.
در ولوله‌ی من، چیزی جز دریای حماقت‌ها و بی‌لیاقتی‌ها و تنفرهای خودم نیست.
متأسفم، بِن!
خیلی‌خیلی متأسفم.
می‌گوید: «ولی خب، اینم هست که تو اصلاً مرد نیستی، درست نمی‌گم؟!»
صدایش را پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد: «هیچ‌وقتم مرد نمی‌شی.»
چاقو را در دستش تکانی می‌دهد و تیغه‌ی آن را سمت لُپم می‌گیرد.
چشم‌هایم را می‌بندم.
همان موقع، دریایی از سکوت، از پشت روی سرم می‌ریزد.
تُندی چشم‌هایم را باز می‌کنم.
آقای پرنتیسِ پسر همان طور به بالای سرم نگاه می‌کند، می‌گوید: «عه، ببین کی اینجاس.»
پشتم به درخت‌های پرپشت‌ترِ آن‌طرفِ جاده است و سکوتِ ویولا را که آنجا ایستاده، با چنان وضوحی احساس می‌کنم که انگار دارم او را می‌بینم.
بدون آنکه رویم را برگردانم، فریاد می‌زنم: «فرار کن، از اینجا دور شو!»
ویولا به من اعتنایی نمی‌کند. صدایش را می‌شنوم که به آقای پرنتیسِ پسر می‌گوید: «برو عقب! دارم بهت اخطار می‌دم.»
آقای پرنتیسِ پسر با چاقو به خودش اشاره‌ای می‌کند و می‌گوید: «به من اخطار می‌دی؟!»
دوباره لبخندش برگشته‌است.
همان موقع، کمی از جا می‌پرد. چیزی به سینه‌اش خورده و همان جا مانده‌است. انگار چند تکه سیم کوچک است که به انتهای آن‌ها حبابی پلاستیکی

وصل است. آقای پرنتیسِ پسر چاقو را زیر آن می‌گذارد و سعی می‌کند آن را بیندازد، اما نمی‌افتد. سرش را بالا می‌گیرد و به ویولا نگاه می‌کند. پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «هرچی بود، کار نکرد، آبجی!»

همان موقع، **شترق!!**

نور همه‌جا را می‌گیرد و حس می‌کنم دستی از پشت، روی یقه‌ام می‌آید و مرا عقب می‌کشد و دوباره تا مرز خفگی می‌برد. به پشت زمین می‌افتم و دور می‌شوم و بدنِ آقای پرنتیسِ پسر به لرزه می‌افتد و چاقو را به گوشه‌ای پرت می‌کند و جرقه‌ها و صاعقه‌هایی کوچک از توی سیم‌ها وارد بدنش می‌شود. از همه‌جایش دود و بخار بیرون می‌آید، از توی آستین‌هایش، یقه‌اش، پاچه‌های شلوارش. ویولا همچنان گردنم را گرفته‌است و مرا عقب می‌کشد که آقای پرنتیسِ پسر با صورت توی گِل‌ولای می‌افتد، درست روی تفنگش.

ویولا رهایم می‌کند و هر دو روی حاشیه‌ی کم‌عرضِ جاده می‌افتیم. دوباره دستم را به گردنم می‌گیرم و مدتی همان جا می‌مانیم و تندتند نفس می‌کشیم. جرقه‌ها و صاعقه‌ها تمام می‌شود و آقای پرنتیسِ پسر توی گِل‌ها تکان‌تکان می‌خورد.

ویولا لابه‌لای نفس‌های عمیقش می‌گوید: «همه‌جا آبه...» نفس. «... می‌ترسیدم...» نفس. «... خودم و تو رو هم باهاش ناکار کنم...» نفس. «... ولی می‌خواست چاقوئه رو...»

بدون هیچ حرفی، سرپا می‌ایستم. ولوله‌ام دقیق و روشن است. چشمم به چاقوست. مستقیم سمت آن می‌روم.

ویولا می‌گوید: «تادا...»

چاقو را برمی‌دارم و بالای سر آقای پرنتیسِ پسر می‌ایستم. بی‌آنکه ویولا را نگاه کنم، می‌پرسم: «مُرده؟»

می‌گوید: «قاعدتاً نه. فقط ولتاژ...»

چاقو را بالا می‌برم.

- تادا نه!

می‌گویم: «قانعم کن!»

همان طور چاقو را نگه داشته و به او زل زده‌ام.

می‌گوید: «تو آدمکش نیستی، تادا»

رویم را سمت او می‌کنم، ولوله‌ام مثل هیولا می‌غرد. می‌گویم: «**این حرفو نزن!!**
دیگه هیچ‌وقت این حرفو نزن!!!»
دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «تادا!»
لحنش آرامش‌بخش است.
می‌گویم: «دلیل این گندی که به بار اومده، **منم!** اونا دنبال **تو** نیستن! دنبال من‌ان!»
دوباره رویم را سمت آقای پرنتیسِ پسر می‌گیرم و ادامه می‌دهم: «حالام اگه بتونم یکی‌شونو بکشم، شاید بتونیم...»
ویولا به من نزدیک می‌شود و می‌گوید: «تادا! نه، گوش کن! گوش کن!»
نگاهش می‌کنم. ولوله‌ام چنان زشت و صورتم چنان درهم‌برهم است که اول لحظه‌ای مردد می‌شود، اما بعد قدمی دیگر جلو می‌آید.
- گوش کن بذار یه چیزی بهت بگم.
و بعد حرف‌هایی از دهانش بیرون می‌آید که هرگز نشنیده‌ام.
- وقتی منو پیدا کردی، منظورم اون روز توی مردابه، چهار روز بود که داشتم از دست اون یارو، آرون، فرار می‌کردم. توام دومین آدمی بودی که توی این سیاره می‌دیدم و با همین چاقو اومده بودی و تا جایی که من می‌دونستم، هیچ فرقی با اون نداشتی...
هنوز همان طور دست‌هایش را بالا گرفته‌است، انگار من اسبِ آقای پرنتیسِ پسرم که خیلی وقت پیش دررفت و یکی باید آرامم کند.
- ... هنوز، اصلاً نمی‌دونستم جریان ولوله و پرنتیس‌آباد و این داستانا چیه، ولی بازم فهمیدم چه‌جور آدمی هستی. این چیزا رو می‌شه فهمید؛ تادا می‌شه فهمید طرف نمی‌خواد بهت آسیب بزنه، که همچین آدمی نیست.
می‌گویم: «تو خودت با چوب زدی تو صورتم.»
دست‌به‌کمر می‌ایستد و می‌گوید: «خب، چه انتظاری داشتی؟ با چاقو اومدی سراغم. ولی اون‌قدر محکم نزدم که خیلی آسیب ببینی، زدم؟!»
چیزی نمی‌گویم.
می‌گوید: «حدسم درست بود. تو دستمو باندپیچی کردی. از دست آرون نجاتم دادی، هرچند مجبورم نبودی. از مرداب آوردی‌م بیرون که اگه نمی‌آوردی،

می‌مُـردم. جلوی اون مَرده، توی بـاغ میوه، ازم دفاع کـردی. وقتی‌ام که باید از داردور می‌رفتیم، باهام اومدی.»

آهسـته می‌گویـم: «نه، نه، اشـتباه فهمیـدی! داریم فرار می‌کنیـم، چون من نتونستم...»

وسـط حرفم می‌پرد و می‌گویـد: «گمونم تازه دارم به‌معنـای واقعی می‌فهمم چه خبره، تادا! چرا این‌قدر با جدیت دنبالت‌ان؟! چرا یه لشـکر آدم راه انداختن و شهربه‌شهر، رودخونه‌به‌رودخونه و دشت‌به‌دشت دارن توی این سیاره‌ی گندگرفته دنبالت می‌آن!» اشـاره‌ای به آقای پرنتیسِ پسر می‌کند و ادامه می‌دهد: «حرفاشو شنیدم. برات عجیب نیست که این‌قدر بدجور می‌خوانت؟!»

دریای درونم همان طور دارد سیاه‌تر و تاریک‌تر می‌شود. می‌گویم: «چون‌که من مثل اونا نیستم.»

ـ دقیقاً!

چشم‌هایم گرد می‌شود. می‌گویم: «الان این کجاش خوبه؟! یه لشکر آدم دنبالمه که می‌خواد بکشدم؛ چون آدمکش نیستم.»

می‌گوید: «نُچ، یه لشکر آدم دنبالته که می‌خواد ازت آدمکش بسازه.»

یک بار پلک می‌زنم و می‌گویم: «ها؟»

قدمـی دیگـر جلو می‌آیـد و می‌گوید: «اگـه بتونن به مـردی تبدیلت کنن که خودشون می‌خوان...»

می‌گویم: «پسر! صد بار گفته‌م من هنوز مرد نشده‌م.»

بی‌اعتنا دسـتی تکان می‌دهد و دنباله‌ی حرفش را می‌گیـرد: «اگه بتونن اون بخشی از وجودتو که خوبه، همونی که نمی‌تونه آدم بکُشه، از بین ببرن اونا بُرده‌ن. متوجه نیسـتی؟! اگه بتونن ایـن کارو با تو بکنن، یعنی می‌تونـن با همه بکنن و این‌جوری اونا می‌بَرن. می‌بَرن!»

دیگـر کاملاً به من نزدیک شده‌اسـت. دسـتش را دراز می‌کنـد و روی بازویم می‌گذارد، بازوی آن دستم که چاقو را با آن گرفته‌ام.

می‌گوید: «ما شکستشـون دادیم، تو شکستشـون دادی، اونی نشـدی که اونا می‌خوان.»

دندان‌قروچه‌ای می‌کنم و می‌گویم: «این بِن و کیلیانو کُشته.»

به علامت نفی سری می‌جنباند و می‌گوید: «نه، فقط گفت که کُشته؛ توام باورت شد.»

نگاهی به آقای پرنتیسِ پسر می‌اندازیم. دیگر تکان‌تکان نمی‌خورد و بخاری که از بدنش بلند می‌شود هم کمتر شده‌است.

ویولا می‌گوید: «من این‌جور پسرا رو می‌شناسم. از این‌جور پسرا حتی توی سفینه‌هام هستن؛ دروغ می‌گه.»

ـ پسر نیست، مَرده.

می‌پرسد: «چطور می‌تونی هِی اینو بگی؟!»، بالاخره لحنش تند شده‌است.

ـ چطور می‌تونی هِی بگی این مَرده و تو نیستی؟ فقط به‌خاطر یه تاریخ تولد بی‌ارزش؟! تو اگه توی سرزمین من بودی، الان چهارده سال و یه ماهت بود!

فریاد می‌زنم: «خب، حالا که توی سرزمین تو نیستم! من همین جام و این‌جام همینه که هست!»

می‌گوید: «خب، این‌طوری غلطه!»

دستم را ول می‌کند و کنار آقای پرنتیسِ پسر زانو می‌زند.

ـ می‌بندیمش. خوب و محکم می‌بندیمش از این جهنم‌دره دور می‌شیم، خب؟!

چاقو را ول نمی‌کنم.

هیچ‌وقت این چاقو را ول نمی‌کنم؛ نه برایم مهم است ویولا چه می‌گوید و نه اینکه چطور می‌گویدش.

ویولا سرش را بالا می‌گیرد و نگاهی به دوروبرش می‌اندازد. می‌پرسد: «مانچی کجاست؟!»

وای نه!

او را لای بوته‌ها پیدا می‌کنیم. بدون هیچ حرفی، نگاهمان می‌کند و ناله سر می‌دهد، ناله‌های حیوانی. چشم چپش را محکم بسته و دوروبر دهانش خونی است. چند بار سعی می‌کنم او را بگیرم و بالاخره موفق می‌شوم. ویولا هم جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ی جادویی‌اش را درمی‌آورد. من مانچی را محکم نگه می‌دارم و ویولا قُرصی به خورد او می‌دهد که بدنش را شُل‌وول می‌کند، بعد هم دندان‌های شکسته‌ی او را از دهانش درمی‌آورد و کِرمی به چشم او می‌مالد و رویش چسب‌زخم می‌زند. مانچی چنان ریزه‌میزه و درمانده به‌نظرم می‌رسد که وقتی گیج و منگ و

با یک چشمِ باز می‌گوید «تات؟!»، بغلش می‌کنم و تا ویولا وسایلمان را جمع‌وجور کند و کوله‌پشتی‌ام را از توی گِل‌ولای بردارد. مدتی همان طور لای بوته‌ها، به‌دوراز باران می‌نشینم.

ویولا پس از مدتی می‌گوید: «لباسات خیسِ خیسه. غذاها هم لِه شده، ولی کتابه هنوز توی پلاستیکه. چیزی‌ش نشده.»

به این فکر می‌کنم که مامانم می‌دانسته یک روز چه بزدلی از پسرش درمی‌آید و دلم می‌خواهد کتاب را توی رودخانه بیندازم.

اما نمی‌اندازم.

می‌رویم تا آقای پرنتیسِ پسر را با طناب خودش ببندیم و می‌بینیم که شوک برقی، قنداق چوبیِ تفنگش را کَنده‌است. که نباید این‌طور می‌شد، چون به دردمان می‌خورْد.

همان طور که داریم آقای پرنتیسِ پسر را کشان کشان به حاشیه‌ی جاده می‌بریم و هِن‌وهون می‌کنیم، می‌پرسم: «چی بود بهش زدی؟»

آخ که آدم وقتی بیهوش است، چقدر سنگین می‌شود!

جواب می‌دهد: «یه قطعه‌ایه که به سفینه‌مون تو فضا می‌گه من کجای سیاره‌م. دو ساعت مشغول بودم تا دراومد.»

صاف می‌ایستم و می‌پرسم: «پس حالا سفینه از کجا بفهمه کجایی؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «فقط باید امیدوار باشیم یه چیزی تو گریزگاه پیدا شه.»

تماشایش می‌کنم که سمت کیف خودش می‌رود و آن را برمی‌دارد. واقعاً امیدوارم این گریزگاه به‌اندازه‌ی نصفِ امیدی که ویولا به آن بسته‌است، به درد بخورد.

حرکت می‌کنیم. آقای پرنتیسِ پسر راست می‌گفت که راه‌رفتن روی جاده حماقت است. برای همین از طرفی که رودخانه نیست، بیست‌سی متر از جاده فاصله می‌گیریم و سعی می‌کنیم تا جایی که می‌توانیم، آن را گم نکنیم. نوبتی مالچی را حمل می‌کنیم و شب را به سر می‌رسانیم.

خیلی هم حرف نمی‌زنیم.

آخر شاید حق با او باشد، درست نمی‌گویم؟! یعنی خب، باشد، شاید لشکری‌ها همین را می‌خواهند، شاید اگر بتوانند مرا وادار کنند به آن‌ها بپیوندم، بتوانند با

همه این کار را بکنند. شاید من موش آزمایشگاهی‌شان هستم؛ کسی چه می‌داند؟! کل اهالی دهکده خودشان آن‌قدر دیوانه‌اند که چنین چیزهایی باورشان شود.

یک نفرمان که بیفتد، همه می‌افتیم.

اما خب، این معلوم نمی‌کند چرا آرون دنبالمان است. تازه، الان دیدم که ویولا دروغ می‌گفت، این‌طور نیست؟! حرفش ظاهراً بد نیست، اما کسی چه می‌داند که آیا الکی داستان می‌بافد یا واقعیت را می‌گوید؟

چون من عمراً به آن لشکر نمی‌پیوندم و کدخدا پرنتیس هم باید این را بفهمد، آن‌هم بعد از بلایی که سرِ بِن و کیلیان آوردند، حالا ولوله‌ی آقای پرنتیسِ پسر راست بوده باشد یا نه و همین جاست که ویولا سخت در اشتباه است. مهم نیست آن‌ها چه می‌خواهند، مهم نیست من چه نقطه‌ضعفی دارم که نمی‌گذارد آدمِ سزاوارِ مردن را هم بکشم؛ به‌هرحال، باید تغییر کنم تا مرد شوم. باید تغییر کنم، وگرنه چطور سرم را بالا بگیرم؟

از نیمه‌شب می‌گذرد و بیست‌وپنج روز و یک‌میلیون سال می‌ماند تا من مَرد شوم.

اگر آرون را کشته بودم، دیگر نمی‌توانست به کدخدا پرنتیس بگوید آخرین بار مرا کجا دیده‌است.

اگر همان موقع توانسته بودم در مزرعه آقای پرنتیسِ پسر را بکُشم، دیگر نه می‌توانست آدم‌های کدخدا را ببرد بالای سرِ بِن و کیلیان و نه می‌توانست چنین بلایی سرِ مانچی بیاورد.

اصلاً اگر آدمکش بودم، می‌توانستم پیش بِن و کیلیان بمانم و به آن‌ها کمک کنم از خودشان دفاع کنند.

شاید اگر آدمکش بودم، آن‌ها الان نمرده بودند.

ای کاش آدمکش می‌شدم و آن‌ها زنده می‌ماندند.

اگر لازم شود، آدمکش هم می‌شوم.

فقط بنشینید و تماشا کنید.

زمین ناهموارتر و شیب‌دارتر می‌شود و رودخانه دوباره دره می‌سازد. مدتی پای چند تخته‌سنگ استراحت می‌کنیم و باقی‌مانده‌ی غذایمان را که حین درگیری با آقای پرنتیسِ پسر خراب نشده، می‌خوریم.

مانچی را روی پایم می‌گذارم و می‌پرسم: «توی اون قرصه چی بود؟»

ویولا می‌گوید: «فقط یه‌ذره مُسکنِ مخصوص آدما. امیدوارم زیاد نبوده باشه!»

دستی روی موهای نرم مانچی می‌کِشم. بدنش گرم و خودش خواب است؛ پس لااقل هنوز زنده‌است.

ویولا می‌گوید: «تادا...»، اما نمی‌گذارم حرفش را بزند.

می‌گویم: «باید تا می‌تونیم راه بریم. می‌دونم باید بخوابیم، ولی باید اون‌قدر راه بریم که دیگه نتونیم راه بریم.»

مدتی ساکت می‌ماند و بعد می‌گوید: «باشه.» و دیگر هیچ نمی‌گوییم، فقط بقیه‌ی غذایمان را می‌خوریم.

باران تمام شب می‌بارد و ما راه می‌رویم. هیچ‌چیز پرسروصداتر از بارش باران در جنگل نیست؛ میلیون‌ها قطره‌ی آب، تق‌تق تق‌تق، از لابه‌لای میلیون‌ها برگ پایین می‌آید، رودخانه شرشر می‌کند و می‌غرد، گِل زیر پایمان شلپ‌شلوپ می‌کند. حالا صدای ولوله هم می‌شنوم که بازهم از ما دور است؛ احتمالاً موجودات جنگلی‌اند که هیچ‌وقت نمی‌شود آن‌ها را دید. تا آدم نزدیکشان می‌شود، غیبشان می‌زند.

ویولا به‌خاطر سروصدای باران صدایش را بالا می‌برد و می‌پرسد: «اینجا چیزی هست که برامون خطرساز بشه؟»

می‌گویم: «بیشتر از اونی که بشه شمرد.»

اشاره‌ای به مانچی در بغل او می‌کنم و می‌پرسم: «هنوز بیدار نشده؟»

می‌گوید: «هنوز نه.»

دل‌شوره در صدایش محسوس است.

- خدا کنه که...

و اینجاست که چند تا تخته‌سنگِ دیگر را دور می‌زنیم و بدون آمادگی، وارد اردوگاهی می‌شویم.

هر دو بلافاصله می‌ایستیم و محوِ صحنه‌ی پیش رویمان می‌شویم که ناگهان ظاهر شده‌است.

آتشی روشن است.

چند تا ماهیِ تازه از سیخی بالای آن آویزان است.

مردی روی تخته‌سنگی دولا شده و مشغول پاک‌کردنِ ماهیِ دیگری است.

وارد اردوگاهش که می‌شویم، سرش را بالا می‌گیرد.

در عرض یک لحظه، همان ثانیه‌ای که دستم را سمت چاقویم می‌برم، می‌فهمم که طرف اصلاً مرد نیست؛ همان طور که وقتی ویولا را دیدم، فهمیدم دختر است، بااینکه هرگز دختر ندیده بودم.

بتونه است.

۲۵
آرامش

دنیا از حرکت می‌ایستد.

باران از باریدن می‌افتد، آتش از سوختن، قلب من از تپیدن.

بتونه.

دیگر که بتونه‌ای نمانده‌است.

همه‌شان در جنگ‌ها مُردند.

دیگرکه بتونه‌ای وجود ندارد.

اما الان بتونه‌ای جلوی چشم من ایستاده‌است.

مثل ویدئوهایی که به خاطر دارم، قدبلند و لاغر است. پوستی سفید و انگشت‌ها و بازوهایی بلند دارد. دهانش برخلاف آدم‌ها، وسط صورتش است. گوش‌هایش آویزان شده و تا چانه‌اش آمده‌است و به‌جای لباس هم روی بدنش، گُل‌سنگ و خزه درآمده‌است.

موجودی فضایی است؛ چنان فضایی است که از این فَضایی‌تر نمی‌شود.

ای‌وای‌من!

به‌گمانم هرچه از این دنیا می‌دانم، باید دور بریزم.

ویولا صدا می‌زند: «تاد؟!»

می‌گویم: «تکون نخور.»

چون لابه‌لای صدای باران، صدای ولوله‌ی بتونه را هم می‌شنوم.

کلمه‌ای در آن نیست، فقط تصویر است، تصاویری کج‌وکوله و عجیب‌وغریب با رنگ‌های نابه‌جا، منتها تصویر من و ویولاست که وحشت‌زده جلوی او ایستاده‌ایم. تصویر چاقویی که رو به او، در دستم گرفته‌ام.

ویولا می‌گوید: «تاد!»

لحنش کمی اخطارآمیز است.

آخر در ولوله‌ی بتونه، بیشتر از این‌ها هم پیدا می‌شود. احساسات هم هست، احساساتی که در لحظه مدام شدت می‌گیرد.

احساس ترس.

ترسش را حس می‌کنم.

چه خوب!

ولوله‌ام قرمز می‌شود.

ویولا دوباره صدا می‌زند: «تاد!»

می‌گویم: «این‌قدر تاد تاد نکن!»

بتونه آهسته قامتش را صاف می‌کند و همان جا که دارد ماهی پاک می‌کند، می‌ایستد. اردوگاهش را زیر چند تا تخته‌سنگ دیگر، در دامنه‌ی تپه‌ای کم‌ارتفاع زده‌است. بخش بیشتر آن خشک است، چند تا کیف و یک حلقه خزه هم می‌بینم که احتمالاً تختش است.

جسمی درخشان و بلند هم به تخته‌سنگ‌ها تکیه داده‌است.

تصویر آن در ولوله‌ی بتونه شکل می‌گیرد.

همان نیزه‌ای است که با آن از رودخانه ماهی گرفته‌است.

رو به او می‌گویم: «فکرشم نکن!»

لحظه‌ای، فقط یک لحظه، به این فکر می‌کنم که من اینجا چقدر همه‌چیز را خوب می‌فهمم؛ چقدر واضح او را توی رودخانه می‌بینم، چقدر خواندنش آسان است، هرچند فقط تصویر است و بس.

اما آن لحظه در چشم‌به‌هم‌زدنی می‌گذرد.

چون می‌بینم که بتونه در فکرِ پریدن به‌سوی نیزه‌اش است.

ویولا می‌گوید: «تاد! چاقو رو بیار پایین.»

و بتونه فکرش را عملی می‌کند.

من هم هم‌زمان سمت او می‌پرم.

(فقط تماشایم کنید!)

صدای ویولا را می‌شنوم که فریاد می‌زند: «نه!»، اما ولوله‌ام چنان می‌غرد که صدایش در گوشم بیشتر شبیه پچ‌پچ است تا فریاد.

آخر تنها چیزی که به آن فکر می‌کنم، وقتی دوان‌دوان عرض اردوگاه را طی می‌کنم و چاقویم را آماده‌باش بالا می‌گیرم و به‌سوی آن بتونه‌ی لاغرمردنی می‌روم. آن بتونه‌ی زانوبلندِ آرنج‌درازِ دست‌وپاچلفتی که دارد سمت نیزه‌اش می‌جهد. تنها چیزی که به آن فکر می‌کنم و در ولوله‌ی قرمزِ قرمزم برای او می‌فرستم، تصاویر و کلمات و احساساتی است درباره‌ی هرآنچه می‌دانم، هرآنچه به روزم آمده‌است، هر بار که نتوانستم از چاقویم استفاده کنم. ذره‌ذره‌ی وجودم فریاد می‌زند...

نشونت می‌دم آدمکش کیه.

هنوز به نیزه‌اش نرسیده‌است که به او می‌رسم و خودم را با شانه، محکم به او می‌کوبم. هر دو گرومپ روی زمینِ خاکی و کَم‌گِل‌ترِ اردوگاه می‌افتیم و دست‌وپاهای بلندش روی من می‌افتد، انگار دارم با عنکبوت کُشتی می‌گیرم. تندتند به سروصورتم می‌زند، اما ضربه‌هایش بیشتر شبیه سیلی آرام است تا ضربه‌ی مهلک و متوجه می‌شوم، متوجه می‌شوم، متوجه می‌شوم...

متوجه می‌شوم که از من ضعیف‌تر است.

صدای ویولا را می‌شنوم که بلند می‌گوید: «تادا بس کن!»

بتونه چهاردست‌وپا از من دور می‌شود و مشتی به پهلوی کله‌اش می‌زنم و آن‌قدر وزنش کم است که روی چند تکه‌سنگ چپه می‌شود و به من نگاه می‌کند و دهانش صدای هیس‌مانندی می‌دهد. وحشت و دل‌شوره سراسر ولوله‌اش را فراگرفته‌است.

ویولا داد می‌زند: «بس کن! مگه نمی‌بینی چقدر ترسیده؟!»

من هم داد می‌زنم: «خب، بایدم بترسه!»

آخر دیگر نمی‌شود جلوی ولوله‌ی من را گرفت.

سمت بتونه می‌روم و بتونه زور می‌زند چهاردست‌وپا از من دور شود، اما قوزکِ بلند و سفیدش را می‌گیرم و او را از روی سنگ‌ها روی زمین می‌کشم. صدای جیغی وحشتناک از خودش درمی‌آورد و من چاقویم را آماده می‌گیرم.

اما ویولا حتماً مانچی را جایی روی زمین گذاشته‌است؛ چون بازوی من را می‌چسبد و می‌کِشد تا جلویم را بگیرد و نگذارد بتونه را تکه‌پاره کنم. بدنم را به او می‌چسبانم و هُل می‌دهم تا او را از خودم جدا کنم، اما ولم نمی‌کند و دوتایی، تلوتلوخوران، از بتونه که پای یکی از سنگ‌ها کز کرده و دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته‌است، دور می‌شویم.

داد می‌زنم: «ولم کن!»

ویولا هم همان طور که دستم را می‌کِشد و می‌پیچاند، داد می‌زند: «خواهش می‌کنم، نادا! بس کن، خواهش می‌کنم!»

دستم را برعکس پیچ می‌دهم و با دستِ آزادم، او را پَس می‌زنم و رویم را برمی‌گردانم و می‌بینم که بتونه روی زمین می‌خزد و...

سمت نیزه‌اش می‌رود و...

انگشت‌هایش را دورِ انتهای آن حلقه می‌کند و...

ناگهان تمام حس نفرتم مثل آتش‌فشان فوران می‌کند و وجودم را می‌گیرد...

و روی او می‌افتم...

و چاقو را محکم توی سینه‌اش فرومی‌برم.

چاقو تو می‌رود و قرچ صدا می‌دهد و به استخوانی می‌خورد و کج می‌شود و بتونه به وحشتناک‌ترین شکل ممکن جیغ می‌زند و خونی به‌رنگ قرمز تیره (قرمز است، قرمز. خونشان قرمز است!) از زخمش بیرون می‌ریزد و دستِ بلندش را بالا می‌آورد و صورتم را چنگ می‌اندازد و من دست بلند می‌کنم و چاقو را دوباره توی سینه‌اش فرومی‌برم و نفسِ جیغ‌آلودِ بلندی از دهانش بیرون می‌آید و بلند خرخر می‌کند و همان طور دست‌وپایش تکان‌تکان می‌خورد و با آن چشم‌های سیاهِ سیاهش، به من نگاه می‌کند و ولوله‌اش سراسر درد است و حیرت و وحشت...

و چاقو را می‌چرخانم...

و نمی‌میرد و نمی‌میرد و نمی‌میرد...

و ناله‌ای می‌کند و به خودش می‌لرزد و می‌میرد.

و ولوله‌اش به‌کل قطع می‌شود.

عُق می‌زنم و چاقو را بیرون می‌کِشم و شلپ‌شلوپ‌کنان از توی گِل‌ها برمی‌گردم. به دست‌هایم نگاه می‌کنم، به چاقویم. همه‌جا خونی است. چاقویم هم خونی است، حتی دسته‌اش، هر دو دست و بازوی خودم هم و لباس‌هایم. صورتم هم کمی خونی است که آن را همراه با خونِ خراشِ خودم پاک می‌کنم.

هرچند حالا زیر باران ایستاده‌ام، بازهم آن‌قدر خون هست که باورش سخت است بتونه بی‌حرکت افتاده‌است، همان جا که...

همان جا که جانش را گرفتم.

صدای ویولا را می‌شنوم که سرفه می‌کند و نفسی تو می‌دهد و رویم را سمت او می‌کنم و همین‌که نگاهش می‌کنم، از جا می‌پرد و از من دور می‌شود.

سرش داد می‌زنم: «تو که نمی‌دونی! تو هیچی نمی‌دونی! جَنگو اینا شروع کردن. مامانمو کشتن! همه‌چی، هر اتفاقی که افتاده، تقصیر ایناس!»

بعد بالا می‌آورم.

و همان طور بالا می‌آورم.

ولوله‌ام که آرام می‌گیرد، دوباره ازنو بالا می‌آورم.

سرم را رو به زمین نگه می‌دارم.

دنیا بی‌حرکت شده‌است.

دنیا همچنان بی‌حرکت است.

از سمت ویولا، صدایی جز سکوت نمی‌شنوم. به جلو که خم می‌شوم، حس می‌کنم کوله‌پشتی‌ام دارد پشت گردنم را سوراخ می‌کند. به بتونه نگاه نمی‌کنم.

سرانجام همان طور که نگاهم به زمین است، می‌گویم: «اگه نمی‌کشتمش، اون ما رو می‌کشت.»

ویولا چیزی نمی‌گوید.

حرفم را تکرار می‌کنم: «اگه نمی‌کشتمش، اون ما رو می‌کشت.»

ویولا فریاد می‌زند: «بدبخت وحشت کرده بود!»

بغض کرده‌است.

- حتی منم ترسشو می‌دیدم.

سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم: «رفت سمت نیزه‌ش.»

می‌گوید: «خب، چون تو با چاقو افتادی دنبالش!»

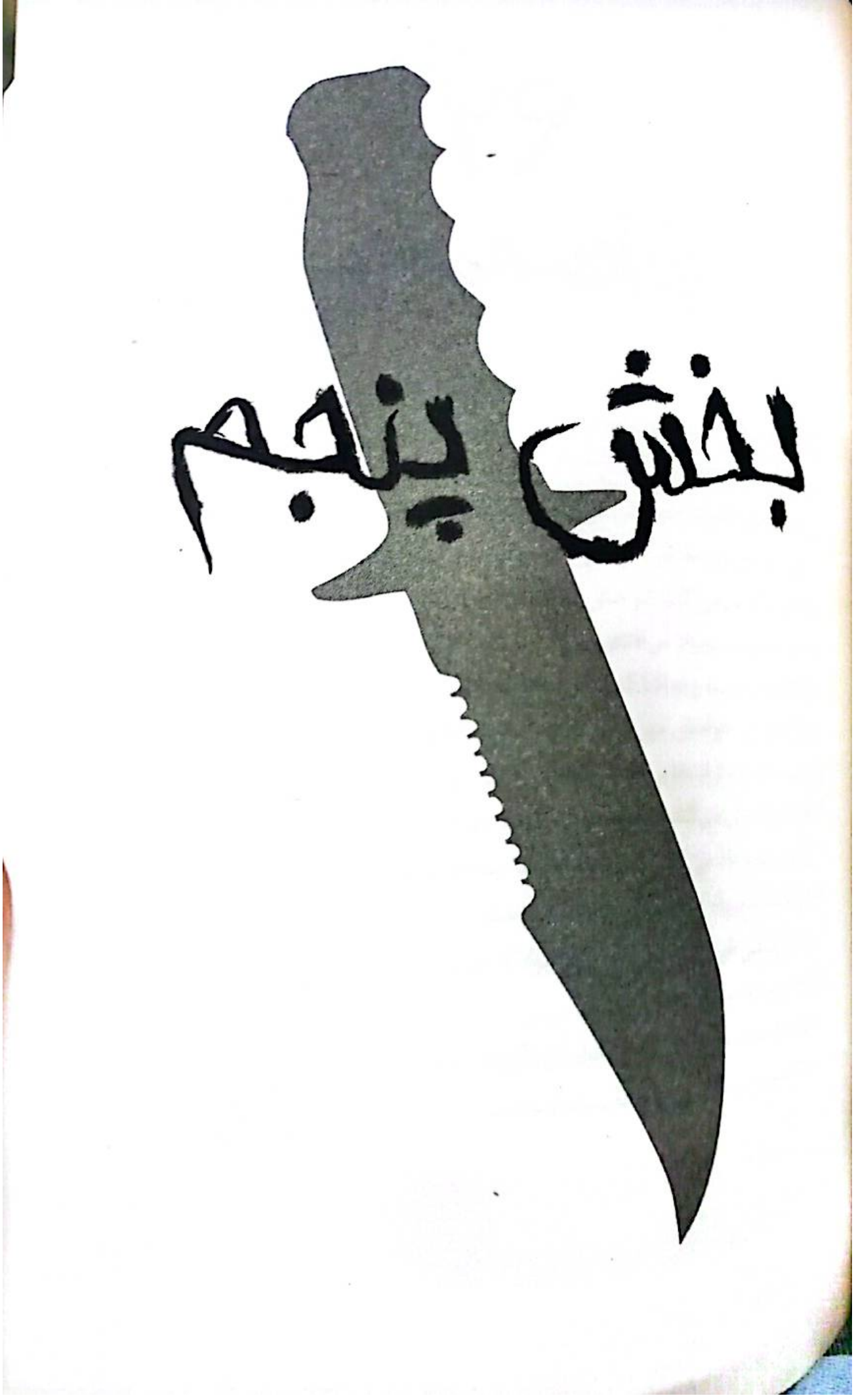
الان او را می‌بینم. چشم‌هایش گرد شده‌است و مدام تهی و تهی‌تر می‌شود؛ مثل همان دفعه که توی خودش رفته بود و روی آن تخته‌سنگ، عقب و جلو می‌کرد.
می‌گویم: «اینا همه‌ی اهالی دنیای نو رو کشتن.»
با خشم سری می‌جنباند و می‌گوید: «ای ابله! ای کثافت **ابله!**»
جلوی خودش را نمی‌گیرد.
همان طور از من دور و دورتر می‌شود و صورتش درهم می‌پیچید و می‌گوید: «مگه خودت تا حالا چند بار ندیده‌ی چیزایی که بهت گفته‌ن، درست نبوده؟! مگه چند بار ندیده‌ی؟!»
- ویولا...
می‌گوید: «مگه نمی‌گفتی همه‌ی بتونه‌ها توی جنگ مرده‌ن؟»
خدایا چقدر بدم می‌آید که صدایش این‌قدر وحشت‌زده است.
- هان؟ مگه نمی‌گفتی؟!
همان لحظه، آخرین ذرات خشمم هم از ولوله‌ام بیرون می‌رود و متوجه می‌شوم که دوباره خودم احمقِ داستان بوده‌ام...
و رویم را سمت بتونه می‌کنم...
و اردوگاه را می‌بینم...
و ماهی‌های به‌سیخ‌شده‌اش را می‌بینم...
و (نه نه نه نه نه) ترسی را می‌بینم که در ولوله‌اش بود...
(نه نه نه، خواهش می‌کنم، نه.)
و دیگر چیزی در معده‌ام نمانده که بخواهم بالا بیاورم، اما باز عق می‌زنم...
و من آدمکشم...
من آدمکشم...
من آدمکشم...
(وای! خواهش می‌کنم، نه) من آدمکشم.
بدنم به لرزه می‌افتد. بدنم چنان به لرزه می‌افتد که نمی‌توانم بلند شوم. به خودم می‌آیم و می‌بینم که پشت‌سرهم می‌گویم «نه» و ترسِ توی ولوله‌ی بتونه همه‌جای ولوله‌ام طنین می‌اندازد و نمی‌شود از آن فرار کرد. همه‌جا هست و هست و بدنم چنان می‌لرزد که چهاردست‌وپا هم نمی‌توانم خودم را نگه دارم

و توی گِل‌ها می‌افتم و بازهم همه‌جا خون می‌بینم و باران هم آن را نمی‌شوید.
چشم‌هایم را محکم می‌بندم.
و همه‌جا سیاه می‌شود.
سیاهی است و بس.
یک بار دیگر گند زدم. یک بار دیگر همه‌ی کارهایم اشتباه از آب درآمد.
از دوردست‌ها، صدای ویولا را می‌شنوم که اسمم را صدا می‌زند.
اما خیلی دور است.
و من تنهایم؛ اینجا تنهایم و همیشه هم خواهم بود.
دوباره اسمم را صدا می‌زند.
از فاصله‌ای دور، کسی دستم را می‌کِشد.
چشم‌هایم را باز نمی‌کنم تا اینکه ناگهان صدای ولوله‌ای می‌شنوم که مال خودم نیست.
ویولا دم گوشم زیرلبی می‌گوید: «فکر کنم فقط همین یکی نبود.»
سرم را بالا می‌گیرم. ولوله‌ی خودم چنان پر از چرت‌وپرت و ترس و وحشت است که به‌سختی می‌شود درست شنید و باران هم همان طور می‌بارد، از قبل هم شدیدتر است. من هم لحظه‌ای مثل احمق‌ها کنجکاو می‌شوم بدانم بالاخره کِی قرار است خشک شویم و همان موقع است که می‌شنوم. صدای زمزمه‌ای مبهم از لابه‌لای درخت‌ها می‌آید. دقیق نمی‌شود گفت کجاست، اما بی‌بروبرگرد همان جاست.
ویولا می‌گوید: «اگه قبلاً نمی‌خواستن بکشنمون، الان دیگه قطعاً می‌خوان.»
می‌گویم: «باید بریم!»
سعی می‌کنم سرپا بایستم. بدنم هنوز می‌لرزد و یکی‌دو بار زور می‌زنم، اما بالاخره موفق می‌شوم.
هنوز چاقو را در دست دارم. خونی و چسبناک است.
آن را روی زمین می‌اندازم.
قیافه‌ی ویولا افتضاح است، غمگین و وحشت‌زده و دل‌واپس. دلیل همه‌اش منم، دلیل همه‌اش منم، اما مثل همیشه، چاره‌ی دیگری نداریم. برای همین دوباره می‌گویم: «باید بریم.» و می‌روم و مانچی را که ویولا روی زمینِ خشکِ پای

تخته‌سنگ‌های بتونه گذاشته‌است، برمی‌دارم.
هنوز خواب است و از سرما می‌لرزد که او را برمی‌دارم و صورتم را به موهای نرم بدنش می‌چسبانم و بوی سگیِ آشنایش را تنفس می‌کنم.
ویولا می‌گوید: «یالا!»
دوباره رو به او می‌کنم و می‌بینم که دارد تندتند دوروبرش را نگاه می‌کند. هنوز همان طور صدای ولوله لابه‌لای درخت‌ها زیر باران می‌پیچد. قیافه‌ی ویولا هم هنوز همان طور وحشت‌زده است.
نگاهی به من می‌اندازد، اما نمی‌توانم نگاهش را تحمل کنم، برای همین رو برمی‌گردانم.
وقتی دارم رویم را برمی‌گردانم، متوجه حرکاتی در پشت سرش می‌شوم.
بوته‌های پشت سرش از هم باز می‌شود. می‌بینم که متوجهِ تغییر حالت چهره‌ام شده‌است.
و درست به‌موقع رویش را برمی‌گرداند و آرون را می‌بیند که از لابه‌لای درخت‌های پشت سرش بیرون می‌آید.
و با یک دست، پشت گردن ویولا را می‌گیرد و با دست دیگرش، پارچه‌ای روی دماغ و دهان او می‌گذارد و من هم بلند فریاد می‌زنم و قدمی به جلو برمی‌دارم و صدای جیغ ویولا را از زیر پارچه می‌شنوم و می‌بینم که سخت در تلاش است مقاومت کند، اما آرون محکم او را گرفته‌است و تا من قدمِ دوم و سومم را برمی‌دارم، ماده‌ی روی پارچه دارد او را از حال می‌برد و بعد از قدم چهارم و پنجم، آرون دارد او را روی زمین می‌اندازد و مانچی هنوز در بغلم است و بعد از قدم ششم، آرون دستش را پشتش می‌برد و چاقویم همراهم نیست و مانچی همراهم است و فقط می‌توانم سمت آرون بدوم و بعد از قدم هفتم، می‌بینم که چماقی چوبی را که به پشتش بسته‌است، درمی‌آورد و چماق در هوا تابی می‌خورد و محکم به پهلوی سرم اصابت می‌کند و...
ترق...
صدا می‌دهد و می‌افتم و مانچی از بغلم می‌افتد و به شکم زمین می‌خورم و سرم چنان صدا می‌کند که اصلاً نمی‌توانم خودم را بگیرم؛ تمام دنیا به هم می‌ریزد، خاکستری و پر از درد می‌شود و من روی زمینم و همه‌جا می‌چرخد و

می‌لغزد، دست‌وپاهایم چنان سنگین شده که نمی‌توانم آن‌ها را بلند کنم و صورتم تا نصفه توی گِل است، اما نصفه‌ی دیگرش بیرون است و آرون را می‌بینم که مرا روی زمین تماشا می‌کند و ولوله‌اش را می‌بینم که ویولا هم تویش است و بعد می‌بینم که چاقوی قرمزِ مرا می‌بیند که لای گِل‌ها افتاده‌است و برق می‌زند و بعد آن را برمی‌دارد و من سعی می‌کنم سینه‌خیز از او دور شوم، اما بدنم حسابی سنگینی می‌کند و همان جا می‌ماند و فقط می‌توانم او را تماشا کنم که بالای سرم ایستاده‌است.

می‌گوید: «دیگه به دردم نمی‌خوری، پسرا» و چاقو را تا بالای سرش می‌بَرد و آخرین چیزی که می‌بینم، اوست که دارد چاقویم را با تمام قدرت پایین می‌آورد.


بخش پنجم

۲۶

پایان همه‌چیز

می‌افتم نه **می‌افتم** نه خواهش می‌کنم **کمکم کن** می‌افتم چاقو چاقو **بتونه** بتونه‌ها مرده‌ن، همه‌ی بتونه‌ها مرده‌ن **ویولا** ببخشید، خواهش می‌کنم، ببخشید نیزه داره **می‌افتم** خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم **آرون**، پشت سرت! داره می‌آد! به دردم نمی‌خوری، پسر ویولا **می‌افتم**، ویولا اید بتونه **دادوفریاد** و خون و نه **بنشینید و تماشاکنید** بنشینید و تماشا کنید نه **خواهش می‌کنم** بنشینید و تماشا کنید اون ما رو می‌کشت بِن خواهش می‌کنم ببخشید **آرون! فرارکن!** الف، ی، دال فقط همین یکی نیست **باید از اینجا بریم می‌افتم** می‌افتم خون سیاه چاقو مرده فرار کن من آدمکشم **خواهش می‌کنم نه بتونه** ویولا ویولا ویولا...

زور می‌زنم و داد می‌کشم: «ویولا!»، اما همه‌جا سیاه است، سیاه است و هیچ صدایی نیست، سیاه است و من افتاده‌ام و صدا ندارم...

دوباره سعی می‌کنم و می‌گویم: «ویولا!»، اما ریه‌هایم پر از آب است و دلم درد می‌کند و درد و درد که...

زیرلب با خودم می‌گویم آرون. فرارکن، آرونه؛ روی حرفم با کسی نیست.

و بعد دوباره می‌افتم و همه‌جا سیاه است...

...

...

- تاد؟!

...

- تاد؟!

مانچی.

- تاد؟!

حرکت زبان سگی را روی صورتم احساس می‌کنم که یعنی صورتم را احساس می‌کنم که یعنی می‌دانم کجاستِ و ناگهان توده‌ای هوا تو می‌دهم و چشم‌هایم را باز می‌کنم.

مانچی درست کنار سرم ایستاده‌است. این‌پاوآن‌پا می‌کند و مضطربانه لب‌ها و دماغش را لیس می‌زند. چشمش هنوز باندپیچی است، منتها تصویرش تار است و سخت می‌شود...

- تاد؟!

زور می‌زنم اسمش را صدا بزنم تا آرام بگیرد، اما فقط سرفه‌ای خشک‌وخالی می‌کنم و دردِ تیزی از کمرم بالا می‌آید. هنوز همان طور به شکم، لای گِل‌ها افتاده‌ام، همان جا که آرون...

آرون.

آرون با چماقش زد توی سرم. می‌کوشم سرم را بلند کنم، اما دردی کورکننده پهلوی راستِ سرم را از بالا تا خود چانه‌ام فرامی‌گیرد. به‌ناچار مدتی همان طور درازکش می‌مانم و دندان‌قروچه می‌کنم. با درد و سوزش وقت می‌گذرانم تا بالاخره دوباره آن‌قدری جان می‌گیرم که بتوانم زور بزنم صحبت کنم.

مانچی ناله‌کنان می‌گوید: «تاد؟!»

بالاخره با هزار مکافات می‌گویم: «اینجام، مانچی!»، اما صدایم مثل ناله‌ای می‌ماند که از توی قیر بالا بیاید، بعد هم با شدت بیشتری سرفه‌ام می‌گیرد...

که مجبور می‌شوم جلویش را بگیرم، چون کمرم به‌شدت تیر می‌کشد.

کمرم.

جلوی سرفه‌ای دیگر را می‌گیرم و احساس ترس و وحشت از دلم ریشه می‌گیرد و در تمام وجودم پخش می‌شود.

آخرین چیزی که دیدم...

نه.

وای نه!

چند تا سرفه‌ی توگلویی می‌کنم و زور می‌زنم هیچ‌کدام از ماهیچه‌های بدنم را تکان ندهم، اما نمی‌توانم و درد می‌کشم و درد می‌کشم تا بالاخره دردم تا جای ممکن می‌خوابد و سعی می‌کنم دهانم را تکان دهم، اما نَمیرم.

خس‌خس‌کنان می‌پرسم: «توی کمرم چاقوئه، مانچی؟!»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «چاقو، تادا!»

صدایش پر از دل‌شوره است. می‌گوید: «کمر، تادا!»

جلو می‌آید تا دوباره صورتم را لیس بزند. روش سگ‌ها برای درست‌کردنِ اوضاع همین است، اما من مدتی فقط همان طور نفس می‌کشم و تکان نمی‌خورم. چشم‌هایم را می‌بندم و هوا را توی ریه‌هایم می‌کِشم و به شِکوِه و شکایت آن‌ها که گویا از همین‌الان پُر شده‌اند، اعتنا نمی‌کنم.

در دلم می‌گویم من تاد هیویتم که کار اشتباهی است، چون دوباره همه‌چیز یادم می‌آید. مثل آوار روی سرم خراب می‌شود و من می‌مانم و سنگینیِ خونِ آن بتونه و قیافه‌ی ویولا که از من وحشت کرده بود و آرون که از لابه‌لای درخت‌ها بیرون آمد و او را بُرد...

گریه‌ام می‌گیرد، اما دردش چنان سخت است که تا مدتی حس می‌کنم فلج شده‌ام و آتش سوزانی در بازوها و کمرم گُر می‌گیرد و کاری هم از دستم برنمی‌آید جز اینکه همان طور درد بکشم تا درد خودش بخوابد.

آهسته‌آهسته‌آهسته می‌کوشم یک دستم را از زیرم دربیاورم. سر و کمرم چنان درد می‌کند که به‌گمانم مدتی از حال می‌روم، اما دوباره بیدار می‌شوم و آهسته‌آهسته‌آهسته دستم را سمت کمرم می‌برم. انگشت‌هایم را از پیراهنِ خیس و چرکم و کوله‌پشتیِ خیس و کثیفم که در کمال ناباوری هنوز روی دوشم است، بالا می‌خزانم تا اینکه دستم به آن می‌رسد.

به دسته‌ی چاقو که از پشتم بیرون زده‌است.

ولی باید می‌مردم.

باید می‌مردم.

یعنی مرده‌ام؟

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «نمرده، تادا! کوله! کوله!»

چاقو توی بدنم است، از وسطِ دو استخوان کتفم بیرون زده و بالا رفته‌است؛ از دردش، کاملاً واضح و مشخص است. منتها چاقو اول از توی کوله‌پشتی‌ام رد شده‌است و چیزی توی آن بوده که جلوی چاقو را گرفته و نگذاشته کامل توی بدنم فروبرود...

کتاب.

کتاب مامانم.

دوباره در نهایتِ کُندی، روی دسته‌ی چاقو انگشت می‌کشم، اما آره. آرون دستش را بالا برد و روی کتابِ توی کوله‌پشتی‌ام پایین آورد و کتاب نگذاشت چاقو کامل وارد بدنم شود.

(آن‌طور که وارد بدن آن بتونه شد.)

دوباره چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم عمیق‌ترین نفسی را که در توانم است، بِکِشم که چندان هم عمیق از آب درنمی‌آید و بعد نفسم را آن‌قدری نگه می‌دارم که بتوانم انگشت‌هایم را دور چاقو حلقه کنم و بعد به‌ناچار چند بار نفس می‌کشم تا دردش بخوابد و بعد سعی می‌کنم چاقو را بیرون بکشم، اما به سنگین‌ترین جسم دنیا تبدیل شده‌است و مجبور می‌شوم صبر کنم و نفس بکشم و دوباره زور بزنم و می‌کِشم و می‌کشم و دردِ کمرم چنان بیشتر می‌شود که انگار تیر خورده‌ام و بعد ناخودآگاه داد می‌زنم و چاقو از کمرم بیرون می‌آید.

نفس تندی تو می‌دهم و بعد تا مدتی همان طور نفس‌نفس می‌زنم و سعی می‌کنم دوباره گریه‌ام نگیرد. تمام این مدت، چاقو را هم که هنوز توی کتاب و کوله‌پشتی‌ام گیر کرده‌است، دور از بدنم نگه می‌دارم.

مانچی دوباره صورتم را لیس می‌زند.

خودم هم نمی‌دانم چرا، اما می‌گویم: «پسر خوب!»

می‌میرم و زنده می‌شوم تا دست‌هایم را از توی بندهای کوله‌پشتی‌ام دربیاورم و بالاخره موفق می‌شوم چاقو و کوله‌پشتی و همه‌ی این‌ها را پرت کنم آن‌طرف. اما بازهم حتی فکرِ سرپاشدن را نمی‌توانم بکنم و به‌گمانم دوباره از حال رفته‌ام؛ چون مانچی دارد صورتم را لیس می‌زند و خودم دارم زور می‌زنم چشم‌هایم را باز کنم و دوباره ازنو نفس بکشم و سرفه کنم.

همان طور که درازبه‌دراز لای گِل‌ها افتاده‌ام، با تمام وجود آرزو می‌کنم که

ای کاش چاقوی آرون کامل توی بدنم رفته بود! ای کاش من هم مثل آن بتونه مرده بودم! ای کاش به انتهای این گودال می‌رسیدم؛ آن‌قدر پایین می‌رفتم که دیگر جز سیاهی هیچ‌چیز نبود؛ آن‌قدر پایین که به هیچ‌کجاآباد می‌رسیدم و دیگر تادی نبود که سرکوفت بخورد و گند بزند و بِن را ناامید کند، ویولا را ناامید کند. ای کاش تا ابد در نیستی می‌ماندم و دیگر هیچ‌وقت حرصِ چیزی را نمی‌خوردم.

اما مانچی اینجاست و لیس می‌زند و لیس می‌زند.

می‌گویم: «ولم کن.» و دست دراز می‌کنم تا او را از خودم دور کنم.

آرون می‌توانست کارم را بسازد، خیلی راحت می‌توانست کارم را بسازد.

چاقو را توی گردنم فروکند، توی چشـــمم فروکند، زیر گلویم فروکند. جانم کفِ دستش بود و آن را نگرفت. حتماً خوب می‌دانسته‌است چه‌کار دارد می‌کند، حتماً همین طور بوده‌است.

یعنی می‌خواسته کدخدا مرا پیدا کند؟ اما چرا این‌قدر از لشکری‌ها جلوتر بود؟! چطور ممکن اســت بدون اسبی مثل اسب آقای پرنتیسِ پسر این‌همه راه را آمده باشد؟! یعنی چند وقت بود که دنبالمان می‌آمد؟!

چند وقت قبل از آنکه از لای بوته‌ها بیرون بیاید و ویولا را با خودش ببرد؟

آرام ناله‌ای می‌کنم.

پس برای همین بود که گذاشت زنده بمانم؛ برای اینکه زنده بمانم و بدانم ویولا را با خودش برده‌است؛ پس برنده‌ی بازی اوست، درست نمی‌گویم؟! پس این‌طوری می‌خواهد زجرم بدهد که روزگار بگذرانم درحالی‌که صحنه‌ی ربودن ویولا توسط او، تا ابد در ولوله‌ام مانده‌است.

نیرویی تازه در وجودم جریان می‌گیرد و خودم را وادار می‌کنم که بلند شـــوم و بنشینم. به دردم اعتنایی نمی‌کنم و بلند می‌شوم، نفس می‌کشم، نفس می‌کشم تا اینکه می‌توانم به سرپاشـــدن فکر کنم. از خس‌خسِ سینه‌ام و دردِ کمرم دوباره سرفه‌ام می‌گیرد، اما دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و تحمل می‌کنم.

چون باید پیدایش کنم.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «ویولا.»

مـن هم می‌گویم: «ویـــولا» و دندان‌هایم را محکم‌تر روی هم می‌فشـــارم و زور می‌زنم بلند شوم و سرپا بایستم.

اما از توانم خارج است. درد، پاهایم را از من می‌گیرد و دوباره لای گِل‌ها کله‌پا می‌شوم و همان طور دست‌وپابسته می‌افتم و زور می‌زنم نفس بکشم و ذهنم منگ و آشفته می‌شود و گُر می‌گیرد. در ولوله‌ام، خودم را می‌بینم که دارم می‌دوم و می‌دوم و می‌دوم و سمت نیستی می‌روم و تمام بدنم گُر می‌گیرد و عرق می‌کنم و در ولوله‌ام می‌دوم و صدای بِن را از پشت درخت‌ها می‌شنوم و سمت او می‌دوم و او آواز می‌خواند، همان آوازی که وقت خواب برایم می‌خواند، همان آوازی که برای پسرهاست، نه برای مردها. اما آن را که می‌شنوم، دلم ضعف می‌رود و صبح بود و خورشید بالا می‌اومد.

دوباره به هوش می‌آیم. آواز هم با من می‌آید.

آخر آواز می‌گوید:

صبح بود و خورشید بالا می‌اومد،
از دره‌ی پایین، صدای دختری می‌اومد:
«وای، سرِ من کلاه نذار، دلمو تنها نذار.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم.

سر من کلاه نگذار. دلم را تنها نگذار.

باید پیدایش کنم.

باید پیدایش کنم.

سرم را بالا می‌گیرم. خورشید در آسمان است، اما اصلاً نمی‌دانم از وقتی که آرون ویولا را با خودش برد، چقدر گذشته‌است. آن موقع، تازه دمِ طلوع بود. الان هوا ابری، اما روشن است، یعنی یا آخر صبح است یا اول عصر. اصلاً ممکن است کلاً روز دیگری باشد، اما می‌کوشم این فکر را از خودم دور کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و گوش می‌دهم. باران بند آمده‌است؛ دیگر از آن‌همه سروصدا خبری نیست. تنها صدایی که می‌شنوم، صدای ولوله‌ی خودم و مانچی و قیل‌وقالِ بی‌کلامِ موجودات جنگلی است که مشغول کاروبار خودشان‌اند و کاری به کاروبار من ندارند.

خبری از آرون نیست. خبری از فضای خالیِ سکوتِ ویولا هم نیست.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و کیف ویولا را می‌بینم.

حین درگیری‌اش با آرون، زمین افتاده و جذابیت و کاربردی برای آرون نداشته؛ پس همان طور روی زمین مانده‌است، انگار اصلاً مال کسی نیست، انگار اصلاً مهم نیست که مال ویولاست.

کیفش پر از چیزهای به‌دردنخور و به‌دردبخور است.

سینه‌ام تنگ می‌شود و سرفه‌ای دردناک می‌کنم.

ظاهراً نمی‌توانم سرپا بایستم. برای همین سینه‌خیز جلو می‌روم. از فرط درد کمر و سرم نفس‌نفس می‌زنم، اما بازهم می‌روم. مانچی هم مدام مضطربانه پارس می‌کند و «تادا! تادا!» می‌گوید. خیلی طول می‌کشد، لامصب خیلی‌خیلی طول می‌کشد، اما بالاخره به کیف می‌رسم و مدتی همان جا می‌ایستم. از درد گوز می‌کنم و هیچ کاری نمی‌کنم. وقتی دوباره توان نفس‌کشیدن پیدا می‌کنم، کیف را باز می‌کنم و توی آن می‌گردم و جعبه‌ی گازهای استریل را پیدا می‌کنم. فقط یکی مانده، اما باید کافی باشد. بعد مشغول درآوردن پیراهنم می‌شوم که از سرپاشدنم هم سخت‌تر است و وسطش مجبورم سانت‌به‌سانت بایستم و نفس بکشم، اما بالاخره تمام می‌شود و کمرم می‌سوزد و سرم می‌سوزد و همه‌جای پیراهنم خونی و گِلی است.

چاقوی جراحی را توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ی ویولا پیدا می‌کنم و گاز را نصف می‌کنم. یک نصف آن را روی سرم می‌گذارم و نگه می‌دارم تا بچسبد، بعد آهسته دست دراز می‌کنم و نصف دیگرش را روی کمرم می‌گذارم. مدتی دردش از قبل هم بیشتر می‌شود چون مواد توی گاز، حالا سلول انسانی بود یا هر کوفتی که ویولا می‌گفت، آهسته وارد زخم‌هایم می‌شود و جا می‌گیرد. تمام مدت، دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم، اما بعد دارو اثر می‌کند و ناگهان حس خنکی در رگ‌هایم جاری می‌شود. همان طور منتظر می‌مانم تا خوب اثر کند و بتوانم سرپا بایستم. اول که سرپا می‌شوم، تلوتلو می‌خورم، اما بالاخره بعد از مدتی، موفق می‌شوم بایستم. مدتی دیگر که می‌گذرد، موفق می‌شوم قدمی بردارم. بعد قدمی دیگر.

اما کجا بروم؟

اصلاً نمی‌دانم آرون او را کجا برده‌است. اصلاً نمی‌دانم چند وقت گذشته‌است. هیچ بعید نیست تا الان به لشکری‌ها رسیده باشد.

مانچی پارس می‌کند و ناله‌کنان می‌گوید: «ویولا؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم، رفیق! بذار فکر کنم.»

حتی به‌کمک اثر گازهای استریل هم نمی‌توانم کاملاً صاف بایستم، اما تمام تلاشم را می‌کنم و نگاهی به دوروبرم می‌اندازم. جسد بتونه را از گوشه‌ی چشم می‌بینم، اما رویم را برمی‌گردانم تا دیگر نبینم.

وای، سر من کلاه نذار. دلمو تنها نذار.

آهی می‌کشم و متوجه می‌شوم باید چه‌کار کنم.

رو به مانچی می‌گویم: «کاری‌ش نمی‌شه کرد. باید برگردیم سمت لشکریا.»

مانچی ناله‌ای می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

دوباره می‌گویم: «کاری‌ش نمی‌شه کرد.» و به چیزی جز رفتن فکر نمی‌کنم.

اول‌ازهمه، باید یک پیراهن نو پیدا کنم.

پشتم را به بتونه و رویم را سمت کوله‌پشتی‌ام می‌کنم.

چاقو هنوز توی بدنه‌ی کوله‌پشتی و کتابِ توی آن است. واقعاً نمی‌خواهم به آن دست بزنم و اگرچه گیج و منگم، بازهم دلم نمی‌خواهد ببینم چه بلایی سر کتاب آمده‌است، ولی باید چاقو را دربیاورم. برای همین کوله را با پا نگه می‌دارم و چاقو را محکم می‌کِشم. دوسه بار می‌کشم تا بالاخره آن را درمی‌آورم و روی زمین می‌اندازم.

روی خزه‌های خیسِ کفِ زمین می‌افتد. نگاهش می‌کنم، هنوز همه‌جایش خونی است. بیشترش خون بتونه است، اما خون من هم که کمی روشن‌تر است، روی نوکش دیده می‌شود. یعنی وقتی آرون چاقو را در کمرم فروکرد، خون آن بتونه وارد خونم شد؟ یعنی نوعی میکروب فوق‌ویژه هم هست که آدم مستقیماً از بتونه‌ها بگیرد؟

اما دیگر وقتی برای فکرکردن به این‌ها نیست.

کوله‌پشتی را باز می‌کنم و کتاب را درمی‌آورم.

سوراخی به‌شکل چاقو روی یک طرف آن است و تا طرف دیگر ادامه دارد. چاقو چنان تیز بوده و آرون هم احتمالاً چنان قوی بوده که کتاب اصلاً خراب نشده‌است. شکافی در تمام صفحه‌های آن ایجاد شده و خون من و بتونه لبه‌هایش را یک‌ذره قرمز کرده‌است، اما هنوز می‌شود آن را خواند.

هنوز می‌توانم بخوانم، هنوز می‌توانم بدهم یکی برایم بخواند.

البته اگر لیاقتش را داشته باشم.

این فکر را هم پس می‌زنم و پیراهنی تمیز درمی‌آورم. همان طور که مشغول بیرون کشیدنشم، سرفه می‌کنم و بااینکه زخمم را باندپیچی کرده‌ام، بازهم درد می‌گیرد. برای همین منتظر می‌مانم تا سرفه‌ام بند بیاید. حس می‌کنم ریه‌هایم پر از آب شده‌است؛ انگار پشته‌ای سنگِ رودخانه توی سینه‌ام ریخته باشند. بااین‌حال، پیراهن را می‌پوشم و هرچه از محتویات کوله‌پشتی‌ام که به دردم می‌خورد، برمی‌دارم. چند تکه لباس، جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ی خودم، هرچه که به‌دست آقای پرنتیسِ پسر یا باران خراب نشده باشد؛ همه را همراه با کتاب مامانم برمی‌دارم و سمت کیف ویولا می‌روم و همه را توی آن می‌گذارم، چون دیگر محال است بتوانم کوله‌پشتی پشتم بیندازم.

اما طبیعتاً باز همان سؤال برایم پیش می‌آید، این‌طور نیست؟

کجا بروم؟

معلوم است دیگر، جاده را می‌گیرم و سمت لشکری‌ها برمی‌گردم.

سمت لشکری‌ها برمی‌گردم و هرطورشده ویولا را نجات می‌دهم، حتی اگر مجبور شوم جایم را با او عوض کنم.

اما برای این کار که نمی‌شود غیرمسلح رفت، درست نمی‌گویم؟

نه، نمی‌شود.

دوباره نگاهی به چاقو می‌اندازم که مثل جسمی بی‌هویت، روی خزه‌ها افتاده‌است؛ جسمی از جنس فلز که کوچک‌ترین نسبتی با آن پسر ندارد، جسمی که خودش هیچ تقصیری به گردن نمی‌گیرد و همه را به گردن پسری می‌اندازد که از آن استفاده می‌کند.

نمی‌خواهم به آن دست بزنم، به‌هیچ‌وجه، هرگزِ هرگز. اما ناچارم سمت آن بروم و ناچارم خونِ روی آن را تا جایی که می‌توانم با برگ خیس پاک کنم و ناچارم آن را لای کمربندی که هنوز دور کمرم است، بر پشتم غلاف کنم.

همه‌ی این کارها را باید بکنم، چاره‌ای ندارم.

همان طور که دارم با چاقو ور می‌روم، بتونه در حاشیه‌ی دیدم شناور است، اما به آن نگاه نمی‌کنم.

کیف ویولا را با نهایت احتیاط، روی یک دوشم می‌اندازم و می‌گویم: «بریم، مانچی!»

سر من کلاه نگذار. دل من را تنها نگذار.

وقت رفتن است.

می‌گویم: «پیداش می‌کنیم.»

به اردوگاه پشت می‌کنم و عازم جاده می‌شوم. بهتر است خودم را به جاده برسانم و در طول آن، با تمام سرعت به‌سوی آن‌ها برگردم. نزدیکم که بشوند، صدایشان را می‌شنوم و از سر راهشان کنار می‌روم و بعد یک فکری می‌کنم ببینم می‌شود او را نجات داد یا نه.

که شاید منجر به رودررویی با آن‌ها شود.

وقتی دارم خودم را از لای یک ردیف بوته رد می‌کنم، صدای پارس مانچی را می‌شنوم که صدا می‌زند: «تاد؟!»

رویم را برمی‌گردانم، سعی می‌کنم چشمم به اردوگاه نیفتد. می‌گویم: «بیا، پسر!»

- تاد!

- گفتم بیا، همین‌الان. شوخی ندارم!

پارس می‌کند و می‌گوید: «این‌طرف، تاد!» و دُمِ نصفه‌اش را تکان‌تکان می‌دهد.

رویم را بیشتر سمت او می‌کنم و می‌پرسم: «چی گفتی؟!»

با پوزه‌اش، به جهتی به‌کل متفاوت از جهتی که من در پیش گرفته‌ام، اشاره می‌کند. پارس می‌کند و می‌گوید: «این‌طرف.»

با پنجه‌اش، گاز استریل روی چشمش را جدا می‌کند. چشمِ مجروحش را نیمه‌باز نگه می‌دارد و به من زل می‌زند.

می‌پرسم: «یعنی چی این‌طرف؟»

حسی عجیب در سینه دارم.

سری تکان می‌دهد و پاهای جلویش را در جهتی روی زمین فشار می‌دهد که نه‌تنها خلافِ جهتِ جاده است، بلکه خلافِ جهتِ لشکری‌ها هم هست. پارس می‌کند و می‌گوید: «ویولا.»

یک دور می‌چرخد و دوباره رو به همان سمت می‌ایستد.

می‌پرسم: «بوشو حس می‌کنی؟»

سینه‌ام دارد گُر می‌گیرد.

پارسی به‌معنای آره می‌کند.

ـ بوشو حس می‌کنی؟!

ـ این‌طرف، تادا!

می‌گویم: «برنگردیم سمت جاده؟ برنگردیم سمت لشکریا؟»

پارس‌کنان می‌گوید: «تادا!»

شورِ توی ولوله‌ام را احساس کرده‌است و خودش هم دارد هیجان‌زده می‌شود.

می‌گویم: «مطمئنی؟ باید مطمئن باشی، مانچی! باید.»

می‌گوید: «این‌طرف!» و بنای دویدن می‌گذارد و از لابه‌لای بوته‌ها رد می‌شود و در مسیری به موازات رودخانه و مخالف جهت لشکری‌ها راه می‌افتد.

و سمت گریزگاه می‌رود.

کسی چه می‌داند چرا و اصلاً چه اهمیتی دارد، اما در آن لحظه که من هم در حد جراحت‌هایم دنبالش می‌دوم، در آن لحظه که دویدن و ورجه‌وورجه‌ی او را می‌بینم، در دلم می‌گویم: سگ خوب! خیلی خوبی، لعنتی!

۲۷

می‌رویم و می‌رویم

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «این‌طرف، تادا!» و مرا از دور چند تا تخته‌سنگ دیگر هدایت می‌کند.

از اردوگاه بتونه به‌بعد، یکی‌دو ساعت است که زمین مدام ناهموارتر و صخره‌ای‌تر می‌شود. مدام با عجله از تپه‌ای بالا می‌رویم و از دیگری پایین می‌آییم و دوباره بالا می‌رویم. گاهی اوقات، بیشتر انگار داریم صخره‌نوردی می‌کنیم تا پیاده‌روی. به بالای هر تپه که می‌رسیم، بازهم پیش رویمان تپه می‌بینم، تپه‌ی پوشیده از درخت. چند تایشان به‌قدری شیب‌دار است که به‌جای بالارفتن، به‌ناچار باید آن‌ها را دور زد. هم جاده و هم رودخانه به‌شکل مارپیچ در سمت راستم از لابه‌لای تپه‌ها می‌گذرند و می‌روند و بعضی وقت‌ها برای آنکه آن‌ها را گم نکنم، مجبورم تپه‌ها را دور بزنم.

هرچند گازهای استریل هم تمام تلاششان را می‌کنند مرا سرپا نگه دارند، بازهم با هر قدم که برمی‌دارم، کمرم و سرم تیر می‌کشد و هر چند وقت یک بار، دیگر نمی‌توانم ادامه دهم و می‌ایستم و بعضی وقت‌ها، هرچی را هم که نخورده‌ام، بالا می‌آورم.

اما راه می‌رویم و راه می‌رویم.

در دلم می‌گویم سریع‌تر، سریع‌تر برو، تاد هیوویت!

دست‌کم باید نصف روز راه برویم تا به آن‌ها برسیم، شاید هم یک روز کامل و

نصفی. تازه، نه می‌دانم کجا دارند می‌روند و نه می‌دانم آرون می‌خواهد بعد از آن چه‌کار کند و برای همین راه می‌رویم و راه می‌رویم.

مدام از مانچی می‌پرسم: «مطمئنی؟!»

او هم مدام پارس می‌کند و می‌گوید: «این‌طرف.»

نکته‌ای که اصلاً منطقی نیست، این است که تقریباً همان راهی را در پیش گرفته‌ایم که من و ویولا هم به‌هرحال در پیش می‌گرفتیم، یعنی مسیر رودخانه را دنبال می‌کنیم، از جاده فاصله می‌گیریم و به‌سوی گریزگاه در شرق می‌رویم. نمی‌دانم چرا آرون دارد به آنجا می‌رود، نمی‌دانم چرا باید از لشکری‌ها جدا شود، اما مانچی بوی آن‌ها را در همین مسیر احساس می‌کند و ما هم از همین مسیر می‌رویم.

ظهر می‌شود و ما همچنان داریم راه می‌رویم، از این تپه و آن تپه بالا می‌رویم، از این تپه و آن تپه پایین می‌آییم، راه می‌رویم و از لابه‌لای این درخت و آن درخت رد می‌شویم. برگ درخت‌ها عوض شده و برگ‌های سوزنی‌تر و کشیده‌تری به‌شکل تیر جای برگ‌های پهنِ درخت‌های دشت را گرفته‌است. حتی بوی درخت‌ها هم عوض شده‌است، حالا رایحه‌ای تند در هوا پخش می‌کنند که مزه‌ی آن را روی زبانم حس می‌کنم. من و مانچی از روی همه‌جور جوی آب و نهر می‌پریم که همگی به همان رودخانه می‌رسند. هر چند وقت یک بار هم می‌ایستم و یکی‌دو تا بطری را آب می‌کنم و دوباره راه می‌افتیم.

می‌کوشم به هیچ‌چیز فکر نکنم. می‌کوشم ذهنم را روی ادامه‌ی راه متمرکز کنم، روی ویولا و پیداکردن او. می‌کوشم به قیافه‌ی او بعد از آنکه بتونه را کشتم، فکر نکنم. می‌کوشم به این فکر نکنم که چقدر از من ترسیده بود و چطور از من فاصله می‌گرفت که مبادا به او آسیبی بزنم. می‌کوشم به این فکر نکنم که چقدر ترسیده بود وقتی آرون از پشتِ سر او ظاهر شد و من هم به هیچ دردی نخوردم. می‌کوشم به ولوله‌ی بتونه و ترسِ توی آن فکر نکنم، یا به اینکه چقدر جا خورد وقتی بی‌هیچ دلیلی مُرد، فقط به‌خاطر اینکه ماهیگیر بود، یا به اینکه وقتی چاقو وارد بدنش شد، صدای قرچ آن چه حسی به دستم منتقل کرد، یا به خونِ قرمزِ نهرهاش که فوران می‌کرد و روی من می‌ریخت، یا به حیرتی که از ولوله‌اش بیرون می‌آمد و توی ولوله‌ی من سرازیر می‌شد، یا به مرگش یا به مرگش یا به مرگش... به این‌ها فکر نمی‌کنم.

راه می‌رویم و راه می‌رویم، راه می‌رویم و راه می‌رویم.

عصر می‌رود و دمِ غروب می‌شود. این درخت‌ها و تپه‌ها انگار تمامی ندارد. تازه، مشکلی دیگر هم پیش می‌آید.

- غذا، تاد؟!

همان طور که از شیبی دیگر پایین می‌روم و خاک زیر پایم جاخالی می‌دهد، می‌گویم: «هیچی نمونده؛ واسه خودمم هیچی ندارم.»

- غذا؟

نه یادم می‌آید آخرین باری که غذا خورده‌ام کِی بوده و نه آخرین باری که خوابیده‌ام؛ بیهوش‌شدن هم که خواب به حساب نمی‌آید.

دیگر حساب هم از دستم دررفته‌است و نمی‌دانم چند روز مانده تا مَرد شوم، اما این را می‌دانم که هرگز این‌قدر از آن احساس دوری نکرده بودم.

ناگهان مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «سنجاب!» و مثل گلوله، درختی سوزنی‌برگ را دور می‌زند و وارد چند تا بوته‌ی سرخس می‌شود. من اصلاً چشمم به آن سنجاب نیفتاد، اما چند بار *سگ اسکل* و «سنجاب!» و *اسکل اسکل اسکل*... می‌شنوم و بعد دیگر صدایی نمی‌آید.

مانچی از لای بوته‌ها بیرون می‌پرد و سنجابی از دهانش آویزان است که اندازه‌اش از سنجاب‌های مرداب بزرگ‌تر و رنگش قهوه‌ای‌تر است. آن را جلویم می‌اندازد. تکه‌گوشتی خون‌آلود و پر از غضروف است که با دیدنش، گرسنگی‌ام از بین می‌رود.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «غذا؟»

می‌گویم: «اشکالی نداره، پسرا خودت بخور.»

به هرچیزی نگاه می‌کنم به‌جز آن سنجاب.

بیش از حد معمول، عرق می‌ریزم و تا مانچی غذایش را بخورد، کلی آب می‌خورم. یک عالمه پشه‌کوره در توده‌هایی تقریباً ناپیدا دورمان جمع می‌شوند و از سر ناچاری، مدام دست تکان می‌دهم تا آن‌ها را بپرانم. دوباره سرفه می‌کنم و دردِ کمر و دردِ سرم را نادیده می‌گیرم. وقتی هم که مانچی غذایش را تمام می‌کند و آماده‌ی حرکت می‌شود، کمی تلوتلو می‌خورم، اما دوباره راه می‌افتیم.

راه برو، تاد هیویت! نایست.

جرئت ندارم بخوابم. آرون ممکن است نخوابد؛ پس من هم نمی‌خوابم. می‌رویم و می‌رویم. گاهی اوقات، ابرها حرکت می‌کنند و من اصلاً متوجه نمی‌شوم. ماه‌ها بالا می‌آیند و ستاره‌ها چشمک می‌زنند. از تپه‌ای کم‌ارتفاع پایین می‌آیم و گله‌ای حیوان را فراری می‌دهم که ظاهراً گوزن‌اند، اما شاخ‌هایشان خیلی با شاخ گوزن‌های پرنتیس‌آباد فرق دارد. به‌هرحال هنوز درست‌وحسابی از وجودشان مطمئن نشده‌ام که از من دور می‌شوند و لابه‌لای درخت‌ها می‌دوند و مانچی هم پارس‌کنان دنبالشان می‌رود.

طول نیمه‌شب را هم همچنان راه می‌رویم و راه می‌رویم (بیست‌وچهار روز مانده؟ بیست‌وسه؟). کل روز راه رفته‌ایم و نه صدای ولوله‌ای شنیده‌ایم و نه دهکده‌ای دیده‌ایم. البته درهرصورت نمی‌توانستم چیزی ببینم، حتی وقتی آن‌قدر نزدیک بودم که گهگاه چشمم به رودخانه و جاده می‌افتاد. اما وقتی از بالای تپه‌ی درخت‌پوش دیگری بالا می‌رویم و ماه‌ها کامل بالای سرمان قرار می‌گیرند، بالاخره صدای ولوله‌ی چند مرد، به‌وضوحِ صدای سقوط یک سفینه به گوشم می‌رسد.

بااینکه شب است، می‌ایستیم و چمباتمه می‌زنیم.

از بالای تپه، پایین را نگاه می‌کنم. ماه‌ها کامل در آسمان‌اند و کمی آن‌طرف‌تر، دو تا تپه می‌بینم که در فضای خالیِ روی هرکدام از آن‌ها، کلبه‌ای بلند به چشم می‌خورد. از یکی‌شان صدای هذیان و چرندیات چند تا مرد می‌آید که خواب‌اند. جولیا؟ و روی اسب و بگو این طوری نیست و صبح بالاتر از رودخونه و خیلی چیزهای دیگری که هیچ‌کدام هیچ مفهومی ندارد؛ چون ولوله‌ی وقتِ خواب از همه‌جور ولوله‌ای عجیب‌تر است. از کلبه‌ی دیگر، صدای سکوت می‌آید، صدای سکوتِ دردآورِ زن‌ها. از همین جا حسش می‌کنم، مردها در یک کلبه و زن‌ها در کلبه‌ای دیگرند که به‌گمانم راه‌حلی برای مشکل خواب است. سکوت کلبه‌ی زن‌ها مرا یاد ویولا می‌اندازد و مجبور می‌شوم مدتی دستم را به درختی بگیرم تا تعادلم را حفظ کنم.

اما هرجا آدم باشد، غذا هم هست.

جلوی سرفه‌ام را می‌گیرم و زیرلب به سگم می‌گویم: «اگه از مسیرمون خارج شیم، بعداً می‌تونی پیداش کنی؟»

مانچی با جدیت پارس می‌کند و می‌گوید: «مسیر پیدا.»

- مطمئنی؟!

پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد، بو. مانچی، بو.»

می‌گویم: «پس تا می‌رسیم ساکت باش.»

آهسته از تپه پایین می‌رویم. تا می‌توانیم به‌نرمی از لابه‌لای درخت‌ها می‌گذریم و می‌رویم تا به تهِ دره‌ای کوچک می‌رسیم و کلبه‌ها بالای سرمان، در دامنه‌ی تپه‌های دورمان، قرار می‌گیرند.

صدای ولوله‌ی خودم را می‌شنوم که بیرون می‌ریزد؛ داغ و گندگرفته است، مثل عرقی که از زیر بغل‌هایم پایین می‌خزد. زور می‌زنم آن را آهسته و بی‌رنگ‌ورو و عادی جلوه بدهم، مثل تَم، تَم که ولوله‌اش را از تمام مردهای پرنتیس‌آباد بهتر کنترل می‌کرد...

و گندش را هم بالا می‌آورم.

تقریباً بلافاصله از سمت کلبه‌ی مردها می‌شنوم، پرنتیس‌آباد؟!

درجا خشکمان می‌زند. شانه‌هایم وامی‌رود. همچنان ولوله‌ی وقتِ خواب است که دارم می‌شنوم، اما آن کلمه مثل پژواکِ صدا در کوه، همه‌جای ذهنِ خواب‌گرفته‌ی آن مردها می‌پیچد. پرنتیس‌آباد؟ و پرنتیس‌آباد؟ و پرنتیس‌آباد؟ انگار فعلاً نمی‌دانند یعنی چه.

اما بیدار که بشوند، می‌فهمند.

ابله!

می‌گویم: «بریم.» و رویم را برمی‌گردانم و با عجله، از همان راهی که آمدیم، سمت مسیرمان برمی‌گردم.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «غذا؟»

- یالا بیا!

خلاصه این‌طور می‌شود که این بار هم غذایی دستم را نمی‌گیرد، اما دوباره در دل شب حرکت می‌کنیم و با تمام سرعت راه می‌رویم.

سریع‌تر، تاد! یه تکونی به این تنه‌ی لَشِت بده.

راه می‌رویم و راه می‌رویم، راه می‌رویم و راه می‌رویم. از تپه‌ها که بالا می‌رویم، گاهی اوقات دستم را به چند تا گیاه می‌گیرم و خودم را بالا می‌کشم و پایین که می‌رویم، هر چند وقت یک بار، دستم را به تخته‌سنگ زیر پایم می‌گیرم تا تعادلم به

هم نخورد. راهمان هم که اصلاً وابداً به قسمت‌هایی نمی‌خورد که راحت‌تر بشود راه رفت؛ مثلاً قسمت‌های حاشیه‌ی جاده یا کنار رودخانه که هموارتر است. من هم سرفه می‌کنم و گاه تلوتلو می‌خورم و وقتی خورشید کم‌کم خودش را نشان می‌دهد، دیگر نمی‌توانم، دیگر واقعاً نمی‌توانم، دیگر پاهایم تاب تحمل بدنم را ندارد و باید بنشینم. واقعاً باید بنشینم.

(شرمنده‌ام.)

کمرم درد می‌کند و سرم درد می‌کند و مثل سگ عرق کرده‌ام و مثل سگ گرسنه‌ام و مجبورم پای درختی بنشینم، فقط چند لحظه بنشینم، واقعاً مجبورم و شرمنده‌ام، شرمنده‌ام، شرمنده‌ام.

مانچی نزدیکم می‌آید و آهسته صدا می‌زند: «تاد؟!»

- من خوبم، پسر!

می‌گوید: «داغ، تادا!»

منظورش منم.

سرفه می‌کنم و ریه‌هایم چنان تلق‌تلق می‌کند که انگار از تپه سنگ پایین می‌اندازند.

بلند شو، تاد هیویت! مرده‌شورتو ببرن. بلند شو و راه بیفت.

فکرم منحرف می‌شود، نمی‌توانم جلویش را بگیرم. زور می‌زنم فقط به ویولا فکر کنم، اما فکرم می‌رود و من بچه‌ام و مریضم و روی تختم افتاده‌ام و بدجور مریضم و بِن پیشم می‌ماند؛ چون از شدت تب چیزمیز می‌بینم، چیزهای ترسناک، دیوارها می‌لرزد، آدم‌هایی که واقعی نیستند، بِن دندان و دست‌وبال اضافی درمی‌آورد، همه‌جور چیزی می‌بینم و دادوبیداد می‌کنم و کز می‌کنم، اما بِن پیشم است و برایم آواز می‌خواند و به من آب خنک می‌دهد و برایم دوا آماده می‌کند...

دوا.

بِن به من دوا می‌دهد.

دوباره به هوش می‌آیم.

سرم را بالا می‌گیرم و توی کیف ویولا می‌گردم و دوباره جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌اش را درمی‌آورم. همه‌جور قرصی هم تویش هست، خیلی زیاد هم هست. روی بسته‌های کوچک قرص، چیزهایی نوشته شده‌است، اما یک کلمه‌ی آن

هـم برایم مفهوم ندارد. خوردنِ آن مُسـکن قوی هم که مانچـی را از هوش بُرد، به ریسـکش نمی‌ارزد. جعبـه‌ی کمک‌های اولیه‌ی خودم را بـاز می‌کنم. به گردِ کمک‌های اولیه‌ی او هم نمی‌رسـد، اما قرص‌هایی سـفید تویش اسـت که لااقل می‌دانم مُسکن معمولی است، هرچند کج‌وکوله و دست‌ساز باشد. دو تا برمی‌دارم و می‌جوم و بعد دو تای دیگر هم برمی‌دارم.

بلند شو، ابلهِ خاک‌برسر!

بلند می‌شوم و می‌نشینم و مدتی همان طور نفس می‌کشم و با خواب می‌جنگم و می‌جنگم و می‌جنگم. منتظر می‌مانم تا قرص‌ها اثر کند و همین‌که گوشه‌ای از خورشـید از بالای تپه‌ای در دوردرست نمایان می‌شود، حس می‌کنم حالم کمی بهتر شده‌است.

نمی‌دانم حالم واقعاً بهتر است یا نه، اما راه دیگری نداریم.

بلند شو، تاد هیویت! بلند شو، کِرم بخوره اون لاشه‌تو!

می‌گویم: «خیلی خب.»

سخت نفس‌نفس می‌زنم و زانوهایم را می‌مالم.

– از کدوم طرف، مانچی؟!

راه می‌رویم و راه می‌رویم.

مسـیرمان مثل قبل اسـت. به جاده نزدیک نمی‌شـویم. اگر از دور ساختمانی ببینیم، به آن نزدیک نمی‌شـویم. همان طور مستقیم می‌رویم و می‌رویم. سمت گریزگاه می‌رویم، فقط هم آرون می‌داند چرا. اواسـط صبح، نهر دیگری می‌بینیم کـه به رودخانه می‌رسـد. بطری‌ها را آب می‌کنم، البته قبلش مطمئن می‌شـوم کروکودیلی در نهر نباشد، هرچند کوچک‌تر از این حرف‌هاست. مانچی خودش را توی آب می‌اندازد و با زبان وارد عمل می‌شـود و می‌کوشـد ماهی‌های مِسی‌رنگی را که از کنارش می‌گذرند و به موهای تنش می‌خورند، بگیرد، اما موفق نمی‌شود.

دوزانو می‌نشینم و عرقِ روی صورتم را می‌شورم. آب نهر مثل سیلی سرد است و کمی بیدارم می‌کند. ای‌کاش لااقل می‌دانسـتم اصلاً به آن‌ها نزدیک شده‌ایم یا نه. ای‌کاش می‌دانستم چقدر از ما جلوترند!

و ای‌کاش هرگز پیدایمان نکرده بود!

و ای‌کاش از همان اول، ویولا را پیدا نکرده بود!

وای کاش بِن و کیلیان به من دروغ نگفته بودند!
وای کاش بِن الان اینجا بود!
وای کاش می‌توانستم برگردم پرنتیس‌آباد!
روی پاشنه‌هایم تکیه می‌دهم و به خورشید نگاه می‌کنم.
نه. نه، نمی‌خواهم؛ نمی‌خواهم برگردم پرنتیس‌آباد. دیگر نمی‌خواهم، عمراً.
بعد هم اگر آرون او را پیدا نمی‌کرد، ممکن بود من هم او را پیدا نکنم و این هم دردی را دوا نمی‌کند.
می‌گویم: «بریم، مانچی!» و برمی‌گردم تا کیف را بردارم.
و چشمم به لاک‌پشتی می‌افتد که روی تخته‌سنگی آفتاب می‌گیرد.
خشکم می‌زند.
تابه‌حال چنین لاک‌پشتی ندیده‌ام. لاکش زمخت و نخراشیده است و بر هر پهلوی آن، خطی به‌رنگ قرمز تیره به چشم می‌خورد. لاکش را کامل باز کرده‌است که تا می‌تواند گرما جذب کند، پشتِ نرمش هم کاملاً پیداست.
لاک‌پشت خوردنی است.
توی ولوله‌اش چیزی نیست جز صدای *آآآآآآآهِ* بلندِ نفس‌کشیدنش زیر آفتاب. گویا چندان از ما نمی‌ترسد، احتمالاً گمان می‌کند می‌تواند سریع لاکش را ببندد و قبل از اینکه ما به او برسیم، زیر آب برود. اگر هم به او برسیم، نمی‌توانیم لاکش را باز کنیم و بدنش را بخوریم.
مگر اینکه برای کشتنش چاقو داشته باشیم.
مانچی چشمش به لاک‌پشت می‌افتد، پارس می‌کند و می‌گوید: «لاک‌پشت!»، اما از آن دوری می‌کند، چون لاک‌پشت‌های مردابی که ما می‌شناسیم، به‌اندازه‌ی کافی برای دنبال کردنِ سگ‌ها جان دارند. این‌یکی لاک‌پشت همان طور آنجا می‌ماند و ما را هم آدم حساب نمی‌کند.
دستم را به پشتم می‌برم تا چاقویم را دربیاورم.
هنوز دستم به چاقو نرسیده‌است که بین دو کتفم تیر می‌کشد.
می‌ایستم. آب دهانم را قورت می‌دهم.
(بتونه و درد و حیرت.)
نگاهی در آب جلوی پایم می‌اندازم و خودم را می‌بینم. موهایم مثل لانه‌ی

کبوتر شده و نصف سرم را هم گاز استریل پوشانده‌است؛ از گوسفندهای پیر هم کثیف‌ترم.

دستم را سمت چاقو می‌برم.

(خون قرمز و ترس و ترس و ترس.)

می‌ایستم.

دستم را پس می‌کشم.

صاف می‌ایستم. می‌گویم: «بریم، مانچی!»

دیگر به لاک‌پشت نگاه نمی‌کنم، حتی به ولوله‌اش هم گوش نمی‌دهم. مانچی چند بار رو به لاک‌پشت پارس می‌کند، اما من از روی نهر می‌پرم و دوباره راه می‌افتیم. راه می‌رویم و راه می‌رویم.

پس نمی‌توانم شکار کنم.

به دهکده‌ها هم نمی‌توانم نزدیک شوم.

اگر زودتر ویولا و آرون را پیدا نکنم، از گرسنگی می‌میرم؛ البته اگر این سرفه‌ها زودتر مرا نکشد.

با خودم می‌گویم چه عالی! ولی کاری از دستم برنمی‌آید جز اینکه با تمام توان راه بروم.

به‌اندازه‌ی کافی تند نمی‌ری، تادا! زود باش تکون بخور، پخمه!

دوباره صبح جای خودش را به ظهر و ظهر جای خودش را به عصر می‌دهد. چند تا قرص دیگر می‌خورم. مدام راه می‌رویم. نه غذایی، نه استراحتی، فقط می‌رویم، می‌رویم، می‌رویم. مسیرمان دوباره تا حدی سرازیری شده‌است، لااقل از این جهت خوش‌به‌حالمان است. بوی آرون به جاده نزدیک‌تر می‌شود، اما چنان احساس فلک‌زدگی می‌کنم که وقتی گهگاه صدای ولوله‌ای از دور می‌شنوم، دیگر حتی سرم را بالا نمی‌گیرم.

نه صدای ولوله‌ی آرون می‌آید و نه سکوتی هست که مال ویولا باشد؛ دیگر چرا به خودم زحمت بدهم؟!

دوباره عصر جای خودش را به غروب می‌دهد و داریم از دامنه‌ی تپه‌ای با شیب تند پایین می‌رویم که می‌افتم.

پاهایم از زیرم لیز می‌خورد و آن‌قدر سریع واکنش نشان نمی‌دهم که تعادلم

را حفظ کنم و می‌افتم و همان طور پاییـــن می‌روم؛ از دامنه‌ی تپه به پایین غلت می‌خورم، به این بوته و آن بوته می‌خورم، ســـرعت می‌گیرم، حس می‌کنم چیزی در کمرم پاره می‌شـــود. دست دراز می‌کنم، اما دست‌هایم آن‌قدر کُند است که به چیزی بند نمی‌شود و می‌روم و می‌روم و می‌روم و به برگ‌ها و علف‌ها گیر می‌کنم و بعد به برآمدگی‌ای می‌خورم و به هوا پرتاب می‌شوم و روی شانه‌هایم فرود می‌آیم و شـانه‌هایم تیر می‌کشـــد و بلنـــد داد می‌زنم و می‌روم و مـــی‌روم تا اینکه به چند درختچه‌ی تمشک در پایین تپه می‌رسم و محکم به آن‌ها می‌خورم.

صدای مانچی را می‌شنوم که «تاد! تاد! تاد!» می‌کند و دنبال من پایین می‌دود، اما تنها کاری که از دســـتم برمی‌آید این اســـت که ازنو زور بزنم با درد و خستگی و خونابـــه‌ی توی ریه‌هایم و شـــکاف شـــکمم و زخم و خراش ناشـــی از برخورد با درختچه‌هـــای تمشـــک روی همه‌جای بدنـــم مقابله کنم و به‌گمانـــم اگر نایش را می‌داشتم، گریه‌ام می‌گرفت.

مانچی پارس می‌کند و صدا می‌زند «تاد؟!» و دورم می‌چرخد و می‌کوشد راهی برای ورود به لابه‌لای درختچه‌ها پیدا کند.

می‌گویم: «یه لحظه بذار.» و کمی خودم را بالا می‌کِشم.

بعد به جلو خم می‌شوم و درست با صورت زمین می‌خورم.

در دلم می‌گویم **بلند شو. بلند شو، الدنگِ بی‌خاصیت! بلند شو!**

مانچی می‌گوید: «گرسنه، تاد!»

منظورش منم.

- بخور. بخور، تاد!

دست‌هایم را روی زمین می‌گذارم و فشـــار می‌دهم و همان طور که خودم را بالا می‌کشـــم، سرفه می‌کنم و خونابه‌ی توی ریه‌هایم را تُف می‌کنم. بالاخره روی زانوهایم بلند می‌شوم.

- غذا، تاد!

می‌گویم: «می‌دونم. می‌دونم.»

سرم چنان گیج می‌رود که مجبور می‌شوم دوباره سرم را زمین بگذارم. آهسته لای برگ‌های روی زمین می‌گویم: «یه لحظه اجازه بده. فقط یه لحظه.»

و دوباره در سیاهی غرق می‌شوم.

نمی‌دانم چند وقت بیهوش بوده‌ام، اما با صدای پارس مانچی بیدار می‌شوم. می‌گوید: «آدم! آدم! تاد! تاد! تاد! آدم!»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. می‌گویم: «آدم کیه؟»

پارس می‌کند و می‌گوید: «این‌طرف. آدم. غذا، تاد! غذا!»

تندتند نفس می‌کشم و پشت‌سرهم سرفه می‌کنم. بدنم نودمیلیون کیلو شده‌است. خودم را هُل می‌دهم و از آن‌طرفِ درختچه‌ها خارج می‌شوم. سرم را بالا می‌گیرم و نگاهی به اطرافم می‌اندازم.

توی گودالی درست کنار جاده افتاده‌ام.

کمی جلوتر، در سمت چپ، چند تا درشکه می‌بینم، یک ردیف درشکه که چند تا گاو نر یا اسب آن‌ها را می‌کِشند و سر پیچی ناپدید می‌شوند.

می‌گویم: «کمک.»، اما صدایم مثل نفس‌زدن می‌ماند و به‌اندازه‌ی کافی بلند نیست.

بلند شو.

دوباره صدا می‌زنم: «کمک.»، اما صدایم فقط به خودم می‌رسد.

بلند شو.

تمام است؛ دیگر نمی‌توانم سرپا بایستم. دیگر نمی‌توانم راه بروم؛ تمام است.

بلند شو.

اما تمام است.

آخرین درشکه هم سر پیچ ناپدید می‌شود و کارم تمام است.

... بی‌خیال.

سرم را زمین می‌گذارم، کامل زمین می‌گذارم، همین جا کنار جاده. ریگ و سنگ‌ریزه به گونه‌هایم فشار می‌آورد. لرزه بر اندامم می‌افتد و غلت می‌زنم و به پهلو دراز می‌کشم و خودم را در خودم جمع می‌کنم، پاهایم را تا نزدیک سینه‌ام می‌آورم و چشم‌هایم را می‌بندم و شکست می‌خورم و شکست می‌خورم و خواهش می‌کنم سیاهی مرا با خودش ببرد و خواهش می‌کنم و خواهش می‌کنم و خواهش می‌کنم...

– توبی، بِن؟!

چشم‌هایم را باز می‌کنم.

ویلف است.

۲۸

بوی ریشه‌ی گیاه

می‌پرسد: «حالت خوبه، بِن؟!» و زیر بغلم را می‌گیرد تا کمکم کند سرپا بایستم، اما حتی با کمک او هم نه می‌توانم بایستم و نه سرم را درست‌وحسابی بلند کنم؛ برای همین دست دیگرش را زیر آن‌یکی بغلم احساس می‌کنم.

بازهم راه به جایی نمی‌برد، برای همین از آن‌هم جلوتر می‌رود و مرا روی دوشش می‌اندازد و با خودش سمت درشکه‌اش می‌برد. همان طور که حملم می‌کند، نگاهم به پشتِ پاهایش است.

صدای زنی را می‌شنوم که می‌پرسد: «کیه، ویلف؟!»

ویلف می‌گوید: «بِنه. حال‌وروز قشنگی‌ام نداره.»

تا به خودم می‌آیم، می‌بینم که دارد مرا پشت درشکه‌اش می‌نشاند. درشکه تا خرخره پر از بسته و جعبه‌ی روی‌هم‌ریخته با پوستین چرمی و لوازم تکه‌پاره و سبدهای بزرگ است که همه درهم قاتی‌پاتی شده‌است و چیزی نمانده از درشکه پایین بریزد.

می‌گویم: «دیگه دیره. کار تمومه.»

زن پیاده می‌شود و به پشت درشکه می‌آید تا با من رودررو شود. چهارشانه است و پیراهنی منسرس پوشیده و موهایی بلند و لَخت دارد و گوشه‌های چشمش چین افتاده‌است و تند حرف می‌زند، مثل موش. می‌پرسد: «چی تمومه، جوون؟!»

می‌گویم: «رفت.»

چانه‌ام جمع می‌شود و بغض راه گلویم را می‌بندد.

- گمش کردم.

دستی خنک روی پیشانی‌ام حس می‌کنم و حسش آن‌قدر دلپذیر است که سرم را بیشتر به آن فشار می‌دهم. زن دستش را برمی‌دارد و رو به ویلف می‌گوید: «تب کرده.»

ویلف می‌گوید: «آره.»

زن می‌گوید: «باید واسه‌ش نوشدارو درست کنیم.» و به‌گمانم سمت همان گودال می‌رود، اما نمی‌دانم چرا باید چنین کاری کند.

ویلف زور می‌زند به چشم‌هایم نگاه کند و می‌پرسد: «هیلدی کجاس، بِن؟!»

چشم‌هایم چنان پر از اشک شده که به‌زحمت می‌توانم او را ببینم.

می‌گویم: «اسمش هیلدی نیست.»

ویلف می‌گوید: «می‌دونم، ولی تو هیلدی صداش می‌کنی.»

می‌گویم: «رفت.»

چشم‌هایم همان طور خیس‌تر می‌شود. سرم دوباره پایین می‌افتد. ویلف دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و فشار می‌دهد.

صدای مانچی را می‌شنوم که کمی دورتر از جاده، مردد پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

بدون آنکه سرم را بالا بگیرم، به ویلف می‌گویم: «اسمم بِن نیست.»

ویلف دوباره می‌گوید: «می‌دونم، ولی ما بِن صدات می‌کنیم.»

سرم را بالا می‌گیرم. صورتش و ولوله‌اش مثل قبل مبهم است، اما درسی که گرفته‌ام و هرگز نباید فراموش کنم این است که شناختنِ ذهنِ مردها به‌معنای شناختنِ خودِ مردها نیست.

ویلف دیگر چیزی نمی‌گوید و به جلوی درشکه برمی‌گردد. زن برمی‌گردد و با خودش پارچه‌ای کهنه می‌آورد که بوی خیلی بدی می‌دهد؛ بوی ریشه‌ی گل‌وگیاه و گِل و علف‌های رشت می‌دهد، اما آن‌قدر خسته‌ام که به او اجازه می‌دهم آن را همان طور روی گاز استریلی که هنوز به پهلوی سرم چسبیده، دور پیشانی‌ام ببندد.

می‌گوید: «این باید تبتو بِبُره.» و دوباره سوار درشکه می‌شود.

ویلف با افسار بر پشت گاوها می‌زند و من و زن، هر دو کمی به جلو متمایل می‌شویم. زن چشم‌هایش را گردِ گرد می‌کند و طوری به چشم‌های من زل می‌زند که انگار دنبال خبری هیجان‌انگیز است. می‌گوید: «توام داشتی از لشکریا فرار می‌کردی؟»

سکوتش در کنارم مرا به‌قدری یاد ویولا می‌اندازد که هر کاری می‌کنم تا فقط به‌سمتش کج نشوم. می‌گویم: «تقریباً.»

می‌گوید: «که تو بودی ویلفو خبر کردی، ها؟! تو و یه دختره خبرِ لشکریا رو به ویلف دادین و گفتین به مردمم بگه، بهشون بگه باید دربرن، درسته؟!»

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم، آب قهوه‌ای و بدبوی ریشه‌ی گیاهان از صورتم پایین می‌چکد. رویم را سمت ویلف می‌کنم که آن بالا مشغول راندنِ درشکه است. می‌فهمد که دارم به او نگاه می‌کنم و می‌گوید: «حرفِ ویلفو گوش کردن.»

نگاهم را از روی او برمی‌دارم و سمت جاده‌ی پیش رویمان می‌برم. سر پیچ که می‌رسیم، علاوه‌بر صدای جوش‌وخروشِ رودخانه در سمت راستم که مثل دوستی قدیمی، مثل دشمنی قدیمی سراغم می‌آید، صف دورودرازی درشکه جلویمان می‌بینم که حداقل تا پیچ بعدی ادامه دارد؛ درشکه‌هایی که مثل درشکه‌ی ویلف پر از وسایل است و همه‌جور آدمی روی آن‌ها سوارند و به هرچیزی که نگذارد بیفتند، چنگ زده‌اند.

کاروان است؛ ویلف در انتهای این کاروان طویل است. مرد هست و زن هست و اگر بوی گندِ این چیزی که دور سرم است اجازه بدهد درست ببینم، بچه هم هست. ولوله و سکوتشان به هوا برمی‌خیزد و مثل چیزی که به‌خودی‌خود جسم داشته باشد، کلی سروصدا با خود به عقب می‌آورد.

مدام می‌شنوم لشکریا. لشکریا و لشکریا و لشکریا.

و جهنم‌آباد.

می‌پرسم: «دره‌ی براکلی؟»

زن تندتند سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «بارنمایی‌هام هستن؛ بقیه‌م هستن. حرف‌وحدیثشون با آب رودخونه و تو خط جاده اومده. می‌گن یه لشکر آدم از جهنم‌آباد همین طور می‌آد و می‌آد، هِی‌ام گنده‌تر می‌شه، مردای دیگه‌م تفنگ ورمی‌دارن و می‌رن تو لشکر.»

در دلم تکرار می‌کنم هِی‌ام گنده‌تر می‌شه.

زن می‌گوید: «می‌گن یه چند هزار تایی می‌شن.»

ویلف با پوزخند می‌گوید: «از همین جا تا خودِ جهنم‌آباد هزار تا آدم نیس.»

زن لب‌هایش را جمع می‌کند و می‌گوید: «فقط چیزی رو می‌گم که مردم می‌گن.»

نگاهی به جاده‌ی خالیِ پشت سرمان می‌اندازم و مانچی را می‌بینم که کمی عقب‌تر له‌له می‌زند و دنبالمان می‌آید. یاد ایوان می‌افتم، همان مردی که در انبارِ داردور به من گفت همه نظرشان درباره‌ی تاریخ یکی نیست و پرنت... و شهر من هنوز هوادار دارد. حالا شاید تعدادشان به چند هزار تا نرسد، اما بازهم شاید دارند بیشتر می‌شوند. همان طور پیش می‌آیند و بیشتر و بیشتر می‌شوند تا اینکه دیگر کی می‌تواند در برابرشان مقاومت کند؟!

زن می‌گوید: «داریم می‌ریم گریزگاه. اونجا ازمون محافظت می‌کنن.»

زیرلب می‌گویم: «گریزگاه.»

زن می‌گوید: «تازه می‌گن اونجا واسه ولوله‌م درمون دارن؛ حالا یه چیزی هستش که می‌خوام ببینم.»

از حرف خودش خنده‌اش می‌گیرد.

- یا حالا بشنوم.

با دست ضربه‌ای به رانش می‌زند.

می‌پرسم: «اونجا بتونه هم دارن؟»

زن با تعجب رویش را سمت من می‌کند و می‌گوید: «بتونه‌ها که نزدیک آدما نمی‌آن! دیگه نمی‌آن، بعدِ جنگ دیگه نیومدن. اونا سرشون تو لاک خودشونه و ما سرمون تو لاک خودمون و این‌طوریه که جنگ نمی‌شه.»

لحنش طوری است که انگار بخش آخر حرف‌هایش را از حفظ می‌خواند.

- البته دیگه چیزی‌ام ازشون نمونده.

می‌گویم: «من باید برم.»

دست‌هایم را روی کف درشکه می‌گذارم و سعی می‌کنم خودم را بلند کنم.

- باید پیداش کنم.

اما فقط تعادلم را از دست می‌دهم و از انتهای درشکه پایین می‌افتم. زنْ ویلف

را بلند صدا می‌زند که درشکه را نگه می‌دارد و هر دو می‌آیند و بلندم می‌کنند و دوباره پشت درشکه می‌گذارند. زنْ مانچی را هم برمی‌دارد و سوار می‌کند. چند تا جعبه را کنار می‌زند تا بتوانم دراز بکشم. ویلف هم دوباره درشکه را راه می‌اندازد. این بار افسارش را کمی محکم‌تر روی پشت گاوها می‌زند و حس می‌کنم داریم سریع‌تر حرکت می‌کنیم؛ لااقل از راه‌رفتنِ خودم سریع‌تر.

زن تکه‌ای نان جلوی صورتم می‌گیرد و می‌گوید: «بخور. تا نخوری نمی‌تونی جایی بری.»

تکه‌نان را از او می‌گیرم و گاز می‌زنم و با چنان حرص و ولعی مشغول خوردن بقیه‌اش می‌شوم که پاک یادم می‌رود کمی هم به مانچی بدهم. زن خیلی راحت تکه‌ای دیگر درمی‌آورد و کمی به هر دویمان می‌دهد، تک‌تک حرکاتم را هم با چشم‌های گردشده تماشا می‌کند.

می‌گویم: «ممنون.»

می‌گوید: «من جِین[1] هستم.»

چشم‌هایش همچنان بازِ باز است؛ انگار آن‌قدر حرف برای گفتن دارد که نزدیک است بترکد. می‌پرسد: «تو لشکریا رو دیدی؟ با چشم خودت؟»

می‌گویم: «آره. توی داردور.»

نفسی تو می‌دهد و می‌گوید: «پس واقعیت داره.»

لحنش سؤالی نیست، فقط دارد می‌گوید.

از آن جلو، صدای ویلف می‌آید: «بهت که گفتم واقعیت داره.»

جین می‌گوید: «شنیده‌م سرِ آدما رو می‌بُرن و چشماشونو می‌پزن.»

ویلف به‌تندی تشر می‌زند: «جین!»

- حرف بقیه‌س.

آهسته می‌گویم: «اهالی رو می‌کُشن؛ همون کشتن کافیه.»

جین با نگاهش همه‌جای صورت و ولوله‌ام را می‌گردد، اما پس از مدتی فقط می‌گوید: «ویلف همه‌چی رو راجع بهت برام تعریف کرد.» و من اصلاً نمی‌دانم لبخندش چه معنایی دارد.

قطره‌ای از محتویات پارچه وارد دهانم می‌شود و کمی عق می‌زنم و تف می‌کنم

1. Jane

و دوباره به سـرفه می‌افتم. می‌گویم: «این چیه اصلاً؟!» و پارچه را با انگشت روی پیشانی‌ام فشار می‌دهم و از بوی بدش صورتم را جمع می‌کنم.

جین می‌گوید: «نوشداروئه؛ واسه تب‌ولرز و اینا.»

- بوی گند می‌ده.

می‌گوید: «بوی اهریمنی، تبِ اهریمنی رو بیرون می‌کنه.»

جوری حرف می‌زند که انگار دارد به من درسی می‌دهد که همه بلدند.

می‌گویم: «اهریمنی؟! تب که اهریمنی نیست، تبْ تبه.»

- آره، این نوشداروام تب‌بُره.

به او زل می‌زنم. چشم از من برنمی‌دارد و هر دو چشمش همان طور بازِ باز است و این قضیه کم‌کم دارد معذبم می‌کند. نگاهش شبیه نگاه آرون است وقتی آدم را در مشتش می‌گیرد، وقتی با مشت‌هایش خطبه ایراد می‌کند، وقتی با موعظه‌هایش آدم را در چاله‌ای گیر می‌اندازد که شاید دیگر هرگز نشود از آن بیرون آمد.

متوجه می‌شوم که نگاهش نگاه دیوانه‌هاست.

سعی می‌کنم ببینم این فکرم به کجا می‌رسد، اما ظاهراً جین اصلاً نشنیده‌است.

دوبـاره می‌گویم: «مـن باید برم. خیلی ممنون بابت غذا و نوشـمک، ولی دیگه باید برم.»

می‌گوید: «اینجا نمی‌شه رفت تو این درختا. نه، جونم!»

هنوز همان طور به من زل زده‌است و پلک هم نمی‌زند.

- این جنگل، جنگل خطرناکیه. جدی می‌گم.

کمی از او فاصله می‌گیرم و می‌پرسم: «خطرناک یعنی چی؟»

می‌گوید: «یه چند تا دهکده بالاتر هستن که...»

حالا چشـم‌هایش از قبل هم گردتر اسـت و لبخند می‌زند، انگار برای زدنِ این حرف‌ها دل توی دلش نیست.

- ... پاک زده به سرشـون؛ ولوله دیوونه‌شـون کرده. شنیدم یه جا هست که همه ماسـک می‌زنن تا هیچ‌کی صورتشـونو نبینه. یه جا دیگه هست که هیچ‌کی هیچ کاری نمی‌کنه، همه‌شـون اون‌قد دیوونه شـدن که فقط از صبح تا شب آواز می‌خونن. یه جا دیگه‌م هسـت که دیوارای خونه‌ی همه شیشـه‌ایه و هیچ‌کی هم لباس‌عباس تنش نمی‌کنه؛ چون هیچ‌کی تو ولوله‌ش راز نداره، مگه نه؟!

حالا به من نزدیک‌تر شده‌است؛ بوی دهانش را حس می‌کنم که از بوی این پارچه‌ی کهنه هم بدتر است. سکوتِ پشتِ این‌همه کلمه را هم احساس می‌کنم. چطور ممکن است؟! چطور ممکن است در سکوت این‌همه سروصدا باشد؟!

می‌گویم: «می‌شه توی ولوله راز هم قایم کرد؛ همه‌جور رازی رو می‌شه قایم کرد.»

وبلف از روی صندلی‌اش می‌گوید: «دست از سر پسره وردار.»

قیافه‌ی جین شل‌وول می‌شود. با کمی اکراه می‌گوید: «ببخشید.»

کمی از سر جایم بلند می‌شوم. غذایی که خوردم، کمی به من جان داده‌است، حالا این پارچه‌ی بوگندو هم کاری کرده باشد یا نه.

به بقیه‌ی کاروان نزدیک‌تر شده‌ایم، آن‌قدر نزدیک که می‌توانم پسِ کله‌ی چند نفر را ببینم و صدای ولوله‌ی پرهیاهوی چند تا مرد و سکوتِ زن‌هایی را که مثل سنگ‌های کف رودخانه بین آن‌هایند، بشنوم.

هر چند وقت یک بار، یک نفر که معمولاً مرد است، نگاهی به ما می‌اندازد. حس می‌کنم دنبال من می‌گردند؛ می‌خواهند سبک‌سنگینم کنند.

می‌گویم: «باید پیداش کنم.»

جین می‌پرسد: «دختره رفیقتو؟»

می‌گویم: «آره. ممنونم، ولی باید برم.»

- پس تِبِت چی! اون دهکده‌های دیگه چی!

پارچه‌ی کثیف دور سرم را باز می‌کنم و می‌گویم: «امتحانش مجانیه. بیا، مانچی!»

جین هشدار می‌دهد: «نباید بری!»

چشم‌هایش از همیشه گردتر است و دل‌شوره در وجناتش پیداست.

- لشکریا...

می‌گویم: «بذارین خودم غصه‌ی اونا رو بخورم.»

خودم را بلند می‌کنم و آماده‌ی پریدن می‌شوم. هنوز چندان تعادل ندارم؛ برای همین اول باید یکی‌دو بار نفس عمیق بکشم تا اصلاً بتوانم تکان بخورم.

جین صدایش را بالاتر می‌برد و می‌گوید: «ولی می‌گیرنت! تو از پرنتیس‌آباد اومدی...»

تندی سرم را بالا می‌گیرم.

جین دستش را محکم روی دهانش می‌گذارد.

ویلف از روی صندلی جلو سرش را برمی‌گرداند و فریاد می‌زند: «زن!»

جین زیرلبی رو به من می‌گوید: «منظوری نداشتم.»

اما دیگر دیر شده‌است. آن کلمه از سر تا تهِ کاروان جاری می‌شود و بالا و پایین می‌رود؛ هرچند دیگر برایم عادی شده‌است، البته نه‌فقط همین کلمه، بلکه هرچه مردم به آن نسبت می‌دهند، هرچه راجع به من می‌دانند یا به خیال خودشان می‌دانند. از همین‌الان هم چند نفر رویشان را برگردانده‌اند تا دقیق‌تر به درشکه‌ی آخرِ کاروان نگاه کنند. کم‌کم گاوها و اسب‌ها هم می‌ایستند تا مردم بهتر بتوانند ما را رصد کنند.

چهره و ولوله‌ی همه مستقیم رو به ماست.

مردی از یک درشکه جلوتر می‌گوید: «کی باهاته، ویلف؟!»

ویلف در پاسخ داد می‌زند: «یه پسره‌ی تب‌دار؛ مریضی زده به سرش، نمی‌فهمه چی داره می‌گه.»

- کاملاً مطمئنی دیگه؟!

ویلف می‌گوید: «بله، قربان! پسره مریضه.»

زنی بلند می‌گوید: «بیارش بیرون. بذار ببینیمش.»

زنی دیگر با صدایی زیرتر داد می‌زند: «اگه جاسوس باشه چی؟! اگه قشنگ لشکریا رو بیاره سمتمون؟!»

مردی دیگر فریاد می‌زند: «ما جاسوس‌ماسوس نمی‌خوایم!»

ویلف می‌گوید: «اسمش بِنه، از داردور اومده، همه‌ش کابوس می‌بینه که لشکرِ جهنم‌آباد عزیزاشو می‌کُشن، خودم تضمینش می‌کنم.»

تا مدتی هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌گوید، اما ولوله‌ی مردها مثل کندوی زنبورعسل وزوز می‌کند. همه همچنان نگاهشان به ماست. سعی می‌کنم خودم را مریض نشان دهم و حمله‌ی داردور را بالاتر از هر فکر دیگری نگه می‌دارم، کار سختی نیست و حالم را هم به هم می‌زند.

تا مدتی طولانی، هیچ‌کس حرفی نمی‌زند، اما انگار همه دارند داد می‌زنند.

بعد دیگر تمام می‌شود.

آهسته‌آهسته، گاوها و اسب‌ها دوباره راه می‌افتند و از ما دور می‌شوند. نگاه مردم همان طور به ما است، اما لااقل دارند دور می‌شوند. ویلف هم افسارش را بر پشت گاوهایش می‌زند، اما آرام‌تر از بقیه حرکت می‌کند تا فاصله‌ای بین ما و آن‌ها بیفتد.

جین که از نفس افتاده، دوباره می‌گوید: «خیلی شرمنده‌م. ویلف گفت نگو. گفتش، ولی...»

می‌گویم: «اشکالی نداره.»

فقط می‌خواهم ساکت شود.

- خیلی‌خیلی شرمنده‌م.

درشکه تکانی می‌خورد و متوجه می‌شویم که ویلف توقف کرده‌است. صبر می‌کند تا کاروان خوب دور شود، بعد پایین می‌پرد و به پشت درشکه می‌آید.

می‌گوید: «کسی به حرف ویلف گوش نمی‌ده...»

حس می‌کنم لبخندی ملیح هم به لب دارد.

- ... ولی اگه گوش بدن، حرفشو باور می‌کنن.

می‌گویم: «من باید برم.»

می‌گوید: «آهان، خطرناکه.»

جین پشت‌سرهم می‌گوید: «شرمنده‌م.»

از پشت درشکه پایین می‌پرم و مانچی هم دنبالم می‌آید. ویلف دستش را سمت کیف ویولا می‌برد و آن را باز می‌کند. نگاهی به جین می‌اندازد و جین منظورش را می‌فهمد. یک بغل میوه و نان برمی‌دارد و توی کیف می‌ریزد، یک بغل گوشت خشک‌شده هم می‌ریزد.

می‌گویم: «ممنون.»

در کیف را که می‌بندم، ویلف می‌گوید: «امیدوارم پیداش کنی.»

- خودمم همین طور.

ویلف سری تکان می‌دهد و می‌رود و دوباره روی صندلی جلوی درشکه می‌نشیند و افسارش را بر پشت گاوهایش می‌زند.

جین پشت سرم می‌گوید: «مراقب خودت باش!»

مثلاً پچ‌پچ می‌کند، اما انگار دارد داد می‌زند.

– حواست به دیوونه‌ها باشه.

مدتی همان جا می‌ایستم و رفتنشان را تماشا می‌کنم. هنوز سرفه می‌کنم، هنوز تب دارم، اما به‌خاطر غذا و شـاید بوی ریشـه‌ها حالم بهتر است و امیدوارم مانجی دوباره بتواند مسیرمان را پیدا کند. همین طور کنجکاوم بدانم اگر اصلاً به گیوگاه برسم، مردم دقیقاً چطور از من استقبال می‌کنند.

۲۹

آرون به هزار دلیل

به جنگل برمی‌گردیم و مدتی کوتاه طول می‌کشد، مدتی کوتاه و زجرآور طول می‌کشد تا مانچی دوباره مسیرمان را پیدا کند. پارس می‌کند و می‌گوید: «این‌طرف.» و دوباره راه می‌افتیم.

لامصب خیلی سگ خوبی است، نگفته بودم؟!

دیگر کامل شب شده‌است و من همچنان دارم عرق می‌ریزم و سرفه می‌کنم؛ جوری که اگر مسابقه بود، برنده می‌شدم. پاهایم سراسر تاول است، سرم هم پر از ولوله‌ی تب‌زده است، اما توی شکمم و بیشتر از آن، توی کیفم غذا هست و تا چند روز کارم را راه می‌اندازد؛ برای همین فقط و فقط نگران ادامه‌ی راهمان هستم.

همان طور که داریم روی کنده‌درختی از جوی آبی می‌گذریم، می‌پرسم: «بوشو حس می‌کنی، مانچی؟! هنوز زنده‌ست؟»

مانچی از آن‌طرف پایین می‌پرد، پارس می‌کند و می‌گوید: «بو ویولا. ویولا ترس.» حرفش باعث می‌شود دلم هُری بریزد و قدم‌هایم را تندتر کنم. دوباره نصفه‌شب است (بیست‌ودو روز؟! بیست‌ویک؟!) و باتری چراغ‌قوه‌ام تمام می‌شود. چراغ‌قوه‌ی ویولا را درمی‌آورم که آخرین چراغ‌قوه‌مان است؛ بازهم تپه و این بار پرشیب‌تر. شب است و ما همچنان پیش می‌رویم. بالارفتن سخت‌تر شده‌است و پایین‌آمدن خطرناک‌تر، اما می‌رویم و می‌رویم و می‌رویم. مانچی بو می‌کشد، لنگان‌لنگان پیش می‌رویم و از گوشت‌های خشک‌شده‌ی ویلف می‌خوریم و من همان طور سرفه

می‌کنم. تا می‌توانیم کم استراحت می‌کنیم؛ معمولاً هم فقط به درختی تکیه می‌دهیم. خورشید کم‌کم از پشت تپه‌ای بالا می‌آید، طوری که انگار مقصدمان دلِ خورشید است.

وقتی کامل زیر آفتاب قرار می‌گیریم، تازه متوجه می‌شوم که همه‌جا دارد می‌لرزد. می‌ایستم و به سرخسی تکیه می‌دهم تا تعادلم به‌خاطر شیب تپه به هم نخورد. لحظه‌ای همه‌چیز تکان‌تکان می‌خورد. چشم‌هایم را می‌بندم، اما دردی دوا نمی‌شود؛ چون پشتِ پلک‌هایم پر از رنگ و نور و جرقه است و بدنم مثل ژله شده‌است و در نسیمی که از بالای تپه می‌وزد، تکان‌تکان می‌خورد و نسیم که می‌گذرد، کاملاً نمی‌گذرد و همه‌جا به همان شکلِ عجیب نور می‌دهد؛ انگار دارم خواب می‌بینم.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

دل‌شوره در صدایش محسوس است؛ کسی چه می‌داند در ولوله‌ام چه می‌بیند!

می‌گویم: «کار تَبه.»

دوباره به سرفه می‌افتم.

- نباید اون پارچه‌ی بوگندو رو می‌نداختم دور.

کاری‌اش نمی‌شود کرد.

آخرین قرص‌های مُسکن را هم از توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ام درمی‌آورم و می‌خورم و باید راهمان را ادامه بدهیم.

به بالای تپه می‌رسیم. تا مدتی، تمام تپه‌های پیش رویمان و رودخانه و جاده‌ی پایین تپه جوری بالا و پایین می‌شوند که انگار روی پتویی‌اند و کسی دارد پتو را می‌تکاند. سعی می‌کنم با پلک‌زدن مشکل را حل کنم تا اینکه بالاخره به‌اندازه‌ی کافی آرام می‌گیرند و می‌شود روی آن‌ها راه رفت. مانچی کنار پایم زوزه می‌کشد. دولا می‌شوم تا نوازشش کنم، اما چیزی نمانده کله‌پا شوم. برای همین حواسم را جمعِ پایین‌آمدن از تپه می‌کنم تا نیفتم.

دوباره یاد چاقویی می‌افتم که پشتم است، یاد خون بتونه که هنگام ورود چاقو به بدنم، روی آن بود و با خون من قاتی شد. کسی چه می‌داند از وقتی آرون مرا با چاقو زد، چه‌چیزی در دل‌ورودهام در جریان بوده‌است.

می‌گویم: «یعنی می‌دونست؟!»

روی حرفم با مانچی است، با خودم است، با هیچ‌کس نیست. داریم به پایینِ تپه می‌رسیم که به درختی تکیه می‌دهم تا دوروبرم دیگر تکان نخورد.

می‌گویم: «یعنی می‌دونست و به‌عمد می‌خواست یواش‌یواش بکُشدم؟»

ـ معلومه که می‌دونستم.

آرون است!

از پشت همین درخت سرک کشیده‌است.

داد می‌زنم و از او دور می‌شوم و دست‌هایم را جلویم این‌سو و آن‌سو تاب می‌دهم تا او را از خودم دور کنم و به پشت زمین می‌افتم و جست‌وخیزکنان خودم را عقب می‌کشم، اما سرم را که بالا می‌گیرم...

رفته‌است.

مانچی سرش را کج گرفته‌است و به من نگاه می‌کند.

ـ تاد؟!

می‌گویم: «آرون.»

قلبم مثل قلب گنجشک می‌زند، نفسم می‌گیرد و به سرفه‌هایی وحشتناک‌تر تبدیل می‌شود.

مانچی دوباره هوا را بو می‌کشد. زمینِ دوروبرش را هم بو می‌کشد. این‌پاوآن‌پا می‌کند و پارس‌کنان می‌گوید: «مسیر این‌طرف.»

نگاهی به دور و اطرافم می‌اندازم و همان طور برای خودم سرفه می‌کنم. همه‌جا نقطه‌نقطه و لرزان است.

اثری از او نیست، ولوله‌ای به‌غیراز ولوله‌ی خودم وجود ندارد، خبری از سکوت ویولا هم نیست. دوباره چشم‌هایم را می‌بندم.

با وجود سرگیجه‌ام، در دلم می‌گویم من تاد هیویتم. من تاد هیویتم.

همان طور چشم‌هایم را بسته نگه می‌دارم و سمت بطری آبم دست می‌برم و کمی از آن سر می‌کشم و تکه‌ای از نان‌های ویلف جدا می‌کنم و می‌جوم و قورت می‌دهم. بعد تازه چشم‌هایم را باز می‌کنم.

هیچ‌چیز.

هیچ‌چیز جز درخت و تپه‌ای دیگر که باید از آن بالا بروم.

و آفتابی که می‌لرزد.

صبح جای خودش را به ظهر می‌دهد و در پایینِ تپه‌ای دیگر، به جوی آبی دیگر می‌رسیم. دوباره بطری‌های آب را پُر می‌کنم و با دست، کمی از آبِ سردِ جوی می‌خورم.

حالم خیلی بد است؛ شکی نیست. پوستم مورمور می‌شود و بعضی وقت‌ها بدنم می‌لرزد و بعضی وقت‌ها عرق می‌کنم و بعضی وقت‌ها سرم یک‌میلیون کیلو می‌شود. روی جوی دولا می‌شوم و کمی از آبِ سردِ آن به صورتم می‌زنم.

صاف می‌ایستم و تصویر آرون را توی آب می‌بینم.

می‌گوید: «آدمکش!» و لبخندی روی لب‌ولوچه‌ی پاره‌پوره‌اش نقش می‌بندد.

عقب می‌پرم و کورمال‌کورمال دنبال چاقویم می‌گردم (و دوباره درد کمرم در شانه‌هایم پخش می‌شود)، اما سرم را که بالا می‌گیرم، آرون دیگر آنجا نیست و مانچی هم دستِ از ماهیگیری‌اش برنداشته‌است.

رو به هوایی که با باد مدام بیشتر و بیشتر جابه‌جا می‌شود، می‌گویم: «دارم می‌آم پیدات کنم.»

مانچی سرش را از روی آب بالا می‌گیرد و می‌گوید: «تاد؟!»

– بمیرمم پیدات می‌کنم.

صدای زمزمه‌ای میان باد می‌شنوم: «آدمکش!»

مدتی دراز می‌کشم، نفس‌نفس می‌زنم و سرفه می‌کنم، اما چشم‌هایم بازِ باز است. دوباره سمت جوی می‌روم و آن‌قدر آب سرد به سرورویم می‌زنم که سینه‌ام درد می‌گیرد.

هرطورشده صاف می‌ایستم و دوباره راه می‌افتیم.

آب سرد برای مدتی کوتاه جواب می‌دهد و موفق می‌شویم چند تا تپه‌ی دیگر را پشت سر بگذاریم و خورشید با حداقلِ لرزش به وسط آسمان می‌رسد. وقتی دوباره همه‌جا به لرزه می‌افتد، می‌ایستیم و غذا می‌خوریم.

صدایی از لابه‌لای بوته‌های دوروبرمان می‌گوید: «آدمکش!» و بعد از درخت‌های جنگل: «آدمکش!» و دوباره از جایی دیگر: «آدمکش!»

سرم را بالا نمی‌گیرم، همان طور غذایم را می‌خورم.

به خودم تلقین می‌کنم که تقصیر خون بتونه است، تقصیر تب و مریضی است، همین و بس.

آرون از کمی آن‌طرف‌تر می‌گوید: «همین و بس؟! اگه من همینم و بس، چرا
این‌قدر بدجور دنبالمی؟»
رهای یکشنبه‌هایش را پوشیده و صورتش خوبِ خوب شده‌است؛ انگار به
ونیس آباد برگشته باشد. دست‌هایش را هم جلویش گرفته و آماده‌ی پیشواییِ
رهای دسته‌جمعی است، زیر آفتاب می‌درخشد و به رویم لبخند می‌زند.
لبخندی آشنا که بعد از آن مشت می‌آید.
می‌گوید: «ولوله همه‌ی ما رو به هم پیوند می‌ده، تادِ جوون!»
صدایش مثل مار پرپیچ‌وخم و براق است.
- یکی‌مون که بیفته، همه می‌افتیم.
دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و می‌گویم: «تو اینجا نیستی.»
مانجی پارس می‌کند و می‌گوید: «اینجا، تادا!»
آرون می‌گوید: «واقعاً؟!» و برقی می‌زند و ناپدید می‌شود.
مصمم می‌داند که این آرونْ واقعی نیست، اما قلبم اهمیتی نمی‌دهد و چنان
نشنه می‌زند که انگار مسابقه است؛ نفس‌کشیدن سخت است. تا مدتی همان طور
منتظر می‌مانم و وقت تلف می‌کنم تا بتوانم دوباره سرپا بایستم و ادامه‌ی روز را
حرکت کنم.

ظاها کمک‌حال است، خدا ویلف و زنِ دیوانه‌اش را خیر بدهد؛ هرچند بعضی
وقت‌ها، لنگان‌لنگان می‌روم و سریع‌تر هم نمی‌توانم. دیگر همه‌جا آرون را از
گوشه‌ی چشمم می‌بینم، یا پشت درختی قایم شده‌است یا به تخته‌سنگی تکیه
کرده‌است یا روی کنده‌درختی ایستاده‌است، اما من فقط رویم را برمی‌گردانم و
تلوتلوخوران به راهم ادامه می‌دهم.

لما بعد، از بالای تپه‌ای می‌بینم که جاده دوباره از عرض رودخانه‌ی آن پایین
می‌گذرد. صحنه‌ی جلوی چشمم چنان تکان می‌خورد که دل‌وروده‌ام به هم
می‌پیچد، اما بی‌شک آن پایین پُل می‌بینم؛ پلی که جاده را از این‌طرف رودخانه به
آن‌طرف می‌برد؛ دیگر چیزی بین من و رودخانه نیست.
معلق به آن یکی جاده فکر می‌کنم که در داردور قیدش را زدیم. کنجکاو می‌شوم
مطمئن آن جاده کجای این جهنم‌دره است. از همان بالای تپه، سمت چپم را نگاه
می‌کنم، اما تا چشم کار می‌کند فقط درخت است و درخت و تپه‌هایی که نباید

تکان بخورند، اما می‌خورند. به‌ناچار مدتی چشم‌هایم را می‌بندم.

از تپه پایین می‌رویم، خیلی آهسته، خیلی آهسته. مسیرمان طوری است که باید به جاده نزدیک شویم و سمت آن پل برویم. پلی درب‌وداغون و بلند که نرده دارد. جاده در محل رسیدن به رودخانه آب گرفته و پر از چاله‌ی آب و لجن شده‌است.

می‌پرسم: «از رودخونه رفته اون‌ور، مانچی؟!»

دست‌هایم را روی زانوهایم می‌گذارم تا نفسی بگیرم و کمی هم سرفه کنم.

مانچی مثل دیوانه‌ها زمین را بو می‌کشد، از این‌طرف جاده به آن‌طرف می‌رود و دوباره برمی‌گردد، سمت پل می‌رود و سر جای اولمان برمی‌گردد. پارس می‌کند و می‌گوید: «ویلف بو. درشکه بو.»

دستی به صورتم می‌کشم و می‌گویم: «خودم دارم رد چرخای درشکه‌شونو می‌بینم. ویولا چی؟»

پارس می‌کند و می‌گوید: «ویولا! این‌طرف.»

از جاده دور می‌شود، همین طرفِ رودخانه می‌ماند و در طول آن حرکت می‌کند.

لابه‌لای نفس‌های بریده‌بریده‌ام می‌گویم: «سگ خوب! سگ خوب!»

دنبالش از لابه‌لای شاخه‌ها و بوته‌ها می‌گذرم و رودخانه در سمت راستم است.

در این چند روز، شرشر آبِ آن هرگز این‌قدر به من نزدیک نبوده‌است.

ناگهان وارد دهکده‌ای می‌شوم.

صاف می‌ایستم و از حیرت به سرفه می‌افتم.

نابود شده‌است.

ساختمان‌های آن که نُه‌ده تایی می‌شود، به زغال و خاکستر تبدیل شده‌است و کوچک‌ترین زمزمه‌ای از ولوله در هیچ‌جای آن شنیده نمی‌شود.

لحظه‌ای به این فکر می‌افتم که لشکری‌ها اینجا بوده‌اند، اما بعد می‌بینم که گیاه‌هایی از دلِ ساختمان‌های سوخته درآمده‌است و از هیچ‌کدام دود بلند نمی‌شود و باد چنان همه‌جای آن رفت‌وآمد می‌کند که انگار شهرِ مرده‌هاست.

نگاهی به دوروبرم می‌اندازم و کمی آن‌طرف‌تر از پل که جریانِ آب قایقی تک‌وتنها را به آن می‌کوبد، چند تا اسکله‌ی زهواردررفته در آب رودخانه می‌بینم. در امتداد حاشیه‌ی رودخانه هم، آن‌طرفِ کپه‌ی چوب سوخته‌ای که احتمالاً زمانی آسیاب

بوده، چند تا قایق دیگر می‌بینم که تا نصفه در آب فرورفته‌اند.
همه‌جای دهکده سرد است و مدت‌ها از نابودی آن می‌گذرد. اینجا هم یکی دیگر از دهکده‌های دنیای نوست که هرگز به مرحله‌ی کشاورزی شریعتی نرسید.
بعد رویم را برمی‌گردانم و آرون را می‌بینم که وسط دهکده ایستاده‌است.
صورتش دوباره مثل همان وقتی شده که کروکودیل‌ها تکه‌پاره‌اش کردند، نصفش کَنده شده و زبانش از شکافِ روی گونه‌اش آویزان است.
بااین‌حال، لبخند می‌زند.
می‌گوید: «به ما ملحق شو، تادِ جوون! درِکلیسا همیشه بازه.»
می‌گویم: «می‌کُشمت.»
باد حرفم را با خودش می‌برد، اما می‌دانم که آرون شنیده‌است؛ چون خودش هرچه می‌گوید، من می‌شنوم.
می‌گوید: «نمی‌کُشی...»
دست‌هایش را کنارش مشت می‌کند و قدمی جلو می‌آید.
- ... چون به‌نظرم تو واقعاً آدمکش نیستی، تاد هیویت!
می‌گویم: «بیا امتحان کنیم.»
صدایم عجیب و گوش‌خراش است.
دوباره لبخند می‌زند و دندان‌هایش از پهلوی صورتش بیرون می‌زند. ناگهان می‌درخشد و درست جلوی من ظاهر می‌شود. دست‌های تکه‌پاره‌اش را تا چاکِ ردایش بالا می‌آورد و دو تکه‌ی ردایش را از هم باز می‌کند و سینه‌ی برهنه‌اش نمایان می‌شود.
می‌گوید: «اینم یه فرصت برای تو، تاد هیویت! تا از ثمره‌ی درخت معرفت بخوری؛ منو بکش.»
صدایش در سرم طنین می‌اندازد.
باد اندامم را به لرزه درمی‌آورد، اما هم‌زمان داغم و عرق می‌ریزم. سه نفسم، به‌زور اندازه‌ی یک نفس کامل می‌شود و سرم جوری دارد درد می‌گیرد که دیگر عمدا هم فایده‌ای ندارد و هرجا را که نگاه می‌کنم، همه‌چیز اول کِش می‌آید و بعد درست می‌شود.
دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم.

احتمالاً قرار است بمیرم.

اما اول او می‌میرد.

دستم را به پشتم می‌برم و بی‌اعتنا به دردِ بینِ شانه‌هایم، چاقو را از غلاف درمی‌آورم و مقابلم نگه می‌دارم. زیر سایه ایستاده‌ام، اما چاقو زیر آفتاب برق می‌زند و خونِ تازه‌ی روی آن می‌درخشد.

آرون لبخندش را لبخندش را آن‌قدر گشاد می‌کند که صورتش به‌زور از پس آن برمی‌آید. سینه‌اش را هم جلو می‌گیرد.

چاقو را بالا می‌برم.

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟! چاقو، تاد؟!»

آرون می‌گوید: «یالا، تاد!»

قسم می‌خورم که بوی پلیدی‌اش را حس می‌کنم.

- از عصمت بگذر و سمت گناه برو؛ البته اگه می‌تونی.

می‌گویم: «رفته‌م. قبلاً آدم کشته‌م.»

از حماقتم لبخند می‌زند و می‌گوید: «کشتنِ بتونه مثل کشتن آدم نیست. بتونه‌ها شیطان‌ان و برای آزمایش ما اینجان. کشتنشون مثل کشتن لاک‌پشت می‌مونه.»

چشم‌هایش را گرد می‌کند و ادامه می‌دهد: «منتها همونم ازت برنمی‌آد، درست نمی‌گم؟!»

چاقو را محکم می‌گیرم و خرخری می‌کنم و همه‌جا به لرزه می‌افتد.

اما چاقو را پایین نمی‌آورم.

صدای قُل‌قُلی می‌آید و خونی قیرمانند از شکاف روی صورت آرون بیرون می‌زند و متوجه می‌شوم که دارد می‌خندد.

زیرلب می‌گوید: «خیلی‌خیلی طول کشید تا دختره بمیره.»

و من از درد نعره می‌زنم...

و چاقو را بالاتر می‌برم...

و روی قلبش نشانه می‌روم...

و او هنوز همان طور لبخند می‌زند...

و من چاقو را پایین می‌آورم...

و صاف توی سینه‌ی ویولا فرومی‌برم.

درست در لحظه‌ای که دیگر دیر شده‌است، می‌گویم: «نه!»
ویولا اول به چاقو و بعد به من نگاه می‌کند. چهره‌اش پر از درد است و ولوله‌ای پرابهام از او بیرون می‌ریزد، درست مثل بتونه‌ای که...
(که کشتم.)
بعد با چشم‌هایی پراشک به من نگاه می‌کند و دهانش را باز می‌کند و می‌گوید: «آدمکش!»
بعد همین‌که دستم را سمت او دراز می‌کنم، می‌لرزد و ناپدید می‌شود.
و چاقو که یک قطره خون هم رویش نیست، در دستم می‌ماند.
به زانو می‌افتم و به جلو خم می‌شوم و همین جا، وسط این دهکده‌ی سوخته، روی زمین درازبه‌دراز می‌افتم؛ نفس می‌کشم، سرفه می‌کنم، زار می‌زنم و ناله می‌کنم و دنیای دوروبرم چنان آب می‌شود که دیگر اصلاً باورم نمی‌شود جامد باشد.
نمی‌توانم او را بکُشم.
می‌خواهم. بدجور هم می‌خواهم، اما نمی‌توانم.
چون در خونم نیست و چون ویولا را هم از دست می‌دهم.
نمی‌توانم، نمی‌توانم نمی‌توانم نمی‌توانم.
مدتی خودم را به لرزه‌ی محیط دوروبرم می‌سپارم و بی‌خیالِ همه‌چیز می‌شوم.
مانچیِ بامرام است که بیدارم می‌کند و صورتم را لیس می‌زند و در ولوله‌اش مضطربانه غرغر می‌کند و زوزه می‌کشد؛ همان رفیقی که ثابت کرد از همه شفیق‌تر است.
آهسته و مشوش ناله می‌کند و می‌گوید: «آرون! آرون!»
- ولم کن، مانچی!
دوباره ناله می‌کند و می‌گوید: «آرون!» و همان طور لیس می‌زند.
می‌گویم: «راست‌راستی اینجا نیست.»
سعی می‌کنم بلند شوم و بنشینم.
- فقط چیزیه که...
فقط چیزی است که مانچی نمی‌تواند ببیند.
می‌گویم: «کجاست؟» و سریع بلند می‌شوم و همه‌چیز جلوی چشمم می‌چرخد

و به‌رنگ صورتی و نارنجی درمی‌آید. صحنه‌ی جلوی چشمم را که می‌بینم، حیرت‌زده پیلی‌پیلی می‌خورم.

صد تا آرون در صد جای مختلف دوروبرم ایستاده‌اند. صد تا ویولا هم هستند، وحشت‌زده به من نگاه می‌کنند و کمک می‌خواهند. کلی هم بتونه هست که چاقویم از سینه‌شان بیرون زده‌است و هم‌زمان حرف می‌زنند، هم‌زمان حرف می‌زنند و سرِ من می‌غرند.

می‌گویند: «بزدل!»

تمامشان.

همه و همه پشت‌سرهم می‌گویند: «بزدل.»

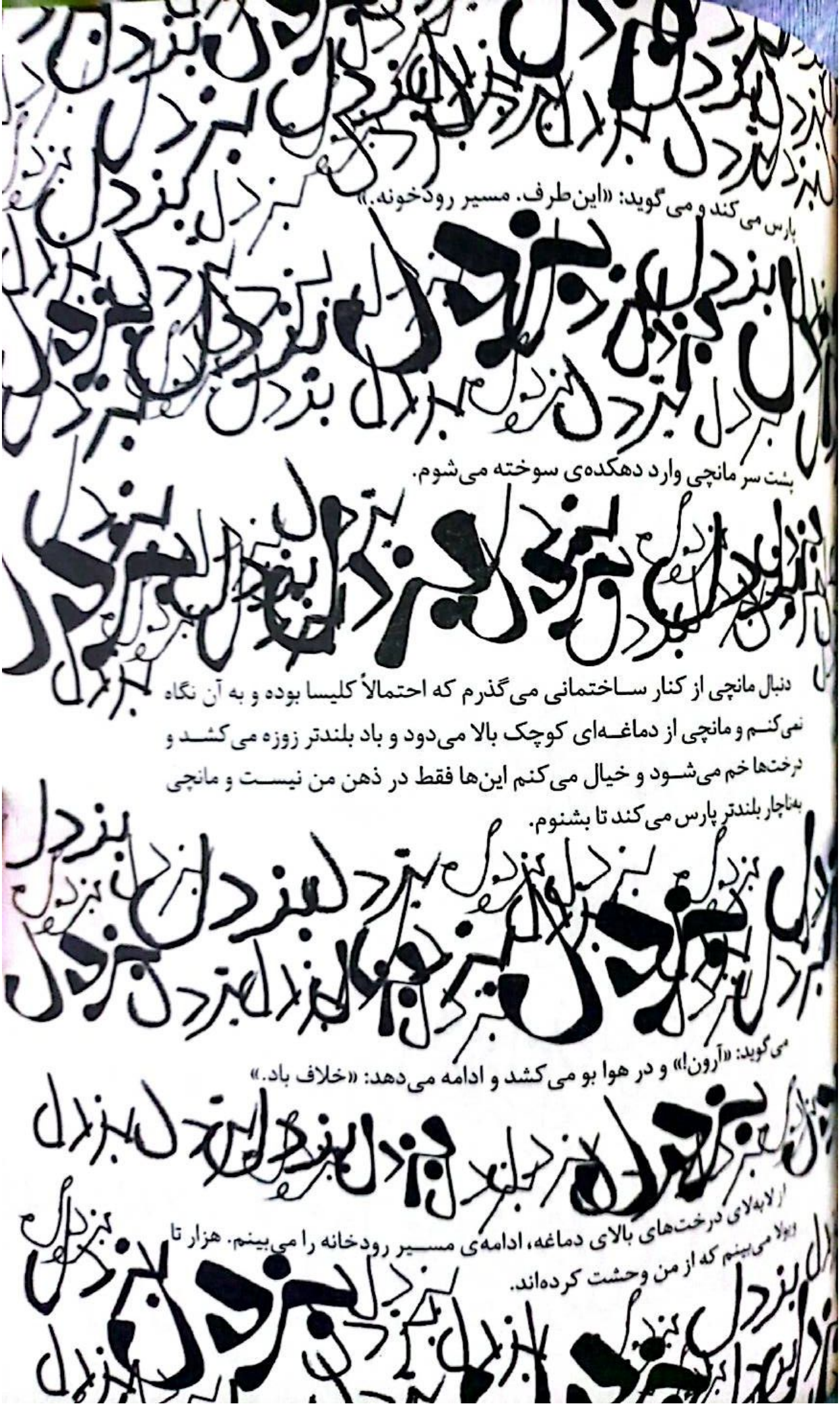


اما پرنتیس‌آبادی نیستم اگر نتوانم ولوله را نادیده بگیرم.



می‌گویم: «کجا، مانچی؟!» و سرپا می‌شوم و می‌کوشم به تکان‌ها و لرزش‌های محیط دوروبرم اعتنا نکنم.





پارس می‌کند و می‌گوید: «این‌طرف. مسیر رودخونه.»

پشت سر مانچی وارد دهکده‌ی سوخته می‌شوم.

دنبال مانچی از کنار ساختمانی می‌گذرم که احتمالاً کلیسا بوده و به آن نگاه نمی‌کنم و مانچی از دماغه‌ای کوچک بالا می‌دود و باد بلندتر زوزه می‌کشد و درخت‌ها خم می‌شود و خیال می‌کنم این‌ها فقط در ذهن من نیست و مانچی به‌ناچار بلندتر پارس می‌کند تا بشنوم.

می‌گوید: «آرون!» و در هوا بو می‌کشد و ادامه می‌دهد: «خلاف باد.»

از لابه‌لای درخت‌های بالای دماغه، ادامه‌ی مسیر رودخانه را می‌بینم. هزار تا ایولا می‌بینم که از من وحشت کرده‌اند.


هزار تا بتونه می‌بینم که با چاقوی من هلاک شده‌اند.
هزار تا آرون می‌بینم که با وحشتناک‌ترین لبخند ممکن مرا نگاه می‌کنند و به
من می‌گویند «بزدل».
آن‌سوی همه‌ی این‌ها، در اردوگاهی کنار رودخانه، آرونی را می‌بینم که اصلا به
من نگاه نمی‌کند.
آرونی را می‌بینم که زانو زده‌است و دعا می‌کند.
ویولا را هم مقابلش، روی زمین می‌بینم.
مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «آرون.»
من هم می‌گویم: «آرون.»
بزدل.

۳۵

پسری به نام تار

پسری که از پشت سرم گردن کشیده‌است، می‌گوید: «چی کار کنیم؟!»

سرم را از آبِ سردِ رودخانه درمی‌آورم و می‌گذارم آب از گردنم پایین برود. لنگان‌لنگان از دماغه پایین رفتم و با آرنج، آن‌همه آدمی را که به من بزدل می‌گفتند، کنار زدم و به کنار رودخانه رسیدم. صاف سرم را توی آب فروبردم و حالا سرما بدنم را به‌شدت به لرزه انداخته، اما لااقل تکان‌تکان محیط دوروبرم را کمتر کرده‌است. می‌دانم که دوام ندارد، می‌دانم که دست‌آخر تب و خون بتونه برنده می‌شوند، اما فعلاً باید تا می‌شود، واضح ببینم.

پسر به این‌طرفم می‌آید و می‌پرسد: «چطور بهشون برسیم؟ صدای ولوله‌مونو می‌شنوه.»

لرزش بدنم مرا به سرفه می‌اندازد، هرچیزی مرا به سرفه می‌اندازد، همان طور هم مشت‌مشت از ریه‌هایم خلط سبزرنگ بالا می‌آورم، اما بعد نفس می‌گیرم و دوباره سرم را زیر آب می‌برم.

سرمای آب از صد تا فحش بدتر است و صدای قل‌قل جریان آب و پارس‌های بی‌کلام مانچی را که مضطربانه کنار پایم بالا و پایین می‌پرد، می‌شنوم. اما سرم را بالا نمی‌آورم؛ حس می‌کنم گاز استریلِ روی سرم جدا و سوار بر جریان آب دور می‌شود. یاد مانچی می‌افتم که گازِ دورِ دُمش را در قسمتی دیگر از آب رودخانه کند و یادم می‌رود و زیر آب خنده‌ام می‌گیرد.

سـرم را بالا می‌آورم، نزدیک اسـت خفه شـوم! همان طور نفس‌نفس می‌زنم و سرفه می‌کنم.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. جایی نباید برق بزند، اما همه‌جا برق می‌زند و همه‌جور سـتاره‌ای در آسمان هسـت؛ هرچند هنوز خورشید هم در آسمان است، اما لااقل زمین دیگر تکان نمی‌خورد و آن‌همه آرون و ویولا و بتونه محو شده‌اند.

پسر می‌پرسد: «واقعاً تنهایی از پسش برمی‌آییم؟!»

به خودم می‌گویم: «راه دیگه‌ای نیست.»

و رویم را برمی‌گردانم تا به او نگاه کنم.

پیراهنی قهوه‌ای‌رنگ مثل پیراهن من پوشیده‌است، زخمی روی سرش نیست، کوله‌پشتی‌ای به دوش دارد، کتابی هم در یک دست و چاقویی در دست دیگرش گرفته‌اسـت. هنوز از سـرما می‌لرزم، امـا اگر این کار را نمی‌کردم، نمی‌توانسـتم بایستم. حالا هم نفس می‌کشم و سرفه می‌کنم و می‌لرزم و به او نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «بیا، مانچی!» و دوباره وارد دهکده‌ی سـوخته می‌شـوم و سمت آن دماغه برمی‌گردم.

اما راه‌رفتن سخت است، انگار هر لحظه ممکن است زمین دهان باز کند، چون وزنم از وزن یک کوه بیشـتر اسـت، اما از وزن یک پَر کمتر اسـت. بااین‌حال راه می‌روم، راه می‌روم و راه می‌روم، چشـم از آن دماغه برنمی‌دارم، به آن می‌رسـم، مشغول بالارفتن می‌شوم، به بالارفتن ادامه می‌دهم، شاخه‌ی درخت‌ها را می‌گیرم و خودم را بالا می‌کشم، به بالای دماغه می‌رسم، به درختی بالای آن تکیه می‌دهم و نگاه می‌کنم.

پسر پشت گوشم می‌گوید: «یعنی واقعاً خودشه؟!»

چشـم‌هایم را تنـگ می‌کنم و از پشـت درخت‌هـا، به آن‌سـوی رودخانه نگاه می‌کنم.

آن اردوگاه هنوز آنجاست؛ هنوز در کناره‌ی رودخانه است، آن‌قدر دور است که بیشـتر به چند تا لکه می‌ماند. کیف ویولا هنوز روی دوشـم است. توی آن دست می‌کنم و دوربینش را درمی‌آورم و مقابل چشم‌هایم می‌گیرم، اما چنان می‌لرزم که به‌سختی می‌توانم واضح ببینم. آن‌قدر دورند که باد نمی‌گذارد صدای ولوله‌ی آرون تا اینجا برسد، اما شک ندارم سکوت ویولا را از اینجا احساس می‌کنم.

شک ندارم.

مانچی می‌گوید: «آرون! ویولا!»

پس مطمئن می‌شوم که توهم نیست و به‌خاطر لرزش بدنم، با هزار مکافات آرون را می‌بینم که همان طور زانو زده‌است و دعا می‌کند. ویولا هم روبه‌روی او، روی زمین افتاده‌است.

نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد! نمی‌دانم آرون دارد چه‌کار می‌کند! اما واقعاً خودشان‌اند.

آن‌همه راه آمدم و تلوتلو خوردم و سرفه کردم و چیزی نمانده بود بمیرم و این‌ها واقعاً واقعاً خودشان‌اند؛ به خدا قسم خودشان‌اند.

شاید خیلی هم دیر نرسیده باشم. تازه وقتی سینه‌ام داغ می‌شود و گلویم می‌گیرد، متوجه می‌شوم که این‌همه مدت واقعاً گمان می‌کردم دیر می‌رسم، اما دیر نرسیده‌ام.

دوباره دولا می‌شوم و (خودم می‌دانم!) گریه می‌کنم، گریه می‌کنم، دارم گریه می‌کنم، اما باید تمامش کنم؛ چون باید نقشه بکشم، باید نقشه بکشم. همه‌چیز به من بستگی دارد، فقط من هستم، باید راهی پیدا کنم، باید جانش را نجات بدهم، باید جانش را...

پسر دوباره می‌پرسد: «چی‌کارکنیم؟!»

کمی دورتر ایستاده‌است، هنوز کتابی در یک دستش دارد و چاقویی در دست دیگرش.

کفِ دو دستم را روی چشم‌هایم می‌گذارم و محکم می‌مالم؛ زور می‌زنم درست فکر کنم، زور می‌زنم تمرکز کنم، زور می‌زنم گوشم را...

پسر می‌گوید: «اگه این قضیه‌ی همون قربانیه باشه، چی؟!»

سرم را بالا می‌گیرم. می‌پرسم: «کدوم قربانی؟»

می‌گوید: «همون که توی ولوله‌ش دیدی. قربانی...»

می‌گویم: «چرا باید اینجا یه همچین کاری بکنه؟ چرا باید این‌همه راهو بیاد و بعد واسه یه همچین کاری، وسط این جنگل بی‌صاحاب وایسته؟»

حالت چهره‌ی پسر تغییری نمی‌کند. می‌گوید: «شاید مجبوره، شاید دختره داره می‌میره.»

قدمی به جلو برمی‌دارم و به‌زحمت تعادلم را حفظ می‌کنم. می‌گویم: «چرا بمیره؟»

لحنم تند است، سرم هم دوباره درد می‌کند و سوت می‌کشد.

پسر قدمی به عقب برمی‌دارد و می‌گوید: «از ترس. از ناامیدی.»

رویم را برمی‌گردانم و می‌گویم: «من گوشم به این حرفا بدهکار نیست.»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «بدهکار، تاد؟! ویولا، تادا این‌طرف.»

دوباره به درخت تکیه می‌دهم. باید فکر کنم. باید هرچه زودتر یک فکری بکنم.

می‌گویم: «نمی‌تونیم نزدیک‌تر بریم.»

صدایم دورگه شده‌است: «صدامونو می‌شنوه.»

پسر می‌گوید: «اگه صدامونو بشنوه، دختره رو می‌کُشه.»

می‌گویم: «با تو نبودم.»

دوباره سرفه می‌کنم و آت‌وآشغال بالا می‌آورم و سرم گیج می‌رود و دوباره سرفه می‌کنم. بالاخره با هزار بدبختی می‌گویم: «با سگم بودم.»

مانچی دستم را لیس می‌زند و می‌گوید: «مانچی‌ا»

می‌گویم: «بعدم نمی‌تونم بکُشمش.»

پسر می‌گوید: «نمی‌تونی بکُشی‌ش.»

ـ حتی اگه خودمم بخوام.

ـ حتی اگه سزاوار مردنم باشه.

ـ پس حتماً راه دیگه‌ای هست.

ـ البته اگه دختره از دیدنت زهره‌ترک نشه.

دوباره نگاهش می‌کنم؛ هنوز همان جاست، هنوز هم کتاب و چاقو و کوله‌پشتی‌اش را دارد.

می‌گویم: «تو باید بری. تو باید از من دور شی و دیگه‌م برنگردی.»

ـ احتمالاً دیرتر از اونی رسیده‌ی که بتونی نجاتش بدی!

صدایم را بالا می‌برم و می‌گویم: «تو هیچ فایده‌ای واسه‌ی من نداری.»

می‌گوید: «ولی من آدمکشم ها!»

روی چاقویش خون می‌بینم.

چشم‌هایم را می‌بندم و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. می‌گویم: «تو

همین جامی‌مونی. همین جامی‌مونی.»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «مانچی؟»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. پسر دیگر پیدایش نیست. می‌گویم: «با تو نبودم، مانچی!» و دست می‌کشم و گوش‌هایش را نوازش می‌کنم.

به او نگاه می‌کنم، مانچی را می‌گویم. دوباره می‌گویم: «با تو نبودم.»

و توی فکر فرومی‌روم؛ در بحبوحه‌ی این‌همه ابر و سرگیجه و لرز و سرفه، توی فکر فرومی‌روم.

گوش‌های سگم را نوازش می‌کنم، همین سگِ احمق و معرکه‌ام که هیچ‌وقت نخواستمش، اما باز کنارم ماند و در مرداب دنبالم آمد و آرون را که می‌خواست خفه‌ام کند، گاز گرفت و ویولا را که گُم شده بود، پیدا کرد و الان هم با آن زبانِ صورتیِ کوچکش، دستم را لیس می‌زند و چشمش که آقای پرنتیسِ پسر به آن لگد زد، هنوز تقریباً بسته است و دُمش که متیو لایل آن را برید، خیلی کوتاه شده‌است؛ چون سگم (سگِ من) برای نجات جان من دنبال او و قمه‌اش افتاد، سگی که هروقت در تاریکی فروبروم، مرا بیرون می‌کشد و هروقت یادم برود، به من می‌گوید کی هستم.

خرخری می‌کند و می‌گوید: «تاد!» و صورتش را به کف دستم می‌مالد و پای پشتش را روی زمین می‌کوبد.

می‌گویم: «یه فکری دارم.»

پسر از پشت درخت می‌گوید: «اگه جواب نده چی؟!»

اعتنایی نمی‌کنم و دوباره دوربین را برمی‌دارم. با وجود لرزش بدنم، دوباره اردوگاه آرون را پیدا می‌کنم و نگاهی به محیط دوروبر آن می‌اندازم. نزدیک حاشیه‌ی رودخانه‌اند و درختی شاخه‌شاخه درست همین طرفِ رودخانه است که رنگ‌ورویش رفته و برگی به آن نمانده‌است؛ انگار رعدوبرق به آن زده باشد. کفایت می‌کند.

دوربین را زمین می‌گذارم و سرِ مانچی را دودستی می‌گیرم. درست رو به سگم می‌ایستم و می‌گویم: «نجاتش می‌دیم؛ خودمون دوتایی.»

دُم نصفه‌نیمه‌اش را تکان‌تکان می‌دهد، پارس می‌کند و می‌گوید: «نجات می‌دیم.»

پسر که همچنان ناپیداست، می‌گوید: «جواب نمی‌ده.»

سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم: «پس همین جا بمون.» و همان طور که دارم سرفه می‌کنم، در ولوله‌ام با چند تا تصویر، به سگم می‌گویم چه‌کار کند.

– ساده‌ست، مانچی! تا می‌تونی بدو!

پارس می‌کند و می‌گوید: «می‌تونی بدو!»

دوباره گوش‌هایش را نوازش می‌کنم و می‌گویم: «پسر خوب! پسر خوب!»

خودم هم به‌زحمت سرپا می‌شوم و راه می‌روم. لیز می‌خورم و می‌لنگم و هرطورشده دوباره از دماغه پایین می‌روم و خودم را به دهکده‌ی سوخته می‌رسانم. حالا دیگر سرم هم بوم‌بوم می‌کند؛ انگار صدای پمپاژ خونِ مسمومم است که می‌شنوم، محیط دوروبرم هم با آن به لرزش درمی‌آید. چشم‌هایم را که تا مرز بستن می‌برم، روشنایی و تکان‌تکانِ محیط دیگر آن‌قدر بد نیست و می‌شود گفت همه‌چیز بی‌حرکت سر جای خودش می‌ماند.

اول‌ازهمه، چوب می‌خواهم. با مانچی همه‌جای ساختمان‌های سوخته را می‌گردیم تا تکه‌چوبی با اندازه‌ی مناسب پیدا کنیم. تقریباً همه‌چیز سیاه و شکننده است، اما هیچ اشکالی ندارد.

مانچی می‌گوید: «این شی، تات؟!»

تَرکه‌ای را به دهان گرفته که اندازه‌ی آن تقریباً نصف خودش می‌شود. دارد آن را از زیرِ چیزی بیرون می‌کشد که احتمالاً لاشه‌ی سوخته‌ی چند تا صندلی روی هم است. اینجا چه خبر شده‌است؟!

ترکه را از او می‌گیرم و می‌گویم: «عالیه!»

پسر که در گوشه‌ای تاریک قایم شده‌است، می‌گوید: «جواب نمی‌ده.»

برق چاقو را که در یک دستش گرفته‌است، می‌بینم.

– نمی‌تونی نجاتش بدی.

می‌گویم: «نجاتش می‌دم.»

چند تا تراشه‌ی بزرگ‌تر از ترکه جدا می‌کنم. فقط یک سرِ آن زغال شده‌است که من هم دقیقاً همین را می‌خواهم. آن را رو به مانچی می‌گیرم و می‌گویم: «می‌تونی اینو با خودت ببری؟»

آن را با دهان می‌گیرد، کمی جابه‌جایش می‌کند تا در دهانش جا بگیرد و بعد آن

را کاملاً بی‌حرکت نگه می‌دارد. پارس می‌کند و می‌گوید: «آیه!»

می‌گویم: «خیلی خب.»

بلند می‌شوم و صاف می‌ایستم؛ چیزی نمانده بیفتم.

ـ حالا باید آتیش روشن کنیم.

پسر که قبل از ما بیرون رفته و منتظر است، می‌گوید: «نمی‌تونی آتیش روشن کنی. جعبه‌ی آتیش دختره شکسته.»

بدون نگاه‌کردن به او می‌گویم: «تو هیچی نمی‌دونی. بِن یادم داده.»

پسر می‌گوید: «بِن مُرده.»

با صدای بلند و واضح مشغول آوازخواندن می‌شوم: «صبح بود و خورشیید...»

دنیای چرخانِ دوروبرم عجیب‌وغریب و پولکی می‌شود، اما آوازم را قطع نمی‌کنم.

- ... بالا می‌اوومد.

- تو زورِ آتیش روشن‌کردن نداری.

- از دره‌ی پاییین، صدای دختری می‌اوومد.

تخته‌چوبی بلند و صاف گیر می‌آورم و با چاقو، حفره‌ای کوچک روی آن ایجاد می‌کنم.

- وای! سرِ من کلاااه نذار.

تهِ ترکه‌ای کوتاه‌تر را می‌تراشم و گِرد می‌کنم.

- دلمو تنهاا نذار.

پسر ادامه‌ی آواز را جای من می‌خواند: «سرِ منِ بیچاره رو، این‌طوری بی‌کلاه نذار.»

به او اعتنا نمی‌کنم. سرِ گِردِ ترکه را توی حفره‌ی روی تخته‌چوب می‌گذارم و محکم فشار می‌دهم و آن را دودستی می‌گیرم و تندتند می‌چرخانم. ضرب‌آهنگِ آن با یوم‌یومِ سرم یکی است. کم‌کم خودم را در جنگلی کنار بِن می‌بینم. دونفری مسابقه گذاشته‌ایم که ببینیم کداممان اول دود از چوبش بلند می‌کند. همیشه او می‌بُرد، بیشتر وقت‌ها من اصلاً به آتش نمی‌رسیدم. اما آن‌وقت‌ها گذشته‌است؛ آن‌وقت‌ها گذشته‌است.

به خودم می‌گویم: «یالا!»

عرق می‌کنم و سرفه می‌کنم و منگم، اما دست از چرخاندن نمی‌کشم. مانچی هم رو به تخته‌چوب پارس می‌کند تا کمکی کرده باشد.

همان لحظه، باریکه‌ای دود از حفره‌ی روی تخته‌چوب بلند می‌شود.

بلند داد می‌زنم: «هه!»

با دست، جلوی باد را می‌گیرم و فوت می‌کنم تا آتش گُر بگیرد. به‌جای آتش‌زنه، چند تکه خزه‌ی خشک روی آن می‌ریزم و اولین شعله‌ی آتش را که می‌بینم، دیگر یادم نمی‌آید آخرین باری که این‌قدر خوش‌حال شدم کِی بوده‌است. چند تا ترکه‌ی باریک هم روی آن می‌اندازم و منتظر می‌مانم تا گُر بگیرد؛ بعد چند تا ترکه‌ی بزرگ‌تر. طولی نمی‌کشد که آتشی تمام‌وکمال روبه‌رویم دارد می‌سوزد، یک آتش تمام‌وکمال.

مدتی صبر می‌کنم تا بسوزد. باد از آن‌طرف می‌وزد و من دلم به آن خوش است، چون نمی‌گذارد آرون متوجه دود آتش شود.

به دلایل دیگری هم دلم به آن باد خوش است.

تلوتلوخوران سمت حاشیه‌ی رودخانه می‌روم. تعادلم را با تنه‌ی درخت‌ها حفظ می‌کنم. بالاخره به اسکله می‌رسم. زیرلب می‌گویم: «یالا، یالا.» و می‌کوشم تعادلم را به‌حدی برسانم که بتوانم روی آن راه بروم.

زیر پایم جیرجیر می‌کند و چیزی نمانده از بغل، توی آب رودخانه بیفتم، اما بالاخره به قایقی که هنوز همان جا بسته شده‌است، می‌رسم.

پسر می‌گوید: «غرق می‌شه.»

تا زانو توی آب رودخانه رفته و ایستاده‌است.

توی همان قایق کوچک می‌پرم و بعد از کلی تکان‌تکان‌خوردن و سرفه‌کردن، موفق می‌شوم توی آن سرپا بایستم. درب‌وداغون و باریک است و تاب برداشته‌است. اما روی آب شناور است.

- توکه قایق‌رونی بلد نیستی.

پیاده می‌شوم و به حاشیه‌ی رودخانه می‌روم و به دهکده برمی‌گردم. می‌گردم و می‌گردم تا تخته‌چوبی مسطح پیدا می‌کنم که می‌شود از آن به‌جای پارو استفاده کرد.

من هم همین را می‌خواهم.

آماده‌ایم.

پسر هم همان جا ایستاده و هرکدام از وسایل من را در یک دستش گرفته و کوله‌پشتی‌ام را بر دوش انداخته‌است. حس خاصی هم در چهره‌اش دیده نمی‌شود. ولوله‌ای هم ندارد که بشود شنید.

به او زل می‌زنم؛ چیزی نمی‌گوید.

بلند صدا می‌زنم: «مانچی؟!»، اما خودش آمده و کنار پایم ایستاده‌است.

ـ اینجا، تادا!

می‌گویم: «پسر خوب!»

پای آتش می‌رویم. ترکه‌ای را که تاد پیدا کرد، می‌گیرم و سرِ سوخته‌ی آن را توی آتش می‌گذارم. پس از مدتی، از گرما سرخ می‌شود و دود می‌کند و قسمت‌های نسوخته‌ی آن هم آتش می‌گیرد. می‌گویم: «مطمئنی که می‌تونی اینو نگه داری؟!»

آن‌سرِ ترکه را با دهان می‌گیرد؛ خودش است، بهترین سگِ عالم است لامصب! آماده است آتش بردارد و تا دلِ دشمن ببرد.

می‌پرسم: «آماده‌ای، رفیق؟!»

با دهان پُر می‌گوید: «آمایه، تات!»

دُمش را چنان تندتند تکان می‌دهد که برایم تار می‌شود.

پسر می‌گوید: «مانچی رو می‌کشه.»

بلند می‌شوم و می‌ایستم. تمام دنیا دور سرم می‌چرخد و برق می‌زند. بدنم تقریباً در اختیار خودم نیست؛ سرفه می‌کنم و تکه‌تکه ریه بالا می‌آورم، سرم بوم‌بوم می‌کند، پاهایم می‌لرزد، خونم قُل می‌زند، اما سرپا می‌ایستم.

می‌ایستم و خواهم ایستاد.

رو به پسر می‌گویم: «من تاد هیویتم. و دارم تو رو اینجا تنها می‌ذارم.»

می‌گوید: «هیچ‌وقت نمی‌تونی همچین کاری بکنی.»، اما من رویم را به مانچی می‌کنم و می‌گویم: «بجنب، پسر!» و او هم با ترکه‌ی آتشینش دوباره از تپه بالا می‌دود و از آن‌طرف پایین می‌رود، من هم با صدای بلند تا صد می‌شمارم تا صدای هیچ‌کس را نشنوم و بعد خودم را وادار می‌کنم دوباره تا صد بشمارم.

دیگر کافی است. لنگان‌لنگان، با تمام سرعت، به اسکله برمی‌گردم و سمت قایق می‌دوم و سوار می‌شوم و پارو را روی پاهایم می‌گذارم و با چاقو، باقی‌مانده‌ی طنابی

تکه‌پاره را هم که این قایق فسقلی را نگه داشته‌است، پاره می‌کنم.

پسر می‌گوید: «**تو هیچ‌وقت نمی‌تونی منو جا بذاری و بری.**»

روی اسکله ایستاده‌است؛ در یک دستش کتاب است و در دست دیگرش چاقو.

همان طور که تصویر لرزانش زیر سوسوی نورِ رو به تاریکی کوچک و کوچک‌تر می‌شود، می‌گویم: «بشین و تماشا کن!» و قایق از اسکله دور و دورتر می‌شود و در جریان آب رودخانه راه می‌افتد.

سمت آرون می‌رود.

سمت ویولا.

سمت هرآنچه که پایین رودخانه در انتظارم است.

۳۱

گناهکارها مجازات می‌شوند

در پرنتیس‌آباد هم قایق هست، اما از وقتی من به یاد دارم، هیچ‌کس از آن‌ها استفاده‌ای نکرده. رودخانه داریم، درست، مثل همین رودخانه‌ای که مرا عقب و جلو می‌کند؛ منتها آن قسمت از رودخانه پر از سنگ است و جریانی تند دارد. تنها جایی هم که سرعتش کم و عرضش بیشتر است، لجن‌زاری پر از کروکودیل است. بعد از آن، مرداب است و دارودرخت؛ برای همین تا حالا سوار قایق نشده‌ام و قایق‌رانی در رودخانه هرچند کاری ساده به نظر می‌رسد، ساده نیست.

تنها مسئله‌ای که در آن بخت یارم بوده، آن است که جریانِ این قسمت از رودخانه خیلی آرام است، فقط کمی موج دارد که به‌خاطر باد است. کاری بکنم یا نکنم، قایق خودش سوار بر جریان می‌رود و می‌رود و در امتداد رودخانه حرکت می‌کند؛ برای همین اگر سرفه بگذارد، می‌توانم تمام نیرویم را صرف این کنم که نگذارم قایق هنگام حرکت بچرخد.

مدتی طول می‌کشد تا بالاخره موفق می‌شوم.

زیرلب می‌گویم: «تُف توش! قایق کذایی!»

اما بعد از کمی وررفتن با پارو (و یکی‌دو تا چرخش کامل، خودم می‌دانم!)، کم‌کم یاد می‌گیرم نوک قایق را تقریباً مستقیم نگه دارم. سرم را بالا می‌گیرم و متوجه می‌شوم که احتمالاً به همین زودی، نصف راه را آمده‌ام.

آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌لرزم و سرفه می‌کنم.

نقشه‌ام همین است، شاید نقشه‌ی خیلی خوبی نباشد، اما مغزِ لرزانم پتپت می‌کند و نتیجه‌ای بهتر از این به دست نمی‌دهد.

مانچی ترکه‌ی آتشین را خلاف جهت باد می‌بَرد و آن را کمی آن‌طرف‌تر از آرون، جایی می‌اندازد تا آتش بگیرد و آرون خیال کند من آنجا برای خودم اردوگاهی ساخته‌ام. بعد مانچی به‌سمت اردوگاه آرون می‌دود و با تمام قوا پارس می‌کند و پارس می‌کند که یعنی مثلاً دارد به من می‌گوید آرون را پیدا کرده‌است. کار ساده‌ای است؛ چون فقط کافی است پارس کند و اسم مرا صدا بزند که در حالت عادی هم کارش همین است.

آرون دنبال او می‌افتد. سعی می‌کند او را بکشد. مانچی سریع‌تر است (تا می‌توانی بدو، مانچی! تا می‌توانی بدو!). آرون متوجه دود آتش می‌شود. او که حتی به‌اندازه‌ی سرسوزنی هم از من نمی‌ترسد، دنبال دود وارد جنگل می‌شود تا یک بار برای همیشه کارم را بسازد.

من هم در طول رودخانه حرکت می‌کنم و وقتی آرون در جنگل دنبالم می‌گردد، از حاشیه‌ی رودخانه وارد اردوگاه او می‌شوم و ویولا را نجات می‌دهم. مانچی را هم همان جا برمی‌دارم، چون دور می‌زند و جلوتر از آرون که دنبالش افتاده‌است، پیش من می‌آید (تا می‌توانی بدو).

آره، خب. نقشه همین است.

می‌دانم.

خودم می‌دانم! اما اگر جواب ندهد، دیگر باید او را بکشم.

اگر هم کار به آنجا بکشد، نباید مهم باشد من چه‌جور آدمی‌ام و نباید مهم باشد ویولا چه فکری می‌کند.

نباید.

کاری است که باید انجام شود و من هم همین کار را می‌کنم.

چاقو را درمی‌آورم.

هنوز روی تیغه‌اش چند لکه‌ی خون خشک‌شده به چشم می‌خورد، خون خودم، خون بتونه، اما بقیه‌ی جاهای آن هنوز برق می‌زند، می‌درخشد و می‌لرزد و می‌درخشد. نوکش مثل یک انگشتِ شستِ زشت بالا زده‌است و دندانه‌هایش از یک طرفِ تیغه مثل دندان‌های حیوانی درنده روبه‌بالاست و لبه‌ی تیغه

مثل رگی بر خون می‌تپد.
این چاقو جان دارد.
تا زمانی که در دستم باشد، تا زمانی که از آن استفاده کنم، جان دارد، جان دارد و جان می‌گیرد، منتها یکی را می‌خواهد که به آن دستور بدهد. من باید به او بگویم «بکُش»، خودش هم همین را می‌خواهد. می‌خواهد بپرد و راه باز کند و بپرد و سوراخ کند، اما من هم باید همین را بخواهم، اراده‌ی من باید با اراده‌ی آن یکی باشد.
منم که به آن اجازه می‌دهم و در قبالش هم مسئولم.
اما اینکه خودِ چاقو هم همین را می‌خواهد، کار را آسان‌تر می‌کند.
یعنی اگر کار به آنجا بکشد، شکست می‌خورم؟!
چاقو زمزمه می‌کند: «نه.»
بادی که در طول رودخانه می‌وزد، آهسته می‌گوید: «آره.»
قطره‌ای عرق از پیشانی‌ام روی لبه‌ی چاقو می‌چکد و چاقو دوباره چاقو می‌شود؛ ابزاری بیش نیست، صرفاً قطعه‌ای فلزی است که در دست گرفته‌ام.
چاقویی بیش نیست.
آن را کف قایق می‌گذارم.
دوباره مثل قبل همه‌جایم می‌لرزد. دوباره سرفه می‌کنم و خلط بالا می‌آورم.
سرم را بالا می‌گیرم و نگاهی به اطرافم می‌اندازم. به لرزش محیط اعتنا نمی‌کنم و خودم را به دست باد می‌سپارم تا خنک شوم. رودخانه دارد پیچ می‌خورد و من همچنان در طول آن شناورم.
دارم می‌رسم، دیگر نمی‌شود جلویش را گرفت.
سرم را بالا می‌گیرم و به آن‌سوی درخت‌های سمت چپم نگاه می‌کنم.
دندان‌هایم تندتند به هم می‌خورد.
هنوز دودی نمی‌بینم.
بهترین پسرا اتفاق بعدی که باید بیفتد، همین است.
و دودی نمی‌بینم.
و دودی نمی‌بینم.
و رودخانه بیشتر پیچ می‌خورد.

بجنب، مانچی!

و دودی نمی‌بینم.

و دندان‌هایم تق‌تق تق‌تق صدا می‌دهد؛ خودم را بغل می‌کنم...

و دود! کمی پایین‌تر، اولین توده‌های کوچکِ دود مثل گلوله‌ی پنبه بالا می‌آید.

دندان‌هایم را روی هم می‌سایم و در دلم می‌گویم سگ خوب! سگ خوب!

قایق کمی به وسط رودخانه متمایل شده‌است. برای همین تا می‌توانم، پارو می‌زنم و آن را به حاشیه‌ی رودخانه هدایت می‌کنم.

آن‌قدر بد می‌لرزم که به‌زور می‌توانم پارو را در دستم نگه دارم.

رودخانه بیشتر پیچ می‌خورد.

همان لحظه، به آن درخت شاخه‌شاخه می‌رسم؛ همان درختی که انگار رعدوبرق به آن زده‌است. دارد از سمت چپم پدیدار می‌شود.

دیگر دارم می‌رسم.

آرون درست پشت همین درخت است.

نزدیکم.

سرفه می‌کنم و عرق می‌ریزم و می‌لرزم، اما پارو را ول نمی‌کنم. همان طور پارو می‌زنم و به حاشیه‌ی رودخانه نزدیک‌تر می‌شوم. اگر ویولا به هر دلیلی نتواند فرار کند، باید قایق را در کناره‌ی رودخانه نگه دارم تا بتوانم پیش او بروم.

تا می‌توانم، ولوله‌ام را ساکت نگه می‌دارم، اما همه‌چیز با کلی نور و لرزش روی سرم خراب می‌شود، عمراً بتوانم؛ فقط باید امیدوار بود صدای باد به‌اندازه‌ی کافی بلند باشد و مانچی هم...

از فاصله‌ای نه‌چندان دور، می‌شنوم: «تادا! تادا! تادا!»

سگ من است. دارد اسمم را صدا می‌زند تا آرون را فریب بدهد و دورش کند.

ـ تادا! تادا! تادا!

باد نمی‌گذارد صدای ولوله‌ی آرون را بشنوم؛ برای همین اصلاً نمی‌دانم نقشه‌ام گرفته‌است یا نه! اما دیگر دارم از کنار درخت شاخه‌شاخه می‌گذرم؛ دیگر کاری‌اش نمی‌توان کرد...

ـ تادا! تادا!

بالا، بالا...

درخت شاخه‌شاخه را پشت سر می‌گذارم...

نوی قایق چمباتمه می‌زنم...

ـ تاد! تاد!

صدایش ضعیف‌تر شده‌است، دارد دور می‌شود...

فرچ‌قرچِ شاخ‌وبرگ درخت‌ها...

همان لحظه فریادی مثل غرش شیر می‌شنوم: «**تاد هیویت!!!**»

غرش شیری که دارد دور می‌شود...

زیرلب می‌گویم: «یالا، یالا، یالا، یالا...»

دست‌هایم که دور دسته‌ی پارو مشت کرده‌ام، می‌لرزد و...

سرِ پیچم و...

از درخت می‌گذرم و...

اردوگاه پدیدار می‌شود و...

آنجاست.

آنجاست.

آرون رفته و ویولا آنجاست.

وسط اردوگاه آرون، روی زمین افتاده‌است.

تکان نمی‌خورد.

قلبم تندتند می‌زند و سرفه می‌کنم و حتی خودم هم حواسم نیست و زیرلب می‌گویم: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» و دیوانه‌وار پارو می‌زنم و قایق را به حاشیه‌ی رودخانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌کنم و بلند می‌شوم و سرپا می‌ایستم و توی آب می‌پرم و به پشت زمین می‌خورم، اما جلوی قایق را دودستی می‌گیرم و «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم» می‌گویم و بلند می‌شوم و قایق را کشان کشان، به‌اندازه‌ی کافی، روی خشکی می‌برم و بعد، ول می‌کنم و دوان‌دوان و تلوتلوخوران سمت ویولا می‌روم ویولا ویولا...

همان طور می‌دوم و می‌گویم: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.»

سینه‌ام تنگ می‌شود و به سرفه می‌افتم و دردم می‌گیرد.

به او می‌رسم. خودش است؛ چشم‌هایش بسته و دهانش کمی باز است. سرم را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارم و به وزوزِ ولوله‌ام و دادوهوارِ باد و اسم خودم

کـه از لابه‌لای درخت‌ها به‌شـکل پارسِ سـگ و عربده‌ی آدم به گوش می‌رسد، اعتنایی نمی‌کنم.

زیرلب می‌گویم: «خواهش می‌کنم.»

و بوم‌بوم، بوم‌بوم.

زنده است.

آهسته، اما خشن صدا می‌زنم: «ویولا!»

نقطه‌هایی نورانی و کوچک جلوی چشـمم پدید آمده‌اسـت، امـا به آن‌ها اعتنا نمی‌کنم.

- ویولا!

شـانه‌هایش را تـکان می‌دهم، بعد صورتش را دودسـتی می‌گیـرم و آن را هم تکان‌تکان می‌دهم.

زیرلب می‌گویم: «بلند شو. بلند شو، بلند شو، بلند شو!»

نمی‌توانم حملش کنم. حسابی می‌لرزم و می‌لنگم و ضعیف شده‌ام.

اما اگر مجبور شوم، حملش هم می‌کنم.

از اعماق جنگل، صدای مانچی را می‌شنوم: «تادا! تادا! تادا!»

صدای نعره‌ی آرون را هم می‌شـنوم که سـگم را دنبال می‌کند و می‌غرد: «تاد هیویت!»

همان لحظه، از زیر دست‌هایم می‌شنوم: «تاد؟!»

می‌گویم: «ویولا؟!»

بغض راه گلویم را می‌بندد و چشم‌هایم تار می‌شود.

اما ویولا دارد به من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «قیافه‌ت زیاد جالب نیست.»

بریده‌بریده حرف می‌زند و چشم‌هایش خواب‌آلود است. کبودی‌های زیر چشمش را می‌بینم و دل‌وروده‌ام از عصبانیت درهم می‌پیچد.

آهسـته می‌گویم: «باید بلند شی.»

می‌گوید: «چیز خورم...» و چشم‌هایش را می‌بندد.

صدا می‌زنم: «ویولا؟!» و دوباره او را تکان‌تکان می‌دهم.

- الان برمی‌گرده، ویولا! باید از اینجا بریم.

دیگر صدای پارس نمی‌شنوم.

می‌گویم: «باید بریم. همین‌الان!»

می‌گوید: «خیلی سنگینم.»

کلماتش مثل ماست روی هم می‌ریزد.

می‌گویم: «خواهش می‌کنم، ویولا!» عملاً دارم زار می‌زنم.

- خواهش می‌کنم.

چشم‌هایش را باز می‌کند و چند بار پلک می‌زند.

در چشم‌های من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «تو به‌خاطر من اومدی.»

سرفه‌ای می‌کنم و می‌گویم: «آره.»

دوباره می‌گوید: «تو به‌خاطر من اومدی.» و صورتش کمی جمع می‌شود.

همان لحظه، مانچی با تمام سرعت از لابه‌لای بوته‌ها بیرون می‌دود و جوری اسمم را صدا می‌زند که انگار جانش به آن بسته است.

پارس می‌کند و داد می‌زند: «تاد! تاد! تاد!»

به‌دو سمتمان می‌آید و از ما رد می‌شود.

- آرون! می‌آد! آرون!

ویولا جیغی کوتاه می‌زند و جوری مرا هل می‌دهد که چیزی نمانده‌است کله‌پا شوم و بعد سرپا می‌ایستد و مرا می‌گیرد و هر دو به‌کمک هم، تعادلمان را حفظ می‌کنیم؛ به هر مکافاتی شده، به قایق اشاره می‌کنم.

می‌گویم: «اونجا!»

سخت در تلاشم نفسی تازه کنم.

و در طول اردوگاه...

بنای دویدن می‌گذاریم...

و سمت قایق و رودخانه می‌رویم...

مانچی جلوتر می‌دود و با پرشی، سوار قایق می‌شود...

ویولا، جلوتر از من، لنگان‌لنگان می‌دود...

و پنج...

چهار...

سه قدم مانده...

که آرون گرمپ‌گرمپ از لابه‌لای درخت‌های پشت سرمان بیرون می‌آید...

صدای ولوله‌اش چنان بلند است که اصلاً لازم نیست رویم را برگردانم...

- تاد هیویت!!

و ویولا به نوک قایق رسیده‌است و دارد سوار می‌شود...

و دو قدم...

و یک...

و به قایق می‌رسم و با تمام توانم هل می‌دهم تا آن را توی آب بیندازم...

و...

- تاد هیویت!!

و نزدیک‌تر می‌شود...

و قایق تکان نمی‌خورد...

- من گناهکارها رو مجازات می‌کنم!

و از آن‌هم نزدیک‌تر می‌شود...

و قایق تکان نمی‌خورد...

و ولوله‌ی آرون، محکم‌تر از مشت، روی سرم خراب می‌شود...

و قایق بالاخره تکان می‌خورد...

آهسته‌آهسته قدم برمی‌دارم و پاهایم توی آب می‌رود و قایق حرکت می‌کند...

و نزدیک است بیفتم...

و زورش را ندارم سوار قایق شوم...

و قایق دور می‌شود و نزدیک است توی آب بیفتم...

و ویولا پیراهنم را می‌گیرد و می‌کِشد تا سر و شانه‌هایم از لبه‌ی قایق بالاتر بماند...

آرون می‌غرد: «**جرئتشو نداری!**»

و ویولا داد می‌زند و دوباره مرا می‌کِشد و بالاتنه‌ام توی قایق می‌افتد...

و آرون وارد آب می‌شود...

و پاهایم را می‌چسبد...

ویولا فریاد می‌زند: «نه!» و مرا محکم‌تر می‌گیرد و با تمام توانش می‌کِشد...

و من در هوایم...
و قایق می‌ایستد...
و ویولا چنان زور می‌زند که صورتش مچاله می‌شود...
اما این بکِش‌بکِش جنگی است که مسلماً آرون برنده‌اش می‌شود...
همان لحظه، صدای پارس و فریاد «تادِا!» چنان خشم‌آلودی می‌شنوم که لحظه‌ای توی فکر فرومی‌روم که نکند کروکودیلی، چیزی از توی آب بیرون آمده‌است...
اما مانچی است...
مانچی است...
سگ خودم است، سگ خودم، سگ خودم می‌پرد و از کنار ویولا می‌گذرد و پاهایش را روی پشتم می‌گذارد و دوباره برمی‌دارد و غرغر می‌کند و زوزه می‌کشد و «تادا!» می‌گوید و خودش را سمت آرون پرتاب می‌کند و آرون از فرط عصبانیت نعره می‌زند...
و پاهای من را ول می‌کند.
ویولا به عقب پرت می‌شود، اما مرا ول نمی‌کند و من هم چهاردست‌وپا توی قایق و روی او می‌افتم.
تکان ناگهانی‌مان باعث می‌شود به وسط رودخانه نزدیک‌تر شویم.
قایق دارد راه می‌افتد.
تندی می‌چرخم و سرم یک‌وری می‌شود و گیج می‌خورد و به‌ناچار، چهاردست‌وپا تعادل خودم را حفظ می‌کنم، اما تا می‌توانم زور می‌زنم بلند شوم و از لبه‌ی قایق آویزان می‌شوم و صدا می‌زنم: «مانچی!»
آرون، به پشت، لای شن‌های نرم کناره‌ی رودخانه افتاده و ردایش لای پاهایش پیچ خورده‌است. مانچی دارد سمت صورت او می‌رود و به او چنگ و دندان نشان می‌دهد، زوزه می‌کشد و می‌غرد. آرون می‌کوشد او را از خودش جدا کند، اما مانچی از هر طرفِ دماغِ او گازی می‌گیرد و سرش را تکانی می‌دهد.
و دماغِ آرون را به‌کل از صورت او جدا می‌کند.
آرون از درد نعره می‌زند و خونش همه‌جا می‌پاشد.
فریاد می‌زنم: «مانچی! بجنب، مانچی!»

ویولا هم فریاد می‌زند: «مانچی!»

- یالا، پسر!

مانچی سرش را از روی آرون بالا می‌گیرد و می‌بیند که دارم صدایش می‌زنم... همان لحظه، آرون از فرصت استفاده می‌کند.

فریاد می‌زنم: «نه!»

آرون تنـــدی پسِ گردنِ مانچی را می‌گیرد و در چشـــم‌به‌هم‌زدنی، او را کامل از روی زمین بلند می‌کند.

- مانچی!

صدای شلپ‌شـــلوپی می‌شـــنوم و لابه‌لای بهت و حیرتِ خودم، متوجه می‌شوم که ویولا پارو را برداشته‌اســـت و دارد زور می‌زند که نگذارد بیشـــتر از آن به وسط رودخانه نزدیک شویم و همه‌جا برق می‌زند و تکان‌تکان می‌خورد و...

و آرون سگم را گرفته‌است.

آرون فریاد می‌زند: «**برگرد اینجا!**» و مانچی را در هوا نگه می‌دارد.

مانچی سنگین‌تر از آن است که بشود این‌طوری پسِ گردنش را گرفت و در هوا نگهش داشت. از درد دارد زوزه می‌کشد، اما نمی‌تواند سرش را بچرخاند و دستِ آرون را گاز بگیرد.

فریاد می‌زنم: «ولش کن!»

آرون صورتش را پایین می‌آورد...

از سوراخِ جای دماغش، خون بیرون می‌ریزد. شکاف روی گونه‌اش هم هرچند خوب شـــده، اما دندان‌هایش همچنان پیداست. دوباره همان داستان است، منتها ایـــن بـــار تقریباً آرامشِ کامـــل دارد. با وجود آن‌همه خـــون و کثافت، غل‌غل‌کنان می‌گوید: «برگرد اینجا، تاد هیویت!»

مانچی داد می‌زند: «تاد؟!»

ویولا تندتنـــد پارو می‌زند تا نگذارد جریان آب ما را ببرد، اما داروهای آرون نابی برای او نگذاشته‌اســـت و همان طور داریم به وســـط رودخانـــه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. صدایش را می‌شنوم که پشت‌سرهم می‌گوید: «نه. نه.»

فریاد می‌زنم: «ولش کن!»

آرون بلند می‌گوید: «یا دختره یا سگت، تاد!»

هنوز همان طور آرامش دارد، آرامشی که خیلی از دادوهوارهایش ترسناک‌تر است.

- انتخاب با خودت.

چاقو را برمی‌دارم و آن را جلو می‌گیرم، اما سرم چنان گیج می‌رود که دست‌هایم لبز می‌خورد و با دندان روی صندلی قایق می‌افتم.

ویولا که همچنان دارد خلاف جریان آب پارو می‌زند، صدا می‌زند: «تاد؟!»

قایق چرخ می‌خورد و چرخ می‌خورد.

بلند می‌شوم و می‌نشینم و دهانم مزه‌ی خون می‌دهد و همه‌چیز جوری دور سرم می‌چرخد که چیزی نمانده‌است دوباره بیفتم.

می‌گویم: «می‌کُشمت!» اما صدایم آن‌قدر آهسته است که هیچ بعید نیست روی حرفم با خودم باشد.

آرون می‌گوید: «برای آخرین بار می‌گم، تاد!»

دیگر چندان هم آرامش ندارد.

مانجی همان طور زوزه می‌کشد و می‌گوید: «تاد؟! تاد؟!»

و نه...

می‌گویم: «می‌کُشمت.» اما بازهم صدایم بیشتر شبیه زمزمه است...

و نه...

و چاره‌ای نیست...

و قایق بر جریان آب سوار می‌شود...

و ویولا را نگاه می‌کنم که هنوز همان طور پارو می‌زند و اشک از چانه‌اش می‌چکد...

او هم من را نگاه می‌کند...

و چاره‌ای نیست...

ویولا می‌گوید: «نه!» و به سرفه می‌افتد.

- وای، تاد! نه...

دستم را روی بازویش می‌گذارم که یعنی دیگر پارو نزن.

ولوله‌ی آرون می‌غرد و سرخ می‌شود و سیاه می‌شود.

جریان آب ما را با خودش می‌برد.

رودخانه ما را دور می‌کند و می‌برد و من بلند فریاد می‌زنم: «شرمنده‌م!»

حرفم انگار تکه‌ای از وجودم است که جدا می‌شود. سینه‌ام چنان تنگ شده‌است که به‌زور می‌توانم نفس بکشم.

ـ شرمنده‌م، مانچی!

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

سردرگم و وحشت‌زده است و مرا تماشا می‌کند که دارم او را تنها می‌گذارم و می‌روم.

ـ تاد؟!

فریاد می‌زنم: «**مانچی!**»

آرون دست آزادش را سمت سگم می‌برد.

ـ مانچی!!

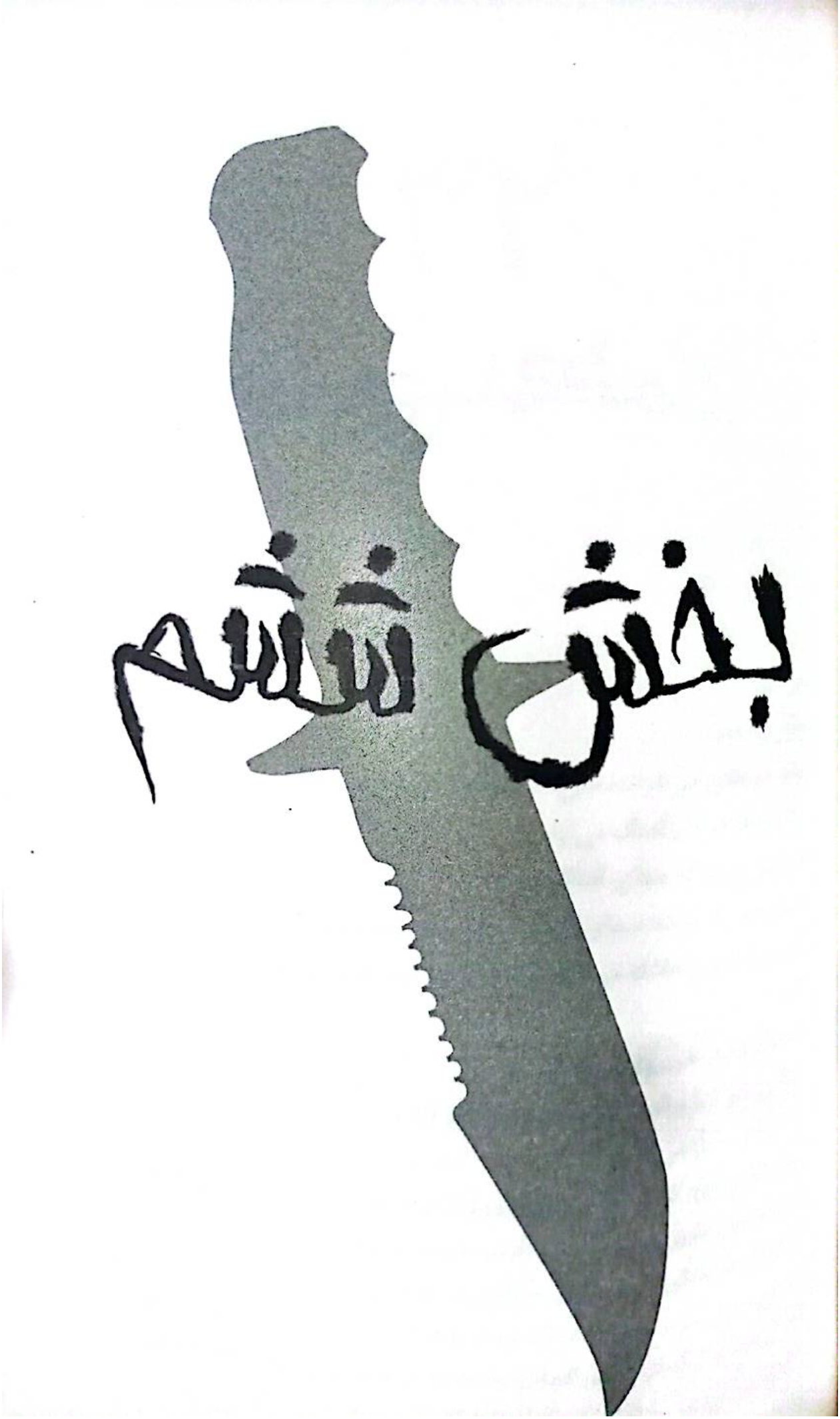
ـ تاد؟!

و آرون دو دستش را خلاف جهت هم می‌چرخاند و صدای **قرچ** و جیغ و زوزه‌ای می‌آید که ناتمام می‌ماند و قلب من را برای همیشه و همیشه از وسط نصف می‌کند.

دردش خیلی زیاد است، خیلی زیاد است، خیلی زیاد است و دست‌هایم را به سرم می‌گیرم و خودم را عقب می‌کشم، دهانم را باز می‌کنم و بدون هیچ حرفی، از فرطِ سیاهیِ درونم زار می‌زنم و زار می‌زنم.

و خودم را به سیاهیِ درونم می‌سپارم.

و دیگر نمی‌دانم چه می‌شود و رودخانه ما را با خودش می‌بَرد و می‌برد و می‌برد.


بخش ششم

۳۲

ادامه‌ی رودخانه

صدای آب.

و آواز پرنده‌ها.

برای خودشان می‌خوانند *سرپناه من کو؟ سرپناه من کو؟*

کنار این‌ها، صدای آهنگ می‌آید.

قسم می‌خورم که صدای آهنگ می‌آید.

خیلی هم زیاد است؛ صدای فلوت می‌آید و عجیب است و آشنا...

نور هم با تاریکی مقابله می‌کند، یک دریا نور، به‌رنگ‌های سفید و زرد.

گرما هم هست.

جسمی لطیف هم روی پوستم است.

سکوتی هم کنارم است که محکم‌تر از همیشه مرا سمت خودش می‌کشد.

چشم‌هایم را باز می‌کنم.

روی تختی دراز کشیده‌ام، پتویی رویم است، در اتاقی مربعی‌شکل و کوچک هستم که دیوارهایش سفید است و آفتاب دست‌کم از دو پنجره‌ی باز تو می‌ریزد و آن‌سوی آن‌ها، صدای شرشرِ آبِ رودخانه و پرنده‌هایی می‌آید که لابه‌لای درخت‌ها ورجه‌وورجه می‌کنند (صدای آهنگ هم می‌آید، آهنگ نیست؟!). تا مدتی مسئله فقط این نیست که نمی‌دانم کجایم، بلکه نه می‌دانم کی‌ام و نه اینکه چه اتفاقی افتاده و چرا درد...

ویـولا را می‌بینم کـه روی صندلی‌ای، کنار تخت نشسـته و خـودش را جمع کرده و خوابیده‌اسـت و با دهان باز نفس می‌کشد و دست‌هایش را لای ران‌هایش گذاشته‌است.

فعـلاً آن‌قدر منگم که نمی‌توانم دهانم را تکان دهم و اسـمش را صدا بزنم، اما احتمالاً ولوله‌ام به‌جای من صدا زده‌اسـت، چون ویولا چشم‌هایش را باز می‌کند و چند بار پلک می‌زند و به چشم‌های من زل می‌زند و ناگهان روی صندلی‌اش جلو می‌پرد و دسـت‌هایش را دور من حلقه می‌کند و اسـتخوان گردنش را به دماغم فشار می‌دهد.

می‌گوید: «وای خدای من، تاد!»

چنان محکم فشار می‌دهد که بگویی‌نگویی درد دارد.

یک دستم را پشتش می‌گذارم و بویش را تنفس می‌کنم.

گُل.

محکم فشـار می‌دهد و می‌گوید: «فکـر کردم دیگه برنمی‌گـردی. فکر کردم مُرده‌ی.»

خس‌خس‌کنان می‌گویم: «نمُردم؟!» و سعی می‌کنم به خاطر بیاورم.

ویولا می‌گوید: «حالت بد بود.» و عقب می‌نشـیند، اما زانوهایش همچنان روی تخت من است.

– خیلی بد! دکتر اسـنو[1] نمی‌دونست به هوش می‌آی یا نه و وقتی دکترا به این اعتراف کنن...

می‌پرسم: «دکتر اسنو کیه؟»

نگاهی به دوروبرِ اتاقِ کوچکمان می‌اندازم.

– ما کجاییم؟ تو گریزگاهیم؟ این آهنگه چیه؟

می‌گوید: «الان تو یه دهکده‌ایم به اسم تپه‌ی کاربونِل[2]. با رودخونه اومدیم پایین و...»

حرفـش را ناتمـام می‌گـذارد، چون متوجه می‌شـود کـه دارم بـه پای تخت نگاه می‌کنم.

به جایی که مانچی نیست.

1. Snow
2. Carbonel Downs

یادم می‌افتد.

سینه‌ام تنگ می‌شود، بغض راه گلویم را می‌بندد، صدای پارس‌هایش را توی ولوله‌ام می‌شنوم. می‌گوید «تاد؟!». نمی‌داند چرا دارم او را می‌گذارم و می‌روم. «تاد؟!». همان طور با علامت سؤال صدا می‌زند، تا ابد از من می‌پرسد بی او کجا می‌روم؟

می‌گویم: «رفت.»

لحنم طوری است که انگار دارم با خودم حرف می‌زنم.

انگار ویولا می‌خواهد چیزی بگوید، اما نگاه که می‌کنم، می‌بینم چشم‌هایش دارد برق می‌زند و فقط سری تکان می‌دهد. کار درست هم همین است. من هم همین را می‌خواهم.

مانچی رفته‌است.

مانچی رفته‌است.

و نمی‌دانم دراین‌باره چه بگویم.

دری در آن‌سوی تخت باز می‌شود و صدایی بلند می‌پرسد: «صدای ولوله‌ست که دارم می‌شنوم؟!»

مردی وارد می‌شود که خودش هم ولوله دارد، مردی هیکلی، قدبلند و چهارشانه با عینکی که هر چشمش را اندازه‌ی یک گردو بزرگ کرده‌است. موهای فر دارد با لبخندی کج‌وکوله و ولوله‌ای چنان سرشار از شادی و آسودگی خاطر که تنها کاری که از دستم برمی‌آید، این است که از پنجره‌ی پشت سرم بیرون نپرم.

ویولا رو به من می‌گوید: «دکتر اسنو.» و از تخت دور می‌شود تا راه را باز کند.

دکتر اسنو می‌گوید: «خوش‌حالم که بالاخره می‌بینمت، تاد!»

لبخندی پت‌وپهن می‌زند و روی تخت می‌نشیند و دستگاهی از جیب جلوی پیراهنش درمی‌آورد. دو سرِ آن را توی گوشش می‌گذارد و سرِ دیگر آن را بی‌اجازه روی قفسه‌ی سینه‌ی من.

- می‌شه لطف کنی و یه نفس عمیق بکشی؟

هیچ کاری نمی‌کنم؛ همان طور به او خیره می‌شوم.

می‌گوید: «می‌خوام ببینم ریه‌هات پاک شده یا نه.»

تازه می‌فهمم چی توجهم را جلب کرده‌است. تابه‌حال در دنیای نو هیچ‌کس را

ندیده‌ام که لهجه‌اش این‌قدر به لهجه‌ی ویولا شبیه باشد. می گوید: «دقیقاً مثل هم نیست، ولی نزدیکه.»

ویولا می گوید: «این آقا بود که حالتو خوب کرد.»

چیزی نمی گویم، فقط نفسی عمیق می کشم.

دکتر اسنو می گوید: «خوبه.»

سرِ دستگاهش را روی قسمت دیگری از سینه‌ام می گذارد و می گوید: «یه بار دیگه.»

نفسی تو می‌دهم و بیرون می‌فرستم؛ متوجه می‌شوم که می‌توانم کامل نفس تو بدهم و بیرون بفرستم، تا ریه‌هایم جا دارد.

دکتر اسنو می گوید: «خیلی حالت بد بود، پسر! نمی‌دونستم می‌تونیم مریضی‌تو شکست بدیم یا نه. تا همین دیروز، حتی ولوله‌م نداشتی.»

به چشم‌هایم خیره می‌شود.

– چند وقت بود یه همچین مریضی‌ای ندیده بودم.

می گویم: «آره، خب.»

می گوید: «خیلی وقت بود نشنیده بودم بتونه‌ها حمله کنن.»

در جواب این حرفش، چیزی نمی گویم، فقط نفس عمیق می کشم. آقای دکتر می گوید: «خیلی خوبه، تادا می‌شه لطفاً پیرهنتو درآری؟»

اول به او و بعد به ویولا نگاهی می‌اندازم.

ویولا می گوید: «من بیرون منتظر می‌مونم.» و از اتاق خارج می‌شود.

دستم را به پشتم می‌برم تا پیراهنم را بالای سرم بکشم، اما متوجه می‌شوم که بین کتف‌هایم دیگر درد نمی کند.

دکتر اسنو جابه‌جا می‌شود و پشتم می‌ایستد و می گوید: «این‌یکی چند تا بخیه لازم داشت.»

دستگاهش را روی پشتم می گذارد.

خودم را جمع می کنم و پس می کشم.

می گویم: «سرده!»

بی‌توجه به حرفم، از چند نقطه‌ی دیگر تنفسم را بررسی می کند و می گوید: «اصلاً تنهات نمی‌ذاشت، حتی نمی‌رفت بخوابه!»

ـ من چند وقته اینجام؟

ـ الان صبحِ پنجمین روزه.

می‌گویم: «پنج روز؟!» و هنوز فرصت نکرده‌است بگوید «آره» که پتو را کنار می‌زنم و از روی تخت بلند می‌شوم. می‌گویم: «ما باید از اینجا بریم.»

تعادل درستی ندارم، اما سرپا می‌ایستم.

ویولا از چارچوب در سرک می‌کشد و می‌گوید: «منم هِی همینو بهشون می‌گفتم.»

دکتر اسنو می‌گوید: «اینجا جاتون امنه.»

می‌گویم: «اینو قبلاً هم بهمون گفته‌ن.»

به ویولا نگاه می‌کنم تا حرفم را تأیید کند، اما او فقط جلوی لبخندش را می‌گیرد.

متوجه می‌شوم که زیرشلواری سوراخ‌سوراخ و تکه‌پاره‌ای بیشتر پایم نیست که آن‌هم به‌اندازه‌ی کافی بدنم را نپوشانده‌است.

می‌گویم: «هوی!» و قسمت‌های مهم را با دست می‌پوشانم.

دکتر اسنو از پشت سرم می‌گوید: «هیچ‌جا مثل اینجا جاتون امن نیست.» و شلواری از پشته‌ی شلوارهای شسته و تاشده‌ی پای تخت به من می‌دهد.

ـ ما از جبهه‌های اصلیِ جنگ بودیم؛ بلدیم از خودمون دفاع کنیم.

می‌گویم: «اونا بتونه بودن.»

پشتم را به ویولا می‌کنم و پاهایم را توی شلوار می‌چپانم و ادامه می‌دهم: «اینا آدم‌ان، هزار تا آدم.»

دکتر اسنو می‌گوید: «این‌طور شایعه شده؛ هرچند در واقع به‌لحاظ عددی ممکن نیست.»

می‌گویم: «من عددی‌مددی سرم نمی‌شه. اینا تفنگ دارن.»

ـ مام تفنگ داریم.

ـ اسبم دارن.

ـ مام اسب داریم.

طلبکارانه می‌پرسم: «مَردم دارین که بهشون ملحق شه؟»

چیزی نمی‌گوید و دلم خنک می‌شود. اما خب، اصلاً چیزی نیست که دلم بابتش خنک شود. دکمه‌های شلوارم را می‌بندم.

ـ ما باید بریم.

دکتر می‌گوید: «باید استراحت کنی.»

می‌گویم: «ما اینجا نمی‌مونیم که لشکریا بیان بالای سرمون.»

رویم را سمت ویولا می‌کنم که یعنی روی حرفم با او هم هست. بعد بدون فکرکردن، رویم را سمت جای خالی سگم می‌کنم که بگویم روی حرفم با او هم هست.

لحظه‌ای همه ساکت می‌شوند و ولوله‌ام فضای اتاق را پُر از مانچی می‌کنه؛ مانچی است که بیرون می‌ریزد، پشت‌سرهم. پارس می‌کند و پارس می‌کند و جیش می‌کند و دوباره پارس می‌کند.

و می‌میرد.

دراین‌باره هم نمی‌دانم چی بگویم.

(دیگر رفته‌است، رفته‌است.)

احساس پوچی می‌کنم؛ پوچیِ مطلق!

دکتر اسنو با مهربانی می‌گوید: «هیچ‌کی تو رو به انجامِ کاری که نمی‌خوای، مجبور نمی‌کنه، تادا! ولی ریش‌سفیدای دهکده می‌خوان قبلِ رفتنت باهات صحبت کنن.»

دهانم را محکم می‌بندم و بعد می‌گویم: «درمورد چی؟»

– درمورد هرچی که شاید به دردشون بخوره.

می‌گویم: «آخه من به چه دردی می‌خورم؟!»

پیراهن تمیزی برمی‌دارم تا بپوشم. «لشکریا می‌آن اینجا و هرکی رو بهشون ملحق نشه می‌کُشن؛ به همین سادگی.»

دکتر می‌گوید: «اینجا خونه‌ی مائه، تادا! ازش دفاع می‌کنیم؛ چاره‌ای نداریم.»

می‌گویم: «پس روی من حساب نکنین...»

صدایی می‌گوید: «بابایی؟!»

پسری کوچک جلوی در، کنار ویولا ایستاده‌است.

پسری واقعی.

نگاهش را به من دوخته‌است. چشم‌هایش گردِ گرد و ولوله‌اش فضایی جادار و روشن و خنده‌دار است، توصیف خودم را در آن با کلماتی مثل **استخوانی** و **زخم** و **پسر خواب‌آلو** می‌بینم، اما هم‌زمان در آن کلی افکار صمیمانه درباره‌ی بابایش

هم هست که فقط با تکرار دوباره و سه‌باره‌ی کلمه‌ی **بابایی** نشان می‌دهد و هر معنایی بگویید، می‌دهد: سؤال درمورد من، شناخت درمورد بابایی‌اش، عشق به او، همه و همه در یک کلمه که همان طور تکرار می‌شود و تکرار می‌شود.

دکتر اسنو می‌گوید: «چطوری؟ رفیق! جیکوب[1]! این تاده. کاملم بیدار شده.»

جیکوب، انگشت‌به‌دهان، نگاهی جدی به من می‌اندازد و مختصری سر تکان می‌دهد؛ بعد آهسته می‌گوید: «بُزه شیر نمی‌ده.»

دکتر اسنو بلند می‌شود و می‌گوید: «واقعاً؟ خب، بهتره بریم ببینیم می‌تونیم راضی‌ش کنیم یا نه، درست نمی‌گم؟!»

ولوله‌ی جیکوب می‌گوید بابایی بابایی بابایی.

دکتر اسنو رو به من می‌گوید: «می‌رم یه سری به بُزه می‌زنم و بعد می‌رم ریش‌سفیدا رو جمع می‌کنم.»

نمی‌توانم چشم از جیکوب بردارم. او هم نمی‌تواند چشم از من بردارد.

خیلی از بچه‌های داردور به من نزدیک‌تر است.

خیلی هم کوچک است.

یعنی من هم همین‌قدر کوچک بودم؟!

دکتر اسنو هنوز دارد حرف می‌زند: «ریش‌سفیدا رو می‌آرم اینجا تا ببینن می‌تونی برامون کاری بکنی یا نه.»

دولا می‌شود تا نگاهم با نگاهش تلاقی کند و بعد ادامه می‌دهد: «همین طور ببینن می‌تونیم کاری برات بکنیم یا نه.»

ولوله‌اش صادقانه است و راست‌گوی. به‌گمانم منظورش همینی است که دارد می‌گوید، اما به‌گمانم اشتباه می‌کند.

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «شاید، شایدم نه! تو اصلاً هنوز اینجا رو هم ندیده‌ی. بیا، جیک!»

دست پسرش را می‌گیرد.

- توی آشپزخونه غذا هست. شرط می‌بندم ضعف کرده‌ی. یه ساعت نشده، برمی‌گردم.

دم در می‌روم و رفتنشان را تماشا می‌کنم. جیکوب که همچنان انگشت‌به‌دهان

1. Jacob

است، رویش را برمی‌گرداند و به من نگاه می‌کند تا با بابایش از خانه بیرون می‌روند.

همان طور به انتهای راهرو نگاه می‌کنم و از ویولا می‌پرسم: «اون بچه‌هه چند سالشه؟ حتی نمی‌دونم قیافه‌ش شبیه چند ساله‌هاس.»

ویولا می‌گوید: «چهار سالشه. یه هشتصد باری بهم گفته. که خب، برای شیردوشیدن یه مقدار زوده.»

می‌گویم: «توی دنیای نو نه، زود نیست.»

رویم را سمت او برمی‌گردانم و می‌بینم که دست‌به‌کمر ایستاده است و با قیافه‌ای جدی به من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «بیا یه چیزی بخور. باید حرف بزنیم.»

۲۳

تپه‌ی کاربونل

ویولا مرا به آشپزخانه‌ای می‌برد که عین همان اتاق‌خواب، تمیز و روشن است. همچنان صدای شرشرِ آبِ رودخانه از بیرون می‌آید، همچنان صدای آواز پرنده‌ها می‌آید، همچنان صدای آهنگ می‌آید...

می‌گویم: «بابا! این آهنگه چیه؟» و سمت پنجره می‌روم تا بیرون را نگاه کنم. بعضی وقت‌ها حس می‌کنم آهنگش را می‌شناسم، اما دقیق‌تر که گوش می‌دهم، می‌بینم صدایی می‌آید و می‌رود و صدایی دیگر جای آن را می‌گیرد و دوباره از اول شروع می‌شود.

ویولا می‌گوید: «صدای بلندگوای اون بالا، توی بخش اصلی دهکده‌ست.» و بشقابی گوشت سرد از توی یخچال درمی‌آورد.

پشت میز می‌نشینم و می‌پرسم: «جشن‌مشنی چیزیه؟»

می‌گوید: «نه.»

لحنش طوری است که یعنی دندان روی جگر بگذار.

- جشن‌مشن نیست.

کمی نان و میوه‌ای نارنجی‌رنگ هم درمی‌آورد که تابه‌حال ندیده‌ام؛ بعد هم نوشیدنی قرمزرنگی می‌آورد که مزه‌ی توت و شکر می‌دهد.

مشغول خوردن غذایم می‌شوم و می‌گویم: «تعریف کن.»

می‌گوید: «دکتر اسنو مرد خوبیه.»، انگار اول‌ازهمه باید این را بدانم.

- همه‌چی‌ش خوب و پرمحبته، خیلی‌ام تلاش کرد نجاتت بده، تادا جدی می‌گم!
- باشه. داستان چیه؟

همان طور که غذاخوردنم را تماشا می‌کند، می‌گوید: «این آهنگ شب و روز پخش می‌شه. اینجا توی خونه صداش ضعیفه، ولی توی دهکده صدای افکار خودتم نمی‌شنوی.»

دهانم پر از نان است که دست از جویدن می‌کشم و می‌گویم: «مثل میکده.»

- کدوم میکده؟

می‌گویم: «میکده‌ی پرنتیـ...»

حرفم را ناتمام می‌گذارم و می‌پرسم: «اینا فکر می‌کنن ما اهل کجاییم؟»

- داردور.

آهی می‌کشم و می‌گویم: «سعیمو می‌کنم.»

گازی از میوه می‌زنم.

در توضیح حرفم می‌گویم: «توی میکده‌ی دهکده‌مون همیشه آهنگ پخش می‌کردن و زور می‌زدن صدای ولوله رو خفه کنن.»

سری به‌تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «از دکتر اسنو پرسیدم چرا این کارو می‌کنن، گفت "می‌خوایم افکار مردا شخصی بمونه".»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «خیلی سروصدا داره، ولی همچین بی‌منطقم نیست، نه؟! یه راهیه برای حل مشکلِ ولوله دیگه.»

می‌گوید: «افکارِ مردا، تادا! مردها. بعد مگه نشنیدی گفت می‌رم به ریش‌سفیدها می‌گم بیان باهات مشورت کنن؟»

فکر وحشتناکی به ذهنم می‌رسد. می‌گویم: «یعنی همه‌ی زن‌های اینجام مُرده‌ن؟»

همان طور که با چاقوی گره‌خوری ور می‌رود، می‌گوید: «نه بابا! زن‌هام هستن! می‌شورن و می‌سابن و غذا درست می‌کنن و بچه به دنیا می‌آرن و همه‌شون با هم توی یه خوابگاه بزرگ، بیرون دهکده زندگی می‌کنن تا نتونن توی کاروبار مردا دخالت کنن.»

تکه‌گوشتم را که چنگال زده‌ام، زمین می‌گذارم.

- وقتی داشتم می‌اومدم تو رو پیدا کنم، یه جای این‌جوری دیدم؛ مردا یه جا

می‌خوابیدن و زن‌ها یه جای دیگه.

نگاهم می‌کند و می‌گوید: «تادا! اینا به حرفای من گوش نمی‌کردن؛ حتی به کلمه‌ش. کلی از لشکریا براشون گفتم. همه‌ش صدام می‌کردن دخترکوچولو و عملاً دست می‌کشیدن روی سرِ صاحاب‌مرده‌م.»

دست‌به‌سینه می‌نشیند و ادامه می‌دهد: «حالام می‌خوان راجع بهش با تو صحبت کنن فقط چون پناهنده‌ها دارن کاروان‌کاروان از جاده‌ی کنار رودخونه می‌آن اینجا.»

می‌گویم: «ویلف.»

نگاهش را از سر تا پایم می‌گذارند و ولوله‌ام را بررسی می‌کند.

- آهان. نه، اونو ندیدم.

می‌گویم: «صبر کن ببینم.»

کمی دیگر آب‌میوه می‌خورم؛ حس می‌کنم سال‌هاست هیچ نوشیدنی‌ای نخورده‌ام.

- چطوری این‌قدر از لشکریا جلو افتادیم؟! چطوری من پنج روزه اینجام و هنوز نبومده‌ن بالای سرمون؟!

ویولا همان طور روی چیزی که به میز چسبیده، ناخن می‌کِشد و می‌گوید: «ما یه روز و نصفی توی اون قایق بودیم.»

به حرفش فکر می‌کنم و دوباره می‌گویم: «یه روز و نصفی! معلوم نیست چند کیلومتر راه اومدیم؟!»

می‌گوید: «خیلی زیاد. کیلومترها. همین طور گذاشتم قایق با رودخونه بیاد و اومدیم و اومدیم و اومدیم. از کنار خیلی جاها گذشتیم، ولی خیلی می‌ترسیدم نگه دارم؛ یه چیزایی دیدم که باورت نمی‌شه...»

سری می‌جنباند و توی فکر فرومی‌رود.

یاد حرف‌های چین می‌افتم. می‌پرسم: «آدمای لخت و خونه‌های شیشه‌ای؟»

ویولا با حالتی عجیب نگاهم می‌کند. لب‌هایش را جمع می‌کند و می‌گوید: «نه، فقر و نداری. فقر و نداری و فلاکت و بدبختی. بعضیاشون جوری بودن که حس می‌کردم می‌خورنمون. دیگه همین طور ول کردم و اومدیم و اومدیم و تو حالت بدتر و بدتر می‌شد تا اینکه صبح روز دوم، دکتر اسنو و جیکوبو دیدم که داشتن

ماهی می‌گرفتن. از توی ولوله‌ش فهمیدم که دکتره و اینجام هرچند با زن‌ها خیلی عجیب رفتار می‌کنن، ولی لااقل تمیزن.»

نگاهی به فضای خیلی تمیزِ آشپزخانه می‌اندازم، می‌گویم: «نمی‌تونیم اینجا بمونیم.»

می‌گوید: «نه، نمی‌تونیم.» و سرش را لای دست‌هایش می‌گذارد.

ـ خیلی نگرانت بودم.

در صدایش احساس موج می‌زند.

ـ خیلی می‌ترسیدم لشکریا سر برسن؛ هیچ‌کی‌ام که به حرفم گوش نمی‌داد.

از عصبانیت، مشتی روی میز می‌کوبد.

ـ خیلی‌ام ناراحت بودم به‌خاطر...

حرفش را ناتمام می‌گذارد. صورتش درهم می‌رود و رویش را برمی‌گرداند.

می‌گویم: «مانچی.»

اولین بار است اسمش را به زبان می‌آورم، از وقتی...

می‌گوید: «خیلی متأسفم، تادا!» و چشم‌هایش پر از اشک می‌شود.

می‌گویم: «تقصیر تو نیست.» و چنان سریع از جا بلند می‌شوم که صندلی‌ام به عقب پرتاب می‌شود.

می‌گوید: «خودتم می‌کُشت، بعد مانچی رو هم می‌کُشت؛ چون می‌تونست.»

می‌گویم: «لطفاً دیگه درموردش صحبت نکن.» و از آشپزخانه بیرون می‌روم و به اتاق‌خواب برمی‌گردم.

ویولا هم دنبالم می‌آید. همان طور که کیف ویولا را از روی زمین برمی‌دارم و بقیه‌ی لباس‌های تمیز را توی آن می‌چپانم، می‌گویم: «می‌رم با این ریش‌سفیدا حرف بزنم. بعدش می‌ریم. چقدر تا گریزگاه مونده؟ می‌دونی؟»

ویولا لبخندی مختصر می‌زند و می‌گوید: «دو روز.»

صاف می‌ایستم و می‌گویم: «این‌همه با رودخونه اومدیم؟!»

ـ این‌همه رو اومدیم.

آهسته برای خودم سوتی می‌زنم؛ دو روز. فقط دو روز مانده تا برسیم به هرآنچه در گریزگاه است.

ـ تاد؟!

کیفش را روی دوشم می‌اندازم و می‌گویم: «بله؟»

می‌گوید: «ممنونم.»

- برای چی؟

- برای اینکه اومدی دنبالم.

همه‌چیز از حرکت می‌ایستد.

می‌گویم: «کاری نکردم.»

صورتم داغ می‌شود و رویم را برمی‌گردانم. او هم دیگر چیزی نمی‌گوید.

می‌پرسم: «تو خوبی؟»

بازهم نگاهش نمی‌کنم.

- کاری‌ت نکرد؟

می‌گوید: «واقعاً نمی...»، اما صدای بسته‌شدن دری را می‌شنویم و بعد صدای آهنگینِ **بابایی بابایی بابایی** از آن‌سوی راهرو، سمت ما می‌آید.

جیکوب به‌جای واردشدن به اتاق، چارچوب در را بغل می‌کند.

می‌گوید: «بابایی منو فرستاد دنبال تو.»

ابروهایم را بالا می‌برم و می‌گویم: «عه؟ حالا دیگه من باید برم پیش اونا، ها؟!»

جیکوب خیلی جدی سری تکان می‌دهد.

می‌گویم: «خب، اگه این‌جوریه می‌آییم.»

کیف را مرتب می‌کنم و نگاهی به ویولا می‌اندازم و ادامه می‌دهم: «بعدشم از اینجا می‌ریم.»

ویولا می‌گوید: «بله.»

لحنش طوری است که خوش‌حالم می‌کند. دنبال جیکوب وارد راهرو می‌شویم، اما جیکوب دمِ در جلویمان را می‌گیرد.

به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «فقط تو.»

- فقط من چی؟

ویولا دست‌به‌سینه می‌ایستد و می‌گوید: «منظورش اینه که فقط تو بری با ریش‌سفیدا صحبت کنی.»

جیکوب دوباره خیلی جدی سری تکان می‌دهد. نگاهی به ویولا می‌اندازم و بعد دوباره به جیکوب نگاه می‌کنم. می‌گویم: «خب ببین...»

چمباتمه می‌زنم تا هم‌قد او شوم.

– ... چطوره بری به بابایی‌ت بگی من و ویولا یه‌کم دیگه با هم می‌آیم. خب؟!

جیکوب دهانش را باز می‌کند و می‌گوید: «ولی گفت...»

با محبت می‌گویم: «من واقعاً اهمیتی نمی‌دم چی گفت. برو.»

تندی نفسش را تو می‌دهد و از در بیرون می‌دود.

می‌گویم: «گمونم دیگه تحمل ندارم هِی بهم بگن چی‌کار کنم، چی‌کار نکنم.»

خودم از خستگیِ محسوسِ صدایم تعجب می‌کنم و ناگهان حس می‌کنم دلم می‌خواهد برگردم و پنج روز دیگر روی آن تخت بخوابم.

ویولا می‌گوید: «می‌تونی تا گریزگاه پیاده بیای؟»

می‌گویم: «جرئت داری جلومو بگیر.» و ویولا دوباره لبخند می‌زند.

سمت درِ ورودی می‌روم.

و برای بار سوم، منتظرم مانچی هم جست‌وخیزکنان با ما بیرون بیاید.

نبودش آن‌قدر سنگین است که حس می‌کنم هست؛ تمام هوای توی ریه‌هایم دوباره خالی می‌شود و ناچار می‌ایستم و نفس عمیق می‌کشم و آب دهانم را قورت می‌دهم.

با خودم می‌گویم وای خدا!

آخرین «تاد؟!»ش مثل زخم توی ولوله‌ام معلق است.

این هم از داستان‌های ولوله است؛ هر اتفاقی که برای آدم بیفتد، تا ابد با او حرف می‌زند و هرگز از بین نمی‌رود.

آخرین ذراتِ گردوغبارِ پشتِ پای جیکوب را می‌بینم که در طول مسیری بالا می‌دود و از لابه‌لای چند تا درخت رد می‌شود و سمت دهکده می‌رود. نگاهی به دوروبرم می‌اندازم؛ خانه‌ی دکتر اسنو زیاد بزرگ نیست، اما ادامه‌ی آن به اسکله‌ای ختم می‌شود که به رودخانه مشرف است. ساختمانی کوچک و پُلی خیلی کم‌ارتفاع به چشم می‌خورد که جاده‌ی پهنِ وسطِ تپه‌ی کاربونل را به جاده‌ی کنار رودخانه وصل می‌کند که آن‌طرف رودخانه ادامه پیدا می‌کند. جاده‌ی کنار رودخانه، همان که ما کلی وقت در آن گذراندیم، تقریباً پشتِ یک ردیف درخت پنهان می‌شود و از کنار دهکده می‌گذرد و راهِ دوروزه‌ی گریزگاه را آغاز می‌کند.

می‌گویم: «خدایا! اینجا در مقایسه با بقیه‌ی جاهای دنیای نو مثل بهشت می‌مونه.»

ویولا می‌گوید: «بهشت که فقط ساختمونای قشنگ‌قشنگ نیست.»

دوباره دوروبرم را نگاه می‌کنم؛ خانه‌ی دکتر اسنو باغچه‌ای مرتب کنار جاده‌ی دهکده دارد. در امتداد جاده، چند تا ساختمان دیگر پشت درخت‌ها می‌بینم و نوای آهنگ را می‌شنوم.

آن آهنگ عجیب، به‌گمانم مدام عوض می‌شود تا آدم به آن عادت نکند. اصلاً برایم آشنا نیست، البته به‌گمانم قرار هم نیست برای آدم آشنا باشد، اما حاضرم قسم بخورم که وقتی تازه داشتم به هوش می‌آمدم، چیزی در آن شنیدم...

ویولا می‌گوید: «وسط دهکده دیگه تقریباً نمی‌شه صداشو تحمل کرد. بیشتر زن‌ها اصلاً تمایلی ندارن از خوابگاهشون بیان بیرون.»

اخم‌هایش توی هم می‌رود.

- ... که گمونم نکته‌شم همینه.

- زنِ ویلف از یه دهکده می‌گفت که اهالی‌ش...

حرفم را ناتمام می‌گذارم؛ چون آهنگ عوض می‌شود.

البته عوض نمی‌شود.

آهنگِ دهکده همان است، شلوغ‌پلوغ و پرکلام است و مثل میمون دور خودش می‌چرخد.

اما فقط همین نیست.

آهنگ دیگری هم هست.

صدایش هم دارد بلندتر می‌شود.

می‌گویم: «می‌شنوی؟»

رویم را برمی‌گردانم.

و دوباره رویم را برمی‌گردانم؛ ویولا هم همین طور.

می‌خواهیم ببینیم صدای چیست که می‌شنویم.

ویولا می‌گوید: «شاید کسی یه بلندگوی دیگه اون‌ور رودخونه وصل کرده تا به‌وقت فکرِ فرار به سرِ زن‌ها نزنه.»

اما حواسم به او نیست.

زیرلب می‌گویم: «نه. نه. نمی‌شه.»

ویولا می‌گوید: «چی؟»

لحن صدایش عوض شده‌است.

می‌گویم: «هیس!» و دوباره به‌دقت گوش می‌دهم، می‌کوشم ولوله‌ام را آرام کنم تا بشنوم.

ویولا آهسته می‌گوید: «از سمت رودخونه می‌آد.»

دوباره می‌گویم: «هیس!»، چون سینه‌ام دارد تنگ می‌شود، ولوله‌ام دارد طوری به وزوز می‌افتد که نمی‌شود صدایی شنید.

آنجا، کنار صدای شرشر آب و ولوله‌ی آهنگینِ پرنده‌ها، صدای...

ویولا خیلی آهسته می‌گوید: «آوازه، یکی داره آواز می‌خونه.»

یکی دارد آواز می‌خواند.

و آوازی که می‌خواند این است:

صبح بود و خورشید بالا می‌اومد...

هنوز اسمش را به زبان نیاورده‌ام که ولوله‌ام از آن‌هم بیشتر گُر می‌گیرد.

– بِن.

۲۴

دلمو تنها نذار

دوان‌دوان به‌سوی حاشیه‌ی رودخانه می‌روم و می‌ایستم و دوباره گوش می‌دهم.

وای سرِ من کلاه نذار.

صدا می‌زنم: «بِن؟»

هم‌زمان می‌خواهم هم داد بزنم و هم پچ‌پچ کنم.

ویولا تالاپ‌تالاپ دنبالم می‌آید. می‌گوید: «بنِ شما که نیست؟ یعنی بنِ شماست؟»

با اشاره‌ی دست، او را ساکت می‌کنم و گوش می‌دهم و می‌کوشم صدای رودخانه و پرنده‌ها و ولوله‌ی خودم را کنار بگذارم، آنجا، آنجا زیرِ همه‌ی این صداها...

دلمو تنها نذار.

ویولا می‌گوید: «اون‌ورِ رودخونه.» و از روی پُل به آن‌طرف رودخانه می‌دود.

پاهایش روی کفِ چوبیِ پل تاپ‌تاپ صدا می‌دهد، من هم درست پشت سرش هستم. از او جلو می‌زنم، گوش می‌دهم و نگاه می‌کنم و گوش می‌دهم و نگاه می‌کنم و آنجا و آنجا و آنجا...

آنجا لابه‌لای بوته‌های پرشاخ‌وبرگِ این‌طرفِ آب...

بِن است.

واقعاً بِن است.

پشت چند تا بوته‌ی پربرگ چمباتمه زده و دستش را به تنه‌ی درختی تکیه داده‌است. مرا تماشا می‌کند که سمت او می‌روم، مرا تماشا می‌کند که دوان‌دوان

پل را پشت سر می‌گذارم و نزدیکش که می‌شوم، چهره‌اش آرام می‌گیرد و ولوله‌اش مثل آغوشش باز می‌شود و من هم پروازکنان به‌سوی هر دویشان می‌روم. از روی پل پایین می‌پرم و لای بوته‌ها می‌دوم و چیزی نمانده او را کله‌پا کنم و قلبم دارد از جا درمی‌آید و ولوله‌ام به‌روشنیِ آسمانِ آبیِ بالای سرمان است و...

و همه‌چیز درست می‌شود.

همه‌چیز درست می‌شود.

همه‌چیز درست می‌شود.

این بِن است.

او هم محکم مرا گرفته‌است و می‌گوید: «تادا!» و ویولا کمی عقب‌تر ایستاده‌است تا من با بَن خوش‌وبش کنم و من هم او را بغل می‌کنم و بغل می‌کنم و این بِن است، وای خدای بزرگ! بن است، بِن، بِن.

بِن می‌گوید: «خودمم.» و مختصری می‌خندد؛ چون من هوایی توی ریه‌هایش نگذاشته‌ام.

- وای چقدر از دیدنت خوش‌حالم، تادا!

می‌گویم: «بِن!» و از او فاصله می‌گیرم و نمی‌دانم با دست‌هایم چه‌کار کنم، برای همین جلوی پیراهنش را می‌گیرم و همان طور تکان می‌دهم که احتمالاً یعنی عشق.

دوباره می‌گویم: «بِن!»

سری تکان می‌دهد و لبخند می‌زند.

اما دور چشم‌هایش چین خورده‌است و خودم هم اوایلش را می‌بینم؛ برای همین حتماً در لایه‌های بالاییِ ولوله‌اش است. خودم را مجبور می‌کنم بپرسم: «کیلیان؟»

چیزی نمی‌گوید، فقط نشانم می‌دهد. بِن دارد دوان‌دوان به‌سوی خانه‌باغی برمی‌گردد که آتش گرفته‌است، دارد می‌سوزد، چند تا از آدم‌های کدخدا هم در آن‌اند، اما کیلیان هم هست و بِن غصه می‌خورد، هنوز هم غصه می‌خورد.

می‌گویم: «وای، نه!» و قلبم هُری می‌ریزد؛ هرچند خودم هم خیلی وقت پیش حدس زده بودم که همین طور شده‌است.

اما حدس‌زدن به‌معنای دانستن نیست.

بن دوباره آرام و با کلی غم سر تکان می‌دهد. تازه متوجه می‌شوم که کثیف است و خون روی دماغش لخته شده‌است و قیافه‌اش طوری است که انگار یک هفته می‌شود هیچ‌چیز نخورده‌است، اما بازهم بِن است و بازهم مرا بهتر از هرکسی می‌خواند، چون ولوله‌اش احوالِ مانچی را از من می‌پرسد و من هم به او نشان می‌دهم و بالاخره چشم‌هایم درست‌وحسابی پراشک می‌شود و لبریز می‌شود و بِن دوباره مرا بغل می‌گیرد و این بار واقعاً گریه می‌کنم؛ به‌خاطرِ غمِ ازدست‌دادنِ سگم و کیلیان و زندگی‌ای که تباه شد.

می‌گویم: «تنهاش گذاشتم.» و لابه‌لای سرفه‌ها و آب دماغم مدام تکرار می‌کنم: «تنهاش گذاشتم.»

می‌گوید: «می‌دونم.» و می‌دانم که راست می‌گوید، چون همین حرف در ولوله‌اش هم هست.

با خودش می‌گوید تنهاش گذاشتم.

اما یک دقیقه که می‌گذرد، حس می‌کنم آرام دارد مرا پس می‌زند و می‌گوید: «گوش کن، تادا! زیاد وقت نداریم.»

می‌پرسم: «وقت برای چی نداریم؟»

دماغم را بالا می‌کشم، اما بن دارد به ویولا نگاه می‌کند.

ویولا می‌گوید: «سلام.»

چشم‌هایش پراحتیاط است.

بِن می‌گوید: «سلام. تو حتماً خودشی.»

ویولا می‌گوید: «حتماً.»

- تو مراقب تاد بودی؟

- دو تامون مراقب هم بودیم.

بِن می‌گوید: «خوبه.» و ولوله‌اش محبت‌آمیز و غمگین می‌شود.

- خوبه.

دستش را می‌گیرم و می‌گویم: «بیا.»

راه می‌افتم او را سمت پل بکشانم.

- بریم یه چیزی بهت بدیم بخوری، یه دکتری‌ام هست...

اما بِن تکان نمی‌خورد. از ویولا می‌پرسد: «می‌تونی برامون نگهبانی بدی؟ هرچی

دیدی بهمون خبر بده، هرچی، چه از طرف دهکده و چه از طرف جاده.»

ویولا سری تکان می‌دهد و از لابه‌لای بوته‌ها بیرون می‌رود و نگاهی به چشم‌های من می‌اندازد و سمت جاده برمی‌گردد.

بِن با صدای آهسته رو به من می‌گوید: «اوضاع بدتر شده.»

لحنش به‌وخامتِ سکته‌ی قلبی است.

ـ باید بری یه جایی به اسم گریزگاه. دراسرع‌وقت.

می‌گویم: «می‌دونم، بن! چرا می‌خوای...؟»

ـ یه لشکر آدم دنبالته.

ـ اینم می‌دونم، آرونم دنبالمه. ولی حالا که توام اینجایی، می‌تونیم...

می‌گوید: «من نمی‌تونم باهاتون بیام.»

دهانم باز می‌ماند.

ـ چی؟ معلومه که می‌تونی...!

اما او سرش را به علامت نفی می‌جنباند.

ـ خودت می‌دونی که نمی‌تونم.

می‌گویم: «یـه راهی پیدا می‌کنیم.»، اما ولوله‌ام زودتر از خودم می‌گردد و فکر می‌کند و به خاطر می‌آورد.

بِن می‌گوید: «هیچ‌کی هیچ‌جای دنیا به مردای پرنتیس‌آبادی روی خوش نشون نمی‌ده.»

سری تکان می‌دهم و می‌گویم: «به پسرای پرنتیس‌آبادی‌ام همچین روی خوش نشون نمی‌دن.»

دوباره بازویم را می‌گیرد و می‌پرسد: «کسی بهت آسیبی زده؟!»

ساکت نگاهش می‌کنم. می‌گویم: «خیلیا.»

لبش را می‌گزد و ولوله‌اش از قبل هم غمگین‌تر می‌شود.

می‌گوید: «دنبالت گشتم، شب و روز. دنبال لشکریا می‌اومدم، دورشون می‌زدم، جلوجلو می‌اومدم، به حرف‌وحدیثای مردم درباره‌ی دختر و پسری گوش می‌کردم که تنهایی سفر می‌کنن؛ حالام اینجایی و حالت خوبه و خودمم می‌دونستم حالت خوبه. می‌دونستم.»

آهی می‌کشـد و در آهش آن‌قدر عشـق و غصه هسـت کـه می‌دانم می‌خواهد

حقیقت را بگوید.

ادامه می‌دهد: «ولی من توی دنیای نو، برات خطر محسوب می‌شم.» و به بوته‌ای اشاره می‌کند که لابه‌لای آن قایم شده‌ایم، مثل دزد لابه‌لایش قایم شده‌ایم.

- بقیه‌ی راهو باید تنها بری.

بدون فکرکردن می‌گویم: «تنها نیستم.»

لبخند می‌زند، اما بازهم غمگین است. می‌گوید: «نه. نه، تنها نیستی، مگه نه؟!»

دوباره دوروبرمان را می‌پاید، به آن‌سوی برگ‌ها نگاه می‌کند، بعد به آن‌طرفِ رودخانه، به خانه‌ی دکتر اسنو. می‌پرسد: «مریض بودی؟ دیروز صبح، رودخونه صدای ولوله‌تو آورد، ولی تب داشتی و خواب بودی. از اون موقع تا حالا، اینجا منتظرم؛ نگران بودم نکنه واقعاً چیزی شده باشه.»

می‌گویم: «مریض بودم.» و شرم مثل مِه، کم‌کم همه‌جای ولوله‌ام را فرامی‌گیرد.

بن دوباره به‌دقت نگاهم می‌کند. می‌گوید: «چی شد، تاد؟!» و مثل همیشه آرام مشغول خواندنِ ولوله‌ام می‌شود.

- چی شده؟!

ولوله‌ام را برایش باز می‌کنم، تمامش را، از همان اول، از کروکودیل‌هایی که به آرون حمله کردند، تعقیب‌وگریزِ توی مرداب، سفینه‌ی ویولا، فرار از دست کدخدا واسبش، پُل، هیلدی و تَم، داردور و اتفاقاتی که آنجا افتاد، جاده‌ی دوشاخه، ویلف و آن چیزهایی که آوازِ اینجا می‌خواندند، آقای پرنتیسِ پسر و ویولا که جانم را نجات داد.

و بتونه.

و کاری که با آن کردم.

نمی‌توانم به بِن نگاه کنم.

می‌گوید: «تادا!»

همان طور به زمین نگاه می‌کنم.

دوباره می‌گوید: «تادا! منو ببین.»

سرم را بالا می‌گیرم. با آن چشم‌هایش که آبی‌تر از همیشه است، به چشم‌های من نگاه می‌کند و چشم از آن برنمی‌دارد. می‌گوید: «همه‌مون اشتباه داشته‌یم، تادا! تک‌تکمون!»

می‌گویم: «من کشتمش!»

بغضم را فرومی‌خورم.

ـ یارو رو کشتم، یارو جون داشت.

ـ اون کارو بر اســاس چیزایی کردی که می‌دونســتی، کاری رو کردی که فکر می‌کردی درسته.

ـ اون‌وقت همین تبرئه‌م می‌کنه؟!

اما چیزی توی ولوله‌اش است؛ چیزی دور و گویا.

ـ موضوع چیه، بِن؟!

نفســی عمیق می‌کشــد و می‌گوید: «دیگه وقتشــه که بدونی، تادا! وقتشــه که واقعیتو بدونی.»

صدای قرچ‌قرچِ چند تا شاخه می‌آید و ویولا با عجله پیشمان برمی‌گردد.

لابه‌لای نفس‌هایش می‌گوید: «یه اسب داره از توی جاده می‌آد.»

گوش می‌دهیم؛ صدای سُــمِ اســب می‌آید، از امتدادِ جاده‌ی کنار رودخانه. تند هــم می‌آید. بِن کمی پایین‌تر می‌رود و خودش را لای بوته‌ها جا می‌دهد. ما هم با او پایین می‌رویم، اما آن اسب‌سوار چنان تند می‌آید که معلوم است هیچ علاقه‌ای به ما ندارد؛ مثل طوفان در جاده از کنارمان رد می‌شود و کنارِ پُل به بالا می‌پیچد و مستقیم به‌سوی تپه‌ی کاربونل می‌رود. صدای سُم اسبش اول روی تخته‌چوب و بعد روی خاک می‌آید و نهایتاً در صدای بلندگوها غرق می‌شود.

ویولا می‌گوید: «بعیده خبر خوبی آورده باشه.»

بِن می‌گوید: «حتماً قضیه‌ی لشکریاســت. تا الان دیگه احتمالاً زیر پنج ساعت مونده برسن اینجا.»

می‌گویم: «چی؟!» و عقب می‌روم، ویولا هم از جا می‌پرد.

بِن می‌گوید: «بهت که گفتم، زیاد وقت نداریم!»

می‌گویم: «پس باید بریم! توام باید باهامون بیای. به همه می‌گیم...»

بِن وســط حرفم می‌پرد: «نه. نه. شــماها خودتون برین گریزگاه؛ همین و بس. بهترین فرصته.»

ناگهان سؤال‌بارانش می‌کنیم.

ویولا می‌پرسد: «خب حالا گریزگاه امن هست؟ در مقابل لشکریا؟»

من هم می‌پرسم: «راسته می‌گن اونجا برای ولوله درمون هست؟»
ـ اونجا وسایل ارتباطی دارن؟ می‌تونم با سفینه‌م تماس بگیرم؟
ـ مطمئنی امنه؟ کاملاً مطمئنی؟!
بِن هر دو دستش را بالا می‌برد تا ساکت شویم. می‌گوید: «من نمی‌دونم؛ بیست ساله اونجا نرفته‌م.»
ویولا صاف می‌ایستد.
می‌گوید: «بیست سال؟ بیست سال؟!»
صدایش را بالا می‌برد.
ـ پس از کجا بدونیم اونجا چه خبره؟ اصلاً از کجا بدونیم هنوز هست؟!
دستی به صورتم می‌کشم و به‌گمانم نبودِ مانچی است که بالاخره آنچه را نمی‌خواستیم بدانیم، به من می‌فهمانَد.
می‌گویم: «قرار نیست بدونیم!»
دارم واقعیت را می‌گویم.
ـ قبلاً هم نمی‌دونستیم.
ویولا صدایی کوتاه از خودش درمی‌آورد و شانه‌هایش می‌افتد. می‌گوید: «نه، گمونم نمی‌دونستیم.»
بِن می‌گوید: «ولی همیشه می‌شه امیدوار بود. همیشه باید امیدوار بود.»
هر دو نگاهش می‌کنیم؛ احتمالاً برای طرز نگاهمان کلمه‌ای وجود دارد که من بلد نیستم؛ طوری به او نگاه می‌کنیم که انگار دارد خارجی حرف می‌زند، انگار دارد می‌گوید می‌خواهم در یکی از دو ماه زندگی کنم، انگار دارد می‌گوید تابه‌حال داشتیم خواب بد می‌دیدیم و حالا به همه شکلات می‌دهند.
می‌گویم: «اینجا خیلی نمی‌شه امیدوار بود، بِن!»
بِن سرش را به علامت نفی می‌جنباند و می‌گوید: «فکر کردی چی باعث شده ادامه بدیم؟ فکر کردی چی باعث شده تا اینجا بیایین؟!»
ویولا می‌گوید: «ترس.»
من هم می‌گویم: «ناچاری.»
بِن رو به جفتمان می‌گوید: «نه. نه، نه، نه. شماها راهی رو اومدین که اون‌قدر طولانیه که کمتر کسی توی این سیاره می‌ره. از پسِ موانع و خطرات و چیزایی

براومده‌ین که قاعدتاً نباید برمی‌اومدین. از دست یه لشکر آدم و یه مردِ دیوونه و یه بیماریِ مرگ‌بار فرار کرده‌ین و چیزایی دیده‌ین که خیلیا هرگز نمی‌بینن. به‌نظرتون اگه امید نداشتین، چطور می‌تونستین این‌همه راه بیایین؟»

من و ویولا نگاهی به یکدیگر می‌اندازیم.

می‌گویم: «می‌فهمم چی می‌خوای بگی، بِن!...»

بِن می‌گوید: «امید.» و بازویم را فشار می‌دهد.

– همه‌ش به‌خاطر امیده. دارم توی چشمات نیگا می‌کنم و بهت می‌گم که امید هست، برای جفتتون امید هست.

نگاهی به ویولا می‌اندازد و دوباره مرا نگاه می‌کند.

– آخرِ این جاده امید منتظر هر دوتونه.

ویولا می‌گوید: «تو که نمی‌دونی.» و ولوله‌ام بااینکه دلم نمی‌خواهد، با او موافق است.

بِن می‌گوید: «نه، ولی باورش دارم. به وجودش برای شما باور دارم؛ برای همینه که بهش می‌گم امید.»

– بِن!...

بِن می‌گوید: «حتی اگه خودتونم باورش ندارین، باور داشته باشین که من باورش دارم.»

می‌گویم: «اگه توام باهامون می‌اومدی، بیشتر باور می‌کردم.»

ویولا جا می‌خورد و می‌پرسد: «مگه نیمی‌آد؟!»، بعد حرفش را اصلاح می‌کند: «نمی‌آد؟!»

بِن نگاهی به او می‌اندازد، دهانش را باز می‌کند و بعد می‌بندد.

می‌پرسم: «واقعیت چیه، بِن؟ اون واقعیتی که باید بدونیم چیه؟»

بِن از راه دماغش نفسی عمیق و بلند می‌کشد؛ بعد می‌گوید: «خب...»

اما همان لحظه، صدایی بلند و واضح از آن‌طرفِ رودخانه می‌گوید: «تاد؟!»

تازه متوجه می‌شویم که صدای آهنگِ تپه‌ی کاربونل با ولوله‌ی چند مَرد که دارند از پل می‌گذرند، در رقابت است.

خیلی مَرد.

به‌گمانم هدفِ دیگرِ این آهنگ همین است؛ تا آدم نفهمد مردها دارند می‌آیند.

دکتر اسنو بلند صدا می‌زند: «ویولا؟! شما دو تا دارین اونجا چی کار می‌کنین؟»
صاف می‌ایستم و نگاه می‌کنم. دکتر اسنو دارد از پل می‌گذرد، دست جیکوب کوچولو را هم گرفته‌است. پشت سرش هم چند تا مرد می‌آیند که شبیه خودش‌اند، منتها کم‌محبت‌تر. همه هم به ما زل زده‌اند و بِن را می‌بینند و من و ویولا را هم در حال صحبت‌کردن با او.

ولوله‌شان هم دارد به رنگ‌های مختلف درمی‌آید؛ صحنه‌ی جلوی چشمشان تازه دارد در ذهنشان جا می‌افتد.

می‌بینم که چند تایشان تفنگ هم دارند.

آهسته می‌گویم: «بِن؟!»

بِن زیرلب می‌گوید: «باید فرار کنی. باید همین‌الان فرار کنی.»

- من از پیشت نمی‌رم؛ دیگه نمی‌رم.

- تادا...

ویولا می‌گوید: «دیگه دیره.»

چون دیگر رسیده‌اند. انتهای پل را پشت سر گذاشته‌اند و سمت بوته‌هایی می‌آیند که دیگر نمی‌شود گفت لابه‌لای آن‌ها قایم شده‌ایم.

دکتر اسنو اول‌ازهمه به ما می‌رسد. بن را ورانداز می‌کند و می‌پرسد: «ایشون کی باشن؟»

و فضای وِلوله‌اش اصلاً شاد نیست.

۳۵
قانون

می‌گویم: «این بِنه.»

زور می‌زنم صدای ولوله‌ام را بالا ببرم تا جلوی سؤال‌های فروان آن مردها را بگیرم.

دکتر اسنو با چشم‌های محتاط و جستجوگر می‌پرسد: «بعد، این بِن چی کاره‌ست؟»

می‌گویم: «بِن بابامه.» حقیقت است دیگر، درست نمی‌گویم؟!

مهم‌تر از همه‌چیز همین است.

- پدرمه.

بِن از پشت سرم می‌گوید: «تادا!»

همه‌جور احساسی در ولوله‌اش پیدا می‌شود، اما بیشتر هشدار است.

مردی ریشو از پشت دکتر اسنو می‌پرسد: «پدرت؟!»

انگشت‌هایش را روی قنداقِ تفنگش حرکت می‌دهد، اما آن را بالا نمی‌آورد.

فعلاً نمی‌آورد.

دکتر اسنو آهسته می‌گوید: «بهتره حواست باشه به کی می‌گی بابا، تادا!» و جیکوب را بیشتر نزدیک خودش می‌کِشد.

مردی دیگر که ماه‌گرفتگیِ بنفشی پای چشمش است، رو به دکتر اسنو می‌گوید: «تو که گفتی از داردور اومده!»

دکتر اسنو نگاهی به ویولا می‌اندازد و می‌گوید: «این دختره این‌طوری گفت. مگه نه، وی؟!»

ویولا همان طور نگاه می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید.

ریشوخان می‌گوید: «به حرف زن‌ها نمی‌شه اعتماد کرد. شک ندارم این یارو پرنتیس‌آبادیه.»

چشم‌قشنگ می‌گوید: «و لشکریا رو صاف می‌آره سمت ما.»

بِن می‌گوید: «این پسر بی‌گناهه.»

رویم را برمی‌گردانم و می‌بینم که دست‌هایش را بالا گرفته‌است.

- اونی که می‌خواین، منم.

ریشوخان می‌گوید: «اصلاح می‌کنم.»

لحنش عصبانی است و دارد عصبانی‌تر هم می‌شود. ادامه می‌دهد: «اونی که نمی‌خوایم، تویی.»

دکتر اسنو می‌گوید: «یه دقیقه وایستا، فِرگال[1]! یه چیزی این وسط درست نیست.»

چشم‌قشنگ می‌گوید: «خودت که می‌دونی قانون چی می‌گه.»

قانون.

داردوری‌ها هم از قانون می‌گفتند.

دکتر اسنو می‌گوید: «اینم می‌دونم که الان شرایط عادی نیست.»

بعد دوباره رویش را سمت ما می‌کند.

- لااقل باید بهشون فرصت بدیم توضیح بدن.

بِن نفسی می‌کشد و می‌گوید: «خب، من...»

ریشوخان وسط حرفش می‌پرد و می‌گوید: «تو نه.»

دکتر اسنو می‌گوید: «داستان چیه، تاد؟! الان دیگه واقعاً مهمه که حقیقتو بگی.»

یک بار به ویولا و یک بار به بِن نگاه می‌کنم، بعد دوباره از اول.

کدام روی حقیقت را بگویم؟

صدای چرق‌چرقِ تفنگی را می‌شنوم. ریشوخان تفنگش را بالا آورده‌است.

یکی‌دو تا دیگر از مردهای پشت سرش هم همین طور.

1. Fergal

ریشوخان می‌گوید: «هرچی بیشتر صبر کنی، بیشتر شبیه جاسوسا می‌شی.»

سریع می‌گویم: «ما جاسوس نیستیم.»

دکتر اسنو می‌گوید: «این لشکری که خانومت می‌گه، داشته از جاده‌ی کنار رودخونه پایین می‌اومده. یکی از گشتامون همین‌الان گزارش داد کمتر از یه ساعت با اینجا فاصله دارن.»

ویولا زیرلب می‌گوید: «وای نه!»

آهسته می‌گویم: «خانوم من نیست.»

دکتر اسنو می‌گوید: «چی؟»

ویولا می‌گوید: «چی؟»

می‌گویم: «خانوم خودشه؛ مال کسی نیست.»

ویولا چنان نگاهی به من می‌اندازد که هرگز نینداخته‌است.

چشم‌قشنگ می‌گوید: «حالا هرچی. یه لشکر از پرنتیس‌آباد داره می‌آد بالای سرمون و یه مرد از پرنتیس‌آباد توی بوته‌هامون قایم شده و یه پسر از پرنتیس‌آباد یه هفته‌ست بینمونه. به‌نظر من که بدجور مشکوکه.»

دکتر اسنو می‌گوید: «اون که مریض بود، کاملاً بیهوش بود.»

چشم‌قشنگ می‌گوید: «این حرف توئه.»

دکتر اسنو خیلی آهسته رویش را سمت او می‌کند و می‌گوید: «حالا دیگه به من می‌گی دروغ‌گو، دانکن[1]؟! لطفاً فراموش نکن که داری با رئیسِ شورای ریش‌سفیدا صحبت می‌کنی.»

چشم‌قشنگ می‌گوید: «یعنی داری می‌گی به‌نظرت نقشه نیست، جکسون[2]؟!»

نه عقب می‌رود و نه تفنگش را پایین می‌آورد.

- ما الان عین گوسفند بی‌دفاعیم. کسی چه می‌دونه اینا به لشکرشون چیا گفته‌ن؟

تفنگش را سمت بِن نشانه می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «ولی حالا این داستانو همین جا تموم می‌کنیم.»

دوباره می‌گویم: «ما جاسوس نیستیم. مام داریم زور می‌زنیم از دست اون لشکر فرار کنیم، همون‌قدر که شما باید زور بزنین.»

1. Duncan

2. Jackson

مردها نگاهی ردوبدل می‌کنند.

در ولوله‌شان، فقط افکاری درمورد لشکر می‌شنوم، درمورد فرار به‌جای دفاع از شهر. شعله‌های خشم هم می‌بینم؛ خشم از اینکه مجبور به انتخاب‌اند، خشم از اینکه نمی‌دانند بهترین راه برای محافظت از خانواده‌شان چیست. می‌بینم که خشمشان دارد متمرکز می‌شود، منتها نه روی لشکر، نه روی خودشان که هنوز آماده نیستند، بااینکه ویولا دو روزِ تمام به آن‌ها اخطار داد و نه روی دنیا و حال‌وروزش.

دارند خشمشان را روی بِن متمرکز می‌کنند.

پرنتیس‌آباد را در قالب تنها یک مرد می‌بینند و دارند خشمشان را روی همان متمرکز می‌کنند.

دکتر اسنو دوزانو می‌نشیند تا هم‌قدِ جیکوب شود. رو به پسرش می‌گوید: «ببین، رفیق! چطوره برگردی خونه، هوم؟!»

ولوله‌ی جیکوب می‌گوید **بابایی بابایی بابایی**. خودش هم به من زل می‌زند و می‌پرسد: «چرا، بابایی؟!»

دکتر اسنو می‌گوید: «خب، شرط می‌بندم بُزه تنهاست، ولی بُزِ تنها رو کی می‌خواد، هان؟!»

جیکوب نگاهی به پدرش، دوباره به من و بِن و به مردهای دوروبرش می‌اندازد. می‌پرسد: «چرا همه این‌قدر اعصابشون خرده؟»

دکتر اسنو جواب می‌دهد: «هیچی، داریم راجع به یه چیزایی صحبت می‌کنیم. خیلی زود درست می‌شه. تو برگرد خونه و مطمئن شو که حال بُزه خوبه.»

جیکوب مدتی به این حرف فکر می‌کند، بعد می‌گوید: «باشه، بابایی!»

دکتر اسنو بالای سرِ او را می‌بوسد و دستی به موهایش می‌کشد. جیکوب دوان‌دوان از روی پل رد می‌شود و سمت خانه‌شان برمی‌گردد. وقتی دکتر اسنو رویش را برمی‌گرداند، ده تا تفنگِ آماده‌ی شلیک هم با او برمی‌گردد.

می‌گوید: «نادا! همون‌طور که می‌بینی، اوضاع زیاد جالب نیست.»

غم در صدایش ملموس است.

بِن می‌گوید: «اون چیزی نمی‌دونه.»

ریشوخان با تفنگش نشانه می‌رود و می‌گوید: «تو دهنتو ببند، قاتل!»

قاتل؟!

دکتر اسنو رو به من می گوید: «راستشو بگو. از پرنتیس‌آباد می‌آی؟»

ویولا صدایش را بالا می‌برد و می گوید: «منو اون از دست پرنتیس‌آبادی‌ها نجات داد. اگه اون نبود...»

ریشوخان می گوید: «خفه شو، دختر!»

دکتر اسنو می گوید: «الان واقعاً شرایطی نیست که زن‌ها بتونن صحبت کنن.»

ویولا صورتش سرخ می‌شود و می گوید: «ولی...»

دکتر اسنو می گوید: «خواهش می کنم.»

رو به بِن می کند و می‌پرسد: «به لشکرت چیا گفتی؟ تعداد مردامون؟ نوع تجهیزاتمون...»

بِن که هنوز دست‌هایش را بالا نگه داشته‌است، می گوید: «من داشتم از دستشون فرار می کردم. نگام کن! به‌نظرت قیافه‌م شبیه سربازای دوره‌دیده‌س؟! من به اونا هیچی نگفته‌م. خودم از دستشون فرار می کردم، دنبال...»

مکث می کند و می‌دانم دلیلش چیست. می گوید: «... دنبال پسرم بودم.»

دکتر اسنو می‌پرسد: «می‌دونستی قانون چی می گه و این کارو کردی؟»

بِن می گوید: «می‌دونم قانون چی می گه؛ چطور ممکنه ندونم قانون چی می گه؟»

فریاد می‌زنم: «کدوم **قانون** لامصبا؟! شماها دارین راجع به چی حرف می‌زنین؟»

بِن می گوید: «این پسر بی گناهه. هرچقدرم ولوله‌شو بگردین، هیچی پیدا نمی‌کنین که نشون بده من دارم دروغ می گم.»

ریشوخان که همچنان تفنگش را آماده‌ی شلیک نگه داشته‌است، رو به دکتر اسنو می گوید: «نمی‌شه بهشون اعتماد کرد. خودتم می‌دونی که نمی‌شه.»

دکتر اسنو جواب می‌دهد: «ما هیچی نمی‌دونیم. ده سال یا بیشتره که هیچی نمی‌دونیم.»

چشم‌قشنگ می گوید: «می‌دونیم که اینا واسه خودشون لشکر درست کرده‌ن.»

دکتر اسنو می گوید: «آره، ولی توی وجود این پسر هیچ جُرمی نمی‌بینم. شماها می‌بینین؟!»

ده‌دوازده تا ولوله مثل چوب به جانم می‌افتند.

دکتر اسنو رویش را سمت ویولا می کند و می گوید: «تنها گناهِ این دخترم

ابنه که دروغ گفت تا جون دوستشو نجات بده.»

ویولا رویش را از من برمی‌گرداند، صورتش همچنان از فرط عصبانیت قرمز است.

دکتر اسنو ادامه می‌دهد: «ما حالا مشکلات بزرگ‌تری داریم؛ یه لشکر داره می‌آد سراغمون که ممکنه دقیق بدونه چطوری می‌خوایم باهاشون مقابله کنیم.»

فریاد می‌زنم: «ما جاسوس نیستیم!»

اما دکتر اسنو رویش را سمت مردهای دیگر می‌کند و می‌گوید: «پسره و دختره روبرگردونین داخل شهر. دختره می‌تونه بره پیش زن‌ها و پسره‌ام حالش به‌اندازه‌ی کافی خوب شده که بتونه کنار ما بجنگه.»

داد می‌زنم: «وایستین ببینم!»

دکتر اسنو سمت بِن می‌چرخد و می‌گوید: «توام هرچند معتقدم فقط اومدی دنبال پسرت، ولی قانون قانونه.»

ریشوخان می‌پرسد: «این نظر آخرته؟»

دکتر اسنو در جوابش می‌گوید: «اگه ریش‌سفیدا موافق باشن، آره.»

همه، هرچند با اکراه، سرشان را به علامت تأیید تکان می‌دهند و قیافه‌ای جدی و خشن به خودشان گرفته‌اند. دکتر اسنو نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «متأسفم، تاد!»

می‌گویم: «صبر کنین!»، اما چشم‌قشنگ جلو می‌آید و بازویم را می‌چسبد.

- ولم کن!

مرد دیگری هم ویولا را گرفته‌است و او هم مثل من مقاومت می‌کند.

رویم را سمت بِن می‌کنم و بلند صدا می‌زنم: «بِن! بِن!»

بِن می‌گوید: «برو، تاد!»

- نه، بِن!

- یادت نره دوستت دارم.

می‌گویم: «می‌خوان چی کار کنن؟» و همان طور زیر دست چشم‌قشنگ تقلا می‌کنم.

رویم را سمت دکتر اسنو برمی‌گردانم و داد می‌زنم: «می‌خواین چی کار کنین؟!»

دکتر اسنو چیزی نمی‌گوید، اما خودم در ولوله‌اش می‌بینم.

آنچه قانون می‌طلبد.

فریاد می‌کشم: «شماها دیگه خرِ کی هستین!» و دست آزادم را سمت چاقویم می‌بـرم و آن را بالا می‌آورم و سـمتِ دسـتِ چشم‌قشـنگ می‌بـرم و آن را از بالا پاره می‌کنم.

نعره‌ای می‌زند و ولم می‌کند.

رو به بِن می‌گویم: «فرار کن! بدو دیگه!»

ویولا را می‌بینم. او هم دستِ مردی را که او را گرفته‌است، گاز می‌گیرد. مرد داد می‌زند و تلوتلوخوران عقب می‌رود.

به ویولا هم می‌گویم: «توام همین طورا از اینجا برو!»

ریشوخان می‌گوید: «من جات بودم نمی‌رفتم.» و صدای چرق‌چرق تفنگ فضا را پُر می‌کند.

چشم‌قشـنگ فحش و ناسـزا می‌دهد و دسـتش را بالا می‌آورد که مرا بزند، اما من چاقویم را جلویم گرفته‌ام. دندان‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم و می‌گویم: «امتحان کن. یالا!»

دکتر اسنو فریاد می‌زند: «بسه!»

اما در سکوتی که بعد از فریاد او حاکم می‌شود، صدای سُمِ اسب می‌شنویم.

پیتیکو پیتیکو پیتیکو.

سُمِ چند تا اسب، پنج تا، ده تا، حتی شاید پانزده تا!

چنان در طول جاده می‌تازند که انگار خودِ شیطان دنبالشان است.

رو به بِن می‌گویم: «گشت‌ان؟»، اما خودم می‌دانم که گشت نیستند.

سرش را به علامت نفی می‌جنباند و می‌گوید: «پیش‌قَراوُل‌ان.»

تندتند فکر می‌کنم و رو به دکتر اسنو و مردهای دیگر می‌گویم: «اینا مسلح‌ان؛ به‌اندازه‌ی شما تفنگ دارن.»

دکتر اسنو هم دارد فکر می‌کند. ولوله‌اش را می‌بینم که درهم می‌پیچد، خودش را در آن می‌بینم که دارد فکر می‌کند چقدر طول می‌کشـد تا اسب‌ها برسند، من و بِن و ویولا چقدر برایش دردسر درست می‌کنیم، چقدر وقتش را تلف می‌کنیم.

می‌بینم که تصمیمش را می‌گیرد.

- ولشون کنین.

ریشوخان حیران می‌پرسد: «چی؟!»

از ولوله‌اش پیداست که دل توی دلش نیست به هرچیز که شده، تیر بزند.
می‌گوید: «این یارو خیانت‌کار و قاتله.»
دکتر اسنو محکم می‌گوید: «ولی باید از دهکده‌مونم محافظت کنیم. من یه پسر دارم که باید ازش محافظت کنم، توام همین طور، فرگال!»
اخم‌های ریشوخان توی هم می‌رود، اما دیگر چیزی نمی‌گوید.
از سمت جاده، صدای پیتیکو پیتیکو می‌آید.
دکتر اسنو رویش را سمت ما می‌کند و می‌گوید: «برین. فقط امیدوارم زیر آبمونو نزده باشین.»
می‌گویم: «نزدیم و دارم حقیقتو می‌گم.»
دکتر اسنو لب‌هایش را جمع می‌کند و می‌گوید: «دوست دارم حرفتو باور کنم.»
رویش را سمت مردهای دیگر می‌کند و فریاد می‌زند: «بجنبین! برین سرِ پستاتون! زود باشین!»
مردها از هم جدا می‌شوند و با عجله به تپه‌ی کاربونل برمی‌گردند. ریشوخان و چشم‌قشنگ که راه افتاده‌اند، به ما چشم‌غره می‌روند، دنبال دلیلی‌اند که بتوانند از تفنگشان استفاده کنند، اما ما دلیلی به آن‌ها نمی‌دهیم، فقط نگاهمان را بدرقه‌ی راهشان می‌کنیم.
به خودم می‌آیم و می‌بینم که بدنم کمی می‌لرزد.
ویولا دولا می‌شود و می‌گوید: «گندش بزنن!»
می‌گویم: «باید زود از اینجا بریم. لشکریا بیشتر ما رو می‌خوان تا اونا رو.»
کیف ویولا هنوز همراهم است، البته دیگر جز چند تکه لباس، بطری‌های آبمان، دوربین و کتاب مامانم که هنوز لای پلاستیک است، چیز دیگری توی آن نیست.
دارودارمان توی دنیا همین‌هاست.
و این یعنی آماده‌ی رفتنیم.
پن می‌گوید: «این داستان هِی تکرار می‌شه؛ من نمی‌تونم باهاتون بیام.»
می‌گویم: «چرا، می‌تونی. بعداً می‌تونی بری، ولی فعلاً ما داریم می‌ریم و توام باهامون می‌آی. نمی‌ذاریم دست لشکریا بیفتی.»
نگاهی به ویولا می‌اندازم.
- درست نمی‌گم؟!

ویولا شـــانه‌هایش را بالا می‌برد، قیافه‌ای قاطع بـــه خودش می‌گیرد و می‌گوید: «درسته.»

می‌گویم: «پس همین که گفتم.»

بِن نگاهی به هر دوی ما می‌اندازد. ابروهایش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «فقط تا وقتی که مطمئن بشم جاتون امنه.»

می‌گویم: «زیادی داریم حرف می‌زنیم، باید فرار کنیم.»

۳۶

جواب سؤال‌هایمان

به دلایل مشخصی که داریم، از جاده‌ی کنار رودخانه فاصله می‌گیریم و لابه‌لای درخت‌ها حرکت می‌کنیم و طبق معمول، سمت گریزگاه می‌رویم. شاخ‌وبرگ درخت‌ها را می‌شکنیم و کنار می‌زنیم و با نهایت سرعتی که در توانِ پاهایمان است، از تپه‌ی کاربونل دور می‌شویم.

هنوز ده دقیقه نشده که صدای شلیک اولین گلوله‌هایشان به گوشمان می‌رسد.

پشت سرمان را نگاه نمی‌کنیم، پشت سرمان را نگاه نمی‌کنیم.

می‌دویم و صداها محو می‌شود.

می‌دویم و می‌دویم.

من و ویولا، هر دو، سرعتمان از بِن بیشتر است و بعضی وقت‌ها به‌ناچار بواش می‌رویم تا به ما برسد.

از کنار دهکده‌ای کوچک و خالی‌ازسکنه می‌گذریم، بعد یکی دیگر. این‌ها مشخصاً بیشتر از تپه‌ی کاربونلی‌ها به شایعه‌ی آمدن لشکر توجه کرده‌اند. از لابه‌لای درخت‌های بین رودخانه و جاده حرکت می‌کنیم، اما گذرمان به کاروانی نمی‌افتد. حتماً خیلی وقت است دارند به‌سوی گریزگاه می‌روند.

می‌دویم و می‌دویم.

شب می‌شود و ما همچنان می‌دویم.

کنار رودخانه ایستاده‌ایم تا بطری‌های آبمان را پُر کنیم که از بِن می‌پرسم: «خوبی؟»

لابه‌لای نفس‌هایش می‌گوید: «معطلش نکن. معطلش نکن.»

ویولا مضطربانه نگاهی به من می‌اندازد.

می‌گویم: «ببخشید غذا نداریم.» اما بِن فقط سری می‌جنباند و می‌گوید: «معطلش نکن.»

برای همین معطلش نمی‌کنیم.

نصفه‌شب می‌شود و ما همچنان داریم می‌دویم.

(کسی چه می‌داند چند روز گذشته‌است؟! اصلاً دیگر چه اهمیتی دارد؟!)

تا اینکه بِن سرانجام می‌گوید: «وایستین!» و می‌ایستد و دست‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد و تندتند نفس می‌کشد و نفس‌کشیدنش اصلاً سالم به نظر نمی‌آید.

زیر نور دو ماه، نگاهی به دوروبرمان می‌اندازم. ویولا هم نگاه می‌کند. اشاره‌ای می‌کند و می‌گوید: «اونجا.»

می‌گویم: «اون بالا، بِن!» و به بالای تپه‌ای کوچک اشاره می‌کنم که ویولا دیده‌است.

- از اونجا می‌تونیم درست ببینیم.

بِن چیزی نمی‌گوید، فقط نفس‌نفس می‌زند و سر تکان می‌دهد و دنبالمان می‌آید. تا آن بالا همه‌جا پر از درخت است، اما بالای تپه، جاده‌ای تمیز و مرتب و فضای باز وسیعی به چشم می‌خورد.

بالا که می‌رسیم، می‌فهمیم چرا.

می‌گویم: «قبرستونه.»

ویولا می‌گوید: «چی‌چیه؟» و به دوروبرش نگاه می‌کند، به سنگ‌های مربعی‌شکل بالای هر قبر.

احتمالاً صد تایی می‌شود، شاید هم دویست تا، به‌صورت ردیفی و مرتب با چمن‌کاری تمیز. زندگی مهاجرها زندگی‌ای سخت و کوتاه است و خیلی از اهالی دنیای نو در این جنگ شکست خورده‌اند.

می‌گویم: «جاییه که توش مُرده‌ها رو دفن می‌کنن.»

ویولا چشم‌هایش گرد می‌شود. می‌پرسد: «جاییه که توش چی‌کار می‌کنن؟!»

می‌پرسم: «آدما توی فضا نمی‌میرن؟»

می‌گوید: «چرا، ولی ما مُرده‌ها رو می‌سوزونیم. نمی‌ندازیمشون توی چاه.»

دست‌به‌سینه می‌ایستد و با دهان و پیشانی اخم می‌کند و قبرها را از نظر می‌گذراند.

ـ مگه این‌طوری بهداشتیه؟!

بِن هنوز چیزی نگفته‌است، فقط پای قبری نشسته و به سنگ قبر تکیه داده‌است تا نفسی تازه کند. کمی از بطری آبم می‌خورم و آن را به دست بِن می‌دهم. نگاهی به دوروبرمان می‌اندازم. ادامه‌ی جاده از همین جا پیداست. قسمتی از رودخانه را هم می‌شود دید، این بار در سمت چپمان در تکاپوست. آسمان صاف است، ستاره‌ها پیدایند، هلال‌های دو ماه هم دارند به آسمان بالای سرمان می‌رسند.

همان طور که آسمان شب را نگاه می‌کنم، می‌گویم: «بِن؟!»

آبش را می‌خورد و می‌گوید: «بله؟»

ـ تو خوبی؟

می‌گوید: «آره.»

نفس‌کشیدنش دارد به حالت عادی برمی‌گردد.

ـ بدن من برای کار مزرعه ساخته شده، نه دویدن.

دوباره نگاهی به ماه‌ها می‌اندازم، ماه کوچک پشت سر ماه بزرگ است. دو تا منبع نور که از آن بالا برای خودشان آن‌قدر نور می‌دهند که روی زمین سایه می‌افتد، از بدبختی‌های آدم‌ها هم خبر ندارند.

به درون خودم نگاه می‌کنم. به اعماق ولوله‌ام نگاه می‌کنم.

و متوجه می‌شوم که آماده‌ام.

این آخرین فرصت است.

و من آماده‌ام.

می‌گویم: «گمونم وقتشه.»

دوباره به بِن نگاه می‌کنم.

ـ گمونم الان دیگه وقتشه، اگه اصلاً بشه.

زبانی به لب‌هایش می‌کشد و آب دهانش را قورت می‌دهد. درِ بطری را می‌بندد. می‌گوید: «می‌دونم.»

ویولا می‌پرسد: «وقت چیه؟»

بِن می‌پرسد: «از کجا شروع کنم؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «هرجا، فقط حقیقت باشه.»

بِن ولوله‌اش را جمع می‌کند، از اول تا آخرِ داستان را جمع می‌کند، سرانجام شاخابه‌ای از رودخانه‌ی ذهنش انتخاب می‌کند، همان که می‌گوید واقعیتِ ماجرا چیست، همان که آن‌قدر پنهان و پوشیده بوده‌است که از اول زندگی‌ام تا الان، اصلاً نمی‌دانستم وجود دارد.

سکوتِ ویولا ساکت‌تر از قبل شده‌است، مثل آسمان شب بی‌حرکت است. او هم منتظر است ببیند بِن چی می‌گوید.

بِن نفسی عمیق می‌کشد. می‌گوید: «میکروب ولوله سلاح بتونه‌ها نبود؛ این اولین نکته‌ست. وقتی فرود اومدیم، میکروبش اینجا بود. یه پدیده‌ی طبیعی بود توی هوا. همیشه همین طور بوده و همیشه هم همین طور خواهد بود. از توی سفینه‌هامون پیاده شدیم و هنوز یه روز نگذشته بود که همه صدای فکرای همدیگه رو می‌شنیدن. فکر کن چقدر جا خورده بودیم!»

یاد آن‌وقت‌ها می‌افتد و مکث می‌کند.

ویولا می‌گوید: «البته همه نه.»

من هم می‌گویم: «فقط مردها.»

بِن سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «هیچ‌کی نمی‌دونه چرا. هنوزم نمی‌دونیم. بیشتر دانشمندامون متخصص کشاورزی بودن و دکترام نتونستن دلیلی پیدا کنن. برای همین تا چند وقت همه‌جا آشوب بود؛ یعنی... چنان آشوبی که باورتون نمی‌شه، آشوب و ابهام و ولوله ولوله ولوله.»

دستی به زیر چانه‌اش می‌کشد و ادامه می‌دهد: «خیلی از مردا پراکنده شدن و دورتر جامعه تشکیل دادن. تا می‌تونستن جاده زدن و از گریزگاه دور شدن، ولی طولی نکشید که متوجه شدن کاری‌ش نمی‌شه کرد. برای همین تا چند وقت همه‌مون سعی کردیم تا می‌تونیم باهاش کنار بیایم. هرکی به روش خودش سعی می‌کرد باهاش کنار بیاد. جامعه‌های مختلف هرکدوم راهی رو در پیش گرفتن.

درست مثل ما وقتی فهمیدیم همه‌ی دام‌هامون، حیوونای خونگی و همه‌ی جک‌وجونورای وحشی‌ام حرف می‌زنن.»

نگاهی به آسمان می‌اندازد، به قبرستانِ دورمان، به رودخانه و جاده‌ی پایین تپه.

می‌گوید: «توی این سیاره، همه‌چی حرف می‌زنه. همه‌چی. دنیای نو یعنی همین. اطلاعات همیشگی و تموم‌نشدنی؛ چه بخوای، چه نخوای. بتونه‌ها اینو می‌دونستن و تکامل پیداکردن و باهاش کنار اومدن، ولی ما توانایی‌شو نداشتیم؛ به‌هیچ‌وجه. اطلاعات اگه خیلی زیاد بشه، ولوله می‌شه. هیچ‌وقتم قطع نمی‌شه، هیچ‌وقت.»

مکث می‌کند، البته ولوله‌اش هنوز صدا می‌دهد، مثل همیشه، ولوله‌ی او و ولوله‌ی من و سکوت ویولا که فقط صدای ولوله‌ی ما را بلندتر جلوه می‌دهد.

بِن ادامه می‌دهد: «روزگار می‌گذشت و زندگی توی دنیای نو سخت بود و سخت‌تر می‌شد. کشاورزیِ بی‌ثمر و مریضی و بدبختی. خبری از اون مدینه‌ی فاضله نبود، اصلاًوابداً. بعد هم یه شایعه همه‌جا پخش شد، یه شایعه‌ی سمی، یه شایعه که دنبال مقصر بود.»

ویولا می‌گوید: «انداختن گردن فضاییا.»

من هم می‌گویم: «بتونه‌ها.» و دوباره شرم وجودم را فرامی‌گیرد.

بِن در تأیید حرفم می‌گوید: «انداختن گردن بتونه‌ها. بعدشم اون شایعه تبدیل به جنبش شد و اون جنبش تبدیل به جنگ.»

سری می‌جنباند و ادامه می‌دهد: «اونا هیچ شانسی نداشتن. ما تفنگ داشتیم، اونا نداشتن؛ همین یعنی انقراض بتونه‌ها.»

می‌گویم: «همه‌شون نه.»

می‌گوید: «نه، همه‌شون نه. ولی می‌تونم اینو بگم که یاد گرفتن دیگه هرگز نزدیک آدما نیان.»

بادی مختصر از بالای تپه می‌گذرد. وزش باد که تمام می‌شود، انگار ما سه تا، تنها آدم‌های مانده در دنیای نوایم. ما و ارواح این قبرستان.

ویولا آهسته می‌گوید: «ولی کلش که جنگ نبوده.»

بِن می‌گوید: «نه، داستان تموم نشده. هنوز به وسطشم نرسیده‌ایم.»

من هم می‌دانم که تمام نشده‌است و می‌دانم کدام سمتی می‌رود.
و نظرم را عوض می‌کنم. نمی‌خواهم تمام شود.
اما هم‌زمان می‌خواهم تمام شود.
به چشم‌های بِن نگاه می‌کنم، به ولوله‌اش.
می‌گویم: «بعد از بتونه‌ها، جنگ تموم نشد، توی پرنتیس‌آباد تموم نشد.»
بِن زبانی به لب‌هایش می‌کشد. اضطراب و گرسنگی و غم و اندوه را در ولوله‌اش حس می‌کنم، غم و اندوهِ جداییِ دوباره‌مان را که از همین‌الان تصورش می‌کند.
می‌گوید: «جنگ عین هیولا می‌مونه.»
روی حرفش تقریباً با خودش است.
ـ جنگ خودِ شیطانه. شروع می‌شه و همه‌جا رو می‌گیره و هِی بزرگ می‌شه و بزرگ می‌شه...
به من نگاه می‌کند.
ـ ... و آدمای معمولی رو هم تبدیل به هیولا می‌کنه.
ویولا می‌گوید: «نتونستن سکوتشونو تحمل کنن.»
لحنش یکنواخت است. ادامه می‌دهد: «نتونستن تحمل کنن که زن‌ها همه‌چیِ اونا رو بدونن و اونا هیچی درمورد زن‌ها ندونن.»
بِن می‌گوید: «بعضیا این‌طوری فکر می‌کردن؛ همه نه. من نه، کیلیانم نه. آدمای خوبم توی پرنتیس‌آباد بودن.»
می‌گویم: «ولی تعداد اونایی که این‌طوری فکر می‌کردن، به‌اندازه‌ی کافی بود.»
سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله.»
دوباره سکوت می‌کند و حقیقت کم‌کم برملا می‌شود.
بالاخره و برای همیشه.
ویولا همان طور سر می‌جنباند و می‌گوید: «یعنی داری می‌گی... یعنی داری می‌گی...»
و همین است!
آنچه همه‌چیز حولِ آن می‌چرخد، همین است.
همان چیزی که از وقتی مرداب را ول کردم، در ذهنم بوده و مدام رشد

کرده‌است؛ همان که در راه، تصاویرش را در ذهن مردها می‌دیدم و از همه بیشتر، در ذهن متیو لایل؛ همین طور در واکنش تمام آن‌هایی که نامِ پرنتیس‌آباد به گوششان می‌خورد.

همین است.

حقیقت.

و من تمایلی به آن ندارم.

اما به‌هرحال به زبان می‌آورمش.

می‌گویم: «مردای پرنتیس‌آبادی بعد از کشتن بتونه‌ها، زن‌های پرنتیس‌آبادم کشتن.»

ویولا، هرچند احتمالاً خودش هم حدس می‌زده‌است، نفسی تند فرومی‌دهد.

بِن می‌گوید: «همه‌ی مردا نه، ولی خیلیاشون. به خودشون اجازه دادن که تحت تأثیر کدخدا پرنتیس و حرفای آرون قرار بگیرن، آرونی که می‌گفت هرچی پنهون باشه، حتماً شرارت‌باره. همه‌ی زن‌ها رو کشتن، همین طورِ همه‌ی مردایی که خواستن از اونا محافظت کنن.»

می‌گویم: «مامانم.»

بِن به‌تأیید سری تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید.

دل‌وروده‌ام به هم می‌پیچد.

مامان من مُرد، کشته شد، به‌دستِ مردهایی که احتمالاً هر روز می‌دیدمشان.

به‌ناچار روی سنگ قبری می‌نشینم.

باید به چیزی دیگر فکر کنم. مجبورم. باید چیزی دیگر در ولوله‌ام جا دهم تا بتوانم تحمل کنم.

می‌پرسم: «جسیکا کی بود؟»

یاد ولوله‌ی متیو لایل در داردور می‌افتم، یاد خشونتی که در آن بود. ولوله‌ای که تازه معنا گرفته‌است، هرچند هم‌زمان هیچ معنایی ندارد.

بِن می‌گوید: «بعضیا حدس می‌زدن که این‌طوری می‌شه. جسیکا الیزابت کدخدامون بود و حدس می‌زد این قصه به کجا ختم می‌شه.»

جسیکا الیزابت. الیزابتِ نو.

بِن ادامه می‌دهد: «برنامه چید که چند تا از دخترا و پسرای جوون از راه مرداب

فرار کنن، ولی خودش فرصت نکرد با زن‌ها و مردایی که دیوونه نشده بودن، بره و آدمای کدخدا بهش حمله کردن.»

می‌گویم: «و این‌طوری شد که...»

همه‌جای بدنم بی‌حس شده‌است. جمله‌ام را به پایان می‌برم: «... الیزابتِ نو شد پرنتیس‌آباد.»

بِـن یاد خاطره‌ای می‌افتد و با غم و اندوه، با خودش لبخندی می‌زند. می‌گوید: «مامانت اصلاً فکرشم نمی‌کرد که این‌طوری بشه. خیلی زن بامحبتی بود، خیلی به خوبیِ بقیه امیدوار بود.»

دیگر لبخند نمی‌زند.

ـ بعـدش دیگـه برای فرار دیر شـد و تـوام کوچیک‌تر از اونی بودی که بشـه فـراری‌ت داد؛ برای همین سـپردت دسـت ما. بهمـون گفت هرطورشـده ازت محافظت کنیم.

سرم را بالا می‌گیرم. می‌گویم: «موندن توی پرنتیس‌آباد کجاش محافظته؟!»

بِن صاف به من زل می‌زند، غم و اندوه از وجناتش پیداست. ولوله‌اش چنان پر از غم است که آدم تعجب می‌کند وقتی می‌بیند هنوز سرپاست.

می‌پرسم: «چرا نرفتین؟»

دسـتی به صورتش می‌کشـد و می‌گوید: «چون مام واقعاً فکرشـو نمی‌کردیم که جنگ بشـه؛ لااقل من فکرشـو نمی‌کردم. مزرعه رو هم سـاخته بودیم و من خیال می‌کردم اوضاع آروم می‌شه و اتفاق بدی نمی‌افته. خیال می‌کردم یه مشت شـایعه و ترس الکیه. حسِ مامانتم همین طور؛ تا همون آخراش فکر می‌کردم یه حس بیخوده.»

اخم‌هایش را توی هم می‌کشد.

ـ اشتباه می‌کردم، احمق بودم.

رویش را برمی‌گرداند و اضافه می‌کند: «خودمو زده بودم به کوری.»

یـاد حرف خـودش می‌افتم که بـرای دل‌داری‌دادن به‌خاطر کشـتن بتونه، به من گفت.

همه‌مون اشتباه داشته‌ایم، تاد! تک‌تکمون!

بِن به تعریف‌کردن ادامه می‌دهد: «بعدش دیگه دیر شـد. کار از کار گذشـت و

کاری که پرنتیس‌آبادی‌ها کردن، مثل آتیشی که به جون مزرعه‌ی خشک می‌افته، همه‌جا پخش شـد. دودشـم اول‌ازهمه رفت توی چشم اون چند نفر معدودی که تونسـته بودن فرار کنن. همه‌ی مـردای پرنتیس‌آبادی جنایت‌کار اعلام شـدن. نمی‌تونستیم جایی بریم.»

ویولا همچنان دست‌به‌سینه ایستاده‌است. می‌پرسد: «چرا هیچ‌کی نیومد شماها رو نجات بده؟ چرا بقیه‌ی مردم دنیای نو نیومدن دنبالتون؟»

بِن می‌گوید: «می‌اومدن چی کار؟»

به‌نظر خسته می‌آید.

ـ کـه دوبـاره بجنگن؟ منتها ایـن دفعه با مـردای کاملاً مسـلح و مجهز؟ ما رو هـم بنـدازن توی یه زندان بـزرگ؟ نه، به‌جاش یه قانون گذاشـتن که هر مرد پرنتیس‌آبادی‌ای که از مرداب بیاد این‌ورتر، اعدام بشه. ما رو هم ول کردن به حال خودمون.

ویولا می‌گوید: «خب، ولی اونام باید...»

دست‌هایش را در هوا نگه می‌دارد.

ـ ... یه کاری می‌کردن. نمی‌دونم!

بِن می‌گوید: «وقتی دردسر خودش سراغ آدم نیاد، راحت‌ترش اینه که آدم بگه سری روکه درد نمی‌کنه، دستمال نمی‌بندن. یه مرداب بین ما و دنیای نو فاصله بود. کدخدا پیغام فرستاد که پرنتیس‌آباد یه دهکده‌ی تک‌وتنها می‌شه؛ البته دهکده‌ای که سرنوشتش مرگ تدریجی بود. مام قبول کردیم که هیچ‌وقت خارج نشیم و اگه می‌شدیم، خودش گیرمون می‌آورد و می‌کشتمون.»

ویولا می‌پرسد: «هیچ‌کی حتی سعی نکرد؟ هیچ‌کی سعی نکرد فرار کنه؟»

بِن در جوابش می‌گوید: «معلومه که سعی کردن!»

کلی حرف پشت این لحنش است.

ـ و ناپدیدشدن آدمام دیگه پدیده‌ی عجیبی نبود.

می‌گویم: «ولی اگه تو و کیلیان بی‌گناه بودین...»

بِن محکم می‌گوید: «بی‌گناه نبودیم!»

ناگهان ولوله‌اش حسـی تلـخ به خود می‌گیرد. آهی می‌کشـد و تکرار می‌کند: «نبودیم.»

سرم را بالا می‌گیرم و می‌پرسم: «یعنی چی؟»

دل‌وروده‌ام همچنان به هم می‌پیچد.

- یعنی چی که بی‌گناه نبودین؟!

ویولا می‌گوید: «شما مقاومت نکردین. با مردای دیگه‌ای که از زن‌ها محافظت کردن و مُردن، نمردین.»

بِن می‌گوید: «ما نجنگیدیم و نمردیم.»

سری می‌جنباند و دوباره می‌گوید: «اصلاً بی‌گناه نبودیم.»

می‌پرسم: «چرا نجنگیدین؟»

بِن بلافاصله جواب می‌دهد: «کیلیان می‌خواست بجنگه. می‌خوام اینو بدونی. اون می‌خواست هر کاری از دستش برمی‌اومد، بکنه و جلوشونو بگیره؛ حاضر بود جونشم بده...»

دوباره رویش را برمی‌گرداند.

- ... ولی من نذاشتم.

- چرا نذاشتی؟

ویولا زیرلب می‌گوید: «متوجهم.»

به ویولا نگاه می‌کنم؛ چون خودم مشخصاً متوجه چیزی نیستم. می‌پرسم: «متوجه چی؟»

نگاه ویولا همچنان به بِن دوخته شده‌است. می‌گوید: «یا باید سرِ حق می‌جنگیدن و توئی رو که یه بچه‌ی بی‌دفاع بودی، تنها می‌ذاشتن یا با باطل تبانی می‌کردن تا تو زنده بمونی.»

نمی‌دانم تبانی یعنی چی، اما می‌توانم حدس بزنم.

آن‌ها به‌خاطر من این کار را کردند. آن‌همه ترس و دلهره، به‌خاطر من بود.

بِن و کیلیان، کیلیان و بِن.

این کار را کردند تا من زنده بمانم.

خودم هم نمی‌دانم چه حسی دارم.

طرف حق را گرفتن، باید کار ساده‌ای باشد.

قاعدتاً نباید مثل آن‌همه گندی که بالا آمد، دردسرساز شود.

بِن حرفش را از سر می‌گیرد: «دیگه منتظر موندیم، توی یه زندان به وسعت

دهکده. همه‌جاش پر از زشت‌ترین شکلِ ولوله بود تا اینکه مردا کم‌کم گذشته‌شونو انکار کردن. هنوز کدخدا از برنامه‌های عظیمش پرده‌برداری نکرده بود. خلاصه، مام منتظر موندیم تا تو به‌اندازه‌ی کافی بزرگ بشی و بتونی تنهایی فرار کنی. سعی کردیم تا می‌تونیم، از گناه دور نگهت داریم.»

دستی روی سرش می‌کشد و اضافه می‌کند: «ولی کدخدام منتظر بود.»

می‌پرسم: «منتظر من؟»، هرچند خودم هم می‌دانم که همین طور است.

بِن می‌گوید: «منتظر بود آخرین پسر دهکده‌ام مرد بشه. پسرا که مرد می‌شدن، حقیقتو بهشون می‌گفتن، حالا با یه مقدار دخل‌وتصرف؛ بعدشم مجبورشون می‌کردن اونام با باطل تبانی کنن.»

یادِ ولوله‌اش در مزرعه می‌افتم، یادِ تولدم، یادِ چگونگیِ مردشدنِ پسرها.

یادِ اینکه تبانی واقعاً یعنی چی و چطور دست‌به‌دست می‌شود.

اینکه چطور قرار بود دست‌به‌دست شود و به من برسد.

یادِ مردهایی می‌افتم که...

فراموشش می‌کنم.

می‌گویم: «این‌طوری که بی‌معنیه!»

بِن می‌گوید: «تو آخرین نفر بودی. اگه می‌تونست تک‌تکِ پسرای پرنتیس‌آبادو توی مسیرِ خودش مَرد کنه، دیگه خدا می‌شد. درست نمی‌گم؟! همه رو خودش خلق کرده بود و همه رو هم خودش کنترل می‌کرد.»

می‌گویم: «یکی‌مون که بیفته...»

بِن جمله را کامل می‌کند: «همه می‌افتیم. برای همینه که می‌خوادت. تو به نمادی. آخرین پسرِ بی‌گناهِ پرنتیس‌آباد. اگه بتونه کاری کنه که توام بیفتی، اون‌وقت لشکرش کامل می‌شه و حاصلِ دسترنجِ بی‌عیب‌ونقصِ خودش می‌شه.»

می‌پرسم: «و اگه نتونه؟»، هرچند نمی‌دانم تا الانش افتاده‌ام یا نه.

بِن می‌گوید: «اگه نتونه، می‌کُشدت.»

ویولا می‌گوید: «پس کدخدا پرنتیسم مثل آرون دیوونه‌ست.»

بِن می‌گوید: «مثل اون نه. آرون دیوونه‌ست، ولی کدخدا اون‌قدر عقل داره که از این دیوونگی برای رسیدن به هدفش استفاده کنه.»

ویولا می‌پرسد: «حالا هدفش چیه؟»

بِن خون‌سردانه جواب می‌دهد: «این دنیا؛ همه‌شو می‌خواد.»

دهانم را باز می‌کنم تا بازهم درباره‌ی چیزهایی که نمی‌خواهم بدانم، سؤال کنم که همان لحظه، صدایی می‌شنویم. فقط همین را کم داشتیم.

پیتیکو پیتیکو پیتیکو. با سرسختی در طول جاده سمت ما می‌آید و ول کن معامله هم نیست؛ مثل یک شوخی که اصلاً خنده‌دار نبوده و نیست.

ویولا می‌گوید: «بابا! بی‌خیال!»

بِن بلافاصله سرپا می‌شود و گوش تیز می‌کند. می‌گوید: «انگار فقط یه اسبه.»

هرسه به آن‌سرِ جاده نگاه می‌کنیم که زیر مهتاب کمی می‌درخشد.

ویولا که درست کنار من است، می‌گوید: «دوربین.»

بدون هیچ حرفی، دوربین را درمی‌آورم، آن را روی حالت شب تنظیم می‌کنم و جلوی چشمم می‌گیرم و دنبال منبع صدا می‌گردم که در سکوت شب طنین می‌اندازد.

پیتیکو پیتیکو.

می‌گردم و می‌گردم تا بالاخره...

آنجاست.

خودش است.

پس می‌خواستم کی باشد؟!

آقای پرنتیسِ پسر، سالم و سرحال و رها از طنابی که دست‌وپایش را بسته بود، دوباره سوار اسبش است.

صدای ویولا را می‌شنوم که ولوله‌ام را خوانده‌است و می‌گوید: «گندش بزنن!» و دوربین را از من می‌گیرد.

بِن هم ولوله‌ام را می‌خواند و می‌گوید: «دیوی پرنتیس؟!»

می‌گویم: «خودِ ناکسشه، باید بریم!» و بطری‌های آب را توی کیف ویولا می‌گذارم.

ویولا دوربین را به بِن می‌دهد و بِن هم نگاه می‌کند. بعد دوربین را پایین می‌آورد، نگاهی مختصر به آن می‌اندازد و می‌گوید: «چه خفنه!»

ویولا می‌گوید: «باید بریم، طبق معمول.»

بِن که همچنان دوربین را در دست گرفته‌است، رویش را سمت ما می‌کند. یک بار به من نگاه می‌کند و یک بار به ویولا. می‌بینم در ولوله‌اش چه خبر است.

می‌گویم: «بِن...»

ـ نه، اینجا دیگه ازت جدا می‌شم.

ـ بِن...

ـ از پسِ دیوی پرنتیسِ بی‌پدر که دیگه برمی‌آم.

می‌گویم: «اون تفنگ داره، تو نداری.»

به من نزدیک می‌شود و می‌گوید: «تادا!»

صدایم را بالا می‌برم و التماس می‌کنم: «نه، بِن! من گوشم به این حرفا بدهکار نیست.»

مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند، انگار دیگر مجبور نیست دولا شود تا چشم‌درچشم شویم.

دوباره می‌گوید: «تادا! من می‌خوام با محافظت از تو، اشتباهاتی که مرتکب شده‌م، جبران کنم.»

می‌گویم: «نمی‌تونی منو تنها بذاری، بن!»

صدایم می‌لرزد (خودم می‌دانم!).

ـ دیگه نمی‌تونی.

سری می‌جنباند و می‌گوید: «من نمی‌تونم باهات به گریزگاه بیام، خودتم می‌دونی که نمی‌تونم. من دشمن محسوب می‌شم.»

ـ خب، جریانو براشون توضیح می‌دیم.

اما او دوباره سر می‌جنباند.

ویولا هشدار می‌دهد: «اسبه داره نزدیک می‌شه.»

پیتیکوپیتیکوپیتیکو.

بِن با لحنی به‌استحکامِ سنگ می‌گوید: «تنها چیزی که منو مرد می‌کنه، اینه که مردشدنِ تو رو ببینم.»

می‌گویم: «من هنوز مرد نشده‌م، بن!»

بغضم دارد می‌ترکد (گفتم می‌دانم!).

ـ حتی نمی‌دونم چند روز مونده.

اما بِن لبخند می‌زند و لبخندش از آن لبخندهایی است که می‌گوید کار تمام است.

می‌گوید: «شونزده. شونزده روز تا تولدت مونده.»

چانه‌ام را می‌گیرد و بالا می‌دهد.

– ... ولی تو خیلی وقته برای خودت مرد شده‌ی؛ به هیچ‌کی اجازه نده بگه مرد نیستی.

– بن!...

می‌گوید: «بروا» و سمت من می‌آید و دوربین را به دست ویولا می‌دهد که پشت سرم است و مرا بغل می‌کند. دم گوشم می‌گوید: «هیچ پدری به‌اندازه‌ی من به پسرش افتخار نمی‌کنه.»

می‌گویم: «نه، این انصاف نیست.»

کلمه‌هایم روی هم می‌ریزد.

می‌گوید: «نه، نیست.»

خودش را پس می‌کشد و اضافه می‌کند: «ولی انتهای این جاده، امیده. اینو یادت باشه!»

می‌گویم: «نروا»

– مجبورم؛ خطر توی راهه.

ویولا، دوربین به‌چشم، می‌گوید: «نزدیک و نزدیک‌تر.»

پیتیکو پیتیکو.

بِن می‌گوید: «من جلوشو می‌گیرم. شما فرار کنین.»

نگاهش را سمت ویولا می‌برد.

– مراقب تاد باش! قول می‌دی؟

ویولا می‌گوید: «قول می‌دم.»

زیرلب می‌گویم: «بِن! خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.»

بِن برای آخرین بار، شانه‌هایم را می‌گیرد. می‌گوید: «یادت نره! امید.»

دیگر چیزی نمی‌گوید. رویش را برمی‌گرداند و از قبرستانِ بالای تپه، به‌سوی جاده پایین می‌دود. پایینِ تپه که می‌رسد، پشت سرش را نگاه می‌کند و می‌بیند که هنوز داریم تماشایش می‌کنیم.

فریاد می‌زند: «منتظر چی هستین؟ فرار کنین!»



دیگر نمی‌گویم چه حسی دارم وقتی از آن‌طرفِ تپه پایین می‌دویم و این بار برای همیشه از بِن دور می‌شویم. آخر مگر بعد از این هم می‌شود زندگی کرد؟!

زندگی یعنی دویدن و هروقت دیگر ندویدیم، شاید یعنی زندگی تمام شده‌است.

ویولا پشت سرش را نگاه می‌کند و بلند می‌گوید: «بیا، تادا! لطفاً عجله کن!»

چیزی نمی‌گویم.

می‌دوم.

از تپه پایین می‌رویم و باز از کنار رودخانه حرکت می‌کنیم، دوباره. جاده هم طرف دیگرمان است، دوباره.

همیشه همین است.

صدای رودخانه بلندتر از قبل است. با قدرت از کنارمان می‌گذرد و می‌رود، اما

که چی؟! چه اهمیتی دارد؟!

زندگی عادلانه نیست.

واقعاً نیست.

هرگز نبوده‌است.

زندگی بیهوده و احمقانه است و پر از درد و رنج و کسانی است که می‌خواهند بلایی سرِ آدم بیاورند. آدم نباید هیچ‌چیز و هیچ‌کس را دوست داشته باشد؛ چون یا آن را از او می‌گیرند یا خودبه‌خود از بین می‌رود. آن‌وقت، آدم خودش می‌ماند و

خودش. مدام هم باید بجنگد، مدام باید فرار کند تا زنده بماند.

این زندگی هیچ خیری ندارد، هیچ خیری در هیچ‌جایش نیست.

مرده‌شورش را ببرند. اصلاً چه فایده‌ای دارد؟!

ویولا که دارد از لابه‌لای چند بوته‌ی پرپشت رد می‌شود، می‌ایستد و می‌گوید: «فایده‌ش اینه که...» و مشتی خیلی محکم به شانه‌ام می‌زند.

ـ اون‌قدر بهت اهمیت می‌داد که حاضر شد جونشو برات بده. حالا اگه تو همین طوری قید همه‌چی رو بزنی...

بزنی را داد می‌زند.

ـ ... یعنی داری می‌گی کارش هیچ ارزشی نداره!

دستی به شانه‌ام می‌کشم و می‌گویم: «آخ! خب، ولی چرا باید مجبور شه جونشو فدا کنه؟ چرا باید دوباره از دستش بدم؟»

نزدیکم می‌آید و با لحنی تند زیرلبی می‌گوید: «خیال می‌کنی فقط خودت کسی رو از دست داده‌ای؟! یادت رفته که پدر و مادر منم مُرده‌ن؟!»

آره.

یادم رفته بود.

سکوت می‌کنم.

ویولا می‌گوید: «الان دیگه جز تو کسی رو ندارم.»

لحنش هنوز عصبانی است.

ادامه می‌دهد: «توام جز من کسی رو نداری. منم عصبانی‌ام که بِن رفت، عصبانی‌ام که پدر و مادرم مُردن و عصبانی‌ام که اصلاً به فکرِ اومدن به این سیاره افتادیم، ولی همینه که هست و خیلی مسخره‌ست که فقط ما مونده‌یم، ولی کاری‌ش نمی‌تونیم بکنیم.»

بازهم هیچ‌چیز نمی‌گویم.

اما ویولا همان جا می‌ایستد و نگاهش می‌کنم. احتمالاً از وقتی در مرداب دیدمش که کنار کُنده‌درختی کز کرده بود و خیال کردم بتونه است، اولین بار است که واقعاً دارم به او نگاه می‌کنم.

یک عمر پیش بود.

از آن چند روزی که در تپه‌ی کاربونل بودیم (همین دیروز بود، همین دیروز)،

نمیز مانده‌است، اما لُپ‌هایش خاکی است و لاغر شده و زیر چشم‌هایش گود افتاده و موهایش به هم ریخته و پیچ خورده و دست‌هایش مثل دوده سیاه شده و روی پیراهنش لکه‌ی سبزرنگ علف افتاده که مال وقتی است که افتاد، لبش هم زخم شده که مال وقتی است که با بِن می‌دویدیم و شاخه‌ای به صورتش خورد (و گاز استریلی نبود که برایش ببندیم) و حالا دارد به من نگاه می‌کند.

و می‌گوید جز او کسی را ندارم.

و می‌گوید او هم جز من کسی را ندارد.

من هم کمی حسش را درک می‌کنم.

رنگ‌های ولوله‌ام عوض می‌شود.

با لحنی یک‌ذره مهربان‌تر می‌گوید: «بِن رفته و مانچی رفته و پدر و مادر منم رفته‌ن. منم از همه‌ی اینا متنفرم، متنفرم. ولی دیگه داریم می‌رسیم انتهای جاده، چیزی نمونده. تو اگه تسلیم نشی، منم تسلیم نمی‌شم.»

می‌پرسم: «تو باور داری که آخرش امیده؟»

رویش را برمی‌گرداند و خیلی راحت می‌گوید: «نه. نه، باور ندارم، ولی باز ادامه می‌دم.»

بعد به من زل می‌زند و می‌پرسد: «هستی؟»

نیازی نیست جواب بدهم.

به دویدن ادامه می‌دهیم.

اما.

شاخه‌ای دیگر را کنار می‌زنم و می‌گویم: «بهتره از جاده بریم.»

ویولا می‌گوید: «آخه لشکریا، اسبا!»

- اونا می‌دونن ما داریم کجا می‌ریم، مام می‌دونیم اونا دارن کجا می‌رن. ظاهراً همه‌مون داریم از یه راه می‌ریم گریزگاه.

متقاعد می‌شود و می‌گوید: «این‌طوری اگه نزدیک بشن، صداشونو می‌شنویم. جاده‌ام سریع‌تره.»

- جاده سریع‌تره.

بعد می‌گوید: «پس بزنیم به اون جاده‌ی مرده‌شورببرده و خودمونو برسونیم به گریزگاه.»

لبخنـــدی مختصر می‌زنم و می‌گویـــم: «گفتی مرده‌شـــوربرده! همین‌الان گفتی مرده‌شوربرده!»

خلاصه با وجود خستگی‌مان، با تمام سرعتی که در توانمان است، خودمان را به آن جاده‌ی مرده‌شوربرده می‌رسانیم. هنوز همان جاده‌ی خاکی، پیچ‌درپیچ و گاهی گِل‌آلودِ کنارِ رودخانه‌ای است که کیلومترها پیش بود. دوروبرمان هم هنوز همان دنیای نوی پر از درخت و شاخ‌وبرگ است.

آدم اگـــر اینجا فرود بیاید و هیچ‌چیز درمورد هیچ‌چیز نداند، واقعاً بعید نیســـت خیال کند اینجا همان مدینه‌ی فاضله است.

کم‌کم داریم وارد دره‌ای پهناور می‌شویم. کفِ دره که رودخانه از آن رد می‌شود، هموار اســـت، اما تپه‌های دو طرفِ آن کم‌کم بلند و بلندتر می‌شـــود. تپه‌ها را فقط مهتاب روشـــن کرده‌اســـت. هیچ نشـــانی از دهکده‌ای در دوردست نیست، لااقل دهکده‌ای نیست که چراغ خانه‌هایش هنوز روشن باشد.

نشـــانی از گریزگاه هم نمی‌بینیم، اما دیگر به هموارترین قسمتِ دره رسیده‌ایم و جاده آن‌قدر پیچ‌وتاب می‌خورد که نه جلویمان را درســـت می‌بینیم و نه پشـــت ســـرمان را. هنـــوز هر دو طـــرف رودخانه را جنـــگل گرفته‌اســـت. آدم با خودش خیـــال می‌کند دنیـــای نو جمع شده‌اســـت و همه رفته‌اند و فقـــط همین جاده را باقی گذاشته‌اند.

بازهم می‌رویم.

و می‌رویم.

دیگر برای آب هم نمی‌ایستیم تا اینکه اولین پرتوهای خورشید در ادامه‌ی دره‌ی روبه‌رویمان پدیدار می‌شود.

آب می‌خوریم. فقط صدای ولوله‌ی من و شرشرِ رودخانه‌ی کنارمان می‌آید.

خبری از صدای سُم اسب نیست، خبری از ولوله‌ی دیگری هم نیست.

ویولا بدون نگاه به صورتم، می‌گوید: «می‌دونی، این یعنی موفق شده. نمی‌دونم چی‌کار کرده، ولی جلوی اون اسب‌سواره رو گرفته.»

فقط می‌گویم هووم و سری تکان می‌دهم.

- صدای شلیک گلوله‌ام نیومد.

دوباره هوومی می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

می‌گوید: «ببخشید سرت داد زدم، فقط می‌خواستم ادامه بدی. نمی‌خواستم وایستی.»

- می‌دونم.

به دو درخت در کنار رودخانه تکیه می‌دهیم؛ جاده پشتمان است، آن‌طرف رودخانه، فقط درخت است و درخت. آن‌سوی دره هم حسابی بالا رفته و بعد فقط آسمان است که مدام روشن‌تر و آبی‌تر و بزرگ‌تر و خالی‌تر می‌شود تا اینکه دیگر ستاره‌ای هم در آن نمی‌ماند.

ویولا هم با من به امتداد رودخانه چشم می‌دوزد و می‌گوید: «وقتی با سفینه‌ی گشت از بقیه جدا شدیم، خیلی ناراحت بودم که داشتم دوستامو جا می‌ذاشتم؛ البته همه‌ش چند تا از بچه‌های بقیه‌ی خونواده‌های مراقب بودن، ولی به‌هرحال. فکر می‌کردم تا هفت ماه آزگار توی این سیاره، هیچ‌کی هم‌سنم نمی‌بینم.»

کمی آب می‌خورم و می‌گویم: «من توی پرنتیس‌آباد دوستی نداشتم.»

رو به من می‌کند و می‌گوید: «یعنی چی که دوست نداشتی؟! حتماً یه چند تایی دوست داشتی.»

می‌گویم: «تا یه مدت، چند تا داشتم، پسرایی که چند ماه از خودم بزرگ‌تر بودن. ولی پسرا وقتی مرد می‌شن، دیگه با پسرای دیگه حرف نمی‌زنن.»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- من آخرین پسر بودم. این اواخر، دیگه فقط من بودم و مانچی.

ویولا سرش را بالا می‌گیرد و به ستاره‌های رو به زوال خیره می‌شود.

- عجب قانون مزخرفی!

- خیلی.

دیگر هیچ نمی‌گوییم. فقط خودمان دو تا کنار رودخانه می‌نشینیم و استراحت می‌کنیم تا خورشید دوباره بالا می‌آید.

فقط منم و او.

پس از مدتی، تکانی می‌خوریم و آماده‌ی رفتن می‌شویم.

می‌گویم: «تا فردا می‌رسیم گریزگاه، البته اگه همین طور بریم.»

ویولا سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «فردا! امیدوارم غذا داشته باشن.»

نوبت اوست که کیف را حمل کند، برای همین آن را به دستش می‌دهم.

خورشید در انتهای دره پدیدار شده‌است؛ چنان‌که انگار آب رودخانه توی آن می‌ریزد. همین‌که آفتاب تپه‌های روبه‌رویمان در آن‌طرفِ رودخانه را روشن می‌کند، چیزی چشمم را می‌گیرد.

ویولا هم با دیدنِ جرقه‌ی توی ولوله‌ام، بلافاصله رویش را برمی‌گرداند و می‌پرسد: «چیه؟»

دستم را سایه‌بان می‌کنم تا نورِ خورشیدِ صبحگاهی چشمم را نزند. بالای آن تپه‌ها، باریکه‌ای گردوغبار از زمین بلند شده‌است.

و حرکت می‌کند.

می‌گویم: «اون چیه؟»

ویولا دوربینش را درمی‌آورد و با آن نگاه می‌کند. می‌گوید: «درست نمی‌بینم. درختا جلوی دیدمو گرفته‌ن.»

ـ کسی داره جایی می‌ره؟

ـ شاید اونجا اون‌یکی جاده‌ست. جاده‌ی دومِ سرِ همون دوراهی.

مدتی همان طور دنباله‌ی گردوغبار را تماشا می‌کنیم که از زمین بلند می‌شود و مثل ابری که از آدم دور باشد، به‌کُندی سمت گریزگاه می‌رود. دیدنش بدون صدا عجیب است.

می‌گویم: «کاش می‌دونستم لشکریا کجان و چقدر ازمون عقب‌ترن!»

ویولا می‌گوید: «شاید اهالی تپه‌ی کاربونل حسابی از پسشون براومده‌ن.» و دوربینش را این‌طرفی و برعکسِ جهتِ رودخانه می‌گیرد تا راهی را که آمدیم ببیند، اما هموارتر و پیچ‌درپیچ‌تر از این حرف‌هاست.

هرجا را نگاه می‌کنی، درخت است. درخت و آسمان و سکوت و دنباله‌ی بی‌صدای گردوغباری که بالای آن تپه‌ها حرکت می‌کند.

می‌گویم: «باید بریم. کم‌کم دارم می‌ترسم.»

ویولا هم خیلی آهسته می‌گوید: «پس بریم.»

دوباره جاده.

دوباره زندگیِ بدوبدو.

هیچ خوراکی‌ای نداریم. برای همین صبحانه‌مان میوه‌ای زردرنگ است که ویولا روی چند تا از درخت‌های کنار جاده می‌بیند و قسم می‌خورد که در

تپه‌ی کاربونل، از همین‌ها خورده‌است. ناهارمان هم همین است، اما کاچی بهتر از هیچی است!

دوباره یاد چاقوی پشت کمرم می‌افتم.

یعنی اگر وقت می‌شد، می‌توانستم شکار کنم؟!

اما وقت نمی‌شود.

می‌دویم و می‌دویم و ظهر هم تمام می‌شود و عصر فرامی‌رسد. هنوز همه‌جا همان طور متروکه و ترسناک است. فقط من و ویولاییم که تهِ دره می‌دویم. نه دهکده‌ای می‌بینیم و نه کاروانی و درشکه‌ای. هیچ صدایی هم نمی‌شنویم که از صدای شرشرِ آبِ رودخانه بلندتر باشد که آن‌هم ساعت‌به‌ساعت بلند و بلندتر می‌شود، آن‌قدر که دیگر شنیدنِ صدای ولوله‌ی خودم هم سخت است. حالا اگر بخواهیم حرف هم بزنیم، باید صدایمان را بالاتر ببریم.

اما گرسنه‌تر از آنیم که حرف بزنیم، خسته‌تر از آنیم که حرف بزنیم، تازه، مدام می‌دویم و فرصت نمی‌کنیم حرف بزنیم.

خلاصه می‌رویم و می‌رویم.

به خودم می‌آیم و می‌بینم که چشمم به ویولاست.

دنبالـه‌ی گردوغبارِ روی تپه‌ها هم با ما می‌آید. آهسته می‌آید و می‌آید و وقت می‌گذرد تا اینکه سرانجام در دوردست ناپدید می‌شود و ویولا نگاهی به آن می‌اندازد و من او را تماشا می‌کنم و همان طور به راهمان ادامه می‌دهیم. ویولا کنارم می‌دود و از دردِ پاهایش، صورت درهم می‌کشد و من او را تماشا می‌کنم. برای استراحت کنار می‌زنیم و ویولا پاهایش را می‌مالد و من او را تماشا می‌کنم. بطری‌ها آب می‌خورد و من او را تماشا می‌کنم.

حالا که او را دیده‌ام، دیگر نمی‌توانم نبینم.

متوجه نگاهم می‌شود و می‌پرسد: «چیه؟»

می‌گویم: «هیچی.» و رویم را برمی‌گردانم؛ چون خودم هم نمی‌دانم.

مسیر رودخانه و جاده راست‌تر می‌شود و شیبِ دره بیشتر و تپه‌ها از هر دو طرف به ما نزدیک‌تر می‌شوند. تا حدی می‌توانیم راهی را که آمدیم، ببینیم. هنوز نه خبری از لشکری‌هاست و نه اسب‌سواری. تقریباً می‌شود گفت اگر همه‌جا را هم ولوله گرفته بود، به‌اندازه‌ی این سکوت ترسناک نمی‌شد.

دم غروب است و خورشید دارد آن‌سوی دره‌ی پشت سرمان می‌نشیند، آن‌سوی هرجا که لشکری‌ها هستند، آن‌سوی هرآنچه از دنیای نو مانده‌است. کسی هم نمی‌داند مردهایی که با لشکری‌ها جنگیدند و مردهایی که به آن‌ها ملحق شدند، چی به سرشان آمد.

کسی نمی‌داند چی به سرِ زن‌ها آمد.

ویولا جلوتر از من می‌دود.

من هم دویدنش را تماشا می‌کنم.

همین‌که شب می‌شود، بالاخره به دهکده‌ای دیگر می‌رسیم؛ دهکده‌ای دیگر که در حاشیه‌ی رودخانه چند تا اسکله دارد، دهکده‌ای دیگر که متروکه شده‌است. کلاً پنج خانه در امتداد بخشی کوتاه از جاده هست. زیرِ یکی‌شان، انگار بقالیِ کوچکی هم به چشم می‌خورد.

ویولا می‌ایستد و می‌گوید: «وایستا!»

نفسی می‌گیرم و می‌گویم: «شام؟»

سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

پنج‌شش تا لگد به درِ بقالی می‌زنم تا باز می‌شود. معلوم است که احدی اینجا نیست، اما بازهم نگاهی به دوروبرم می‌اندازم و منتظرم کسی حسابم را برسد. داخل مغازه، تقریباً فقط قوطی کنسرو هست، اما یک قرص نان خشک، چند تا میوه‌ی پلاسیده و چند تکه گوشت خشک‌شده هم پیدا می‌کنیم.

ویولا با دهان پر می‌گوید: «اینا نهایتاً مال یکی‌دو روز پیشه. حتماً همین دیروز پریروز جمع کرده‌ن و رفته‌ن گریزگاه.»

می‌گویم: «شایعه‌ی این لشکر عجب چیز قدرتمندیه!» و گوشت خشک‌شده‌ام را درست‌نجویده قورت می‌دهم و سرفه می‌کنم و کمی از آن را بالا می‌آورم.

تا می‌توانیم، شکممان را پر می‌کنیم. بقیه‌ی خوراکی‌ها را هم توی کیفِ ویولا می‌چپانم که حالا روی دوش خودم است. چشمم به کتاب می‌افتد؛ هنوز همان جاست، هنوز لای پلاستیک است، شکافِ چاقو هم هنوز در آن است.

دستم را توی پلاستیک می‌برم و انگشت‌هایم را روی جلد کتاب می‌کِشم؛ جنسی نرم دارد و هنوز کمی بوی چرم می‌دهد.

کتاب، کتاب مامانم، آن هم این‌همه راه را با ما آمده‌است. از زخم خودش هم

جان به در برده‌است، درست مثل خودمان.
سرم را بالا می‌گیرم و به ویولا نگاه می‌کنم.
دوباره متوجه نگاهم می‌شود.
می‌پرسد: «چیه؟!»
می‌گویم: «هیچی.» و کتاب را با غذاها توی کیف برمی‌گردانم.
- بریم.
دوباره جاده، دوباره رودخانه، دوباره گریزگاه.
ویولا می‌گوید: «می‌دونی، امشب باید شب آخرمون باشه. اگه دکتر اسنو درست گفته باشه، فردا می‌رسیم.»
می‌گویم: «آره، دنیا هم عوض می‌شه.»
- دوباره.
من هم تأیید می‌کنم: «دوباره.»
مدتی همان طور پیش می‌رویم.
ویولا می‌پرسد: «بالاخره داری امیدوار می‌شی؟»
لحنش کنجکاو است.
ولوله‌ام را سر جایش می‌نشانم و می‌گویم: «نه، تو چی؟»
ابروهایش را بالا می‌برد، اما سرش را به علامت نفی می‌جنباند و می‌گوید: «نه، نه.»
- ولی به‌هرحال داریم می‌ریم.
ویولا می‌گوید: «آره، بابا! سنگم ببباره، می‌ریم.»
می‌گویم: «سنگم احتمالاً می‌باره.»
خورشید غروب می‌کند و ماه‌ها دوباره بالا می‌آیند، هلالشان از دیشب باریک‌تر است. آسمان همچنان صاف است، ستاره‌ها همچنان هستند، همه‌جا هم همچنان ساکت است، فقط صدای شرشر آب رودخانه می‌آید که مدام بلند و بلندتر می‌شود.
نصفه‌شب می‌شود.
پانزده روز.
پانزده روز مانده تا...
تا چی؟

شـــب است، اما ما همان طور راه می‌رویم. آسمان کم‌کم دارد به زمین می‌رسد. اثر شـــام از بین می‌رود و حرف‌هایمان کم می‌شـــود و دوباره خســـتگی بر بدنمان حاکم می‌شـــود. درست قبل از طلوع، دو تا درشکه می‌بینیم که وسط جاده چپ کرده‌اند و بار گندمشان همه‌جا ریخته و چند تا سبد خالی دوروبرشان افتاده‌است.

ویولا می‌گوید: «حتی وقت نداشـــته‌ن همه‌شـــو جمع کنن. نصفشو روی زمین ول کرده‌ن.»

می‌گویـــم: «از اینجا بهتـــر برای صبحونه گیرمون نمی‌آد.» و یکی از ســـبدها را برعکس می‌کنم. آن را تا حاشیه‌ی جاده می‌کِشم تا بر رودخانه اشراف داشته باشم و رویش می‌نشینم.

ویولا هم سبدی دیگر برمی‌دارد. آن را می‌آورد و کنار من می‌گذارد و می‌نشیند. خورشـــید دارد بالا می‌آید و باریکه‌های نور در آسمان پدیدار می‌شود. جاده دقیقاً به همان ســـمت می‌رود، رودخانه هم همین طور، شرشـــر می‌کند و ســـمت شرق می‌رود. کیف را باز می‌کنم و خوراکی‌های بقالی را درمی‌آورم. مقداری را به ویولا می‌دهم و خودم مشـــغول خوردن بقیه‌اش می‌شـــوم. کمـــی از بطری‌های آبمان هم می‌نوشیم.

کیف باز روی پایم است. بقیه‌ی لباس‌هایمان توی آن است، دوربین هم هست، کتاب هم هست.

سکوت ویولا را کنارم احساس می‌کنم، کشش آن را احساس می‌کنم، حفره‌های توی ســـینه و شکم و ذهنم را هم احســـاس می‌کنم و یادِ دردی می‌افتم که وقتی ویولا زیاد نزدیکم می‌شـــد، حس می‌کردم؛ حسِ غم و اندوه داشـــت، حسِ نداری داشت، حسِ سقوط، سقوط به دلِ نیستی. مرا درهم می‌فشرد و باعث می‌شد دلم بخواهد زار بزنم. کاری می‌کرد که واقعاً زار بزنم.

اما الان...

الان دیگر آن‌طور نیست.

نگاهی به او می‌اندازم.

حتمـــاً می‌دانـــد در ولوله‌ام چی می‌گـــذرد. فقط من کنارشـــم و اگرچه صدای رودخانه مدام بلند و بلندتر می‌شود، او هم به‌تدریج در خواندنِ ولوله‌ام بهتر و بهتر شده‌است.

اما همان طور ساکت نشسته‌است و غذا می‌خورد و منتظر است خودم بگویم.

منتظر است خودم از او بخواهم.

چون فکری در سر دارم.

خورشید که بالا بیاید، روزی است که به گریزگاه می‌رسیم، جایی که آن‌قدر آدم در آن زندگی می‌کند که به‌عمرم یک‌جا ندیده‌ام، جایی چنان مالامال از ولوله که آدم هرگز نمی‌تواند تنها باشد، مگر اینکه درمانش را پیدا کرده باشند که در آن صورت، فقط من ولوله دارم که این بدتر است.

به گریزگاه که برسیم، بخشی از یک شهر می‌شویم.

دیگر فقط تاد و ویولا نیستند که هنگام بالاآمدنِ خورشید، لب رودخانه بنشینند وصبحانه بخورند و تنها آدم‌های این سیاره باشند. دیگر همه هستند، همه با هم‌اند.

شاید الان آخرین فرصتمان باشد.

رویم را از ویولا برمی‌گردانم و می‌گویم: «اون حرکته بود که با لهجه‌های مختلف می‌زدی؟!»

آهسته می‌گوید: «خب؟!»

کتاب را درمی‌آورم.

- به‌نظرت می‌تونی ادای پرنتیس‌آبادی‌ها رو هم دربیاری؟

۳۸

صدای دختری می‌آمد

ویولا مشغول خواندن می‌شود: «تاد عزیزم!»

لهجه‌ی بِن را به بهترین شکلی که می‌تواند، تقلید می‌کند. که خیلی خوب است، لامصب!

- پسر عزیزم!

صدای مامانم است. مامانم دارد حرف می‌زند.

دست‌به‌سینه می‌نشینم و به گندم‌هایی که روی زمین پخش شده‌است، خیره می‌شوم.

- نوشتن این دفتر خاطرات را در روز تولدت شروع می‌کنم، روزی که برای اولین بار تو را در آغوشم گرفتم؛ بیرون هم همان‌قدر لگد می‌زنی که وقتی در شکمم بودی! قشنگ‌ترین چیزی هستی که تابه‌حال در این جهان بوده‌است. بی‌شک قشنگ‌ترین موجودِ دنیای نویی، الیزابتِ نو که دیگر نماند.

حس می‌کنم صورتم سرخ شده‌است، اما خورشید هنوز آن‌قدر بالا نیامده که کسی ببیند.

- ای‌کاش بابایت هم بود و تو را می‌دید، تاد! اما دنیای نو و خدای بالای سرمان پنج ماه پیش صلاح دیدند که جان او را با مریضی بگیرند و حالا هر دویمان باید صبر کنیم تا او را در آن دنیا ببینیم.

شبیه اویی، البته بچه‌ها درکل، بیشتر از هرچیز، شبیه بچه‌هایند، اما من می‌گویم تو

شبیه اویی. قدبلند می‌شوی، تاد! چون بابایت قدبلند بود. قوی می‌شوی؛ چون بابایت قوی بود. خوش‌تیپ هم می‌شوی، آخ که چقدر خوش‌تیپ شوی! خانم‌های دنیای نو هیچ‌وقت نمی‌فهمند چطور گرفتار شده‌اند.

ویولا ورق می‌زند و من نگاهش نمی‌کنم. حس می‌کنم او هم به من نگاه نمی‌کند. هیچ هم خوش ندارم در این وضعیت ببینم دارد لبخند می‌زند.

چون آن ماجرای عجیب هم در جریان است.

کلامش کلام خودش نیست، اما از دهان او بیرون می‌آید و شبیه دروغ است. اما واقعیتی جدید می‌سازد، دنیایی دیگر خلق می‌کند که در آن، مامانم مستقیماً با من حرف می‌زند. صدای ویولا مال خودش نیست و دنیا هم هرچند برای مدتی کوتاه، کامل برای خودم است؛ دنیایی که فقط برای من خلق شده‌است.

- بگذار برایت از جایی بگویم که در آن به دنیا آمده‌ای، پسرم! اینجا اسمش دنیای نوست و سیاره‌ای است از جنس امید...

ویولا مکث می‌کند، مکثی خیلی کوتاه. بعد ادامه می‌دهد.

- تقریباً ده سال پیش، به‌امید سبکی تازه از زندگی اینجا فرود آمدیم، سبکی پاک، ساده، صادقانه و خوب؛ سبکی از زندگی که از هر نظر با دنیای کهن فرق داشته باشد؛ سبکی از زندگی که طبق آن، مردم بتوانند در امنیت و آرامش زندگی کنند. خدا راهنمایشان باشد و عشق مونسشان.

سختی‌هایی هم بوده‌است. اولِ این داستان را با دروغ شروع نمی‌کنم. تاد! زندگی در اینجا آن‌قدر سخت بوده که خونمان به جوش آمده...

ای بابا! مرا ببین، دارم با پسرم حرف می‌زنم و می‌گویم خونمان به جوش آمده. زندگیِ مهاجرها همین است دیگر. به‌گمانم آدم زیاد وقت ندارد خودش را مشغول مسائل جزئی کند. از آن‌طرف هم ممکن است خیلی راحت به درجه‌ی کسانی برسد که قید اخلاقیات و این داستان‌ها را می‌زنند. اما یک «خونمان به جوش آمده» که اشکالی ندارد. هان؟! خیلی خب، پس اشکالی ندارد. اولین تصمیم نادرست مادرانه‌ام همین است. هرچقدر خواستی بگو «خونم به جوش آمده‌است»، تاد! قول می‌دهم کم‌تر دهم.

ویولا لب‌هایش را جمع می‌کند، اما من چیزی نمی‌گویم و او هم ادامه می‌دهد.

- خلاصه در دنیای نو و الیزابت نو، سختی و مریضی هم بوده‌است. در این سیاره،

چیزی به نام ولوله هست که از وقتی فرود آمده‌ایم، مردها درگیرش بوده‌اند، اما عجیب اینکه تو یکی از پسرهای این دهکده خواهی بود که حالت دیگری نمی‌شناسد؛ برای همین سخت می‌شود برایت توضیح داد که زندگی قبل از این چطور بوده و حالا چرا این‌قدر سخت شده‌است. به‌هرحال تا می‌توانیم، می‌سازیم.

مردی به نام دیوید[1] پرنتیس پسری دارد که کمی از تو بزرگ‌تر است، تاد! او از ناظم‌های خوبمان است... اگر درست خاطرم باشد، در سفینه هم مراقب بود...

ویولا به اینجا که می‌رسد، دوباره مکث می‌کند، اما این بار من منتظرم او چیزی بگوید. چیزی نمی‌گوید.

ـ پرنتیس، کدخدایمان، جسیکا الیزابت، را راضی کرد تا این دهکده‌ی کوچک را در انتهای مردابی بزرگ تأسیس کند تا ولوله‌ی بقیه‌ی اهالی دنیای نو هرگز به ما نرسد، مگر اینکه خودمان بخواهیم. البته همین الیزابت نو هم پر از ولوله است، اما لااقل ولوله‌ی آدم‌هایی است که می‌شناسیم، ولوله‌ی آدم‌هایی است که به آن‌ها اعتماد داریم، به بیشترشان.

اینجا، وظیفه‌ی من آن است که در شمال دهکده، توی چند مزرعه‌ی گندم، کار کنم. از وقتی بابایت فوت کرده، دوستان نزدیکمان، پن و کیلیان، به من کمک می‌کنند؛ چون مزرعه‌ی خودشان کنار ماست. خیلی دوست دارم با آن‌ها آشنا شوی. صبر کن ببینم، آشنا شده‌ای! آن‌ها تو را در بغل گرفته و به تو سلام کرده‌اند؛ یعنی تازه یک روز است به دنیا آمده‌ای و دو تا دوست پیدا کرده‌ای. شروع خوبی است، پسرم!

در واقع، مطمئنم خوب زندگی می‌کنی؛ چون دو هفته زودتر آمدی. مشخصاً به این نتیجه رسیده بودی که به‌اندازه‌ی کافی وقت تلف کرده‌ای و می‌خواستی ببینی این دنیا چی برایت دارد. به‌نظرم حق داری. آسمان خیلی بزرگ و آبی است و درخت‌ها خیلی سبزند. این دنیا جایی است که حیوانات در آن حرف می‌زنند، واقعاً حرف می‌زنند! آدم حتی می‌تواند با آن‌ها مکالمه هم بکند. آن‌قدر شگفتی هست، تاد! آن‌قدر ماجرا در انتظارت است که می‌توانم بگویم باورم نمی‌شود وقتی می‌بینم از همین‌الان مشغول نشده‌ای، وقتی می‌بینم باید فعلاً صبر داشته باشی تا بعداً ببینی چه‌چیزهایی ممکن است و چه کارها می‌شود کرد.

ویولا نفسی تازه می‌کند و می‌گوید: «اینجای صفحه تموم شده و فاصله افتاده،

1. David

بعد گفته بعداً حرف می‌زنیم، انگار وسطش کار پیش اومده.»

نگاهی به من می‌اندازد و می‌پرسد: «تو خوبی؟»

خیلی تند سری تکان می‌دهم و می‌گویم: «آره، آره. ادامه بده!»

هنوز همان طور دست‌به‌سینه نشسته‌ام.

هوا دارد روشن‌تر می‌شود، خورشید دارد واقعاً بالا می‌آید. کمی رویم را از او برمی‌گردانم.

مشغول خواندن می‌شود.

- بعداً حرف می‌زنیم.

- ببخشید، پسرم! زاهدمان، آرون، آمده بود.

ویولا دوباره مکث می‌کند، دوباره زبانی به لب‌هایش می‌کشد.

- خیلی خوب است که او را داریم، البته باید اعتراف کنم که اخیراً درمورد بومی‌های دنیای نو حرف‌هایی می‌زند که قبول ندارم. راستی، این بومی‌ها اسمشان بتونه است. خیلی هم غافل‌گیرمان کردند؛ چون اول آن‌قدر خجالتی بودند که نه برنامه‌ریزهای اولیه‌مان در دنیای کهن و نه اولین سفینه‌های گشتمان، هیچ‌کدام نفهمیدند این‌ها هم وجود دارند!

خیلی موجودات شیرینی‌اند. با ما فرق دارند و احتمالاً از موجودات بدوی‌اند و نه زبان گفتار از آن‌ها دیده‌ایم و نه زبان نوشتار، اما اینجا بعضی‌ها می‌گویند بتونه‌ها حیوان‌اند، نه موجودات هوشمند که من با آن‌ها موافق نیستم. آرون هم اخیراً در موعظه‌هایش می‌گوید خدا بین ما و آن‌ها خط کشیده‌است...

اما این‌ها چیزی نیست که بشود روز اول تولدت درموردش صحبت کرد، درست نمی‌گویم؟! آرون از اعتقاداتش مطمئن است و از سال‌ها پیش، ستون ایمان همه‌ی ما بوده‌است. اگر هم کسی دیگر این دفتر خاطرات را پیدا کرد و خواند، باید بداند برای ما مایه‌ی افتخار بود که آرون روز تولدت بیاید و اول زندگی‌ات را متبرک کند. قبول؟!

اما روز اول زندگی‌ات این را هم می‌گویم که آدم باید تا دیر نشده، جذابیت قدرت را بشناسد. جذابیت قدرت همان چیزی است که مردها را از پسرها جدا می‌کند، البته نه به‌گونه‌ای که خیلی از مردها می‌پندارند.

دیگر فقط همین را می‌گویم. خلاصه چشم آدم کنجکاو است.

آه که چقدر شگفتی در دنیا هست، پسرم! به هیچ‌کس اجازه نده خلاف این را بگوید. بله، زندگی در دنیای نو سخت بوده‌است و حتی من هم به این اعتراف می‌کنم؛ چون اگر قرار باشد زندگی جدیدی شروع کنم، باید با صداقت شروع کنم، پس این را هم می‌گویم که چیزی نمانده بود ناامید شوم. اوضاع دهکده پیچیده‌تر از آن است که الان بتوانم توضیح بدهم. بعضی چیزها هم هست که چه من بخواهم و چه نخواهم، خودت خیلی زود می‌فهمی، اما غذا کم بوده و مریضی شایع شده‌است و حتی قبل از اینکه بابایت را از دست بدهم، اوضاع به‌اندازه‌ی کافی سخت بود و چیزی نمانده بود تسلیم شوم.

اما تسلیم نشدم. تسلیم نشدم به‌خاطر تو، به‌خاطرِ پسرِ بی‌نهایت زیبایم، به‌خاطرِ پسرِ شگفت‌انگیزم که شاید از این دنیا جای بهتری بسازد. قول می‌دهم که او را فقط و فقط با عشق و امید بزرگ کنم. قسم می‌خورم که خوبیِ دنیا را می‌بیند، قسم می‌خورم!

چون امروز صبح، وقتی برای اولین بار تو را در آغوشم گرفتم و از بدن خودم بهت غذا دادم، چنان عشقی در وجودم احساس کردم که بیشتر شبیه درد بود تا عشق؛ آن‌قدرکه حس می‌کردم دیگر یک لحظه هم دوام نمی‌آورم.

اما فقط حس می‌کردم.

بعد برایت آوازی خواندم که مادرم هم برای من می‌خواند و مادر او هم برای او می‌خواند که می‌گوید:...

از اینجا به‌بعد، در کمال شگفتی، ویولا آواز می‌خواند.

واقعاً آواز می‌خواند.

موهای تنم سیخ می‌شود، سینه‌ام لِه می‌شود. حتماً کل آهنگ را در ولوله‌ام شنیده و مسلماً آواز بِن را هم شنیده‌است؛ چون متن آواز مثل صدای ناقوس از دهانش بیرون می‌آید.

صدای ویولا تمام دنیا را به‌صدای مامانم تبدیل می‌کند که دارد آواز می‌خواند.

– صبح بود و خورشید بالا می‌اومد،

از دره‌ی پایین، صدای دختری می‌اومد:

وای، سرِ من کلاه نذار، دلمو تنها نذار،

سرِمنِ بیچاره رو، این‌طوری بی‌کلاه نذار.

نمی‌توانم به او نگاه کنم.

نمی‌توانم به او نگاه کنم.

دست‌هایم را روی سرم می‌گذارم.

ـ آواز ناراحت‌کننده‌ای است، تاد! اما وعده هم می‌دهد. من هرگز سر تو کلاه نمی‌گذارم و هرگز دلت را تنها نمی‌گذارم و قول می‌دهم تو هم یک روز می‌توانی این وعده را به بقیه بدهی و بدانی که عین حقیقت است.

عه، وای، تاد! صدای توست که داری گریه می‌کنی، صدای توست که توی گهواره‌ات گریه می‌کنی. از اولین خوابِ اولین روزِ زندگی‌ات بیدار شده‌ای؛ بیدار شده‌ای و از دنیا می‌خواهی که همراهت شود.

پس امروز دیگر این دفتر را کنار می‌گذارم.

تو داری مرا صدا می‌زنی، پسرم! من هم جوابت را می‌دهم.

ویولا ساکت می‌شود و فقط صدای رودخانه و ولوله‌ی من می‌ماند.

پس از مدتی که سرم را بالا نمی‌گیرم، ویولا همان طور ورق می‌زند و می‌گوید: «بازم هست، خیلیه.»

نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «می‌خوای بازم بخونم؟»

نگاهش را دوباره روی کتاب می‌اندازد و می‌گوید: «می‌خوای آخرشو بخونم؟»

آخرش.

آخرین چیزی که مامانم در روزهای آخر نوشت و بعد...

تندی می‌گویم: «نه.»

تو داری مرا صدا می‌زنی، پسرم! من هم جوابت را می‌دهم.

تا ابد در ولوله‌ام خواهد ماند.

دوباره می‌گویم: «نه، فعلاً بذاریمش کنار.»

نگاهی به ویولا می‌اندازم و می‌بینم که قیافه‌ی او هم درست به‌اندازه‌ی ولوله‌ی من غم‌زده است، چشم‌هایش خیس است و چانه‌اش می‌لرزد، البته خیلی کم. لرزشی خفیف که زیر آفتاب سپیده‌دم معلوم است. می‌فهمد که دارم تماشایش می‌کنم، می‌فهمد که ولوله‌ام تماشایش می‌کند و رویش را سمت رودخانه برمی‌گرداند.

اما در این وقت صبح، زیر این آفتاب صبحگاهی، متوجه چیزی می‌شوم.

متوجه چیزی مهم می‌شوم.

چیزی آن‌چنان مهم که وقتی می‌فهمم، ناخودآگاه بلند می‌شوم.

می‌دانم به چی فکر می‌کند.

من می‌دانم به چی فکر می‌کند.

اگرچه فقط پشتش را می‌بینم، اما می‌دانم به چی فکر می‌کند و چه احساسی دارد و درونش چه خبر است.

آن‌طور که رویش را برگردانده‌است، آن‌طور که سرش را و دست‌هایش را و کتاب را روی پاهایش گذاشته‌است، آن‌طور که همه‌ی این‌ها را در ولوله‌ام می‌شنود و بدنش کمی منقبض می‌شود.

می‌توانم بخوانمش.

می‌توانم ذهنش را بخوانم.

آخر او هم به بابا و مامان خودش فکر می‌کند که مثل مامان من با کلی امید به اینجا آمدند. از خودش می‌پرسد مبادا انتهای این جاده هم مثل انتهای جاده‌ی مامانم پوچ باشد. حرف‌های مامانم را گرفته‌است و آن را از زبان مامان و بابایش برای خودش تکرار می‌کند تا به او بگویند دوستت داریم و دلمان برایت تنگ شده‌است و برایت بهترین‌ها را آرزو می‌کنیم. آواز مامانم را هم گرفته و آن را با همه‌چیز درهم آمیخته و از آن، یک دنیا غم برای خودش ساخته‌است.

آزارش هم می‌دهد، اما آزارِ بدی نیست، اما بازهم آزار است، اما بد نیست، اما بازهم آزار است.

آزارش می‌دهد.

همه‌ی این‌ها را می‌دانم.

مطمئنم که همین طور است.

چون می‌توانم ذهنش را بخوانم.

می‌توانم ولوله‌ای را که ندارد، بخوانم.

می‌دانم کیست.

ویولا اید را می‌شناسم.

دست‌هایم را به پهلوی سرم می‌گیرم تا این‌همه اطلاعات را داخل نگه دارم.

زیرلب می‌گویم: «ویولا!»

صدایم می‌لرزد.
آهسته می‌گوید: «می‌دونم.» و بدون برگرداندن رویش، دست‌هایش را محکم دور خودش حلقه می‌کند.
من هم همان طور به او نگاه می‌کنم که نشسته‌است و رودخانه را تماشا می‌کند و منتظر می‌مانیم تا خورشید کامل بالا بیاید. هر دویمان هم می‌دانیم.
هر دویمان یکدیگر را می‌شناسیم.

۳۹
آبشار

خورشید رفته‌رفته به آسمان می‌آید و رودخانه بلند شرشر می‌کند و حالا که عبور آن را تماشا می‌کنیم، می‌بینیم که به‌سرعت دارد به‌سوی انتهای دره می‌رود و کف می‌پراند و تنداب می‌سازد.

ویولاست که طلسم بینمان را می‌شکند. می‌گوید: «می‌دونی آخرش چیه دیگه، نه؟!»

دوربین را درمی‌آورد و امتداد رودخانه را نگاه می‌کند. خورشید از انتهای دره بالا آمده‌است. به‌ناچار با دست، برای لنزهای دوربینش محافظ درست می‌کند.

می‌گویم: «چیه؟»

یکی‌دو دکمه را می‌زند و دوباره نگاه می‌کند.

می‌پرسم: «چی می‌بینی؟»

دوربین را به دست من می‌دهد.

امتداد رودخانه را نگاه می‌کنم، امتداد تنداب را، کف‌ها را، درست تا...

درست تا آخرِ آخر.

چند کیلومتر آن‌سوتر، رودخانه در آسمان تمام می‌شود.

می‌گویم: «دوباره آبشار.»

ویولا می‌گوید: «ظاهراً خیلی از اونی که با ویلف دیدیم، بزرگ‌تره.»

می‌گویم: «جاده از یه جا دورش می‌زنه. بعید می‌دونم برامون دردسر درست کنه.»

ـ منظورم این نبود.

ـ پس چی؟

از نفهمی‌ام، کمی اخم‌هایش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «دارم می‌گم هر آبشاری که این‌قدر بزرگ باشه، احتمالاً تهش شهره. اگه آدم بخواد برای اولین دهکده جایی توی این سیاره انتخاب کنه، دره‌ی تهِ آبشار زمینای حاصلخیز و آب آماده‌ی مصرف داره و فضای کاملاً مناسبی به نظر می‌آد.»

ولوله‌ام کمی به جوش‌وخروش می‌افتد، البته فقط کمی.

چون آدم مگر جرئت دارد به آن فکر کند؟

می‌گویم: «گریزگاه.»

ویولا می‌گوید: «سرِ هرچی بگی، باهات شرط می‌بندم که پیداش کردیم. شرط می‌بندم وقتی به اون آبشار برسیم، گریزگاهو زیر پامون می‌بینیم.»

می‌گویم: «اگه بدوییم، یه‌ساعته می‌رسیم یا زودتر.»

از بعد از جریانِ کتابِ مامانم، اولین بار است که توی چشم‌هایم نگاه می‌کند.

بعد می‌گوید: «اگه بدوییم؟»

بعد لبخند می‌زند.

لبخندی صادقانه.

من هم می‌دانم معنایش چیست.

وسایل اندکمان را برمی‌داریم و راه می‌افتیم.

سریع‌تر از قبل حرکت می‌کنیم.

پاهایم خسته است و درد می‌کند. احتمالاً پاهای او هم همین وضع را دارد.

همه‌جایم تاول و درد و رنج است و قلبم از غمِ دل‌تنگی‌ها و چیزهایی که از دست داده‌ام تیر می‌کشد. اوضاع‌واحوال او هم همین است.

اما می‌دویم.

آخ که می‌دویم.

آخر شاید (خفه شو!)...

فقط شاید (فکرش را نکن!)...

شاید آخرِ این جاده واقعاً امید باشد.

همان طور که با عجله پیش می‌رویم، رودخانه پهن‌تر و مسیرش مستقیم‌تر

می‌شود، دیواره‌های دره نزدیک و نزدیک‌تر می‌آیند. دره‌ی سمتِ ما به‌قدری نزدیک می‌آید که حاشیه‌ی جاده شیب می‌گیرد. قطراتِ ریزِ تنداب به همه‌سو می‌پرد. لباس‌هایمان خیس می‌شود، صورت و دست‌هایمان هم همین طور. غرش آب رعدآسا می‌شود و کلِ فضا را فرامی‌گیرد، انگار حجم داشته باشد. البته حس بدی ندارد، انگار آدم را می‌شورد، انگار ولوله را می‌شورد و می‌برد.

در دلم می‌گویم لطفاً تهِ آبشارگریزگاه باشه.

لطفاً.

آخر همان طور که می‌دویم، چشمم به ویولاست که چهره‌اش روشن شده‌است و مدام رویش را برمی‌گرداند و به من نگاه می‌کند و با سرتکان‌دادن و لبخندزدن تشویقم می‌کند. من هم به این فکر می‌کنم که امید چطور می‌تواند آدم را پیش براند، چطور می‌تواند تنها چیزی باشد که باعث می‌شود آدم ادامه دهد. اما خطر هم دارد، دردناک و پرخطر است. اصلاً امید یعنی به‌چالش‌کشیدنِ دنیا. آخر آدم در کدام چالش توانسته‌است از دنیا ببرد؟!

لطفاً اینجا گریزگاه باشد.

وای لطفاً! وای لطفاً! وای لطفاً!

جاده بالاخره کمی سربالایی می‌شود، کمی از سطح رودخانه بالاتر می‌آید و رودخانه واقعاً تنداب می‌شود و از لابه‌لای تخته‌سنگ‌های بزرگ می‌گذرد. دیگر بین ما و رودخانه درختی نیست، فقط تپه‌ای است که مدام از سمت راست بیشتر و بیشتر شیب می‌گیرد و دره نزدیک و نزدیک‌تر می‌آید و دیگر چیزی جز رودخانه و آبشارِ پیشِ رویمان نمی‌ماند.

ویولا جلوتر بلند می‌گوید: «چیزی نمونده.»

می‌دود و موهایش در هوا بلند می‌شود و از پشتِ گردنش فاصله می‌گیرد. خورشید هم همه‌جا را روشن کرده‌است.

و بعد.

و بعد، در لبه‌ی دره، جاده به دماغه‌ای می‌رسد و ناگهان به پایین و سمت راست سرازیر می‌شود.

ما هم همان جا می‌ایستیم.

آبشار خیلی بزرگی است، پهنای آن راحت به نیم کیلومتر می‌رسد. آب از بالای

تپه می‌غرد و کَف‌های سفید و خروشان می‌سازد و قطرات آبش را تا صدها متر در آن دره‌ی بلند و بالاتر از آن و همه‌جای دیگر می‌پرانَد؛ ما و لباس‌هایمان را خیس می‌کند و آفتاب به قطرات آن می‌خورد و همه‌جا پر از رنگین‌کمان می‌شود.

ویولا می‌گوید: «تادا!»

صدایش چنان ضعیف است که به‌زور می‌شنوم.

اما نیازی نیست بشنوم.

خودم می‌دانم منظورش چیست.

همین‌که آبشار پایین می‌ریزد، دره دوباره باز می‌شود، پهنایش به پهنای آسمان می‌رسد و رودخانه را کامل در برمی‌گیرد. آب از تهِ آبشارِ کف‌آلود ازنو می‌جوشد و پیش می‌رود و آبگیر درست می‌کند و دوباره رودخانه می‌شود.

و سمت گریزگاه می‌رود.

گریزگاه!

حتماً خودش است.

زیر پایمان مثل سفره‌ای پر از غذا پهن شده‌است.

ویولا می‌گوید: «اوناهاش.»

و انگشت‌هایش را دورِ انگشت‌های خودم حس می‌کنم.

سمت چپمان آبشار است، هوا پر از قطرات آب و رنگین‌کمان است، خورشید بالای سرمان طلوع کرده‌است، زیر پایمان هم دره است.

و گریزگاه منتظرمان است.

از پایینِ دره، سه یا شاید چهار کیلومتر تا آنجا راه است.

اما آنجاست.

همان جاست لعنتی!

نگاهی به دوروبرمان می‌اندازم، به جاده که جلویمان ناگهان پیچ می‌خورد و روی دیواره‌ی سمتِ راستِ دره ادامه پیدا می‌کند، ولی بعد با شیب زیاد و به‌شکل مارپیچ، اما یکدست، چنان پایین می‌رود که انگار دامنه‌ی تپه را تا شروعِ دوباره‌ی رودخانه زیپ زده‌اند.

بعد در امتداد رودخانه، مستقیم به‌سوی گریزگاه می‌رود.

ویولا می‌گوید: «می‌خوام ببینم.» و دستم را ول می‌کند و دوربین را درمی‌آورد.

نـگاه می‌کنـد، قطـراتِ آبِ روی لنزها را پـاک می‌کند و دوباره نـگاه می‌کند. می‌گوید: «خیلی قشنگه!»

فقط هم همین را می‌گوید. همان طور لنزها را پاک می‌کند و نگاه می‌کند.

پس از مدتی، بدون هیچ حرفی، دوربین را به دست من می‌دهد و من هم برای اولین بار گریزگاه را می‌بینم.

قطرات آب آن‌قدر زیاد است که حتی وقتی پاکش می‌کنم، بازهم جزئیاتی مثل آدم‌ها و این‌ها را نمی‌شـود دید، اما همه‌جور سـاختمانی هسـت. بیشترشان دورِ سـاختمانی بزرگ واقع شده‌است که به نظر می‌آید کلیسا باشد، اما ساختمان‌های بزرگ دیگری هم دیده می‌شـود. جاده‌هایی درست‌وحسـابی هم از جاده‌ی اصلی جدا می‌شود و از لابه‌لای درخت‌ها می‌گذرد و به ساختمان‌های دیگر می‌رسد.

احتمالاً، روی‌هم‌رفته، دست‌کم پنجاه ساختمان می‌شود.

شاید هم صد تا.

بزرگ‌ترین چیزی است که به‌عمرم دیده‌ام!

ویولا فریاد می‌زند: «باید بگم از اونی که فکرشو می‌کردم یه‌کم کوچیک‌تره.»

اما من حواسم به او نیست.

با دوربین، مسـیر جاده‌ی کنار رودخانـه را دنبال می‌کنم و چیزی می‌بینم که احتمالاً ایست بازرسی است. از دو طرفش هم حصاری محکم کشیده‌اند.

می‌گویم: «دارن آماده می‌شن، دارن آماده‌ی جنگ می‌شن.»

ویولا مضطربانه نگاهی به من می‌انـدازد و می‌گوید: «به‌نظرت به‌اندازه‌ی کافی بزرگه؟ به‌نظرت جامون امنه؟»

– بستگی داره شایعه‌های این لشکر درست باشه یا نه.

از روی غریزه، نگاهی به پشـت سرم می‌اندازم، انگار لشکری‌ها منتظر باشند ما دوباره راه بیفتیم. بعد، نگاهی به بالای تپه‌ی کنارمان می‌اندازم. شاید از آنجا دید خوبی داشته باشیم.

می‌گویم: «الان می‌فهمیم.»

دوان‌دوان کمی در طول جاده به عقب برمی‌گردیم، دنبال جایی مناسـب برای بالارفتن می‌گردیـم. جایی پیدا می‌کنیم و بالا می‌رویم. هنـگام بالارفتن، پاهایم سبک است. ولوله‌ام هم چندین روز می‌شود که این‌قدر شفاف نبوده‌است. برای بن

ناراحتم، برای کیلیان ناراحتم، برای مانچی ناراحتم، برای بلاهایی که سرِ خودم و ویولا آمده‌است، ناراحتم.

اما بِن درست می‌گفت.

تهِ بزرگ‌ترین آبشار امید است.

تازه شاید آن‌قدرها درد نداشته باشد.

از لابه‌لای درخت‌ها بالا می‌رویم. دامنه‌ی تپه از بالای رودخانه پرشیب می‌شود و به‌ناچار خودمان را با علف‌ها بالا می‌کشیم و به سنگ‌ها دست می‌گیریم تا به‌اندازه‌ای بالا برویم که بتوانیم آن‌سوی جاده را نگاه کنیم و کلِ دره زیر پایمان باشد.

دوربین هنوز دست من است. با آن، نگاهی به امتداد رودخانه و جاده و بالای درخت‌ها می‌اندازم. مدام مجبور می‌شوم قطرات آبِ روی لنزهای آن را پاک کنم.

نگاه می‌کنم.

ویولا می‌پرسد: «می‌بینی‌شون؟!»

نگاه می‌کنم. رودخانه در دوردست‌ها کوچک می‌شود و می‌رود و می‌رود و می‌رود.

می‌گویم: «نه.»

نگاه می‌کنم.

و دوباره.

و...

آنجا.

آنجاست، در پایین‌ترین و عمیق‌ترین قسمتِ جاده، پایین‌ترین و عمیق‌ترین قسمتِ دره، زیر دورترین سایه‌ای که خورشیدِ هنگام طلوع انداخته‌است.

توده‌ای است که احتمالاً لشکری‌هایند و دارند رژه می‌روند و نزدیک می‌شوند.

خیلی دور است. به آبی سیاه می‌ماند که توی رودخانه‌ای خشکیده بریزد، من هم بهصرف همین می‌دانم که خودشان‌اند. از اینجا نمی‌شود جزئیات را تشخیص داد، اما هیچ آدمی نمی‌بینم. به‌گمانم اسب هم نمی‌بینم.

فقط توده‌ای است، توده‌ای است که روی جاده می‌ریزد.

ویولا می‌پرسد: «چقدر بزرگه؟ چقدر رشد کرده؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم. سیصد نفر؟ چهارصد نفر؟ نمی‌دونم! دورتر از اونی هستیم که...»

حرفم را ناتمام می‌گذارم.

دوباره لبخند می‌زنم و می‌گویم: «دورتر از اونی هستیم که بشه فهمید، کیلومترها ازشون دوریم.»

ویولا هم لبخند می‌زند و می‌گوید: «شکستشون دادیم. فرار کردیم و اونا دنبالمون اومدن، ولی ما بُردیم.»

می‌گویم: «می‌ریم به گریزگاه و مسئولشو، هرکی بود، خبر می‌کنیم.»

تندتر از قبل حرف می‌زنم، ولوله‌ام از فرط هیجان گُر می‌گیرد و ادامه می‌دهم: «ولی اینا ادوات جنگی دارن و راه ورودشونم خیلی باریکه. لشکریام خیلی بخوان زود برسن، شب می‌رسن. شاید شبم نرسن. تازه قسم می‌خورم زیر هزار نفرن.»

قسم می‌خورم.

(اما.)

ویولا به خسته‌ترین و خوش‌حال‌ترین شکلی که تابه‌حال دیده‌ام، لبخند می‌زند. دوباره دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «شکستشون دادیم.»

اما بعد دوباره یادِ خطراتِ امید می‌افتم و ولوله‌ام کمی کم‌رنگ می‌شود. می‌گویم: «خب، هنوز نرسیدیم و نمی‌دونیم اهالی گریزگاه می‌تونن...»

اما ویولا سرش را می‌جنباند و می‌گوید: «نُچ! ما شکستشون دادیم. به من گوش بده و خوش‌حال باش، تاد هیویت! این‌همه مدت از دست یه لشکر آدم فرار می‌کردیم و حالا فهمیدی چی شد؟ تونستیم فرار کنیم!»

نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند و منتظر است واکنشی نشان دهم.

ولوله‌ام وزوز می‌کند؛ خوش‌حال، گرم، خسته، آسوده و کمی نگران است، بااین‌حال با خودم می‌گویم که شاید حق با او باشد. شاید واقعاً بُرده‌ایم و شاید اگر حس عجیبی نداشت، باید دست‌هایم را دورش حلقه می‌کردم. وسط این گیرودار، به خودم می‌آیم و می‌بینم که واقعاً با او موافقم.

می‌گویم: «شکستشون دادیم.»

همان لحظه، دست‌هایش را دورم حلقه می‌کند و محکم فشار می‌دهد، جوری

که نزدیک است بیفتیم. مدتی همان جا، روی دامنه‌ی خیسِ همان تپه، می‌ایستیم و همان طور نفس می‌کشیم.

او مثل قبل بوی گُل نمی‌دهد، اما اشکالی ندارد.

از این بالا نگاه می‌کنم و آبشار زیر پایمان است و با قدرت، شرشر می‌کند و گریزگاه در آن‌سوی قطراتِ درخشانِ آب برق می‌زند و خورشید از بالای آبشار تا آن پایین نور می‌افکند و آن را چنان روشن می‌کند که شبیه مار فلزی شده‌است.

من هم حبابِ ولوله‌ی پر از ذراتِ شادی‌ام را در هوا رها می‌کنم و نگاهم را در امتداد رودخانه حرکت می‌دهم و...

نه.

تمام ماهیچه‌های بدنم می‌پرد.

ویولا هم از جا می‌پرد و می‌گوید: «چی شد؟»

تندی رویش را برمی‌گرداند تا ببیند کجا را نگاه می‌کنم.

دوباره می‌پرسد: «چی شد؟!»

و بعد می‌بیند.

می‌گوید: «نه. نه، محاله.»

قایقی دارد در طول رودخانه پایین می‌آید.

آن‌قدر نزدیک هست که بدون دوربین به چشم بیاید.

آن‌قدر نزدیک هست که تفنگ و ردایش به چشم بیاید.

آن‌قدر نزدیک هست که زخم‌ها و خشمِ حق‌به‌جانبش به چشم بیاید.

با جدیت، سمت ما پارو می‌زند و مثل برج زهرمار، می‌آید و می‌آید.

آرون!

۲۵
قربانی

ویولا می‌پرسد: «یعنی ما رو دیده؟»

صدایش حسابی کش آمده‌است و به‌زور درمی‌آید.

دوربین را آن‌طرفی می‌گیرم؛ آرون نمایان می‌شود، بزرگ است و ترسناک. چند تا دکمه را می‌زنم تا تصویرش را پس بزنم. به ما نگاه نمی‌کند، فقط مثل موتور پارو می‌زند تا قایق را به حاشیه‌ی رودخانه و جاده هدایت کند.

صورتش پاره‌پوره و وحشتناک است، خونین‌ومالین است، لُپش سوراخ است، جای دماغش هم که سوراخ است. بااین‌حال، زیر همه‌ی این‌ها، نگاهی درنده و حریص دارد، نگاهی بی‌رحم، نگاهی که نمی‌ایستد، هرگز، هرگز نمی‌ایستد.

بِن در ذهنم می‌گوید: جنگ آدما رو تبدیل به هیولا می‌کنه.

هیولایی دارد سمت ما می‌آید.

می‌گویم: «بعید می‌دونم دیده باشدمون، فعلاً ندیده.»

- می‌تونیم از دستش در بریم؟

می‌گویم: «تفنگ داره. این‌همه راهی‌ام که تا گریزگاه مونده، خودت می‌بینی.»

- پس از توی جاده نریم، از لابه‌لای درختا بریم.

- اون پایین، زیاد درخت بین ما و جاده نیست، باید تند بریم.

می‌گوید: «من می‌تونم تند برم.»

بعد از روی تپه پایین می‌پریم و روی برگ‌ها و علف‌های خیس لیز می‌خوریم

و تا می‌توانیم، با گرفتن سنگ‌ها خودمان را کنترل می‌کنیم. پوشش درخت‌ها ناچیز است و هنوز آن‌سوی رودخانه را می‌بینیم، آرون را می‌بینیم که همان طور پارو می‌زند.

و این یعنی او هم اگر در جهت درست نگاه کند، ما را می‌بیند.

ویولا می‌گوید: «بجنب!»

پایین می‌رویم...

و پایین می‌رویم...

و لیز می‌خوریم و به‌سوی جاده می‌رویم...

و شالاپ لای گِل‌های کنار جاده فرود می‌آییم...

و به جاده می‌رسیم و آرون را که هنوز در قسمتِ بالای رودخانه است، نمی‌بینیم...

اما طولی نمی‌کشد...

چون از راه می‌رسد...

جریان آب به‌سرعت او را با خودش می‌آورد...

در طول رودخانه پایین می‌آید...

سُرومُروگُنده...

و مستقیم به ما نگاه می‌کند.

غرش آبشار چنان بلند است که آدم را درسته می‌بلعد. بااین‌حال، صدای او را می‌شنوم.

حتی اگر آن سرِ دنیا هم بودم، صدایش را می‌شنیدم.

- تاد هیویت!

بعد دستش را سمت تفنگش می‌بَرد.

فریاد می‌زنم: «بدو!»

ویولا پاهایش را زمین می‌کوبد و بنای دویدن می‌گذارد و من هم درست پشت سرش می‌دوم. سمت دماغه‌ای می‌رویم که جاده از آنجا مارپیچ می‌شود.

پانزده قدم، شاید بیست قدم مانده تا به لبه‌ی دماغه برسیم و ناپدید شویم...

جوری می‌دویم که انگار دو هفته است داریم استراحت می‌کنیم...

بوم بوم بوم روی جاده...

رویم را برمی‌گردانم و نگاهی به پشت سرم می‌اندازم...
و آرون را می‌بینم که دارد تلاش می‌کند تفنگش را یک‌دستی بگیرد...
تلاش می‌کند تفنگ را بی‌حرکت و قایق را ثابت نگه دارد...
قایق در تنداب بالا و پایین می‌شود و او را عقب و جلو می‌کند...
رو بـه ویولا فریاد می‌زنـم: «نمی‌تونه، نمی‌تونه هم‌زمان پـارو بزنه و تیراندازی کنه...»
تق!
از کنار پای ویولا، جلوتر از من، کمی گِل از روی جاده به هوا می‌پرد...
من فریاد می‌زنم و ویولا فریاد می‌زند و هر دو از روی غریزه سرمان را می‌دزدیم...
تندتر و تندتر می‌دویم...
بوم بوم بوم...
بدو بدو بدو بدو ولوله‌ام مثل موشک پت‌پت می‌کند...
پشت سرم را نگاه نمی‌کنم...
پنج قدم...
بدو بدو...
سه...
تق!
و ویولا می‌افتد...
فریاد می‌زنم: «نه!»
و ویولا تلوتلو می‌خورد و از لبه‌ی پرتگاه پایین می‌افتد و گلوله می‌شـود و غلت می‌خورد...
دوباره فریاد می‌زنم: «نه!» و دنبال او پایین می‌پرم...
در شیبِ تُندِ دماغه، پیلی‌پیلی می‌خورم و پایین می‌روم...
تندتند قدم برمی‌دارم و دنبال ویولا می‌دوم که همان طور غلت می‌خورد...
نه...
این‌یکی دیگر نه...
الان نه...
الان که داریم...

خواهش می‌کنم نه...

ویولا لای چند بوته‌ی کوچک در کناره‌ی جاده می‌افتد و بینشان فرومی‌رود... و دمر می‌ماند.

من هم با تمام سرعت سمت او می‌روم و با هزار مکافات، خودم را سرپا نگه می‌دارم و به او می‌رسم و لای بوته‌ها زانو می‌زنم و او را می‌گیرم و برمی‌گردانم و دنبال خون و جای گلوله می‌گردم و می‌گویم: «نه نه نه نه نه...»

و از شدتِ خشم و ناامیدی و وعده‌ی پوچِ امید دارم کور می‌شوم و نه نه نه...

و چشم‌هایش را باز می‌کند...

چشم‌هایش را باز می‌کند و مرا می‌گیرد و می‌گوید: «تیر نخوردم، تیر نخوردم.»

می‌گویم: «نخوردی؟!»

کمی تکانش می‌دهم.

-مطمئنی؟

می‌گوید: «فقط افتادم. قسم می‌خورم گذرِ تیرو از جلوی چشمم احساس کردم و بعد افتادم؛ چیزی‌م نیست.»

و تند و تند و تند نفس می‌کشم.

می‌گویم: «خدا رو شکر. خدا رو شکر.»

و همه‌جا دورِ سرم می‌چرخد و ولوله‌ام دور برداشته‌است.

ویولا بلند می‌شود، من هم بعد از او بلند می‌شوم، لای بوته‌ها می‌ایستم و به جاده‌ی دوروبر و زیرِ پایمان نگاه می‌کنم.

آبشار در سمت چپمان، از بالای دره با قدرت پایین می‌ریزد و این جاده‌ی مارپیچ هم پشت سرمان است و هم پیش رویمان ادامه دارد و چپ‌وراست پیچ می‌خورد و آن زیپی را که گفتم، می‌سازد و تا تهِ آبشار می‌رود.

تا انتهای مسیر پیداست.

هیچ درختی نیست، فقط بوته‌های کوچک.

ویولا می‌گوید: «جفتمونو می‌زنه.» و رویش را برمی‌گرداند و نگاهی به بالای جاده می‌اندازد.

آرون را نمی‌بینیم، اما بی‌شک دارد خودش را به حاشیه‌ی رودخانه می‌رساند و شلپ‌شلوپ‌کنان از توی آبِ غرانِ رودخانه بیرون می‌آید. البته با چیزهایی که

من از او دیده‌ام، بعید نیست روی آب هم راه برود.

دوباره صدا می‌زند: «تاد هیویت!»

صدایش با وجود صدای آب ضعیف است، اما درعین‌حال بلندترین صدای تمام دنیاست.

ویولا می‌گوید: «هیچ‌جا نمی‌شه قایم شد.»

اول نگاهی به دوروبرمان و بعد نگاهی به تهِ آبشار می‌اندازد.

- تا تهِ آبشار، هیچ‌جا نیست.

من هم نگاهی به دور و اطراف می‌اندازم. شیبِ دیواره‌ها خیلی تند است، خودِ جاده خیلی در معرض دید است، فضای خالیِ بینِ هر دو پیچ هم عمقی ندارد و پر از بوته‌های کوچک است.

هیچ‌جا نمی‌شود قایم شد.

- تاد هیویت!

ویولا اشاره‌ای به بالا می‌کند و می‌گوید: «می‌تونیم بریم لای اون درختای بالای تپه.»

ولی شیبش چنان زیاد است که از همین‌الان، ازبین‌رفتنِ امید را در صدایش احساس می‌کنم.

و به این‌سو و آن‌سو می‌چرخم و همچنان نگاه می‌کنم...

و می‌بینم.

جاده‌ای باریک و کم‌رنگ می‌بینم که سرِ پیچِ اول، از جاده‌ی اصلی جدا می‌شود و سمت آبشار می‌رود. چنان باریک است که به‌زور می‌شود گفت آنجاست. بعد از چند متر هم محو می‌شود، اما دنباله‌ی مسیرش را می‌گیرم تا ببینم به کجا می‌رسد.

درست به لبه‌ی پرتگاه.

با شیبی تند، به جایی تقریباً زیرِ آبشار می‌رسد.

به قرنیزی که تقریباً پنهان شده‌است.

قرنیزی در زیرِ خودِ آبشار.

چند قدم برمی‌دارم و از لای بوته‌ها بیرون می‌آیم و روی جاده می‌روم. جاده‌ی باریک ناپدید می‌شود.

قرنیز هم همین طور.

ویولا می‌پرسد: «چی شده؟»

دوباره لای بوته‌ها برمی‌گردم.

اشاره می‌کنم و می‌گویم: «اونجا. می‌بینی‌ش؟»

رویش را به آن سمت می‌چرخاند و چشم‌هایش را تنگ می‌کند. آبشار سایه‌ای کم‌رنگ روی قرنیز انداخته و انتهای آن جاده‌ی باریک را تاریک کرده‌است.

می‌گویم: «از اینجا می‌شه دیدش، ولی از روی جاده پیدا نیست.»

نگاهی به او می‌اندازم و اضافه می‌کنم: «قایم می‌شیم.»

می‌گوید: «ولوله‌تو می‌شنوه؛ دنبالمون می‌آد.»

- توی این سروصدا نمی‌شنوه؛ اگه توی ولوله‌م دادوبیداد نکنم، نمی‌شنوه.

ابروهایش را توی هم می‌برد و اول به انتهای جاده‌ی گریزگاه و بعد به آن بالا نگاه می‌کند؛ جایی که هر لحظه ممکن است آرون سروکله‌اش پیدا شود.

می‌گوید: «خیلی نزدیکیم.»

بازویش را می‌گیرم و می‌کِشم. می‌گویم: «بیا. فقط صبر می‌کنیم تا رد شه. تا هوا تاریک شه. اگه بخت یارمون باشه، خیال می‌کنه دور زدیم و رفتیم لای درختای اون بالا.»

- اگه پیدامون کنه، گیر می‌افتیم.

صاف توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌گویم: «اگرم سمت شهر بدوییم، بهمون تیر می‌زنه. مسئله‌ی شانسه؛ این‌طوری لااقل یه شانسی داریم.»

- تادا!...

می‌گویم: «باهام بیا!» و با تمام قوا به چشم‌هایش نگاه می‌کنم؛ تا در توانم است، امید در ولوله‌ام به وجود می‌آورم. دلمو تنها نذار.

می‌گویم: «بهت قول می‌دم امشب برسونمت گریزگاه.»

بازویش را می‌فشارم. وای سر من کلاه نذار.

- قول می‌دم!

ویولا هم صاف توی چشم‌های من نگاه می‌کند، به همه‌ی این‌ها گوش می‌دهد، بعد یک بار مختصر سر تکان می‌دهد و هر دو سمت جاده‌ی باریک می‌دویم و از انتهای آن پایین می‌رویم و از روی بوته‌ها می‌پریم و به ادامه‌ی ناپیدای آن می‌رسیم و...

ـ تاد هیویت!

چیزی نمانده آرون به آبشار برسد...

کورمال‌کورمال از خاک‌ریزی با شیب تند، نزدیک لبه‌ی آب پایین می‌رویم، چنان‌که خاک‌ریز مثل دیوار پشت سرمان بلند می‌شود...

و لیز می‌خوریم و به لبه‌ی پرتگاه می‌رسیم...

آبشار درست جلوی رویمان است...

لبه‌ی پرتگاه، ناگهان برمی‌گردم و خودم را به ویولا می‌چسبانم، چون پرتگاه عین دیوار مستقیم پایین می‌رود...

ویولا پیراهنم را می‌گیرد و مرا سرپا نگه می‌دارد...

و آب درست جلوی چشممان است و به تخته‌سنگ‌های زیر پایمان می‌خورد...

و قرنیزی که تا آن پایین می‌رود؛ همان جاست...

باید فاصله‌ای را بپریم تا به آن برسیم...

می‌گویم: «اینجاشو ندیده بودم.» و ویولا مچ دستم را می‌گیرد تا کله‌پا نشویم.

ـ تاد هیویت!

نزدیک است، خیلی نزدیک است...

ویولا در گوشم می‌گوید: «یا الان یا هیچ‌وقت، تادا!...»

و ولم می‌کند...

و من هم می‌پرم...

و وسط زمین و آسمانم...

و لبه‌ی آبشار بالای سرم است...

و فرود می‌آیم...

و رویم را برمی‌گردانم...

و ویولا هم پشت سر من پریده‌است...

و او را می‌گیرم و هر دو با هم، به پشت، روی قرنیز می‌افتیم...

و همان جا می‌مانیم و نفس‌نفس می‌زنیم...

و گوش می‌دهیم...

و تا مدتی کوتاه، تنها صدایی که می‌شنویم، صدای غرشِ آبِ بالای سرمان است...

و بعد در میان این‌همه شلوغی، صدایش را ضعیف می‌شنویم...

ـ تاد هیویت!

بعد ناگهان انگار کیلومترها از ما دور است.

ویولا روی من افتاده‌است و من صاف توی صورت او نفس می‌کشم و او صاف توی صورت من نفس می‌کشد.

و هر دو توی چشم‌های هم نگاه می‌کنیم.

و آن‌قدر سروصدا هست که صدای ولوله‌ام به گوش نمی‌رسد.

پس از چند لحظه، هر دستش را یک طرفِ بدنم می‌گذارد و خودش را بلند می‌کند. سرش را بالا می‌گیرد و چشم‌هایش گرد می‌شود.

فقط می‌گوید: «وای!»

من هم غلت می‌خورم و بالا را نگاه می‌کنم.

وای!

این قرنیز فقط یک قرنیز باریک نیست. تا آن پشت‌ها می‌رود، خیلی پشت‌تر، زیر آبشار. در ابتدای تونلی ایستاده‌ایم که یک دیوار آن سنگ و دیوار دیگرش آب واقعی و سفید و پاک است که با چنان سرعتی می‌غرد و پایین می‌ریزد که انگار جسم دارد.

می‌گویم: «بیا.» و در طول قرنیز پایین می‌روم. کفش‌هایم لیز می‌خورد و از زیرم درمی‌رود. سطح قرنیز سنگی و خیس و لزج است و ما هم تا می‌توانیم، نزدیک دیوارِ سنگی حرکت می‌کنیم و به آبِ غران آن‌طرف نزدیک نمی‌شویم.

صدایش باورنکردنی است، همه‌جا را فراگرفته‌است، مثل جسمی واقعی که بشود مزه کرد و به آن دست زد.

چنان بلند است که چیزی از ولوله‌ی من نمانده‌است.

چنان بلند است که تابه‌حال هرگز این‌قدر احساس سکوت نکرده‌ام.

همان طور چهاردست‌وپا روی قرنیز از زیر آبشار حرکت می‌کنیم و از روی جلدچوله‌های سنگی و چاله‌های کوچکِ آب و پر از سبزه رد می‌شویم. چند جا ریشه هم هست، از سقفِ سنگیِ بالای سرمان درآمده و آویزان شده و کسی نمی‌داند مالِ چه‌جور گیاهی است.

ویولا فریاد می‌زند: «اینا به‌نظر توام شبیه پله‌ست؟»

صدایش در این هیاهو خیلی ضعیف است.

صدایی از فاصله‌ای که به‌نظر میلیون‌ها کیلومتر آن‌طرف‌تر است، می‌گوید: «**تاد هیویت!!**»

ویولا می‌پرسد: «یعنی کم مونده پیدامون کنه؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم، بعید می‌دونم!»

سطح دیوار هموار نیست و قرنیز هم از داخل، دورِ آن می‌پیچد و پیش می‌رود. هر دو حسابی خیسِ آبیم و آبش سرد است و گرفتنِ ریشه‌ها هم برای حفظ تعادلمان کار آسانی نیست.

بعد ناگهان قرنیز رو به پایین شیب می‌گیرد و پهنای آن بیشتر و پله‌های حک‌شده‌ی روی آن واضح‌تر می‌شود. تقریباً می‌شود گفت راه‌پله است.

کسی قبلاً اینجا بوده‌است.

پایین می‌رویم و آب چند سانتی‌متر پایین‌تر از ما می‌خروشد.

به تهِ آبشار می‌رسیم.

ویولا از پشت سرم می‌گوید: «وای!» و می‌دانم که دارد بالا را نگاه می‌کند.

تونل ناگهان باز می‌شود و هم‌زمان، پهنای قرنیز هم بیشتر می‌شود و غاری از جنس آب می‌سازد. سنگ‌های بالای سرمان تا چندین متر بالا رفته‌است و آبشار هم آن‌سوی آن‌ها، با قدرت پایین می‌ریزد و از کنارشان می‌گذرد و مثل بادبانی زنده که تکان‌تکان می‌خورد، تیغه‌ای می‌سازد که دیوارها و قرنیزِ زیرِ پای ما را پوشانده‌است.

اما «وایِ» ویولا به‌خاطر این نبود.

می‌گویم: «اینجا کلیساست.»

اینجا کلیساست؛ یا کسی سنگ‌ها را جابه‌جا کرده‌است یا کَنده‌کاری و از آن‌ها چهار ردیف نیمکت درآورده که وسطشان راهروست. همه‌شان هم به‌سمت یک جایگاه است؛ جایگاهی با سطحی صاف که واعظ روی آن می‌ایستاده و سخنرانی می‌کرده و دیواری سفید و غران از جنس آب هم پشت سرش می‌بوده و خورشیدِ صبحگاهی آن را برایش مثل پتویی پرستاره نورانی می‌کرده‌است. تمامِ سطوحِ خیس و براقِ فضا هم پر از نورهایی درخشان می‌شده و تا نزدیکِ دایره‌ای در آن پشت ادامه داشته‌است که در دل سنگ‌ها حک شده و دو دایره‌ی دیگر هم

دورِ آن می‌چرخند؛ دنیای نو و ماه‌های آن است، خانه‌ی جدیدِ مهاجرها که قرار بود پر از امید و وعده‌های خدا باشد. معلوم نیست با چه رنگِ سفیدِ ضدآبی رنگ‌آمیزی شده‌است که عملاً روی دیوار سنگی می‌درخشد و فضای کلیسا را روشن می‌کند.

کلیسایی زیر آبشار.

ویولا می‌گوید: «خیلی قشنگه.»

می‌گویم: «متروکه‌ست.»، چون بعد از شوکِ اولیه‌ای که به‌خاطر پیداکردنِ کلیسا به من وارد شد، متوجه می‌شوم که چند تا از نیمکت‌ها از جا درآمده و تعمیر هم نشده‌است. روی درودیوار هم پر از نوشته است. بعضی‌هایش با ابزارآلات حک شده و بعضی‌ها با همان رنگِ ضدآبی که در نقاشیِ دنیای نو به کار رفته‌است. بیشترش هم چرندیات است: پ. م. + م. آ. و ویلز و چیلز بی‌تو هرگز و امیدی نداشته باشید ای‌کسانی‌که نمی‌دانم چی‌چی.

ویولا می‌گوید: «کار بچه‌هاس. دزدکی اومدن این تو، خواستن اینجا رو پاتوق خودشون کنن.»

- عه! بچه‌ها از این کارام می‌کنن؟

می‌گوید: «مام توی سفینه‌مون یه کانال تهویه‌ی بلااستفاده داشتیم که دزدکی می‌رفتیم توش.»

نگاهی به دوروبرش می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «از اینجام بدتر خط‌خطی‌ش کرده بودیم.»

همان طور با دهان باز گشت می‌زنیم و دوروبرمان را نگاه می‌کنیم. ارتفاع آن قسمت از سقف که آب از آن پایین می‌ریزد، احتمالاً راحت به ده متر می‌رسد. پهنای قرنیز هم دست‌کم پنج متر است.

می‌گویم: «حتماً غارش طبیعی بوده. اونام پیداش کردن و گفتن معجزه‌ای. چیزیه.»

ویولا دست‌هایش را دور خودش حلقه می‌کند و می‌گوید: «بعد فهمیدن خیلی جای مناسبی برای کلیسا نیست.»

می‌گویم: «زیادی خیسه. زیادی سرده.»

نگاهی به نقاشیِ سفیدِ دنیای نو می‌اندازد و می‌گوید: «شرط می‌بندم مال وقتیه

کـه تازه فرود اومده بودن. غلط نکنم مال سـال اوله، همـه کلی امیدوار بوده‌ن و همه‌چی براشون تازگی داشته.»

دور خـودش می‌چرخد، نگاهی بـه همه‌جا می‌اندازد و اضافـه می‌کند: «هنوز واقعیت براشون جا نیفتاده بوده.»

من هم آهسته دور خودم چرخی می‌زنم. دقیقاً می‌فهمم با خودشان چه فکری می‌کرده‌اند. این‌طور که آفتاب به آبشـار می‌خورد و همه‌جا را سـفید و درخشان می‌کند، این‌طور که فضایش هم‌زمان هم خیلی پرسروصداست و هم خیلی ساکت، حتـی بدون جایـگاه واعظ و نیمکت‌ها هـم آدم حس می‌کند یکهو وارد کلیسـا شده‌است، انگار حتی اگر کسی پیدایش نمی‌کرد، بازهم فضایی مقدس بود.

همـان لحظه متوجه می‌شـوم که آن‌سـوی نیمکت‌ها دیگر هیچ‌چیز نیسـت. همه‌چیز همان جا تمام می‌شود و بعد پرتگاهی پنجاه‌متری است تا تخته‌سنگ‌های آن پایین.

پس باید همین جا صبر کنیم.

باید به همین جا دلمان را خوش کنیم.

به کلیسایی زیر آب.

ندای «تاد هیویت» ضعیفی از توی تونل می‌خزد و به گوشمان می‌رسد.

ویولا می‌پرسد: «حالا چی‌کار کنیم؟»

لرزش بدنش ملموس است.

می‌گویـم: «صبر می‌کنیم تا شـب. بعد یـواش می‌ریم بیرون بـه این امید که نبیندمون.»

روی یکی از همان نیمکت‌های سـنگی می‌نشـینم. ویولا هم کنارم می‌نشیند. کیفش را از بالای سرش رد می‌کند و روی کفِ سنگیِ کلیسا می‌اندازد.

می‌پرسد: «اگه جادهه رو پیدا کرد چی؟»

ـ امیدواریم نکنه.

ـ اگه کرد چی؟

دستم را به پشتم می‌برم و چاقو را درمی‌آورم.

چاقو.

هر دو نگاهش می‌کنیم، سـفیدیِ آب در آن برق می‌زند. هنوز چیزی نگذشته،

قطرات آب بر آن می‌پاشد و روی لبه‌ی تیغه‌اش جمع می‌شود و مثل چراغ‌قوه‌ای کوچک درخشانش می‌کند.

چاقو.

حرفی درباره‌اش نمی‌زنیم، فقط همان طور درخشش آن در وسط کلیسا را تماشا می‌کنیم.

ـ تاد هیویت!

ویولا سرش را بالا می‌گیرد و به ورودی کلیسا چشم می‌دوزد و هر دو دستش را روی صورتش می‌گیرد و می‌بینم که دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد. ناگهان با خشم می‌گوید: «این اصلاً چی می‌خواد؟! اگه این لشکر هدفش فقط توبی، دیگه از جون من چی می‌خواد؟ چرا به من تیر می‌زد؟ نمی‌فهمم.»

می‌گویم: «دیوونه که شاخ‌ودم نداره.»

اما ولوله‌ام یاد وقتی می‌افتد که آرون می‌خواست او را در مرداب قربانی کند. او را «نشانه» خواند.

هدیه‌ی خداوند.

نمی‌دانم ویولا این‌ها را می‌شنود یا خودش به یاد می‌آورد؛ چون می‌گوید: «فکر نمی‌کنم قربانی من باشم.»

ـ چی؟

رویش را سمت من می‌کند و می‌گوید: «بعید می‌دونم من باشم.»

با چهره‌ای سردرگم ادامه می‌دهد: «پیشش که بودم، تقریباً همه‌ش بیهوش نگهم می‌داشت. هروقتم به هوش می‌اومدم، می‌دیدم ولوله‌ش پر از خزعبلاته، خزعبلاتی که هیچ معنی‌ای نمی‌داد.»

می‌گویم: «دیوونه‌س، از خیلیا دیوونه‌تره.»

دیگر چیزی نمی‌گوید، فقط همان طور به آبشار خیره می‌شود.

و دست دراز می‌کند و دست مرا می‌گیرد.

ـ تاد هیویت!

ناگهان قلبم هُری می‌ریزد و دست ویولا هم از جا می‌پرد.

می‌گوید: «این دفعه نزدیک‌تر بود، داره نزدیک می‌شه.»

ـ بیدامون نمی‌کنه.

- می‌کنه.

- اگه کرد حسابشو می‌رسیم.

هر دو چاقو را نگاه می‌کنیم.

- تاد هیویت!

ویولا می‌گوید: «جاده رو پیدا کرده.» و بازویم را محکم می‌گیرد و خودش را به من می‌چسباند.

- هنوز نه.

می‌گوید: «داشتیم می‌رسیدیم ها!»

صدایش جیغ‌مانند است و دارد می‌شکند: «داشتیم می‌رسیدیم!»

- می‌رسیم.

- تاد هیویت!

این دفعه بی‌شک صدایش بلندتر بود.

تونل را پیدا کرده‌است.

چاقو را محکم می‌گیرم و نگاهی به ویولا می‌اندازم و می‌بینم که سرش را بالا گرفته‌است و درست به ابتدای تونل نگاه می‌کند. آن‌قدر ترس در چهره‌اش مشهود است که قلبم تیر می‌کشد.

چاقو را محکم‌تر می‌گیرم:

فقط وای به حالش اگر دست به ویولا بزند!...

حافظه‌ام به ابتدای سفرمان برمی‌گردد، به وقتی ویولا هنوز حرف نمی‌زد، به وقتی ویولا اسمش را به من گفت، به وقتی ویولا با هیلدی و تَم حرف زد، به وقتی لهجه‌ی ویلف را تقلید کرد، به وقتی آرون او را از من دزدید، به وقتی در خانه‌ی دکتر اسنو به هوش آمدم و او را کنارم دیدم، به وقتی به بِن قول داد، به وقتی با صدای مامانم حرف زد و همه‌ی دنیا را برای مدتی خیلی کوتاه تغییر داد.

چقدر زود گذشت.

وقتی مانچی را تنها گذاشتیم و او گریه کرد.

وقتی گفت جز من کسی را ندارد.

وقتی فهمیدم می‌توانم ذهنش را بخوانم، چه ساکت باشد و چه نباشد.

وقتی خیال کردم آرون سرِ جاده به او تیر زده‌است.

احساسی که در آن لحظه‌های کوتاه، اما دردناک داشتم.
حس ازدست‌دادنش.

درد آن و بی‌انصافی آن و بی‌عدالتی آن.
خشم آن.
چقدر دلم می‌خواست قربانی خودم باشم.
نگاهی به چاقوی توی دستم می‌اندازم.
و متوجه می‌شوم که حق با اوست.
متوجه می‌شوم که حقیقت از اول چه بوده‌است، هرچند دیوانه‌وار باشد.
قربانی او نیست.
او نیست.
یکی‌مون که بیفته، همه می‌افتیم.
می‌گویم: «می‌دونم چی می‌خواد.» و بلند می‌شوم.
ویولا می‌پرسد: «چی؟»
- تاد هیویت!
دیگر شک ندارم که دارد از تونل پایین می‌آید.
راهی برای فرار نیست.
دارد می‌آید.
ویولا هم بلند می‌شود. می‌روم و بین او و ورودی تونل می‌ایستم.
می‌گویم: «پشت یکی از همین نیمکتا دراز بکش، قایم شو!»
- تادا...
از او دور می‌شوم. همان طور بازویش را می‌گیرم تا دیگر دستم نمی‌رسد.
می‌پرسد: «داری کجا می‌ری؟»
صدایش گرفته است.
به راهی نگاه می‌کنم که از آن آمدیم، به ابتدای تونل آب.
هر لحظه ممکن است برسد.
- تاد هیویت!
ویولا می‌گوید: «صداتو نمی‌شنوه، ولی می‌تونه ببینت که!»

چاقو را جلویم می‌گیرم و بالا می‌آورم.

همین چاقو که این‌قدر برایم دردسر درست کرده‌است.

همین چاقو که این‌قدر قدرت دارد.

ویولا می‌پرسد: «تادا! می‌خوای چی‌کار کنی؟!»

رویم را سمت او می‌کنم و می‌گویم: «با تو کاری نداره. وقتی بفهمه می‌دونم چی می‌خواد، دیگه کاری با تو نداره.»

ـ آخه چی می‌خواد؟!

به او خیره می‌شوم، وسط نیمکت‌ها ایستاده‌است و نورِ آن سیاره‌ی سفید و ماه‌هایش روی او می‌تابد و آبِ آبشار نوری آب‌مانند رویش می‌اندازد. همان طور آنجا ایستاده‌است و به من نگاه می‌کند. چهره و زبانِ بدنش را می‌کاوم تا اینکه متوجه می‌شوم هنوز او را می‌شناسم، که هنوز ویولا اید است، که سکوت به‌معنای پوچ نیست، که هرگز به‌معنای پوچ نبوده‌است.

صاف توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «مثل مردا می‌رم به استقبالش.»

و بااینکه آن‌قدر سروصداست که صدای ولوله‌ام را نمی‌شنود، بااینکه نمی‌تواند افکارم را بخواند، نگاهم می‌کند.

و می‌دانم که فهمیده‌است.

تکانی به خودش می‌دهد و صاف می‌ایستد.

می‌گوید: «من قایم نمی‌شم. اگه تو قایم نمی‌شی، منم نمی‌شم.»

من هم همین را می‌خواهم.

سری تکان می‌دهم.

می‌پرسم: «آماده‌ای؟»

نگاهم می‌کند.

یک بار، قاطعانه سر تکان می‌دهد.

برمی‌گردم سمت تونل.

چشم‌هایم را می‌بندم.

نفسی عمیق می‌کشم.

و سرم را بالا می‌گیرم و با ذره‌ذره‌ی هوای توی ریه‌هایم و نقطه‌به‌نقطه‌ی ولوله‌ی

توی سرم...

با تمام توانم، فریاد می‌زنم...

- آرون!!!!!!

و چشم‌هایم را باز می‌کنم و منتظر می‌مانم تا بیاید.

۴۱

یکی مان که بیفتد

اول پاهایش را می‌بینم. کمی روی پله‌ها سُر می‌خورد، اما هیچ عجله‌ای ندارد. حالا که می‌داند اینجاییم، با آرامش کامل می‌آید.

چاقو را با دست راستم می‌گیرم و دست چپم را به‌حالت آماده‌باش دراز می‌کنم. در راهروی بین نیمکت‌های کوچک می‌ایستم که تا می‌توانم، به وسطِ کلیسا نزدیک باشم. ویولا هم کمی عقب‌تر، پشت سرم است، پشت یکی از ردیف‌ها.

آماده‌ام.

متوجه می‌شوم که واقعاً آماده‌ام.

هر اتفاقی که افتاده، مرا به اینجا رسانده‌است، به این مکان. حالا هم این چاقو را در دست گرفته‌ام و چیزی دارم که ارزش محافظت دارد.

کسی را.

اگر هم بنا باشد بین او و آرون یکی را انتخاب کنم، نتیجه‌اش مثل روز روشن است. لشکری‌ها هم بروند هر غلطی دلشان می‌خواهد بکنند، گور بابایشان!

برای همین آماده‌ام.

هرگز این‌قدر آماده نبوده‌ام.

چون می‌دانم آرون چه می‌خواهد.

زیرلب می‌گویم: «یالا.»

زانوهای آرون نمایان می‌شود، بعد دست‌هایش که با یکی، تفنگش را نگه

داشته‌است و با دیگری، دیوار را گرفته تا تعادلش به هم نخورد.

بعد صورتش.

صورت درب‌وداغونِ بی‌ریختش.

نصفش تکه‌پاره است، دندان‌هایش از آن‌سوی شکاف روی لُپش پیداست، جایی که قبلاً دماغش بوده‌اســت، سوراخ شــده و همان طور باز است. قیافه‌اش طوری است که به‌زور می‌توان گفت آدم است.

اما لبخند می‌زند.

و اینجاست که ترس برم می‌دارد.

می‌گوید: «تاد هیویت!»

لحنش بیشتر شبیه احوالپرسی است.

صدایم را از صدای آب بالاتر می‌برم، امیدوارم نلرزد.

- دیگه می‌تونی تفنگتو بذاری زمین، آرون!

چشــم‌هایش را گرد می‌کند و می‌گوید: «عه، واقعاً می‌تونم؟!» و نگاهی به ویولا در پشت سرم می‌اندازد.

رویم را برنمی‌گردانم، اما می‌دانم ویولا هم رو به آرون ایستاده‌اســت، می‌دانم با تمام شجاعتی که در وجودش دارد، به او نگاه می‌کند.

و همین به من قوت‌قلب می‌دهد.

می‌گویم: «می‌دونم چی می‌خوای، فهمیدم.»

آرون می‌گویــد: «واقعاً فهمیدی، تادِ جــوون؟!» و می‌بینم که نمی‌تواند جلوی خــودش را بگیــرد و همان یک‌ذره‌ای را که در این شــلوغی از ولوله‌ام می‌شــنود، می‌گردد.

می‌گویم: «قربانی اون نیست.»

چیزی نمی‌گوید، فقط اولین قدم‌هایش را در کلیسا برمی‌دارد و نگاهی به صلیب و نیمکت‌ها و جایگاه واعظ می‌اندازد.

می‌گویم: «قربانی منم نیستم.»

لبخند شــومش گشادتر می‌شود؛ شــکاف روی لپش بیشــتر ترک برمی‌دارد و خون از آن می‌پاشــد. می‌گوید: «آدم باهوش دوست شیطانه.» که به‌گمانم یعنی درست می‌گویی.

دور کلیسا راه می‌افتد و سمت جایگاه واعظ می‌رود و من هم محکم می‌ایستم و با او می‌چرخم. جایگاه واعظ نصف کلیسا را گرفته‌است، آن نصفی را که به لبه‌ی پرتگاه نزدیک‌تر است.

می‌گویم: «تویی، قربانی تویی!»

بعد ولوله‌ام را کاملاً باز می‌کنم تا هم او و هم ویولا بفهمند راست می‌گویم.

چون آن چیزی که بِن وقتِ رفتن در مزرعه به من نشان داد، آن‌طور که پسرهای پرنتیس‌آباد مرد می‌شوند، دلیلِ اینکه پسرهایی که مرد می‌شوند دیگر با پسرهایی که هنوز مرد نشده‌اند حرف نمی‌زنند، دلیلِ اینکه می‌گویند پسرهایی که مرد می‌شوند، با مجرم‌های پرنتیس‌آبادی تبانی کرده‌اند...

آن است که...

خودم را وادار به گفتنش می‌کنم...

راهش آدم‌کشتن است.

دست‌تنها.

آن‌همه مردی که ناپدید شدند، که به‌قولی سعی‌کردند ناپدید شوند.

در واقع ناپدید نشدند.

آقای رویال، معلم پیرم، همان که گفتند خمار شد و خودش را با تیر زد، در اصل، سِب ماندی بود که در تولد سیزده‌سالگی‌اش، به او شلیک کرد. وادارش کردند تنهایی بالای سرِ آقای رویال بایستد و جلوی چشم بقیه‌ی مردهای پرنتیس‌آبادی، ماشه را بکِشد. آقای گالت که زمستان دو سال پیش ناپدید شد و ما نگهداری از گوسفندهایش را به عهده گرفتیم؛ در واقع فقط سعی کرده بود ناپدید شود. وقتی داشت درمی‌رفت، کدخدا پرنتیس او را در مرداب پیدا کرد و به‌خاطر پایبندی‌اش به قانون دنیای نو، دخل او را آورد. منتها تا تولد سیزده‌سالگی آقای پرنتیسِ پسر صبر کرد و آقای گالت را به او سپرد تا پسرش به زورِ شکنجه و بدون کمک هیچ‌کس، جان او را بگیرد.

و غیره و غیره. پسرهایی که می‌شناختم، مردهایی را که می‌شناختم کشتند تا خودشان مرد شوند. آدم‌های کدخدا اگر فراری‌ای گیر می‌آوردند، جایی زندانی‌اش می‌کردند تا پسری سیزده ساله شود. وگرنه همین‌جور یکی از پرنتیس‌آبادی‌ها را که از او خوششان نمی‌آمد، می‌گرفتند و می‌گفتند غیبش زده‌است.

مردی را به دستِ پسری می‌سپردند تا جانش را بگیرد، تنهای تنها.
مردی می‌میرد، مردی دیگر متولد می‌شود.
همه تبانی می‌کنند، همه گناهکارند.
به‌جز من.
صدای ویولا را می‌شنوم که می‌گوید: «وای خدای من!»
می‌گویم: «ولی قرار بود من فرق داشته باشم، مگه نه؟!»
آرون می‌گوید: «تو آخری بودی، تاد هیویت! آخرین سربازِ لشکرِ بی‌عیبِ خداوند.»
می‌گویم: «بعید می‌دونم خدا ربطی به لشکر شماها داشته باشه. تفنگو بذار زمین. می‌دونم باید چی‌کار کنم.»
سرش را کج می‌کند و می‌پرسد: «ولی مگه تو پیامبری، تاد؟!»
لبخند باورنکردنی‌اش از قبل هم گشادتر می‌شود. می‌گوید: «یا کلاهبرداری؟»
می‌گویم: «ذهنمو بخون. اگه باورت نمی‌شه از پسش برمی‌آم، ذهنمو بخون.»
اکنون به جایگاه واعظ رسیده و رو به من، وسط راهرو ایستاده‌است و ولوله‌اش را باز می‌کند و صدایش را از صدای آبشار بالاتر می‌برد و آن را سمت من می‌فرستد و به هرچه می‌تواند چنگ می‌زند و قربانی و نقشه‌ی بی‌عیب خداوند و شهادت قدیس می‌پراند.
می‌گوید: «شاید، تادِ جوون!»
و تفنگ را کفِ جایگاه می‌گذارد.
آب دهانم را قورت می‌دهم و چاقو را محکم‌تر می‌گیرم.
اما او نگاهی به ویولا می‌اندازد و مختصری می‌خندد. می‌گوید: «نه، دختر کوچولوها سعی می‌کنن از فرصت استفاده کنن، درست نمی‌گم؟!»
و بدون خم‌به‌ابروآوردن، تفنگش را از لبه‌ی پرتگاه توی آب آبشار می‌اندازد.
تفنگ چنان سریع پایین می‌افتد که اصلاً ناپدیدشدنش را نمی‌بینیم.
اما دیگر رفته‌است.
و فقط من می‌مانم و آرون.
و چاقو.
دست‌هایش را از هم باز می‌کند و متوجه می‌شوم که ژستِ واعظ گونه گرفته‌است؛

همان که در جایگاه واعظی خودش در پرنتیس‌آباد به خود می‌گرفت. حالا هم به سنگِ جایگاه تکیه می‌دهد و کف دو دستش را روبه‌بالا می‌گیرد و نگاهش را به سقفِ آبیِ بالای سرمان می‌دوزد.

لب‌هایش بی‌صدا تکان می‌خورد.

دارد دعا می‌خواند.

می‌گویم: «تو دیوونه شده‌ی.»

نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «من آمرزیده شده‌م.»

– می‌خوای من بکُشمت.

می‌گوید: «نه، تاد هیویت!» و در طول راهرو، قدمی سمت من برمی‌دارد.

– راهش نفرته، انگیزه‌ش نفرته، نفرت آتیشیه که روح سربازو پاک می‌کنه. سرباز باید طعم نفرتو بچشه!

قدمی دیگر برمی‌دارد.

می‌گوید: «نمی‌خوام منو بکُشی. می‌خوام منو به قتل برسونی.»

قدمی به عقب برمی‌دارم.

لبخندش کم‌رنگ می‌شود و می‌گوید: «شاید لقمه‌ی گنده‌تر از دهنت برداشتی.»

می‌پرسم: «چرا؟» و عقب‌تر می‌روم.

ویولا هم عقب می‌رود و کنار من می‌آید، زیر نقاشی دنیای نو.

– چرا این کارو می‌کنی؟ این کار چه معنی‌ای داره؟

می‌گوید: «خداوند راهِ منو بهم نشون داده.»

می‌گویم: «من تقریباً سیزده ساله که اینجام و تنها صدایی که شنیده‌م، صدای مردا بوده.»

آرون می‌گوید: «خداوند از راه مردا خودشو نشون می‌ده.»

ویولا می‌گوید: «شرارتم همین طور.»

آرون می‌گوید: «عه. حرفم می‌زنه؟ وسوسه برای فروکش کردنِ...»

می‌گویم: «خفه شوا دهنتو واسه اون وا نکن!»

از کنار ردیفِ آخرِ نیمکت‌ها هم می‌گذرم. من به راست می‌روم و آرون هم دنبالم می‌آید تا اینکه آهسته دور خودمان می‌چرخیم. همان طور دست‌هایش را بالا نگه داشته‌است و من همان طور چاقویم را بالا گرفته‌ام. ویولا هم پشت سر

من حرکت می‌کند. قطرات آب همه‌جا نشسته‌است. فضای اتاق آهسته دورمان می‌چرخد. سطح قرنیز هنوز لیز است. دیوارِ آبیِ غار زیر آفتاب می‌درخشد و نورِ سفید می‌دهد.

و آبشار می‌غرد، بی‌وقفه می‌غرد.

آرون می‌گوید: «تو آخرین آزمون بودی، آخرین پسر، همونی که ما رو کامل می‌کنه. تو که توی لشکر باشی، ضعفی توی کارمون نیست؛ به‌معنای واقعی آمرزیده می‌شیم. یکی‌مون که بیفته، همه می‌افتیم، تادا! همه‌مونم باید بیفتیم...»

دست‌هایش را مشت می‌کند و دوباره سرش را بالا می‌گیرد.

- ... تا ازنو متولد بشیم! تا بتونیم این دنیای نفرین‌شده رو بگیریم و ازنو...

می‌گویم: «من هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کردم.»

ناراحت می‌شود که وسط حرفش پریده‌ام. ادامه می‌دهم: «هیچ‌وقت کسی رو نمی‌کشتم.»

آرون می‌گوید: «آهان، آره، تاد هیویت! برای همینم هست که این‌قدر خاصی، مگه نه؟! پسری که نمی‌تونه آدم بکُشه.»

نگاهی سریع به ویولا می‌اندازم که کمی آن‌طرف‌تر، کنارم ایستاده‌است. هنوز داریم همان طور در دایره‌ای کوچک دور خودمان می‌چرخیم.

و من و ویولا داریم به آن قسمت می‌رسیم که تونل هست.

آرون می‌گوید: «ولی خدا قربانی می‌خواد، خدا شهید می‌خواد. چی از این بهتر که پسر خاصمون خودِ سخن‌گوی خداوندو بکُشه؟!»

می‌گویم: «بعید می‌دونم خدا چیزی به تو گفته باشه. البته این قسمتشو می‌تونم باور کنم که می‌خواد بمیری.»

نگاه آرون چنان دیوانه‌وار و پوچ می‌شود که ترس به دلم می‌افتد. می‌گوید: «من قدیس می‌شم.»

آتشی در صدایش شعله‌ور می‌شود.

- سرنوشتم اینه.

دیگر به انتهای راهرو رسیده‌است و دارد از کنار ردیف آخر نیمکت‌ها دنبالمان می‌آید.

من و ویولا همان طور داریم عقب می‌رویم.

چیزی نمانده به تونل برسیم.

آرون ادامه می‌دهد: «ولی چطوری باید به تو انگیزه داد؟!»

چشم‌هایش عینِ هو یک جفت حفره است. می‌گوید: «چطوری باید ازت مرد ساخت؟»

و ولوله‌اش را برایم باز می‌کند، صدایش مثل طوفان بلند است.

چشم‌هایم گرد می‌شود.

قلبم هُری می‌ریزد کفِ کلیسا.

ضعف روی دوشم سنگینی می‌کند و شانه‌هایم می‌افتد.

دارم می‌بینم. تخیل است، دروغ است، اما دروغ مردها هم به‌اندازه‌ی حقیقتشان روشن است و حالا دارم ذره‌ذره‌اش را به‌وضوح می‌بینم.

می‌خواست بِن را به قتل برساند.

این‌طوری می‌خواست مرا وادار کند بکُشمش. این‌طوری می‌خواستند به هدفشان برسند، لشکرشان را کامل کنند و از من آدمکش بسازند. می‌خواستند بِن را به قتل برسانند.

جلوی چشم من.

تا آن‌قدر از آرون متنفر شوم که بتوانم بکُشمش.

ولوله‌ام به جوش‌وخروش می‌افتد. صدایش به‌اندازه‌ای بالا می‌رود که می‌شود شنید: «ای حروم...»

آرون به ویولا نگاه می‌کند و می‌گوید: «ولی خداوند نشونه فرستاد.»

چشم‌هایش را از قبل هم گردتر می‌کند، خون همچنان از شکاف روی لپش بیرون می‌پاشد، حفره‌ی جای دماغش حسابی کش می‌آید و باز می‌شود.

- این دخترا هدیه‌ی الهی.

فریاد می‌زنم: «به اون نیگا نکن! با اون چشمات بهش نیگا نکن!»

آرون دوباره رویش را سمت من می‌کند، همچنان دارد لبخند می‌زند. می‌گوید: «آره، تادا آره. راهش همینه. راهی که باید بری همینه. پسر نازک‌نارنجی، پسری که نمی‌تونه آدم بکشه، به‌خاطر چی آدم بکشه؟ از کی محافظت کنه؟»

قدمی دیگر به عقب برمی‌دارم. قدمی دیگر به تونل نزدیک‌تر می‌شوم.

می‌گوید: «وقتی اون سکوتِ ملعون و پلیدش فضای مردابمونو آلوده کرد، خیال

کردم خداوند چیزی برام فرستاده که خودم قربانی‌ش کنم. آخرین نمونه‌ی اون وجودِ پلیدِ پنهونو فرستاده تا من از بین ببرمش و پاکش کنم.»

سرش را کج می‌کند و ادامه می‌دهد: «ولی بعد رسالت واقعی‌ش معلوم شد.»

نگاهی به ویولا می‌اندازد و بعد دوباره به من نگاه می‌کند.

ـ تاد هیویت از درمونده‌ها محافظت می‌کنه.

می‌گویم: «اون درمونده نیست.»

آرون می‌گوید: «ولی بعد فرار کردی.»

چشم‌هایش را گرد می‌کند، انگار الکی بخواهد خودش را حیرت‌زده نشان دهد.

ـ به‌جای اینکه سمت سرنوشتت بری، فرار کردی.

دوباره سرش را بالا می‌گیرد و به فضای کلیسا نگاه می‌کند و می‌گوید: «و این‌طوری این بُردو شیرین‌تر کردی.»

می‌گویم: «هنوز نبُرده‌ی.»

دوباره لبخند می‌زند و می‌گوید: «واقعاً؟ بیا، تادا! با نفرتی که توی قلبته، بیا پیشم.»

می‌گویم: «می‌آم. نشونت می‌دم.»

اما قدمی دیگر به عقب برمی‌دارم.

آرون می‌گوید: «قبلنم نزدیک شدی، تادِ جوون! توی مرداب، چاقو رو برده بودی بالا. منم داشتم دختره رو می‌کشتم، ولی نه، همیشه دودلی. زخمی می‌کنی، ولی نمی‌کُشی. بعد ازت دزدیدمش و پیداش کردی، همون‌طور که می‌دونستم پیداش می‌کنی، به دردِ زخمی‌ام که بهت زدم توجه نمی‌کنی، ولی بازم نه. کافی نبود. حاضر شدی سگِ عزیزتو فدا کنی، ولی نذاری به دختره آسیبی برسه. گذاشتی تن اون بیچاره رو خرد کنم، ولی رسالت واقعی‌تو اجرا نکنی.»

می‌گویم: «گفتم خفه شو!»

کفِ دو دستش را به‌سمتم می‌گیرد.

می‌گوید: «حالا من اینجام، تادا رسالتتو اجرا کن. مرد شو!»

سرش را پایین می‌آورد و با چشم‌هایش نگاهم می‌کند.

ـ بهت!

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم.

صاف می‌ایستم.

می‌گویم: «من همین‌الانشم مَردم.»

ولوله‌ام هم همین را می‌گوید.

آرون به من زل می‌زند؛ انگار دارد پشت سرم را نگاه می‌کند.

بعد آه می‌کشد.

انگار ناامید شده‌است. خیر سرش!

می‌گوید: «هنوز مرد نیستی.»

حالت چهره‌اش عوض می‌شود.

ـ شایدم هیچ‌وقت نشی.

عقب نمی‌روم.

می‌گوید: «حیف!»

و سمت من خیز برمی‌دارد...

ویولا داد می‌زند: «تادا!»...

من هم فریاد می‌زنم: «فرار کن!»...

اما عقب نمی‌روم...

جلو می‌روم...

و دعوا شروع می‌شود.

با قدرت سمت او می‌روم و او خودش را سمت من پرتاب می‌کند و من چاقو را بالا گرفته‌ام، اما در دقیقه‌ی نود به کناری می‌پرم و او محکم به دیوار می‌خورد...

چرخی می‌زند، قیافه‌اش درهم است. دستش را تاب می‌دهد تا مرا بزند، اما من سرم را می‌دزدم و چاقو را روی دستش می‌کشم و ساعدش را می‌بُرم، اما حتی سرعتش هم کم نمی‌شود...

و دستِ دیگرش را سمت من تاب می‌دهد و درست زیر گلویم را می‌چسبد...

و مرا به عقب پرتاب می‌کند...

ویولا دوباره بلند صدا می‌زند: «تادا!»...

تلوتلو می‌خورم و روی نیمکتِ آخر می‌افتم و محکم زمین می‌خورم...

اما سرم را بالا می‌گیرم...

آرون سمت ویولا برمی‌گردد...

ویولا دمِ پله‌هاست...

فریاد می‌زنم: «فرار کن!»...

اما ویولا دودستی سنگی صاف و بزرگ برمی‌دارد و چهره درهم می‌کشد و با عصبانیت ناله‌ای می‌کند و آن را سمت آرون می‌اندازد و آرون سرش را می‌دزدد و سعی می‌کند یک‌دستی سنگ را کنار بزند، اما سنگ به پیشانی‌اش می‌خورد و تلوتلوخوران هم از ویولا و هم از من دور می‌شود و به‌سوی قرنیز می‌رود، به‌سوی قسمت جلوی کلیسا...

ویولا رو به من داد می‌زند: «بجنب!»...

به‌سختی سرپا می‌شوم...

اما آرون هم رویش را برمی‌گرداند...

خون از صورتش جاری شده‌است...

دهانش باز است و دارد نعره می‌زند...

مثل عنکبوت جلو می‌پرد و بازوی راستِ ویولا را می‌گیرد...

ویولا با دستِ چپش، محکم به او مشت می‌زند و دستش به خونِ صورتِ او آلوده می‌شود...

اما آرون ول نمی‌کند...

من هم نعره می‌زنم و سمت آن‌ها می‌پرم...

چاقویم را هم جلو گرفته‌ام...

اما دوباره در آخرین لحظه آن را کنار می‌زنم...

و فقط خودم را به او می‌کوبم...

روی شیبِ پایین پله‌ها، زمین می‌خوریم. ویولا به پشت می‌افتد، من هم روی آرون می‌افتم. آرون بازوهایش را دورِ سرم قفل می‌کند و صورتِ وحشتناکش را جلو می‌آورد و قسمتی از گردنم را که بیرون است، گاز می‌گیرد...

داد می‌زنم و عقب می‌پرم و با پشت دست، مشتی حواله‌اش می‌کنم و دور می‌شوم...

همان طور از او دور می‌شوم و به وسط کلیسا برمی‌گردم و گردنم را می‌گیرم...

دوباره سمتم می‌آید، مشتش را جلو می‌گیرد...

و آن را زیر چشمم می‌خواباند...

سرم عقب می‌پرد...
تلوتلو می‌خورم و لای نیمکت‌ها می‌افتم، دوباره وسط کلیسایم...
مشت بعدی...
چاقویم را بالا می‌آورم تا جلوی مشتش را بگیرم...
اما تیغه‌ی چاقو را کنار می‌گیرم...
و دوباره مشت می‌خورم...
کشان‌کشان، روی کفِ سنگی و خیسِ کلیسا از او دور می‌شوم...
در طول راهرو حرکت می‌کنم و سمت جایگاه می‌روم...
و مشت سوم روی صورتم پیاده می‌شود...
و حس می‌کنم دو تا از دندان‌هایم از ریشه درمی‌آید...
و چیزی نمانده‌است بیفتم...
و بعد می‌افتم...
کمر و سرم به سنگ جایگاه می‌خورد...

و چاقو را می‌اندازم.

ترق‌تروق‌کنان سمت لبه‌ی پرتگاه می‌رود.
مثل همیشه به‌دردنخور است.
آرون فریاد می‌زند: «ولوله‌ت لوت می‌ده! ولوله‌ت لوت می‌ده!»
این بار قدم‌زنان سمتم می‌آید و بالای سرم می‌ایستد.
ـ از همون لحظه‌ای که پامو توی این مکان مقدس گذاشتم، می‌دونستم کار به اینجا می‌کشه!
کنار پاهایم می‌ایستد و به من زل می‌زند، دست‌های مشت‌کرده‌اش به خونِ من آغشته است و صورتش به خونِ خودش.
ـ تو هیچ‌وقت مرد نمی‌شی، تاد هیویت! هیچ‌وقت!
از گوشه‌ی چشمم ویولا را می‌بینم که دیوانه‌وار دوباره دنبال سنگ می‌گردد...
می‌گویم: «من همین‌الانشم مَردم.»، اما افتاده‌ام، چاقویم را هم انداخته‌ام، صدایم هم می‌لرزد و دستم را هم روی زخم گردنم گرفته‌ام.

می‌گوید: «تو قربانیِ منو ازم گرفتی!»

چشم‌هایش تبدیل به یک جفت الماس آتشین شده‌است. ولوله‌اش هم قرمز شده و چنان گُر گرفته‌است که عملاً دارد آب را بخار می‌کند و از خودش پس می‌زند.

می‌گوید: «می‌کُشمت!»

رو به من تعظیمی می‌کند و ادامه می‌دهد: «جوری‌ام می‌کُشمت که قبل مُردن، با چشم خودت ببینی دختره رو چه آروم‌آروم می‌کُشم.»

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم.

سعی می‌کنم خودم را بلند کنم و روی پاهای بی‌صاحبم بایستم.

ناله‌کنان می‌گویم: «پس یالا بیا جلو.»

آرون نعره‌ای می‌زند و قدمی به‌سویم برمی‌دارد...

دست‌هایش را سمت من دراز می‌کند...

صورتم را بالا می‌گیرم و به صورتش نگاه می‌کنم...

و ویولا سنگی را که به‌زور بلند کرده‌است، ترق به پهلوی سرِ آرون می‌کوبد...

آرون تلوتلو می‌خورد...

سمت نیمکت‌ها متمایل می‌شود، اما تعادلش را حفظ می‌کند...

و دوباره تلوتلو می‌خورد...

اما نمی‌افتد.

مرده‌شورش را ببرند، نمی‌افتد.

همان طور بین من و ویولا تلوتلو می‌خورد و سعی می‌کند صاف بایستد. پشتش به ویولاست، اما مثل برج زهرمار بالای سر او ایستاده‌است. این بار از پهلوی سرش هم خون فواره می‌کند، اما با آن هیکل دیلاقش عین کابوس می‌ماند...

واقعاً هیولاست.

می‌گویم: «تو آدم نیستی!»

می‌گوید: «بهت که گفتم، تادِ جوون!»

لحنش آرام و هیولاگونه است و ولوله‌اش با چنان خشمِ نابی روی سرم خراب می‌شود که چیزی نمانده‌است زمین بخورم. می‌گوید: «من قدیسم.»

دستش را مثل شلاق به‌سوی ویولا تاب می‌دهد و حتی به او نگاه هم نمی‌کند و مشتش صاف به چشم ویولا می‌خورد و ویولا عقب می‌پرد و بلند ناله می‌کند و

می‌افتد می‌افتد می‌افتد و پایش به نیمکتی گیر می‌کند و سرش محکم به سنگ‌ها می‌خورد...

و دیگر بلند نمی‌شود.

فریاد می‌زنم: «ویولا!»...

و می‌پرم و از کنار آرون رد می‌شوم...

آرون مانعم نمی‌شود...

به ویولا می‌رسم...

پاهایش روی آن نیمکت سنگی است...

سرش روی کف سنگی کلیساست...

باریکه‌ی سرخ‌رنگی از آن جاری شده‌است...

صدا می‌زنم: «ویولا!» و او را بلند می‌کنم...

و سرش به پشت آویزان می‌شود...

فریاد می‌زنم: «**ویولا!**»...

و صدای غرغرِ آرامی از پشت سرم می‌شنوم...

خنده.

دارد می‌خندد.

می‌گوید: «بالاخره بهش خیانت می‌کردی، مشخص بود.»

ـ گفتم **خفه شو!!**

ـ و می‌دونی چرا؟

ـ **می‌کُشمت!!**

صدایش را تا حد پچ‌پچ پایین می‌آورد...

اما پچ‌پچی که بر کلِ اندامم لرزه می‌اندازد...

ـ برای اینکه افتاده‌ی.

و ولوله‌ام گُر می‌گیرد و سرخ می‌شود.

هرگز این‌قدر سرخ نبوده‌است.

رنگی سرخ که بوی قتل می‌دهد.

آرون مثل مار می‌گوید: «آره، تادا! آره، راهش همینه.»

آرام ویولا را زمین می‌گذارم و بلند می‌شوم و رو به او می‌ایستم.

چنان نفرتی در دلم است که کل فضای غار را می‌گیرد.
آرون می‌گوید: «یالا، پسر! روحتو پاک کن.»
نگاهی به چاقو می‌اندازم...
توی چاله‌ای پرآب افتاده‌است...
نزدیک قرنیز، پای جایگاه واعظ، پشت سر آرون...
همانجا که انداختمش...
و می‌شنوم که مرا صدا می‌زند...
می‌گوید منو بردار...
می‌گوید منو بردار و ازم استفاده کن...
آرون دست‌هایش را از هم باز می‌کند.
می‌گوید: «منو به قتل برسون، مَرد شوا»
چاقو می‌گوید دیگه منو تنها نذار...
زیرلبی و آهسته می‌گویم: «متأسفم!»، اما خودم هم نمی‌دانم با کی هستم و برای چی متأسفم...
متأسفم...
خیز برمی‌دارم...
آرون تکان نمی‌خورد. دست‌هایش را همان طور باز نگه می‌دارد، انگار بخواهد مرا بغل کند...
با شانه، خودم را به او می‌کوبم...
مقاومت نمی‌کند...
ولوله‌ام دادوهوار می‌کند و همچنان سرخ است...
هر دو از روی جایگاه، کنار قرنیز می‌افتیم...
من روی اویم...
بازهم مقاومت نمی‌کند...
مشتی به صورتش می‌زنم...
می‌زنم...
و می‌زنم...
و می‌زنم...

ریخت‌وقیافه‌اش را از اینی هم که هست، خراب‌تر می‌کنم...
خونین‌ومالین و تکه‌وپاره‌اش می‌کنم...
نفرت از دست‌های مشت‌کرده‌ام بیرون می‌ریزد...
اما بازهم می‌زنم...
باز می‌زنم...
استخوان‌هایش می‌شکند و باز می‌زنم...
غضروف‌هایش خرد می‌شود و باز می‌زنم...
یک چشمش زیر مشتم له می‌شود و باز می‌زنم...
تا اینکه دست‌هایم بی‌حس می‌شود...
و بازهم می‌زنم...
و خونش درمی‌آید و روی من می‌ریزد...
سرخیِ خونش با سرخیِ ولوله‌ی من یکی است...
بعد بی‌آنکه از روی او بلند شوم، خودم را عقب می‌کشم. همه‌جایم به خونش آلوده شده‌است...
اما او می‌خندد، هنوز دارد می‌خندد...
با وجودِ خونِ توی گلویش و دندان‌های شکسته‌اش می‌گوید: «آره... آره...»
و وجودم بیشتر گُر می‌گیرد...
و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم...
و نفرت...
و آن‌طرف را نگاه می‌کنم...
چاقو را...
تنها یک متر از من دور است...
روی قرنیز است...
کنار جایگاه واعظ...
مرا صدا می‌زند...
صدا می‌زند...
و این بار می‌دانم...
این بار دیگر می‌دانم...

از آن استفاده می‌کنم.

و سمت آن می‌پرم...
دستم را دراز می‌کنم...
ولوله‌ام چنان سرخ شده‌است که به‌زور می‌بینم...
چاقو می‌گوید آره...

آره.

بردار.
قُدرتو به دست بگیر...

اما دستی دیگر قبل از من به آن می‌رسد...

ویولا.

همان طور که سمت چاقو می‌پرم، وجودم به تکاپو می‌افتد...
ولوله‌ام به تکاپو می‌افتد...
از اینکه اینجا می‌بینمش...
از اینکه زنده می‌بینمش...
تکاپویی که بر سرخیِ ولوله‌ام چیره می‌شود...
و می‌گویم: «ویولا!...»
فقط «ویولا!».

و ویولا چاقو را برمی‌دارد.

با چنان شتابی پریده‌ام که دارم سمت لبه‌ی پرتگاه می‌لغزم. رویم را برمی‌گردانم تا خودم را بگیرم و ویولا را می‌بینم که چاقو را بالا می‌برد و جلو می‌رود و من دارم

پایین می‌افتم و انگشت‌هایم روی کفِ سنگی و خیسِ کلیسا سُر می‌خورد و آرون را می‌بینم که بلند می‌شود و می‌نشیند و دیگر یک چشم بیشتر ندارد و با همان یک چشم، به ویولا زل می‌زند که چاقو را بالا برده‌است و دارد آن را جلو می‌برد و من هم نمی‌توانم جلویش را بگیرم و آرون سعی می‌کند بلند شود و ویولا سمت او می‌رود و من با شانه به قرنیز می‌خورم و چیزی نمانده‌است پایین بیفتم که می‌بینم باقی‌مانده‌ی ولوله‌ی آرون پر از خشم و ترس می‌شود و می‌گوید نه...

می‌گوید تو نه...

و ویولا دستش را بالا می‌برد...

چاقو را بالا می‌برد...

و پایین می‌آورد...

و می‌آورد...

و می‌آورد...

و آن را مستقیم در یک طرف گردنِ آرون فرومی‌کند...

با چنان قدرتی که سرِ چاقو از آن‌طرفِ گردنش بیرون می‌زند...

و صدای قرچ می‌دهد، صدایی که می‌شناسم...

نیروی ضربه آرون را زمین می‌زند...

و ویولا چاقو را ول می‌کند...

و عقب می‌آید.

صورتش سفید شده‌است.

با وجود غرشِ آب، صدای نفس‌کشیدنش را می‌شنوم.

من هم دودستی خودم را بلند می‌کنم...

و هر دو تماشا می‌کنیم.

آرون دارد بلند می‌شود.

دارد بلند می‌شود و با یک دستش، چاقو را می‌گیرد، اما چاقو از گردنش درنمی‌آید. تک‌چشمِ باقی‌مانده‌اش گردِ گرد است و زبانش از دهانش بیرون افتاده‌است.

دوزانو می‌نشیند.

و بعد سرپا می‌شود.

ویولا جیغی کوتاه می‌زند و عقب می‌آید.
عقب می‌آید و عقب می‌آید تا کنار من می‌رسد.
صدای آرون را می‌شنویم که دارد زور می‌زند خونِ توی گلویش را قورت بدهد.
زور می‌زند نفس بکشد.
جلو می‌آید، اما تلوتلو می‌خورد و روی جایگاه می‌افتد.
به ما نگاه می‌کند.
زبانش بالا می‌رود و پیچ‌وتاب می‌خورد.
در تلاش است چیزی بگوید.
در تلاش است چیزی به من بگوید.
در تلاش است حرف بزند.
اما نمی‌تواند.
نمی‌تواند.
ولوله‌اش پر از رنگ‌ها و تصاویر و چیزهایی درهم‌برهم است که هرگز نمی‌توانم توصیف کنم.
به چشم‌هایم زل می‌زند.
و ولوله‌اش خاموش می‌شود.
کاملاً خاموش می‌شود.
بالاخره.
و جاذبه‌ی زمین بدنش را می‌گیرد و به پهلو، تالاپ زمین می‌زند.
و از جایگاه دورش می‌کند.
و از پرتگاه پایین می‌اندازد.
و آرون زیر همان دیوار آبی ناپدید می‌شود.
و چاقو را هم با خودش می‌برد.

۴۲

آخرین جاده‌ی گریزگاه

ویولا چنان محکم و ناگهانی کنارم می‌نشیند که انگار افتاده باشد.

تندتند نفس می‌کشد و به جایی نگاه می‌کند که آرون بود. آفتاب از آن‌سوی آبشار نوری آبگون روی صورتش انداخته‌است، اما این تنها چیزی است که روی صورتش تکان می‌خورد.

می‌گویم: «ویولا؟!» و از جا می‌پرم و کنارش چمباتمه می‌زنم.

می‌گوید: «رفت.»

من هم تأیید می‌کنم: «آره، رفت.»

و او همان طور نفس‌نفس می‌زند.

ولوله‌ام مثل سفینه‌ی درحال‌سقوط ترق‌تروق می‌کند و پر از سرخی و سفیدی و چیزهایی چنان متفاوت می‌شود که حس می‌کنم دارند سرم را می‌شکافند.

می‌کشتمش.

به‌خاطر او می‌کشتمش.

اما...

می‌گویم: «می‌کشتمش، آماده بودم بکشمش.»

ویولا با چشم‌های گردکرده‌اش به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!»

می‌گویم: «خودم می‌کشتمش.»

ناخودآگاه صدایم را کمی بالا می‌برم.

ـ آماده بودم بکشمش!

همـان لحظه، چانه‌اش به لرزه می‌افتد؛ لرزه‌ی قبل از گریه نیسـت، واقعاً دارد می‌لرزد. بعد، شـانه‌هایش هم به لرزه می‌افتد. چشـم‌هایش هم گردتر می‌شود و کل بدنش به لرزه می‌افتد. ولوله‌ی من هم خالی نمی‌شود. همه‌چیز همانجاست، اما چیزی دیگر واردش می‌شـود، چیزی که برای اوسـت. او را بغل می‌کنم و به خودم می‌چسـبانم و مدتی همان طور می‌مانیم و تاب می‌خوریم تا هرچقدر دلش می‌خواهد بلرزد.

تـا مدتـی طولانی، هیچ حرفی نمی‌زند، فقط از تهِ گلو آهسـته ناله می‌کند. یاد وقتـی می‌افتم که آن بتونه را کشـتم، اینکه چطـور آن صدای قـرچ را در بازویم احسـاس می‌کردم، چطور مدام خونش جلوی چشـمم می‌آمد، چطـور دوباره و چندباره صحنه‌ی مرگش را می‌دیدم.

هنوز هم می‌بینم.

(اما می‌کشتمش.)

(آماده بودم.)

(اما چاقو هم رفت.)

می‌گویم: «آدم‌کُشتن هیچی‌ش مثل توی قصه‌ها نیست.»

سرم روی سرش است.

- اصلاً اون‌طوری نیست.

(اما می‌کشتمش.)

ویولا همان طور می‌لرزد. هنوز پای آبشـاری هسـتیم که می‌غـرد و می‌غرد و خورشید بالاتر آمده‌است و روشناییِ کلیسا کمتر شده‌است و همه‌جایمان خیس و خونی، خونی و خیس است.

و سردمان است و می‌لرزیم.

سعی می‌کنم بلند شوم و می‌گویم: «خیلی خب. اول‌ازهمه باید خودمونو خشک کنیم، خب؟!»

بلندش می‌کنم و سرپا می‌ایستانم. می‌روم و کیف را که همان جا لای نیمکت‌ها افتاده‌است، برمی‌دارم و پیش او برمی‌گردم و دستم را دراز می‌کنم.

می‌گویم: «خورشید دراومده، بیرون گرم شده.»

مدتی به دستم نگاه می‌کند و آن را نمی‌گیرد.
اما بعد می‌گیرد.
جایگاه را دور می‌زنیم. نمی‌توانیم به جایی که آرون بود، نگاه نکنیم. البته آب به همین زودی خونش را شسته و برده‌است.
(می‌کشتمش.)
(اما چاقو.)
دستم در دستش می‌لرزد و نمی‌دانم لرزش از کداممان است.
به پله‌ها می‌رسیم و نصفش را بالا می‌رویم که بالاخره حرف می‌زند.
می‌گوید: «حالم بده.»
می‌گویم: «می‌دونم.»
و می‌ایستیم و ویولا به آبشار نزدیک‌تر می‌شود و بالا می‌آورد.
خیلی زیاد.
به‌گمانم آدم هروقت در زندگی واقعی کسی را بکُشد، این‌طوری می‌شود.
به جلو خم می‌شود، موهایش خیس شده و پیچ خورده و آویزان شده‌است.
تُف می‌کند.
اما سرش را بالا نمی‌گیرد.
می‌گوید: «نمی‌تونستم بذارم بکشی‌ش، برنده می‌شد.»
می‌گویم: «می‌کشتمش.»
رو به آبشار می‌گوید: «می‌دونم.»
موهایش روی صورتش ریخته‌است.
– برای همین خودم کشتمش.
نفسی می‌کشم و می‌گویم: «باید می‌ذاشتی.»
همان طور دولا سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «نه، نمی‌تونستم بذارم.»
دهانش را پاک می‌کند و دوباره سرفه‌اش می‌گیرد. می‌گوید: «ولی قضیه فقط همین نیست.»
می‌پرسم: «پس چیه؟»
به چشم‌هایم نگاه می‌کند. چشم‌های خودش از شدتِ استفراغ گرد و پرخون است.

و مسن‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

می‌گوید: «خودم خواستم، تادا!»

پیشانی‌اش چین می‌افتد.

ـ خودم خواستم. خودم خواستم بکشمش.

دست‌هایش را روی صورتش می‌گیرد.

ـ وای خدای من!

نفس‌نفس می‌زند و پشت‌سرهم تکرار می‌کند: «وای خدای من! وای خدای من! وای خدای من!»

می‌گویم: «بس کن!» و بازوهایش را می‌گیرم و او را از آبشار دور می‌کنم.

ـ بس کن! اون آدم پلیدی بود. بدجورم پلید بود...

فریاد می‌زند: «می‌دونم! ولی همه‌ش جلوی چشممه. همه‌ش چاقو رو می‌بینم که رفت توی...»

تا از این بدتر نشده‌است، حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: «آره، باشه. خودت خواستی. ولی خب که چی؟! منم خودم می‌خواستم. ولی اون خودش کاری کرد که بخوای. کاری کرد که یا اون باید زنده می‌موند یا ما. برای همین می‌گم پلید بود، نه تو کاری کردی و نه من. تقصیر اون بود، خب؟!»

نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اون به وعده‌ش وفا کرد.»

صدایش کمی یواش‌تر شده‌است.

ـ کاری کرد که من بیفتم.

دوباره ناله می‌کند و دست‌هایش را روی دهانش می‌گذارد و چشم‌هایش پر از اشک می‌شود.

محکم می‌گویم: «نه. نه، ببین، گوش کن، بذار بهت بگم، خب؟!»

نگاهی به آب و تونل می‌اندازم و خودم هم نمی‌دانم چی می‌خواهم بگویم، اما ویولا اینجاست و می‌بینمش و نمی‌دانم به چی فکر می‌کنم، اما می‌دانم به چی فکر می‌کند و می‌بینمش. لبه‌ی پرتگاه ایستاده‌است و می‌لرزد. به من نگاه می‌کند و از من می‌خواهد که نجاتش دهم.

نجاتش دهم، همان طور که او مرا نجات داد.

می‌گویم: «بذار بهت بگم.»

صدایم قوی‌تر است و فکرهایی دارد به ذهنم می‌رسد، فکرهایی که مثل نجوای حقیقت، ذره‌ذره توی ولوله‌ام می‌ریزد.

– من که می‌گم شاید همه‌مون می‌افتیم. گمونم... شاید... واقعاً همینه! به‌نظرم قضیه‌ی اصلی اصلاً این نیست.

آرام بازویش را می‌کِشم تا مطمئن شوم گوشش با من است.

– به‌نظرم قضیه اینه که آیا بعدش بلند می‌شیم یا نه.

آب به‌سرعت از کنارمان می‌گذرد و سرما و جریانات دیگر بدنمان را به لرزه انداخته‌است. ویولا به من خیره می‌شود و من منتظر می‌مانم و امیدم را از دست نمی‌دهم.

و می‌بینم که از لبه‌ی پرتگاه فاصله می‌گیرد.

می‌بینم که سمت من برمی‌گردد.

می‌گوید: «تاد!»

لحنش سؤالی نیست.

فقط اسمم را می‌گوید.

هویتم را.

می‌گویم: «بریم! گریزگاه منتظره.»

دوباره دستش را می‌گیرم و باقی‌مانده‌ی پله‌ها را هم بالا می‌رویم و به قسمتِ هموارترِ قرنیز می‌رسیم. از قسمتِ مارپیچِ آن می‌گذریم و از وسط آبشار فاصله می‌گیریم. دوباره سعی می‌کنیم روی سطحِ سنگی و لیزِ قرنیز تعادلمان را از دست ندهیم. این بار، پریدن روی خاک‌ریز سخت‌تر از دفعه‌ی قبل است؛ چون هم حسابی خیس شده‌ایم، هم ضعیفیم. اما من می‌دوم و می‌پرم و بعد ویولا را هم که لرزان بعد از من می‌آید، می‌گیرم.

حالا دوباره زیر آفتابیم.

برای مدتی طولانی، همان طور هوای تازه تنفس می‌کنیم. تا می‌توانیم، خودمان را خشک می‌کنیم و بعد جمع‌وجور می‌شویم و از خاک‌ریز کوچک زیر پایمان بالا می‌رویم. از لابه‌لای بوته‌ها رد می‌شویم و سمت آن جاده‌ی باریک می‌رویم و برمی‌گردیم سرِ جاده‌ی اصلی.

از آن بالا، به پایین تپه نگاه می‌کنیم، به پیچ‌های پی‌درپیِ جاده.

هنوز همان جاست. گریزگاه هنوز همان جاست.

می‌گویم: «دیگه آخرشه.»

ویولا بازوهایش را می‌مالد تا بیشتر خشک شود. چشم‌هایش را تنگ می‌کند و با دقت به من زل می‌زند. می‌گوید: «خیلی می‌زنن توی صورتت ها! خبر داری؟!»

انگشت‌هایم را بالا می‌آورم. چشمم کمی ورم کرده‌است. متوجه جایی خالی در گوشه‌ی دهانم می‌شوم که قبلاً چند تا دندان بود.

می‌گویم: «ممنون. تا نگفته بودی، درد نداشت.»

می‌گوید: «ببخشید.» و لبخندی مختصر می‌زند و دستش را پشت سرش می‌گیرد و صورتش را درهم می‌کشد.

می‌پرسم: «سر خودت چطوره؟»

می‌گوید: «درد می‌کنه، ولی زنده‌م.»

می‌گویم: «تو واقعاً نامیرایی!»

دوباره لبخند می‌زند.

همان لحظه، صدای **چیک‌چاکِ** عجیبی در فضا می‌پیچد و ویولا آهسته نفسی تو می‌دهد و آیِ کوتاهی می‌گوید.

مدتی زیر آفتاب، به چشم‌های هم نگاه می‌کنیم. هر دو جا خورده‌ایم، اما نمی‌دانیم چرا.

بعد ویولا نگاهی به جلوی خودش می‌اندازد و من هم نگاهش را دنبال می‌کنم.

روی پیراهنش خون است.

خون خودش.

خون تازه.

از سوراخِ کوچکی درست کنارِ نافش بیرون می‌ریزد.

به خونش دست می‌زند و انگشت‌هایش را بالا می‌آورد.

می‌گوید: «تاد؟!»

و بعد روبه‌جلو می‌افتد.

او را می‌گیرم و از سنگینیِ وزنش، کمی به عقب تلوتلو می‌خورم.

و پشت سرش را نگاه می‌کنم.

بالای تپه، درست در ابتدای جاده.

آقای پرنتیسِ پسر.

با اسب.

دستش را دراز کرده‌است.

تفنگی کمری در دست دارد.

ویولا رو به من می‌گوید: «تاد؟! فکر کنم یکی بهم تیر زد، تاد!»

چیزی ندارم بگویم.

نه در ذهنم کلمه‌ای هست و نه در ولوله‌ام.

آقای پرنتیسِ پسر لگدی به اسبش می‌زند و آن را در طول جاده سمت ما می‌راند.

تفنگش را هم همان طور می‌گیرد.

راهی برای فرار نیست.

چاقویم هم همراهم نیست.

تمام دنیا به‌وضوح و آهستگیِ بدترین دردِ ممکن برایم روشن می‌شود. ویولا کم‌کم روی سینه‌ام به نفس‌نفس می‌افتد. آقای پرنتیسِ پسر با اسبش در طول جاده به‌سوی ما می‌آید. ولوله‌ی من هم به تکاپو می‌افتد و متوجه می‌شود که دیگر کارمان تمام است، که این بار دیگر راه فراری در کار نیست، که دنیا اگر آدم را بخواهد، چپ و راست می‌فرستد تا به او برسد.

تازه مگر من کی هستم که بخواهم جلوی این را بگیرم؟! مگر من کی هستم که بخواهم چیزی را که دنیا این‌قدر بدجور می‌خواهد، از آن بگیرم؟! مگر من کی هستم که بخواهم نگذارم دنیا به آخر برسد؟!

آقای پرنتیسِ پسر پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «فکر کنم طرف بدجور خاطرتو می‌خواد، تاد!»

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم.

ولوله‌ام به تکاپو می‌افتد و سرخ می‌شود و بنفش می‌شود.

من تاد هیویتِ مادرمرده‌م.

همین که گفتم و بس.

صاف توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم، ولوله‌ام را مستقیم به‌سویش می‌فرستم

و با صدایی خش‌دار و خشـــمگین می‌گویم: «ممنون می‌شـــم آقای هیویت صدام کنی!»

آقای پرنتیسِ پسر صورت درهم می‌کشد، واقعاً صورتش را کمی درهم می‌کشد و ناخواسته افسارش را می‌کِشد و اسبش را لحظه‌ای روی دو پا بلند می‌کند.

می‌گوید: «خب دیگه، یالا!»

صدایش کمی دودل شده‌است.

خودش هم می‌داند که هر دویمان حسش می‌کنیم.

می‌گوید: «دستا بالا! می‌برمت پیش بابام.»

اما من حیرت‌انگیزترین کارِ ممکن را می‌کنم.

حیرت‌انگیزترین کاری که تابه‌حال کرده‌ام.

حرفش را نشنیده می‌گیرم.

زانو می‌زنم و ویولا را روی سطح خاکی جاده زمین می‌گذارم.

ویولا می‌گوید: «می‌سوزه، تادا!»

صدایش بی‌رمق است.

او را کـــه زمین می‌گذارم، کیف را می‌انـــدازم و پیراهنم را درمی‌آورم، مچاله‌اش می‌کنـــم و روی جای گلوله می‌گـــذارم. می‌گویم: «اینو محکم نگه دار. شـــنیدی چی گفتم؟!»

خشمم مثل آتش‌فشـــان روبه‌فوران است. رو به ویولا اضافه می‌کنم: «یه لحظه بیشتر طول نمی‌کشه.»

سرم را بالا می‌گیرم و به دیوی پرنتیس نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «بلند شوا»

اسبش هنوز به‌خاطر گرمایی که از سمت من می‌آید، مشوش و بی‌قرار است.

- دیگه بهت نمی‌گم، تادا!

صاف می‌ایستم.

قدم برمی‌دارم.

دیوی می‌گوید: «گفتم دستا بالا.»

اسبش شیهه می‌کشد و قُپی می‌آید و این‌پاوآن‌پا می‌کند.

به‌سویش می‌روم.

سرعت می‌گیرم.

و می‌دوم.

دیوی تفنگش را تاب می‌دهد و فریاد می‌زند: «می‌زنمت ها!»

زور می‌زند اسبش را کنترل کند که **همله! همله!**های ولوله‌اش همه‌جا را گرفته‌است.

مستقیم سمتِ سرِ اسب می‌دوم و داد می‌زنم: «نه، نمی‌زنی!» و موجی از ولوله‌ام را روی سرش می‌ریزم.

مار!

اسب روی پاهای عقبش بلند می‌شود.

دیوی داد می‌زند: «خدا بگم چی کارت کنه، تادا!»

چرخ می‌خورد و تاب می‌خورد و زور می‌زند با دستِ آزادش، اسبش را کنترل کند.

جلو می‌پرم و سیلی‌ای به ران‌های جلوی اسب می‌زنم و دوباره عقب می‌پرم.

اسب شیهه می‌کشد و دوباره روی دو پا بلند می‌شود.

دیوی همان طور که اسبش دور خود می‌چرخد و می‌پرد و روی دو پا بلند می‌شود، فریاد می‌زند: «کارت تمومه!»

می‌گویم: «کور خوندی.»

و منتظر فرصت می‌مانم...

اسب شیهه‌ای بلند می‌کشد و سرش را عقب و جلو می‌کند...

منتظر می‌مانم...

دیوی افسارش را می‌کِشد...

سرم را می‌دزدم...

منتظر می‌مانم...

دیوی فریاد می‌زند: «ای اسب ملعون!»...

دوباره سعی می‌کند افسارش را بکِشد...

اسب یک بار دیگر دور خودش می‌چرخد...

منتظر می‌مانم...

اسب دیوی را می‌چرخاند و سمت من می‌آورد و دیوی روی زینش

بک‌وری می‌شود...
فرصت را غنیمت می‌شمارم...
مشتم را عقب گرفته‌ام و منتظرم...
شترق!
مشتم را مثل چکش توی صورتش می‌کوبم...
قسم می‌خورم که شکستنِ دماغش را زیر مشتم احساس می‌کنم...
از درد نعره می‌زند و از روی زین اسب، پایین می‌افتد...
و تفنگش را لای خاک‌ها می‌اندازد...
عقب می‌پرم...
پای دیوی لای رکاب اسبش گیر می‌کند...
اسب دوباره روی دو پا بلند می‌شود و دور خودش می‌چرخد...
با تمام توانم، ضربه‌ای به ران عقب اسب می‌زنم...
و اسب طاقتش طاق می‌شود.
به‌سرعت برمی‌گردد و از تپه بالا و به‌سوی جاده می‌رود. پای دیوی هم همچنان گیر است و اسب او را به‌سرعت دنبال خودش می‌کشاند و از شیب بالا می‌برد و محکم به خاک و سنگ می‌کوبد...
تفنگ لای خاک‌هاست...
سمت آن می‌روم...
صدایی می‌شنوم: «تاد؟!»
دیگر وقت نیست.
دیگر اصلاً وقت نیست.
بدون هیچ فکری، تفنگ را ول می‌کنم و سمت ویولا می‌دوم که کنار بوته‌ها افتاده‌است.
می‌گوید: «فکر کنم دارم می‌میرم، تاد!»
می‌گویم: «نمی‌میری.» و یک دستم را زیر شانه‌هایش و دست دیگرم را زیر زانوهایش می‌برم.
- سردمه.
می‌گویم: «گفتم نمی‌میری، لامصب! امروز نمی‌میری!»

بعد بلند می‌شوم. ویولا در آغوشم است و من در ابتدای همان راه مارپیچی‌ام که به‌سوی گریزگاه می‌رود.

اما این راه به‌اندازه‌ی کافی سریع نیست.

مستقیم پایین می‌پرم، مستقیم از لای بوته‌ها.

چنان بلند می‌گویم: «یالا!» که ولوله‌ام خودش را فراموش می‌کند و تنها چیزی که در کل دنیا می‌ماند، حرکت پاهای من است.

یالا!

می‌دوم.

از لای بوته‌ها...

بعد از جاده...

دوباره بوته...

دوباره جاده که پیچ خورده و برگشته‌است...

پایین و پایین‌تر...

گوله‌گوله خاک پرت می‌کنم و از روی بوته‌ها می‌پرم...

پایم به ریشه‌ها گیر می‌کند...

یالا.

به ویولا می‌گویم: «دووم بیار، دووم بیار! فهمیدی چی گفتم؟!»

هر بار که محکم فرود می‌آییم، ویولا ناله‌ای می‌کند...

اما این یعنی هنوز نفس می‌کشد.

پایین...

و پایین‌تر...

یالا.

خواهش می‌کنم.

پایم روی چند تا سرخس لیز می‌خورد...

اما نمی‌افتم...

جاده و بوته...

پاهایم از شدتِ سرازیری درد می‌گیرد...

بوته و جاده...

پایین...

خواهش می‌کنم...

ـ تاد؟!

ـ دووم بیارا

به پای تپه می‌رسم و بنای دویدن می‌گذارم.

ویولا در آغوشم خیلی سبک است.

خیلی سبک.

رویم را سمت نقطه‌ای می‌گیرم که جاده دوباره به رودخانه می‌پیوندد. جاده‌ی گریزگاه. درخت‌ها هم دوباره دوروبرمان سـر برمی‌آورند، رودخانه هم می‌خروشد و می‌رود.

دوباره می‌گویم: «دووم بیارا» و با تمام توانی که در پاهایم است، در طول جاده می‌دوم.

یالا.

خواهش می‌کنم.

چند تا پیچ را رد می‌کنم...

از زیر چند تا درخت رد می‌شوم و کنار رودخانه حرکت می‌کنم...

جلوتـر می‌روم و چشـمم به آن برج‌وبارویی می‌افتد کـه از بالای تپه با دوربین دیدم. سـازه‌های چوبی بزرگی به‌شـکل ضرب‌در اسـت که از هر دو طرف، تا کلی آن‌طرف‌تر ادامه دارد و وسط آن، سرِ جاده، باز است.

نزدیک آن که می‌شویم، داد می‌زنم: «کمک! کمکمون کنین!»

می‌دوم.

یالا.

ویولا می‌گوید: «فکر نمی‌کنم بتونم...»

صدایش به‌زور درمی‌آید.

فریاد می‌زنم: «معلومه که می‌تونی! تسلیم بشی می‌کُشمت!»

می‌دوم.

داریم به برج‌وبارو می‌رسیم...

اما کسی نیست.

هیچ‌کس نیست.

از قسمتِ بازِ آن در جاده رد می‌شوم و به آن‌طرف می‌روم.

مدتی می‌ایستم و دوروبرم را نگاه می‌کنم.

هیچ‌کس نیست.

ـ تاد؟!

می‌گویم: «دیگه رسیدیم.»

ـ دیگه نمی‌تونم، تاد!...

و سرش می‌افتد.

تـوی صورتش داد می‌زنم: «چرا، می‌تونی! **بلند شـو**، ویولا ایدا! اون چشـمای لعنتی‌تو باز کن!»

و او هم تلاش می‌کند. می‌بینم که دارد تلاش می‌کند.

و چشم‌هایش باز می‌شود، هرچند خیلی کم، اما باز می‌شود.

و من هم با تمام سرعت می‌دوم.

همان طور می‌روم و فریاد می‌زنم: «**کمک!**»

ـ **کمک!**

خواهش می‌کنم.

ـ **کمک!**

نفس ویولا به‌زور درمی‌آید.

ـ **بهمون کمک کنین!**

خواهش می‌کنم نه.

اما هیچ‌جا **هیچ احدی** نمی‌بینم.

خانه‌هایـی کـه از کنـار آن‌هـا می‌گـذرم، درِشـان بسـته اسـت و خالی‌اند. جـاده از خاکـی بـه سـنگ‌فرش تبدیـل می‌شـود، امـا بازهـم هیچ‌کـس این دوروبرها نیست.

ـ **کمک!**

پاهایم محکم روی سنگ‌فرش‌ها می‌کوبد...

کمی جلوتر، جاده به کلیسایی بزرگ در لابه‌لای درخت‌ها می‌رسد که مناره‌اش برق می‌زند و جلوی آن میدان شهر است.

اما آنجا هم هیچ‌کس نیست.

نه.

ـ کمک!

دوان‌دوان به‌سوی میدان می‌روم، وارد آن می‌شوم، همه‌جا را نگاه می‌کنم، گوش تیز می‌کنم...

نه.

نه.

متروکه است.

ویولا در آغوشم به‌سختی نفس می‌کشد.

و گریزگاه متروکه است.

به وسط میدان می‌رسم.

نه یک نفر آدم می‌بینم و نه صدایی می‌شنوم.

دوباره چرخ می‌خورم.

فریاد می‌زنم: «کمک!!!»

اما هیچ‌کس نیست.

گریزگاه متروکه‌ی متروکه است.

اینجا هیچ خبری از امید نیست.

ویولا در آغوشم کمی لیز می‌خورد. به‌ناچار زانو می‌زنم تا نگذارم بیفتد. پیراهنم از روی زخمش کنار رفته‌است. با یک دست، آن را سر جایش می‌گذارم.

هیچ‌چیز برایمان نمانده‌است. کیف، دوربین، کتاب مامانم. هیچ. یادم می‌افتد همه را روی تپه جا گذاشتیم.

من و ویولاییم و بس. در تمام دنیا، جز خودمان هیچ‌چیز نداریم.

او هم دارد به‌شدت خون‌ریزی می‌کند...

می‌گوید: «تاد؟!»

صدایش آهسته و نامفهوم است.

می‌گویم: «خواهش می‌کنم.»

اشک توی چشمم جمع می‌شود، صدایم می‌لرزد.

ـ خواهش می‌کنم.

خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم...

صدایی از آن‌سوی میدان می‌گوید: «خب باشه. خیلی مؤدبانه خواهش کردی.»

اصلاً به خودش زحمت نمی‌دهد داد بزند.

سرم را بالا می‌گیرم.

اسبی تک‌وتنها از پشت کلیسا بیرون می‌آید.

که سواری تک‌وتنها دارد.

زیرلب می‌گویم: «نه.»

نه.

نه.

کدخدا پرنتیس می‌گوید: «بله، تادا! متأسفانه.»

اسبش را تقریباً با بی‌حوصلگی، به داخل میدان و سمت من هدایت می‌کند. مثل همیشه خون‌سرد و آرام است. هیچ نشانی از عرق روی لباس‌هایش به چشم نمی‌خورد، حتی دستکش سوارکاری هم پوشیده‌است، حتی چکمه‌هایش هم تمیز است.

محال است.

کاملاً محال است.

می‌پرسم: «چطور ممکنه اینجا باشی؟»

صدایم را بالا می‌برم.

- چطور...؟

کدخدا پرنتیس می‌گوید: «هر آدم ابلهی‌ام می‌دونه گریزگاه دو تا جاده داره.»

صدایش آرام و مخملی است. شاید دارد پوزخند هم می‌زند، اما نمی‌شود با اطمینان گفت.

آن گردوغباری که دیدیم. همان گردوغباری که دیروز داشت به‌سوی گریزگاه می‌آمد.

می‌گویم: «ولی چطوری؟!»

چنان مبهوت شده‌ام که به‌زور حرف می‌زنم.

- کِم کمش یه روز مونده لشکریا برسن اینجا...

می‌گوید: «بعضی وقت‌ها شـایعه‌ی لشـکر به‌اندازه‌ی خودِ لشکر کارسازه، پسر جون! شرایط تسلیمم خیلی مناسب بود. یکی‌ش این بود که خیابونا رو خالی کنن تا خودم شخصاً بتونم بیام به پیشوازت.»

نگاهش سمت آبشار پشت سرم می‌رود.

ـ البته مسلماً منتظر بودم پسرم بیاردت.

نگاهی به گوشه‌وکنار میدان می‌اندازم و این بار صورت چند نفر را می‌بینم، چند نفر که از پشت پنجره‌ها، از پشت درها نگاه می‌کنند.

چهار اسب‌سوار دیگر هم می‌بینم که از پشت کلیسا درمی‌آیند.

دوباره به کدخدا پرنتیس نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «اوه، راستی. ازاین‌به‌بعد جناب پرنتیس، رئیس‌جمهوره. سعی کن اینو یادت نره.»

تازه متوجه می‌شوم.

صدای ولوله‌اش را نمی‌شنوم.

صدای ولوله‌ی هیچ‌کدامشان را نمی‌شنوم.

می‌گوید: «نه، گمونم نمی‌شنوی. البته قضیه‌ش مفصله و شاید تو...»

ویولا دوباره از روی دسـت‌هایم می‌لغزد و تکانی می‌خورد که باعث می‌شـود از درد، نفسی تند تو بدهد. می‌گویم: «خواهش می‌کنم! نجاتش بدین! هر کاری بگین، می‌کنم! می‌آم توی لشکرتون! اصلاً...»

کدخدا می‌گوید: «گر صبر کنی، ز غوره حلوا سازی.»

انگار بالاخره کمی اوقاتش تلخ شده‌است.

با یک حرکت ساده، از روی اسب پایین می‌آید و مشغول درآوردنِ دستکش‌هایش می‌شود، انگشت‌به‌انگشت.

و می‌دانم که باخته‌ایم.

همه‌چیز را باختیم.

همه‌چیز تمام است.

کدخدا می‌گوید: «بنده، به‌عنوان رئیس‌جمهور جدید این دنیای زیبامون،...»

جوری دسـتش را دراز می‌کند و تاب می‌دهـد که انگار دارد دنیا را برای اولین بار نشانم می‌دهد.

ـ ... مایلم اول‌ازهمه، ورودتو به پایتخت جدید خوشامد بگم.
ویولا با چشم‌های بسته زیرلب می‌گوید: «تاد؟!»
او را محکم بغل می‌کنم.
زیرلبی به او می‌گویم: «متأسفم، خیلی متأسفم!»
با پای خودمان آمده‌ایم توی تله.
با پای خودمان از آن سرِ دنیا بیرون زده‌ایم.
کدخدا می‌گوید: «به پرنتیس‌آبادِ نو خوش اومدی.»

پایان


ضمیمه
آشوب روان ک
دنیای
نو

مـادرم می‌گوید: «اوناهاش.» منظورش آن نقطه‌ای اســت کــه از چند هفته پیش مـدام داریم به آن نزدیک‌تر می‌شــویم، همان که به نقطه‌ای بزرگ‌تر تبدیل شــده و دو تــا نقطه‌ی کوچک‌تــر دور آن می‌چرخند. حالا از قبل هم بزرگ‌تر شــده و دارد صفحه‌ای‌شکل می‌شود، نور خورشیدش را بازتاب می‌دهد؛ تا جایی که می‌شود رنگِ آبیِ اقیانوس‌ها، ســبزیِ جنگل‌ها و ســفیدیِ کلاهک‌های قطبی‌اش را دید؛ دایره‌ای رنگی در دلِ فضای سیاه و بی‌انتها.

خانه‌ی جدیدمان است، خانه‌ای که از مدت‌ها پیش از تولد من به‌سوی آن حرکت می‌کردیم.

ما اولین کسـانی هســتیم که واقعاً آن را می‌بینیم، یعنی نه با تلســکوپ، نه با نقشــه‌نگاری رایانه‌ای و نه حتی در نقاشی‌هایی که خودم در سفینه‌ی بِتا[1] سرِ کلاسِ هنرِ بردلی تِنچ[2] می‌کشــیدم، بلکه آن را از پشــت شیشــه‌ی چند سانتیمتری کابین سفینه‌مان می‌بینیم.

اولین کسانی هستیم که آن را با چشم خودمان می‌بینیم.

پدرم دســتی روی شــانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «دنیای نــو! به‌نظرت اینجا چه چیزهایی پیدا می‌کنیم؟»

دست‌به‌سینه می‌شوم و از او فاصله می‌گیرم.

صدا می‌زند: «ویولا؟!»

1. Beta

2. Bradley Tench

همین طور که از کابین خلبان بیرون می‌روم، می‌گویم: «دیدم دیگه. شگفت‌انگیزه، به‌به، خیلی دوست داریم بریم!»

مادرم به‌تندی می‌گوید: «ویولا!» و من درِ کابین را پشت سرم می‌بندم. درش شیاردار است؛ یعنی نمی‌شود آن را محکم بست.

راهم را ادامه می‌دهم و تا اتاق‌خواب کوچکم می‌روم و همین که در را می‌بندم، کسی در می‌زند. پدرم از آن‌سوی در می‌گوید: «ویولا؟!»

می‌گویم: «خسته‌م، می‌خوام بخوابم.»

ـ ساعت یک ظهره!

چیزی نمی‌گویم.

می‌گوید: «تا چهار ساعت دیگه وارد مدارش می‌شیم.» لحنش آرام است، اصلاً در حد رفتار من نیست. «کارهای تو هم از دو ساعت دیگه شروع می‌شه.»

می‌گویم: «خودم وظایف خودم رو می‌دونم.» اما بازهم در را باز نمی‌کنم.

مدتی سکوت برقرار می‌شود، بعد با لحنی از آن هم مهربان‌تر می‌گوید: «همه‌چی درست می‌شه، ویولا! خودت می‌بینی.»

جواب می‌دهم: «از کجا می‌دونی؟ تو هم که تا حالا توی سیاره‌ی دیگه‌ای زندگی نکرده‌ای.»

سرحال می‌آید و می‌گوید: «خب، خیلی امیدوارم.»

همین است. همین کلمه است که حالم از آن بهم می‌خورد.

«ما شدیم.» این حرف پدرم بود، آن روز که بهم خبر دادند، اگرچه خودش سعی می‌کرد جدی به نظر برسد، اما خوب می‌دانستم که دارد لبخندش را پنهان می‌کند. داشتیم شام می‌خوردیم، زیر میز پاهایش را مثل فنر تکان می‌داد.

گفتم: «ما چی شدیم؟» هرچند خودم خوب می‌دانستم.

مادرم گفت: «ما رو انتخاب کرده‌ن، هیئت فرود ماییم.»

پدرم گفت: «نودویک روز دیگه حرکت می‌کنیم.»

سرم را پایین انداختم و به بشقابم نگاه کردم، ناگهان پر از غذایی بود که نمی‌خواستم بخورمش. «من گمون می‌کردم پدر و مادر اِستِف تیلور[1] انتخاب می‌شن.»

---

1. Steff Taylor

پـدرم جلوی خنده‌اش را گرفت. پدرِ اسـتف تیلور آن‌قدر خلبـان بدی بود که در همین کاروان خودمان هم به‌زحمت می‌توانست از این سفینه به آن سفینه برود و فضاپیمایی درب‌وداغان نکند.

مادرم گفت: «خودمون انتخاب شـدیم، عزیـزم!» مادرم خلبان بود، آن‌قدر از پدرِ استف تیلور خلبان بهتری بود که به‌احتمالِ‌قریب‌به‌یقین دلیل انتخاب‌شدنمان هم خودش بود. «یادت که نرفته! درموردش صحبت کردیم، هیجان داشتی.»

راسـت هم می‌گفت. آن اول‌ها وقتی گفتند می‌خواهیم داوطلب شویم، هیجان داشـتم. تازه وقتی استف تیلور بنای پُزدادن را گذاشت که مسلماً پدر من انتخاب می‌شود، هیجانم بیشتر هم شد.

کار حساسـی بود. باید مهاجرانی که خواب بودنـد و خانواده‌های مراقب دیگر را می‌گذاشـتیم و می‌رفتیم و با سفینه‌ی گشتِ کوچکی به دلِ فضایی سیاه، بی‌انتها و خالـی می‌زدیم. کاروان هنوز دوازده ماه تا آن سـیاره فاصله داشـت. قرار بود ما پنج‌ماهه خودمان را به آنجا برسـانیم و هفت ماه آنجا بمانیم. نه فقط پدر و مادرم بلکه من هم وظیفه‌ای داشـتم. باید بهترین مکان را برای فرودِ پنج سـفینه‌ی بزرگ مهاجران پیدا می‌کردم و زمین را برای فرود اولیه آماده می‌کردم.

وقتی احتمال انتخاب‌شـدنِ ما مطرح بود، قضیه هیجان بیشتری داشت اما در کمال تعجب، وقتی واقعاً انتخاب شدیم، هیجانش کم شد.

مادرم گفت: «تو هم بیشتر آموزش می‌بینی؛ خیلی چیزها یاد می‌گیری، همون طور که خودت می‌خواستی.»

پدرم گفت: «مایه‌ی افتخاره، ویولا! ما اولین نفراتی می‌شیم که خونه‌ی جدیدمون رو دیده‌ن.»

من جواب دادم: «مگه اینکه اولین مهاجرها هنوز اونجا باشن.»

پدر و مادرم نگاهی به یکدیگر انداختند.

مادرم با چهره‌ای جدی پرسید: «تو از این قضیه ناراضی‌ای، ویولا؟!»

پرسیدم: «اگه ناراضی باشم نمی‌رید؟»

دوباره نگاهی به یکدیگر انداختند.

و خوب می‌دانستم معنای نگاهشان چیست.

وارد کابیـــن که می‌شـــوم، مادرم می‌گوید: «ســـی دقیقه تا مـــدار.» اما کمی دیر آمده‌ام؛ فقط او آنجاست. لابد پدرم کمی زودتر به اتاق موتور رفته تا آن را برای ورود به مدار آماده کند. مادرم به انعکاس تصویرم در صفحه‌نمایش‌هایش نگاه می‌کند و می‌گوید: «و برمی‌گرده.»

پشـــت پایانه‌ای در ۹۰درجه‌ایِ او می‌نشینم و می‌گویم: «این کار منه.» واقعاً هم کارم اســـت، کاری که هم در کاروان و هـــم در طول این پنج ماهی که اینجا بوده‌ام، برایـــش آموزش دیده‌ام. مادرم ما را وارد مدار می‌کند، پدرم رانشـــگرهایی را که قرار است ما را به‌سمت جوِّ سیاره ببرند، آماده می‌کند و من مکان‌های مناسب برای فرود را بررسی می‌کنم.

مادرم می‌گوید: «وقتی قیافه گرفته بودی، یه اتفاق جدید افتاد.»

ـ من قیافه نگرفته بودم...

می‌گوید: «ببین!» و روی شیشـــه‌ی جلو، صفحه‌ای را بالا می‌آورد که قاره‌ی بزرگ‌تر را از میان دو قارّه‌ی شمالیِ سیاره نشان می‌دهد.

ـ اون دیگه چیه؟!

رودخانه‌ای به چشم می‌خورد که به‌سمت شرق و اقیانوسی در قسمتِ شب سیاره می‌رود. از این فاصله حتی با پوینده‌های ســـفینه هم نمی‌شود مطمئن شد اما انگار در ادامه‌ی مســـیر رودخانه، فضای خلوت‌تری هست که احتمالاً درّه باشد؛ درخت‌ها کمی از هم فاصله گرفته‌اند و چیزهایی به چشم می‌خورد که بعید نیست چراغ باشد.

می‌پرسم: «مهاجرهای دیگه؟»

قضیه‌ی مهاجرهای دیگر برای ما تقریباً مثل داســـتان روح و شـــبح اســـت. نه از زمانی‌که من به دنیا آمده‌ام و نه حتی پدر و مادرم با آن‌ها ارتباطی نداشـــته‌ایم؛ به همین دلیل، همیشـــه فرض را بر این گذاشته‌ایم که موفق نشده‌اند. از دنیای کهن تا دنیای نو راهِ خیلی خیلی دورودرازی است. ده‌ها و صدها سال فاصله است؛ یعنی کاروان ما که حرکت کرد، آن‌ها هنوز نرسیده بودند. اما هیچ خبری از آن‌ها نداشتیم. حتی بهترین کاوشگرهای فضایی‌مان هم آن‌ها را مثل نقطه‌ای نشان می‌دادند. سال‌ها قبل از تولد من، وقتی قاعدتاً باید می‌نشســـتند، ازآنجایی‌که نزدیک‌تر شده بودیم، امیـــدوار بودند بتوانیـــم با آن‌ها ارتباط برقرار کنیم، به آن‌هـــا خبر بدهیم که داریم می‌آییم، بپرسیم اوضاع چطور است و خودمان را برای چه چیزهایی باید آماده کنیم.

اما یا کســی گوش نمی‌داد یا اصلاً کســی نمانده بود. این حالت دوم هم بود که همه را نگران می‌کرد.

اگر آن‌ها تلف شده بودند، چه به روز ما می‌آمد؟!

پدرم می‌گوید آن‌ها مهاجران آرمان‌گرایی بودند، دنیای کهن را رها کردند تا زندگی ساده‌تری با فناوری‌های سطح پایین، کشاورزی، دین و مذهب و این‌ها آغاز کنند. و از نظر من این ایده هم احمقانه اســت، هم ازقرارمعلوم به‌کل شکست خورده‌است. اما حالا هر اتفاقی که برای آن‌ها افتاد، بعد از حرکت ما افتاد و ما آن‌قدر دور شــده بودیم که دیگر راه برگشــتی در کار نبود، فقط همین مسیر بود و همین مقصدی که بی‌شک منجر به هلاکمان می‌شد.

کمی به شیشه نزدیک‌تر می‌شوم و می‌گویم: «چطوری قبلاً ندیده بودیمش؟»

- ردِّ درســتی از هیچ انرژی‌ای نیســت. اگه برق دارن، مولّدشون برخلاف تصور ما راکتور بزرگی نیست.

- اونجا رودخونه‌ست؛ شاید برق‌آبی باشه!

مادرم آهسته می‌گوید: «شاید هم خالیه.» هر دو نگاه‌مان به شیشه است. «اصلاً معلوم نیست این‌ها واقعاً چراغه یا نقطه‌های توی تصویر رادار.»

فاصله‌مان با فضای خالیِ بغلِ رودخانه بیشتر می‌شود. داریم از جهت مخالف وارد مدار می‌شویم، سمت غرب می‌رویم، همین طور که وارد جوّ سیاره می‌شویم، دور آن گشتی می‌زنیم و از آن طرف برمی‌گردیم تا فرود بیاییم.

می‌گویم: «می‌ریم همون جا؟»

- برای شروع هیچ مزیتی به جاهای دیگه‌ی سیاره نداره. اگه اون‌ها دووم نیاوردن، پس اولین کار ما اینه که از اشتباه‌های اون‌ها درس بگیریم.

- یا عین اون‌ها خودمون رو به کشتن بدیم.

- ما فناوری‌های بهتری داریم. تازه تا جایی که می‌دونیم، اون‌ها همونی که داشتن رو هم به باد دادن و کاملاً ممکنه دلیل شکستشون هم همین بوده باشه.

به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «همچین اتفاقی برای ما نمی‌افته!»

در دلم می‌گویم امید داری دیگه.

قاره از زیر پای‌مان می‌گذرد و ما همین طور تماشا می‌کنیم.

پدرم از پشت سامانه‌ی ارتباطی، بلند گفت: «آماده‌ایم.»

مـــادرم می‌گوید: «پس اون بـــازه‌ی ده‌دقیقه‌ای‌مونو شـــروع کنیـــم.» و دکمه‌ی زمان‌سنج را فشار می‌دهد.

پدرم می‌گوید: «همه اون بالا هیجان دارن؟»

مادرم رو به من اخم‌هایش را در هم می‌کشد و می‌گوید: «بعضی‌هامون آره.»

بعد از آنکه اعلام کردند هیئت فرود پدر و مادر من هســـتند، نه پدر و مادر اســـتف تیلور، اولین باری که سر کلاس دیدمش، گفت: «واقعاً خوش‌حالم که ما نمی‌ریم.» راستش کلاس محبوبم هم بود، کلاس هنر با بردلی در سفینه‌ی بتا. بردلی ریاضی و کشاورزی هم به ما درس می‌داد و برایم تقریباً محبوب‌ترین آدم کلِّ کاروان بود، حالا عیبی ندارد که مرا مجبور کرد کنار استف تیلور بنشینم؛ چون تنها دخترهایِ هم‌سنِ بینِ خانواده‌های مراقب بودیم.

ـ خوش به حالمون!

اســـتف همین طور که موهایش را لای انگشت‌هایش می‌پیچاند، گفت: «خیلی حوصله‌ت سر می‌ره. پنج ماه آزگار توی اون سفینه‌ی فسقلی، اون هم فقط با مامان و بابات.»

گفتم: «می‌تونم با تماس تصویری با دوست‌هام و کلاس‌هام ارتباط داشته باشم. بعد هم من مامان و بابامو دوست دارم.»

لبخند موذیانه‌ای زد و گفت: «بعد از پنج ماه دیگه دوست نداری.»

ـ استف، تو همه‌ش پُز می‌دادی که بابام...

ـ بعد هم که نشســـتین، کی می‌دونه باید با چه‌جور جونورهای ترســـناکی زندگی کنین، همه‌اش دل‌شوره‌ی اینو داشته باشین که جیره‌ی غذامون ته نکشه، بعد هم اونجا بحث آب‌وهوا مطرحه، ویولا! آب‌وهوای واقعی.

ـ ما اولین کسانی هستیم که می‌بینیم.

گفت: «آهان، به‌به! اولین کسانی که یه ویرونه‌ی متروکه رو می‌بینن.» موهایش را کمی سفت‌تر پیچاند، «یا بهتره بگیم اولین کسانی که اونجا می‌میرن.»

بردلی از آن جلو گفت: «اســـتف تیلورا» همه‌ی بچه‌ها که تا آن موقع سرشـــان را پایین انداخته بودند و مشـــغول ورفتن با تصاویر متحرک هنرشان بودند، ناگهان سرشان را بالا گرفتند و نگاه می‌کردند.

استف گفت: «دارم کار می‌کنم.» و تندوتند دست‌هایش را روی تبلت هنری‌اش حرکت داد.

بردلی گفت: «واقعاً؟ پس حتماً می‌تونی بیای پای تخته و بهمون نشون بدی چه‌کار کردی.»

اخم‌های استف خیلی توی هم رفت، می‌دانستم پشتش آخرین کینه‌ای است که دارد به فهرست بلندبالایش اضافه می‌کند. تا جایی که می‌توانست، برای بلندشدن لفت داد.

زیرلب به من گفت: «تولد سیزده‌سالگی، تک‌وتنها.»

تنها چیزی که از قیافه‌ی ازخودراضی‌اش دستگیرم شد، این بود که واکنشم دقیقاً باب‌میل او بوده.

مادرم می‌گوید: «۱۲۰ ثانیه تا مدار.»

پدرم از پشت سامانه می‌گوید: «من آماده‌ام.» و صدای موتورها تغییر می‌کند: چون داریم آماده می‌شویم تا سقوط آزاد از فضای سیاه و بی‌انتها را متوقف کنیم و با نیروی خودمان از جوِّ سیاره عبور کنیم.

می‌گویم: «منْ هم آماده‌ام.» و چند صفحه باز می‌کنم که راستش تا به زمین نزدیک‌تر نشویم، کاری با آن‌ها ندارم و دنبال فضایی خالی با وسعتی مناسبِ فرود می‌گردم. فضایی خالی که اگر من درست از پسِ کارم بربیایم، بعید نیست محل احداث اولین شهرمان شود.

مادرم می‌گوید: «۹۰ ثانیه.»

پدرم می‌گوید: «موتورها باز شد.» و صدای موتورها دوباره تغییر می‌کند. «سوخت اکسیژنه شد.»

مادرم می‌گوید: «کمربندتو ببند.»

می‌گویم: «بسته‌م دیگه!» و صندلی‌ام را می‌چرخانم تا دور از چشم او آن را ببندم.

مادرم می‌گوید: «۶۰ ثانیه.»

پدرم از پشت سامانه داد می‌زند: «تا یه دقیقه‌ی دیگه اولین‌ها می‌شیم!»

مادرم می‌خندد، من نه.

مادرم می‌گوید: «کوتاه بیا دیگه، ویولا! واقعاً هیجان‌انگیزه.» نگاهی به یکی

از صفحه‌هایش می‌اندازد، انگشت‌هایش را روی آن می‌چرخاند و بعد می‌گوید: «۳۰ ثانیه.»

می‌گویم: «من به همون سفینه راضی بودم.» آهسته حرف می‌زنم اما لحنم آن‌قدر جدی است که مادرم رویش را برمی‌گرداند و به من نگاه می‌کند. «نمی‌خوام اون پایین زندگی کنم.»

مادرم اخم‌هایش را در هم می‌کشد و می‌گوید: «۱۵ ثانیه.»

پدرم می‌گوید: «سوخت آماده شد! بریم جَوسواری!»

مادرم همچنان نگاهش به من است و می‌گوید: «دَه، نُه.»

همان موقع است که اوضاع حسابی به هم می‌ریزد.

کمتر از یک ماه پیش از حرکتمان، سرِ یکی از کلاس‌های آموزشی‌ام به بردلی گفتم: «آخه یه سالِ تموم! یه سال دوری از دوستام، یه سال دوری از درس و مدرسه‌م...»

گفت: «خب، اگه نری می‌شه یه سال دوری از پدر و مادرت.»

رویم را برگرداندم و نگاهی به کلاسِ درسِ خالیِ انداختم. همیشه پر از بچه‌های بقیه‌ی خانواده‌های مراقب بود، درسمان را می‌خواندیم و با دوست‌هایمان حرف می‌زدیم. اما آن روز فقط من بودم و بردلی که مشغول مرور چند مسئله‌ی علمی و فناوری سفر بودیم. فردایش سایمون[1] که به گمانم بردلی از او خوشش می‌آید، از سفینه‌ی گاما[2] می‌آمد و مهارت‌های ضروریِ بقا را به من آموزش می‌داد تا مبادا اتفاق بدی بیفتد. اما بازهم فقط من و او، جدا از همه، در این اتاق خواهیم بود.

گفتم: «ولی آخه چرا ما بریم؟»

بردلی گفت: «چون شما برای این کار از همه بهترید. مادرت احتمالاً بهترین خلبانمونه، پدرت هم مهندس خیلی ماهریه...»

- ولی من چی؟! چرا من باید تقاص مهارت اون‌ها رو پس بدم؟

بردلی لبخندی زد و گفت: «نمی‌شه گفت تو هم یه دختر معمولی هستی؛ ریاضیت از همه بهتره، معلم موسیقیِ محبوبِ کوچیک‌ترها هم که هستی...»

- به‌خاطر همین باید مجازاتم کنن و یه سال از هرکی که می‌شناسم دور نگهم دارن؟!

نگاهی به من انداخت، بعد با آن‌چنان سرعتی دستش را روی تبلت‌های پیش

1. Simone

2. Gamma

روبیمان حرکت داد که به‌زور می‌دیدم دارد چه‌کار می‌کند. گفت: «اسم این چیه؟»
لحنش آن‌قدر آموزگارانه بود که باعث شد بدون معطلی جواب بدهم.
همین طور که به چشم‌اندازِ شبیه‌سازی‌شده‌ای نگاه می‌کردم که انتخاب کرده بود، گفتم: «خاک سخت؛ زهکشی مناسب ولی خشک. نیاز به حداقل پنج تا هشت سال آبیاری قبل از کشت.»
دوباره دست‌هایش را حرکت داد و گفت: «و این؟»
ـ جنگل معتدل؛ نیازمند پاک‌سازی مختصر، احتمالاً مناسب برای دامداری ولی با مسائل زیست‌محیطی فراوون.
ـ این یکی؟
ـ منطقه‌ی نیمه‌کویری؛ فقط کشاورزی معیشتی. بردلی...
ـ تو بااستعدادی، ویولا! باهوش و کاردونی، حتی با این سنِ کمت هم عضو خیلی مهمی از این مأموریت هستی.
دیگر جواب ندادم؛ چون خیر سرم، نمی‌دانم چرا اشک داشت در چشم‌هایم جمع می‌شد.
بردلی پرسید: «واقعاً از چی می‌ترسی؟» لحنش آن‌قدر بامحبت بود که سرم را بالا گرفتم و به چشم‌های قهوه‌ای‌اش نگاه کردم، به لبخندِ مهربانی که روی پوستِ قهوه‌ای‌اش کش آمده بود، به حلقه‌های جوگندمیِ موهای شقیقه‌اش که تازه به چشم می‌آمد؛ چیزی جز محبت نمی‌دیدم.
بغضم را فروخوردم و گفتم: «همه همه‌ش می‌گن امید، امید.»
بردلی گفت: «ویولا...» لحنش آن‌قدر لطیف بود که نمی‌شد در برابرش تاب آورد.
به‌دروغ گفتم: «من نمی‌ترسم.» و دوباره بغضم را فروخوردم. «ولی خب جشن تولد سیزده‌سالگیمو از دست می‌دم، مراسم فارغ‌التحصیلی و ورود به پایه‌ی پنجم دومو...»
ـ عوضش چیزهایی می‌بینی که هیچ‌کی نمی‌بینه؛ اصلاً تا بقیه برسن اونجا تو یه پا کارشناس شدی واسه خودت، کسی که همه ازش نظر می‌خوان.
دست‌به‌سینه شدم و گفتم: «اون‌وقت همه فکر می‌کنن می‌خوام خودنمایی کنم.»
گفت: «همین الانش هم همین فکرو می‌کنن.» اما داشت لبخند می‌زد.
ولی من نمی‌خواستم لبخند بزنم.
اما زدم، مختصر.

زمان ورود به جوّ سیاره، به اولین چاله‌ی هوایی که برخورد می‌کنیم، صدای تق‌تقِ ضعیفی از تهِ سفینه می‌آید. بلافاصله من و مادرم، هردو، سرمان را بالا می‌گیریم؛ تق‌تقش درست نیست.

مادرم می‌گوید: «صدای چی بود؟»

صدای پدرم می‌گوید: «فکر کنم...»

و ناگهان صدای غرّشِ مهیبی از پشت سامانه می‌آید، بعد هم صدای فریادِ وحشت‌زده‌ی پدرم...

مادرم فریاد می‌زند: «تامس[1]!»

من هم داد می‌زنم: «اینجا رو!» و به صفحه‌های نمایش اشاره می‌کنم که یکی پس از دیگری روشن می‌شوند.

شعله‌های آتش دارد اتاق موتور را پر می‌کند و درهای خروجی بسته می‌شوند تا آتش به بیرون سرایت نکند.

این اتفاق دارد می‌افتد و پدر من داخل است.

جیغ می‌زنم: «بابا...!»

و همه‌چیز به همین سرعت عوض می‌شود.

مادرم دیوانه‌وار صفحه‌های پیش رویش را فشار می‌دهد و می‌کوشد دریچه‌های تهویه‌ی موتور را باز کند تا آتش از سفینه بیرون بزند...

داد می‌زند: «کار نمی‌کنه، تامس! صدامو می‌شنوی؟!»

من هم فریاد می‌زنم: «چی شده؟!» چون صدای غرّشِ جوّ دارد خیلی بلندتر از صدای شبیه‌سازی‌هایمان می‌شود.

مادرم با فریاد جواب می‌دهد: «نباید این‌قدر غلیظ باشه!» جوّ سیاره را می‌گوید، من هم تهِ دلم خالی می‌شود و به این فکر می‌کنم که نکند سرِ اولین مهاجرها هم همین بلا آمده؟ شاید اصلاً به سطح سیاره نرسیدند.

می‌گویم: «من می‌رم پایین بابا رو پیدا کنم.» و کمربندم را باز می‌کنم و بلند می‌شوم...

اما صدای تقِ دیگری می‌آید و سفینه بدجور یک‌وری می‌شود. من هم می‌افتم، فقط با انگشت‌هایم خودم را به صندلی بند می‌کنم. مادرم دودستی اهرم‌های هدایت را می‌چسبد و به‌زحمت سفینه را به‌حالت عادی برمی‌گرداند. می‌گوید: «ویولا! باید

1. Thomas

برامون جای فرود پیدا کنی، بجنب!»

ـ ولی بابا...

ـ نمی‌تونم سفینه رو برگردونم بالا، پس باید بریم پایین! بجنب، ویولا!

می‌نشینم و با دست‌های لرزان دوباره کمربندم را می‌بندم.

مادرم می‌گوید: «اون فضای خالیِ بغل رودخونه رو پیدا کن!»

می‌گویم: «اون‌ورِ سیاره‌ســت!» اما از لرزشِ سفینه می‌فهمم که داریم با سرعتی بسیار بیشتر از آنچه باید جوّ سیاره را می‌شکافیم و پیش می‌رویم.

مادرم داد می‌زند: «تو پیداش کن! اگه اونجا آدم باشه...»

از چهره‌اش می‌خوانم که چقدر نگرانِ پدرم اســت و می‌دانم که اگر به‌جای پایین رفتن و پیداکردن او دارد با ســفینه کلنجار می‌رود، پس مشــکلمان خیلی بزرگ‌تر از چیزی است که فکرش را می‌کردم...

اســتف تیلور در مهمانیِ خداحافظی‌مان گفت: «دلم برات تنگ می‌شــه!» صدایش جیغ بود و باعث می‌شد از حالت عادی هم ریاکارانه‌تر به نظر برسد.

همــه‌ی خانواده‌های مراقب برای مهمانی در اتاق جلســات ســفینه‌ی دلتا جمع شــده بودند و خوش‌حال بودند که بهانه‌ای برای مست‌کردن و خداحافظی گیرشان آمده‌است. استف مرا در آغوش کشید اما از زاویه‌ای که همه‌ی آدم‌های دوروبرمان صورت او را ببینند و بفهمند چقدر ناراحت اســت که تا یک سال مرا نمی‌بیند. بعد، ولم کرد و با چنان شــیون و زاری‌ای در آغوش مادرش ولو شد که صدایش از همه‌ی صداهای داخل اتاق بلندتر بود.

بردلی با نگاهی متعجب جلو آمد و گفت: «مطمئنم که استف راحت‌تر از من با غم و اندوهش کنار می‌آد.» و کادویی به دستم داد. «تا ننشستین، بازش نکن.»

گفتم: «تا بشینیم؟! ما پنج ماه دیگه می‌شینیم.»

لبخندی زد و با صدای آهسته‌تری گفت: «می‌دونی فرق ما با حیوونا چیه، ویولا؟!»

من که بوی پند و اندرز به مشــامم خورده بود، اخم‌هایم را تو هم کردم و گفتم: «توانایی صبر برای بازکردن کادو؟»

خندید و گفت: «آتیش، توانایی روشــن‌کردنِ آتیش هر وقت که بخوایم. آتیش تو تاریکی روشــنایی‌مون شــد، تو ســرما گرممون کرد، وسیله‌ای شــد برای پختن

غذاهامون.» اشاره‌ی نامفهومی به موتورهای دلتا کرد. «دست‌آخر هم همون آتیش وسیله‌ی سفر در فضای سیاه و بی‌انتها شد، امکانِ شروعِ حیاتِ مجدد تو یه دنیای نو را فراهم کرد.»

سرم را پایین انداختم و به کادو نگاه کردم.

گفت: «ترسیدی.» این‌بار لحنش سؤالی نبود.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «یه کم.»

خم شد و در گوشم گفت: «من هم ترسیده‌م.»

- واقعاً؟!

سرش را به‌علامت تأیید تکان داد و گفت: «پدربزرگ من از بین اولین مراقب‌های کاروان، آخرین نفری بود که مُرد، آخرین نفری که هوای یه سیاره رو تنفس کرده بود، نه یه سفینه.»

گفتم: «خب؟» و منتظر ماندم ادامه بدهد.

گفت: «هیچ حرف خوبی درموردش نمی‌زد. دنیای کهن آلوده و شلوغ بود و داشت توی کثافت خودش نابود می‌شد؛ برای همین هم ولش کردیم، اومدیم یه جای بهتر پیدا کنیم، جایی که بتونیم همه‌ی زورمونو بزنیم تا مثل دنیای کهن داغونش نکنیم.»

- این‌ها رو که خودم می‌دونم...

- ولی بقیه‌مون عین توییم، ویولا! هیچ محیطی بزرگ‌تر از انبار سفینه‌ی گاما ندیدیم. من هم نمی‌دونم بوی هوای تازه چجوریه، هرچی که تو ویدئوهای آموزشی هست، همونو بلدم، اون هم که واقعی نیست. آخه مثلاً تو می‌تونی تصور کنی اقیانوس واقعی چجوریه، ویولا! چقدر بزرگه؟ ما در برابرش چقدر کوچیکیم؟!

- الان این‌ها باید حالمو بهتر کنه؟

گفت: «راستش، آره.» لبخندی زد و انگشتش را روی کادوی دستم کوبید. «چون یه چیزی داری که تو تاریکی کمکت می‌کنه.»

کادو توی دستم کوچک اما سنگین بود، پرمایه بود. گفتم: «ولی تا نرسیده‌م اونجا که نمی‌شه بازش کنم.»

پرسید: «من از کجا بفهمم؟! فقط باید بهت اعتماد کنم.»

دوباره سرم را بالا گرفتم و گفتم: «صبر می‌کنم، قول می‌دم.»

استف تیلور تندی به من نگاه کرد و بلندبلند زار زد: «توی تولدش هم که نیستم!»
اما می‌دیدم که حداقل چشم‌هایش زار نمی‌زنند.
بردلی گفت: «دوازده ماه دیگه می‌بینمت، ویولا! ضمناً وقتی رسیدم، اول از همه حتماً به من بگو شب‌ها کنار آتیش نشستن چجوریه.»

سفینه‌ی گشتمان انگار الان است که از هم متلاشی شود. جوّ سیاره ما را به این‌طرف و آن‌طرف پرتاب می‌کند و مادرم به‌زحمت جلوی سروته‌شدن سفینه را می‌گیرد.
مادرم هر چند وقت یک بار، پدرم را صدا می‌زند اما همچنان جوابی نمی‌آید.
همین طور که با اهرم‌ها کلنجار می‌رود، فریاد می‌زند: «ویولا! الان کجاییم؟!»
من هم لابه‌لای آن‌همه سروصدا، داد می‌زنم: «داریم از اون‌طرف می‌رسیم سر جای اول‌مون! ولی خیلی داریم تند می‌ریم، فکر کنم از روش رد می‌شیم.»
ـ من سعی می‌کنم تا جایی که می‌تونم برم پایین. روی رادارها چیزی می‌بینی؟ جایی جز اون یه تیکه‌ی بغل رودخونه که بشه فرود اومد؟
روی رادارهایم تمرکز می‌کنم اما آن‌ها هم مثل تمام اجزای دیگر سفینه، بالا و پایین می‌پرند. موتورها همچنان دارند با قدرت سفینه را پیش می‌رانند، برای همین عملاً داریم به‌سمت سیاره سقوط می‌کنیم، سرعتمان خیلی زیاد است، راهی هم برای کم‌کردنِ سرعتمان نداریم. داریم صاف سمت اقیانوس خیلی بزرگی می‌رویم و متوجه می‌شوم مادرم نگران است که نکند مجبور شویم وسط آن فرود بیاییم...
اما خشکی‌ها روی رادارهای‌مان نمایان می‌شوند، به سیاهیِ شب هستند و با سرعت خیلی زیادی به‌سمتمان می‌آیند. تا چشم باز می‌کنیم می‌بینیم به آن‌ها رسیده‌ایم و زمینِ خشک دارد به‌سرعت از زیر پای‌مان رد می‌شود.
مادرم داد می‌زند: «نزدیک شدیم؟!»
می‌گویم: «بذار!» و نگاهی به نقشه می‌اندازم. «جنوبشیم! حدود ۱۵ کیلومتر!»
با اهرم‌ها کلنجار می‌رود و زور می‌زند سفینه را کمی به‌سمت شمال براند. می‌گوید: «ای لعنت بهت!» و سفینه یک‌وری می‌شود و من با آرنج روی صفحه‌ها می‌افتم و برای بار دوم نقشه‌ها را از دست می‌دهم.
همین طور که نقشه‌ها را برمی‌گردانم، می‌گویم: «مامان؟» دل‌شوره و وحشت در صدایم موج می‌زند.

مادرم همچنان که درگیر اهرم‌های هدایت است، می‌گوید: «می‌دونم، عزیزم!»

- پس بابا چی؟

چیزی نمی‌گوید اما از چهره‌اش می‌فهمم. می‌گوید: «باید یه جا برای فرود پیدا کنیم، وینولا! بعدش هرکاری از دست‌مون برمیاد می‌کنیم تا نجاتش بدیم!»

دوباره مشغول نقشه‌هایم می‌شوم. می‌گویم: «انگار اول به یه جور دشت می‌رسیم، ولی احتمالاً ردش می‌کنیم.» تصاویر رادار را کمی این‌ور و آن‌ور می‌کنم. «یه مرداب اینجاست!» مادرم دوباره دارد سفینه را سمت شمال می‌برد، سمت همان رودخانه‌ای که دیدیم، گویا کم‌کم آبش کم می‌شود و آخرش به مردابی می‌رسد.

مادرم داد می‌زند: «تا اونجا ارتفاعمون به‌اندازه‌ی کافی کم می‌شه؟»

چند تا صفحه‌ی دیگر را این‌طرف و آن‌طرف می‌کنم. به محل فرود موردنظرمان نزدیک می‌شویم. می‌گویم: «تقریباً.»

ناگهان سفینه بدجور تکان می‌خورد و سکوت دلهره‌آوری بر فضا حکم‌فرما می‌شود.

مادرم می‌گوید: «موتورها خراب شد. آخرش نشد دریچه‌ها رو باز کنم. آتیش خفه شده.» رویش را به‌سمت من می‌کند. «داریم می‌ریم پایین، مسیر پرواز رو برام ترسیم کن و محکم بشین.»

دوباره به‌سرعت با صفحه‌ها ور می‌روم و منطقه‌ای را که امیدوارم مردابی نرم و مناسب باشد، نشانه‌گذاری می‌کنم.

مادرم دودستی اهرم‌های هدایت را می‌کشد و صفحه‌ی پیش رویش را با مسیری که من ترسیم کرده‌ام، تطبیق می‌دهد. حالا از پنجره‌های کوچک سفینه زمین را بیش از اندازه واضح می‌بینم و درخت‌هایی را که به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند.

همین طور که در آسمان پایین و پایین‌تر می‌رویم، می‌گویم: «مامان؟!»

می‌گوید: «محکم بشین!»

- مامان!

و زمین می‌خوریم.

روز موعود، در پیش‌بینی‌شده‌ترین مهمانیِ غافلگیرکننده‌ی تاریخِ هستی که برایم ترتیب داده بودند، سرِ صبحانه سرم خراب شدند و داد زدند: «تولدت مبارک!»

غرولندکنان گفتم: «ممنونم.»

سه ماه قبل از کاروان جدا شده بودیم و همچنان که با سرعت خیلی، خیلی، خیلی زیادی حرکت می‌کردیم، کاروان کوچک و کوچک‌تر شـــده و سپس ناپدید شده بود و ما تماشا کرده بودیم. هنوز هشت هفته مانده بود به این سیاره‌ی جدید برسیم، هشـــت هفته‌ی تمام در ســـفینه‌ای که با وجود آن‌همه فیلتـــر و تهویه، دیگر کم‌کم داشت بو می‌گرفت.

پدرم گفت: «کادو!» و دستی روی جعبه‌های کادوپیچ‌کرده‌ی روی میز کشید.

مادرم گفت: «لااقل زور بزن خوش‌حال به نظر بیای، ویولا!»

دوبـــاره گفتم: «ممنونم.» این‌بار کمی بلندتر. اولیـــن کادو را باز کردم، یک جفت پوتین مخصوص پیـــاده‌روی در زمین‌های ناهموار، به رنگی که اصلاً قشـــنگ نبود؛ بااین‌حال الکی برایشان کمی سروصدا کردم که یعنی ممنونم.

دومی را باز کردم.

همیـــن طور که آن را درمی‌آوردم، پدرم گفت: «دوربین، مادرت قبل از حرکت داد ادی[1] تقویتش کنه، مهندس ســـفینه‌ی آلفا[2]. این دوربین کارهایی می‌کنه که باورت نمی‌شه؛ دید در شب، بزرگ‌نمایی خودکار...»

آن را جلوی چشـــمم گذاشـــتم و نسخه‌ی غول‌پیکرِ چشـــمِ چپِ پدرم را دیدم که داشت به من نگاه می‌کرد.

پـــدرم گفت: «داره لبخنـــد می‌زنه.» و لبخندِ گشـــاد و غول‌پیکرِ خودش صفحه‌ی دوربین را پُر کرد.

گفتم: «نخیر هم.»

مادرم از اتاق بیرون رفت و با صبحانه‌ی محبوبم برگشت، یک عالمه پنکیک، البته این بار ســـیزده تا چراغِ فیبر نوریِ حســـاس به حرکت روی آن بـــرق می‌زد. برایم آواز خواندند. بعد چراغ‌ها را خاموش کردم، مجبور شدم چهار بار دستم را تکان بدهم تا بالاخره همه‌ی چراغ‌ها خاموش شدند.

پدرم پرسید: «چه آرزویی کردی؟»

گفتم: «اگه بگم که دیگه برآورده نمی‌شه.»

مادرم گفت: «خب ســـفینه رو که برنمی‌گردونیم، پس امیدوارم آرزوت این نبوده باشه.»

---

1. Eddie
2. Alpha

پدرم گفت: «امید!» صدایش زیادی بلند بود و حرف مادرم توی اشتیاق اجباریِ او گم شد. «آرزوی همه‌مون باید همین باشه، امید!»

اخم‌هایم توی هم رفت؛ چون دوباره از این کلمه استفاده شده بود.

پدرم دستی به کادوی بردلی کشید که هنوز باز نشده بود و گفت: «اینو هم آوردیم بیرون، گفتیم شاید بخوای زودتر بازش کنی.»

نگاهی به چهره‌ی پدر و مادرم انداختم؛ پدرم شاد و خوش‌حال بود و مادرم اعصابش از دست آه‌وناله‌های من خرد شده بود، بااین‌حال سعی می‌کرد جشن تولدم به من خوش بگذرد. لحظه‌ای دیدم که برای من دل‌شوره دارند.

دل‌شوره داشتند چون انگار اصلاً امیدی نداشتم.

نگاهی به کادوی بردلی انداختم، گفته بود: «روشنایی علیه تاریکی.»

گفتم: «گفت وقتی رسیدی بازش کن. تا اون‌موقع صبر می‌کنم.»

وقتی با زمین برخورد می‌کنیم، صدایش آن‌قدر بلند است که تقریباً نمی‌شود تحمل کرد.

سفینه از وسط درخت‌ها رد می‌شود و همه را خُرد و خاکشیر می‌کند و بعد زمین می‌خورد و چنان می‌پرد که من سرم به جعبه‌ی کنترل می‌خورد و از درد تیر می‌کشد اما هنوز هوشیارم، آن‌قدری هوشیارم که متوجهِ تکه‌پاره‌شدنِ سفینه باشم، آن‌قدری هوشیار هستم که متوجه تمام تلق‌تلوق‌ها و چرق‌چرق‌ها و غژغژها باشم، متوجه گودالی که در مرداب درست می‌کنیم، من هوشیارم و سفینه غلت می‌خورد و غلت می‌خورد که یعنی بال‌های آن شکسته و جدا شده‌است، همه‌ی چیزهای داخل کابین به سقف می‌خورد و دوباره پایین می‌افتد و بعد چارچوب کابین واقعاً شکاف برمی‌دارد و آبِ مرداب می‌ریزد تو، اما ما همچنان غلت می‌خوریم...

کم‌کم سرعتمان کم می‌شود...

سرعت غلت‌خوردنمان کم می‌شود...

صدای غژغژ فلز سرسام‌آور است. غلت دیگری می‌خوریم، برق چراغ‌های اصلی قطع می‌شود و بلافاصله روشناییِ لرزانِ چراغ‌های اضطراری جای آن را می‌گیرد...

و سرعت غلت‌خوردنمان همچنان دارد کم می‌شود...

کم می‌شود و کم می‌شود تا اینکه...

متوقف می‌شود.

و من همچنان نفس می‌کشم. سرم گیج می‌رود و درد می‌کند و تقریباً از کمربندم آویزان شده‌ام.

اما نفس می‌کشم.

می‌گویم: «مامان!» و نگاهی به پایین و دوروبرم می‌اندازم. «مامان؟!»

می‌شنوم: «ویولا!»

می‌گویم: «مامان؟!» و می‌چرخم و به‌سمتی برمی‌گردم که باید صندلی‌اش باشد...

اما نیست...

کمی بیشتر می‌چرخم...

و می‌بینم که روی سقف افتاده‌است، صندلی‌اش از کف سفینه جدا شده...

و آن‌طور که آنجا افتاده...

آن‌طور که آنجا افتاده و انگار شکسته است...

دوباره می‌گوید: «ویولا؟»

جوری اسمم را صدا می‌زند که انگار قلبم را می‌فشارند.

در دلم می‌گویم نه، نه!

و تقلا می‌کنم از صندلی‌ام جدا شوم و خودم را به او برسانم.

داشتم لوله‌های خنک‌کننده را عوض می‌کردم. یکی از هزاران وظیفه‌ای که در پنج ماه گذشته برایم تراشیده بودند تا سرم را گرم کنند. که پدرم وارد اتاق موتور شد و گفت: «فردا روز مهمیه. فسقلی! بالاخره وارد مدار می‌شیم.»

آخرین لوله را با صدای تیکی جا انداختم و گفتم: «چه عالی.»

بعد از سکوتی کوتاه گفت: «می‌دونم برات آسون نبوده، ویولا!»

گفتم: «مگه برات مهمه که آسون بوده یا نه؟! توی این قضیه نظر من که هیچ اهمیتی نداشت.»

نزدیک‌تر آمد و پرسید: «ببین! چی تو از چی می‌ترسی، ویولا؟» دقیقاً همان سؤالی بود که پردلی پرسید و باعث شد به او نگاه کنم. «از این که معلوم نیست اونجا چه چیزهایی ببینیم؟ یا فقط از تغییر؟»

آه عمیقی کشیدم و گفتم: «انگار هیچ‌کی براش مهم نیست اگه زندگی تو سیاره

به مزاجمون خوش نیاد، چی می‌شه. اگه آسمون زیادی بزرگ بود چی؟ اگه هوا بوی بد می‌داد چی؟ اگه گشنه موندیم چی؟»

- ولـی اگه هوا مزه‌ی عسـل می‌داد چـی؟ اگه خوردنی اون‌قدر فـراوون بود که همه‌مون چاق شـدیم چی؟ اگه آسـمونش اون‌قدر قشنگ بود که همه‌ش به جای رسیدن به کاروبارمون به آسمون نگاه می‌کردیم چی؟

رویـم را برگردانـدم و جعبه‌ی لوله‌های خنک‌کننده را بسـتم و گفتـم: «ولی اگه این‌طوری نبود چی؟»

- ولی اگه بود چی؟

- اگه نبود چی؟!

- اگه بود چی؟!

- آره، همین طوری ادامه بدیم به یه جایی می‌رسیم.

گفـت: «مگه ما به تو امیدواربودن یاد ندادیم؟! مگـه هدف مادرِ مادربزرگت از مراقبِ این سـفینه شـدن همین نبود که یه روزی تو زندگی بهتری داشته باشی؟! خودش سراسـر امید بود. من و مادرت هم سراسـر امیدیم.» آن‌قدر به من نزدیک شده بود که اگر می‌خواستم، می‌توانستم بغلش کنم. «چرا به تو چیزی نرسیده؟»

و قیافـه‌اش آن‌قدر بامحبت و نگران بود که چگونه می‌توانسـتم به او بگویم؟! چگونه می‌توانستم به او بگویم که حتی شنیدنِ آن کلمه هم حالم را به هم می‌زند؟!

امید. حرفِ اول و آخرِ همه در کاروان همین بود، به‌خصوص وقتی نزدیک‌تر شده بودیم؛ امید، امید، امید.

مثلاً: «امیدوارم آب‌وهواش خوب باشه.» این حرف کسانی بود که به عمرشان جز در ویدئوهای فراگیر آب‌وهوایی تجربه نکرده بودند.

یا: «امیدوارم حیوونـاش باحال باشـن.» کسـانی که فقط اسکَمپس[1] و بامپس[2] دیـده بودند، گربه‌های سـفینه‌ی دلتـا. ده‌هزار تـا جنینِ منجمدِ گوسـفند و گاو که حساب نبود.

یا: «امیدوارم اهالی سـیاره خوش‌رو باشـن.» این را همیشه با خنده می‌گفتند؛ چون اصلاً قرار نبود اهالی‌ای در کار باشـد، لااقل نتایج کاوش‌های دقیق فضایی که این را می‌گفت.

1. Scampus
2. Bumpus

هرکس برای چیزی امیدوار بود و از زندگی جدیدِ پیشِ رویمان می‌گفت، از چیزهایی که امیدوار بود از آن به دست بیاید. هوای تازه، حالا هرچه که هست. جاذبه‌ی واقعی، به‌جای جاذبه‌ی مصنوعی‌ای که هر چند وقت یک بار خراب می‌شد (البته هرکس که سنش بالای پانزده سال بود، اعتراف نمی‌کرد که خیلی باحال می‌شود.) آن‌همه فضای خالی که خواهیم داشت، آن‌همه آدم جدیدی که بیدارشان می‌کردیم و با آن‌ها آشنا می‌شدیم. هیچ اهمیتی هم نمی‌دادیم که چه بلایی سر اولین مهاجرها آمده‌است، خاطرمان هم جمعِ جمع بود که تجهیزات ما آن‌قدر بهتر است که امکان ندارد هیچ اتفاق بدی برای‌مان بیفتد.

آن‌همه امید وجود داشت ولی من لبه‌ی پرتگاه ایستاده بودم و به تاریکی نگاه می‌کردم، اولین کسی بودم که فکرش را می‌کردم، اولین کسی بودم که می‌دیدم آنجا واقعاً چه خبر است.

اما اگر آن‌طور نمی‌شد چه؟

پدرم پرسید: «چون امید ترسناکه؟»

دوباره به او نگاه کردم و گفتم: «تو هم همین طور فکر می‌کنی؟» جا خورده بودم.

لبخندی پر از محبت زد و گفت: «امید وحشتناکه، ویولا! هیچ‌کی نمی‌خواد قبول کنه ولی واقعیت همینه.»

دوباره اشک در چشم‌هایم جمع می‌شود، می‌گویم: «پس چه‌جوری تحمل می‌کنی؟ چه‌جوری می‌تونی اصلاً بهش فکر کنی؟ خیلی حس خطرناکیه، انگار می‌خوان آدمو فقط به جرمِ اینکه فکر کرده لیاقتشو داره، مجازات کنن.»

خیلی آرام دستش را روی بازویم گذاشت و گفت: «چون زندگی بدون امید خیلی وحشتناک‌تره، ویولا!»

دوباره بغضم را فروخوردم و گفتم: «یعنی داری می‌گی تنها انتخابم اینه که تا آخر عمرم با کدوم وحشت زندگی کنم؟!»

خندید و دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت: «بالاخره یه لبخند زدی.»

آخر بغلم کرد.

من هم مقاومتی نکردم.

اما در دلم هنوز وحشت بود و نمی‌دانستم از کدام نوعش است؛ وحشت همراه امید یا وحشت از ناامیدی.

انگار ساعت‌ها طول می‌کشد تا کمربندم را باز کنم، وقتی آدم کله‌پا از آن آویزان باشد، سخت است. دست‌آخر که باز می‌شود، از روی صندلی می‌افتم و روی دیواره‌ی کابین که انگار خم شده، لیز می‌خورم.

می‌گویم: «مامان؟!» و سمت او می‌خزم.

با صورت روی سقفِ سابقِ سفینه افتاده و پاهایش جوری پیچ خورده که حتی نمی‌توانم نگاهش کنم...

دوباره می‌گوید: «ویولا؟»

می‌گویم: «اینجام، مامان!» و خرت‌وپرت‌هایی را که رویش افتاده، کنار می‌زنم؛ دفتر، کاغذ و تبلت؛ تمام چیزمیزهایی که در تکان‌ها شکسته‌اند. لاشه‌ی خردوخاکشیرشده‌ی هرچه که به چیزی بسته نبود...

صفحه‌ی فلزیِ بزرگی را از روی کمرش برمی‌دارم...

و چشمم به آن می‌افتد...

صندلی خلبان از کفِ سفینه جدا شده و صفحه‌ی زیر آن کنده و پُشتیِ آن به قطعه‌ی فلزیِ نوک‌تیزی تبدیل شده...

و آن قطعه مستقیم در نخاع مادرم فرورفته‌است...

می‌گویم: «مامان!» صدایم به‌زور درمی‌آید، سعی می‌کنم آن را کامل از روی او بردارم...

اما همین که آن را تکان می‌دهم، جیغ می‌زند، جوری جیغ می‌زند که انگار من اصلاً نیستم...

دست نگه می‌دارم.

نفس‌نفس‌زنان دوباره می‌گوید: «ویولا!» صدایش زیر و شکسته است. «تویی؟!»

می‌گویم: «اینجام، مامان!» و کنارش دراز می‌کشم تا به صورتش نزدیک باشم. آخرین تکه‌ی شیشه روی گونه‌اش را کنار می‌زنم و می‌بینم که چشمش دیوانه‌وار این‌سو و آن‌سو می‌چرخد...

می‌گوید: «عزیزم!»

می‌گویم: «مامان!» گریه‌ام می‌گیرد و دوباره مشغول کنارزدن خرده‌شیشه‌ها می‌شوم. «بگو چیکار کنم، مامان!»

می‌گوید: «عزیزم! چیزیت نشده؟» صدایش همچنان زیر و مشوش است. انگار اصلاً نمی‌تواند نفس بکشد.

می‌گویم: «نمی‌دونم، مامان! می‌تونی تکون بخوری؟»

دستم را زیر شانه‌اش می‌گذارم تا بلندش کنم اما دوباره جیغ می‌زند و باعث می‌شود من هم جیغ بزنم. رهایش می‌کنم که همان طور بماند، دمر، روی سقفِ سفینه، با آن تکه‌فلزی که در کمرش فرورفته، با خونی که آن‌قدر آهسته از جای آن بیرون می‌آید که انگار چیز مهمی نیست، دوروبرمان همه‌چیز ویران شده‌است.

می‌گوید: «بابات!» و نفسی تو می‌کشد.

می‌گویم: «نمی‌دونم. آنیش...»

می‌گوید: «بابات دوستت داشت.»

ساکت می‌شوم، به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «چی؟»

می‌بینم که دارد دستش را تکان می‌دهد، تلاش می‌کند آن را از زیر خودش بیرون بکشد، من هم آرام دستش را در دستم می‌گیرم. می‌گوید: «من هم دوستت دارم، ویولا!»

- مامان؟! این‌جوری نگو...

- گوش کن، عزیزم! گوش کن چی می‌گم.

- مامان!

- نه، گوش کن!...

و به سرفه می‌افتد، دردش باعث می‌شود دوباره جیغ بزند و من دستش را محکم‌تر می‌گیرم، حواسم نیست که خودم هم دارم با او جیغ می‌زنم.

ساکت می‌شود و دوباره نفس‌نفس می‌زند و چشم‌هایش به‌سمت من می‌چرخد، این‌بار دقتش بیشتر است. انگار دارد به‌شدت تلاش می‌کند، انگار در تمام عمرش برای هیچ کاری این‌قدر تلاش نکرده‌است. می‌گوید: «می‌آن دنبالت، ویولا!»

- مامان، بس کن! خواهش می‌کنم...

می‌گوید: «تو آموزش دیده‌ای! زنده بمون! زنده بمون ویولا ایدِ[1]، شنیدی چی گفتم؟» صدایش دارد بلندتر می‌شود، گرچه هنوز درد در آن ملموس است.

- مامان! تو هم نمی‌میری...

می‌گوید: «امیدِ منو بگیر، ویولا! امیدِ پدرتو هم. دارم می‌دمش بهت، خب؟! دارم امیدمو می‌دم بهت.»

1. Eade

- مامان! نمی‌فهمم...

- بگو که می‌گیری، عزیزم! بهم بگو.

راه گلویم دارد بند می‌آید و به گمانم دارم گریه می‌کنم، اما انگار هیچی به هیچی وصل نیســت و من مانده‌ام با دســتِ مادرم در دستم، در ســفینه‌ای اسقاطی، در اولین سیاره‌ای که تا حالا رفته‌ام، در نیمه‌شبی که آن‌سوی شکافی در بدنه‌ی سفینه می‌بینم و مادرم دارد جان می‌دهد، دارد جان می‌دهد و من از ماه‌ها پیش رفتارم با او افتضاح بوده...

مادرم زیرلب می‌گوید: «بگو، ویولا! خواهش می‌کنم.»

می‌گویم: «می‌گیرم. امیدتو می‌گیرم. گرفتم، خب؟ مامان؟!»

اما نمی‌دانم صدایم را می‌شنود یا نه...

چون دستش در دستم شُل شده‌است...

همــان موقع اتفاقی می‌افتد، اتفاقی که همه‌چیز را به زمــان حال می‌آورد، اتفاقی که همه‌ی گذشته‌ها را می‌شکافد و کنار می‌زند، کاروان و تمام آدم‌های روی آن کنار می‌روند و فقط من می‌مانم و همین جا، همین حالا! آن‌قدر ســریع که انگار حقیقت ندارد.

پدرم، سقوط سفینه، مادرم، حقیقت ندارد.

انگار دارم همه‌ی این‌ها را از جایی دیگر تماشا می‌کنم، حتی خودم را.

می‌بینم که بلند می‌شوم و کنار مادرم می‌ایستم.

می‌بینم که مدتی همان جا لابه‌لای لاشه‌ی سفینه می‌ایستم و نمی‌دانم چه‌کار کنم.

تا اینکه آن‌قدر زمان می‌گذرد که دیگر باید کاری کرد؛ می‌بینم که از شــکاف دیوار کابینِ بالا می‌روم و برای اولین بار به سیاره نگاه می‌کنم.

بــه تاریکی نــگاه می‌کنــم؛ تاریکــی در تاریکی، تاریکــی‌ای که چیزهایــی در آن نهفته‌است.

چیزهایی که می‌توانم بشنوم.

سروصدای حیواناتی که انگار شبیه کلمه است.

می‌بینم که داخل سفینه برمی‌گردم و از تاریکی فاصله می‌گیرم، قلبم تند می‌زند.

بعد انگار پلک می‌زنم و تا به خودم می‌آیم، می‌بینم که دارم صفحه‌ی شکسته‌ای را

که پشت آن اتاق موتور است، کنار می‌زنم.

از فاصله‌ای از آن هم دورتر می‌بینم که پدرم را پیدا کرده‌ام، از کمر به پایین به‌شکل فجیعی سوخته و زخم وحشتناکی هم روی پیشانی‌اش است که همان کافی بود تا کارش را بسازد.

می‌بینم که سردی در وجودم رخنه می‌کند، آن‌قدر سرد می‌شوم که حتی با دیدن جنازه‌ی پدرم هم نمی‌توانم گریه کنم.

دوباره پلک می‌زنم و می‌بینم که برگشته‌ام کنار مادرم، در کابین خلبان و زانوهایم را محکم بغل گرفته‌ام. چراغ‌های اضطراری روی دیواره‌های سفینه سوسو می‌زنند و کم‌کم کم‌نور و کم‌نورتر می‌شوند.

بعد صدای پرنده‌ای، چیزی از بیرون می‌آید که از بقیه‌ی صداها بلندتر است؛ صدای عجیبی که شبیه کلمه‌ی شکار یا چه‌کار است.

و دوباره از چشم خودم می‌بینم.

چون چیزی دیده‌ام، چیزی که گوشه‌ای افتاده‌است.

چیزی که احتمالاً مادرم از اتاق من برداشته و به کابین خلبان آورده، چیزی که به‌محض اینکه نشستیم، آن را به من بدهد و این فکرش جایی خیلی دور آزارم می‌دهد.

گوشه‌ای لابه‌لای لاشه‌ی سیفنه.

کادوی بردلی.

هنوز کادوپیچ مانده‌است، بعد از این‌همه ماه، حتی بعد از تولدم، همه‌چیز همچنان محال و رؤیامانند به نظر می‌آید؛ چرا بازش نکنم؟ اگر خواسته‌ی پدر و مادرم این بوده، چرا اولین کاری که در این سیاره می‌کنم، همین نباشد؟!

آن را برمی‌دارم و کاغذکادوی پاره‌اش را کنار می‌زنم و بازش می‌کنم. همان لحظه، آخرین منبع برق اضطراری هم قطع می‌شود. من می‌مانم و تاریکی مطلق.

اما اشکالی ندارد.

اشکالی ندارد؛ چون دیدم داخل آن چیست.

تاریکی‌اش آن‌قدر غلیظ است که ناچار کورمال‌کورمال از لابه‌لای لاشه‌ی سفینه بیرون می‌روم، هنوز گیجم، هنوز انگار دارم خواب می‌بینم، آن‌قدر پتوی تاریکی همه‌جا را

گرفته‌است که انگار واقعاً خوابم. اما کادوی بردلی دستم است.

بیرون می‌روم و پا به سیاره می‌گذارم، پایم حدود ده سانتیمتر در آب فرومی‌رود. مرداب!

درست است، داشتیم سمت یک مرداب می‌رفتیم.

همین طور راه می‌روم، بعضی وقت‌ها پاهایم در گِل گیر می‌کند اما باز راه می‌روم. راه می‌روم و راه می‌روم تا اینکه کمی دورتر از سفینه، زمین سفت‌تر می‌شود.

چشـــم‌هایم دارد به تاریکی عادت می‌کند و فضای خالـــی کوچکی را لابه‌لای چند درخت می‌بینم، آســـمان بالای ســـرمان پر از ستاره‌هایی است که همین الان داشتم کنار آن‌ها پرواز می‌کردم.

صدای حیوانات دیگری را هم می‌شنوم اما حاضرم قسم بخورم که انگار دارند حرف می‌زنند؛ احتمالاً از شوک اتفاقات اخیر است.

بیشتر از هرچیز تاریکی است.

تاریکی است که از هرسو من را احاطه کرده‌است.

کادوی بردلی هم برای همین بود.

وســـطِ فضای خالی که کمی مرتفع اســـت، جایی اســـت که به‌اندازه‌ی کافی خشک اســـت، عالی و بی‌نقص نیست، اما کافی اســـت. کادو را زمین می‌گذارم و دوروبرم کورمال‌کورمال دنبال شـــاخ‌وبرگ می‌گردم. چند مُشـــت خس‌وخاشـــاکِ نمور جمع می‌کنم و روی هم می‌ریزم.

دکمه‌ای را که روی کادو است، فشار می‌دهم و عقب می‌روم.

شاخ‌وبرگ‌های نمور بلافاصله آتش می‌گیرد.

و روشنایی می‌آید.

فضای خالی کوچکْ روشن می‌شود. روشنایی روی دیواره‌ی فلزیِ سفینه منعکس می‌شود، روشنایی‌ای که من هم که اینجا ایستاده‌ام، جزوی از آن هستم.

روشنایی آتش.

بردلی به من جعبه‌ی آتش داده‌است. از آن‌ها که تقریباً همه‌جا، در هر شرایطی و با هر نوع سوختی آتش درست می‌کند.

آتش درست می‌کند تا در تاریکی، روشنایی باشد.

تـا مدتی فقط می‌توانم به آن زل بزنم، تا اینکه بـه خودم می‌آیم و می‌بینم دارم از سـرما می‌لرزم؛ نزدیک آتش می‌نشـینم تـا اینکه دیگر نمی‌لـرزم اما خیلی خیلی طول می‌کشد.

فعلاً این آتش تنها چیزی است که می‌توانم ببینم.

بـه‌زودی باید ببینم چه لوازم و آذوقه‌ای برایم مانده که با آن زنده بمانم. به‌زودی باید ببینم چیزی از لوازم ارتباطیمان سالم مانده تا با کاروان تماس بگیرم یا نه.

به‌زودی باید جنازه‌ی پدر و مادرم را...

اما این کارها را به‌زودی انجام می‌دهم، هنوز به‌زودی نشده‌است...

فعلاً آتشِ جعبه‌ی آتش هست و بس.

فعلاً روشنایی ناچیزی در دل تاریکی هست و بس.

هر اتفاقی که می‌خواهد بیفتد، می‌تواند بعداً بیفتد.

راستش، نمی‌دانم منظور مادرم چه بود، نمی‌دانم امید چیزی است که می‌شود به یکی داد یا نه، می‌شود از یکی گرفت یا نه!

اما گفتم می‌گیرم، گفتم گرفتم.

و برای همین روی سطحِ سیاره‌ای تاریکِ تاریک، پای آتشِ بردلی می‌نشینم. امیدِ آن‌ها را دارم، امیدِ خودم را نمی‌دانم.

اما آن‌قدر امید ندارم که فکر کنم همین کافی است.

همان موقع روشـنایی‌ای در هوا می‌بینم، در آسـمانی که بالای سرم و پشت سرم اسـت. رویم را برمی‌گردانم و خورشیدِ این سـیاره را می‌بینم که دارد طلوع می‌کند.

متوجه می‌شوم که صبح شده‌است، صبح شده‌است و من زنده‌ام.

که آن‌قدر امیدوار بوده‌ام که تا صبح زنده بمانم.

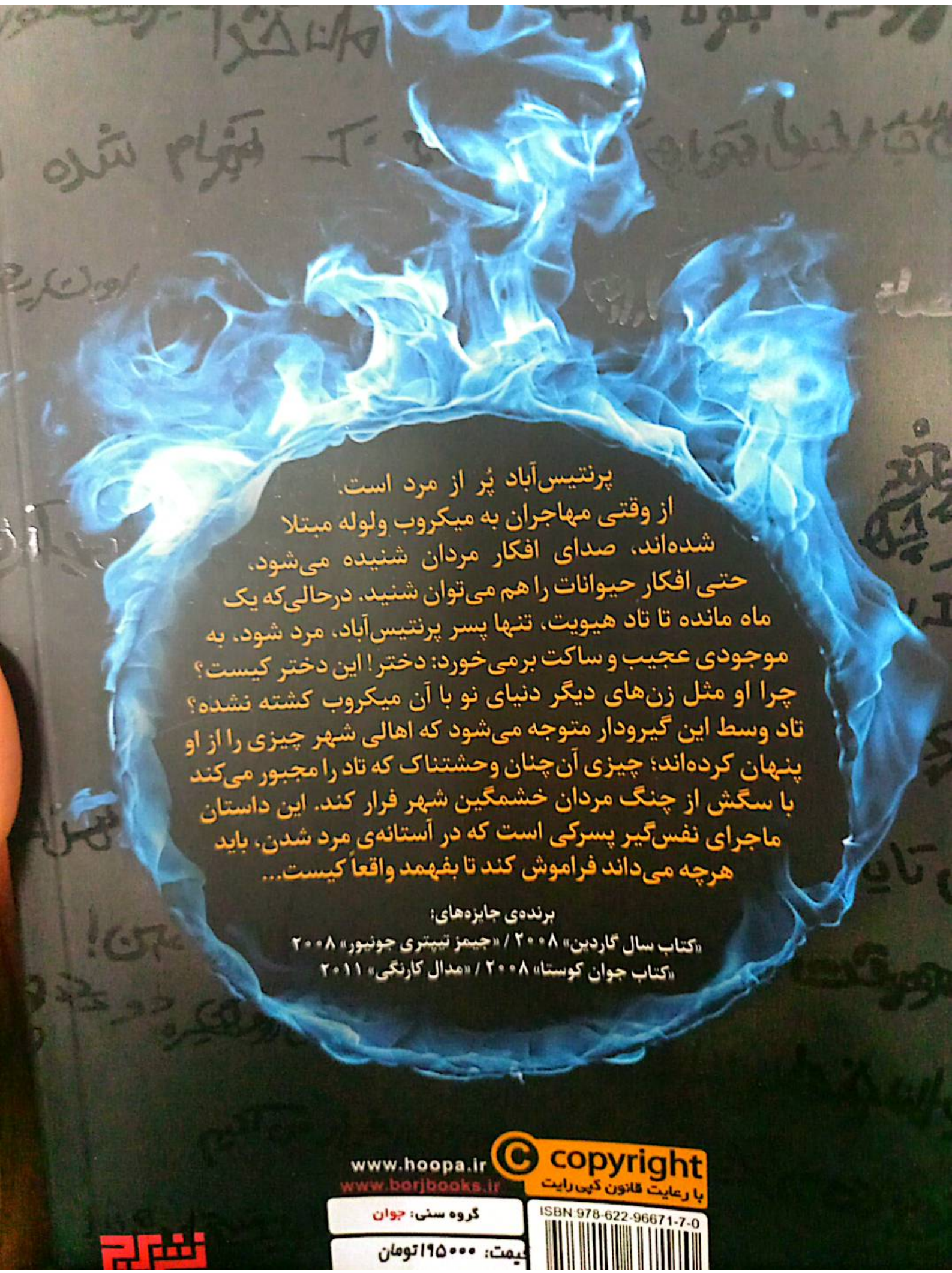
در دلم می‌گویم خب!

خب!

و در این فکر می‌افتم که بعدش باید چه‌کار کنم.

eliza books

CamScanner



پرنتیس‌آباد پُر از مرد است.
از وقتی مهاجران به میکروب ولوله مبتلا شده‌اند، صدای افکار مردان شنیده می‌شود، حتی افکار حیوانات را هم می‌توان شنید. درحالی‌که یک ماه مانده تا تاد هیویت، تنها پسر پرنتیس‌آباد، مرد شود، به موجودی عجیب و ساکت برمی‌خورد: دختر! این دختر کیست؟ چرا او مثل زن‌های دیگر دنیای نو با آن میکروب کشته نشده؟ تاد وسط این گیرودار متوجه می‌شود که اهالی شهر چیزی را از او پنهان کرده‌اند؛ چیزی آن‌چنان وحشتناک که تاد را مجبور می‌کند با سگش از چنگ مردان خشمگین شهر فرار کند. این داستان ماجرای نفس‌گیر پسرکی است که در آستانه‌ی مرد شدن، باید هرچه می‌داند فراموش کند تا بفهمد واقعاً کیست...

برنده‌ی جایزه‌های:
«کتاب سال گاردین» ۲۰۰۸ / «جیمز تیپتری جونیور» ۲۰۰۸
«کتاب جوان کوستا» ۲۰۰۸ / «مدال کارنگی» ۲۰۱۱

www.hoopa.ir
www.borjbooks.ir
copyright
با رعایت قانون کپی رایت

گروه سنی: جوان
ISBN 978-622-96671-7-0
قیمت: ۱۹۵۰۰۰ تومان
نشر برج